حرف المیم وله من الحروف

بران سرم که وطن در دیار خویش کنم / تأملی که ندارم بکار خویش کنم
کنم چو صیقل فولاد روی از آهن / جلای آینهٔ بد عیار خویش کنم
نهم چو آینه روز شمار را در پیش / شمار معصیت بی‌شمار خویش کنم
بگوش چرخ رسیدست بانگ طبل رحیل / ز جای خیزم و سامان کار خویش کنم
ز چشم عیب‌شناسان نگاه وام کنم / نظر بروز حدود و روزکار خویش کنم
نفس بسینه نفتاده است تا بشمار / بگوشه‌ای بنشینم شمار خویش کنم
عنان کشم ز بدان گر شکسته خلق / چو گرد دور ز ره شهسوار خویش کنم
مباش خدمت مهر و وزیر نکشایم / همین ملازمت کردگار خویش کنم
بت هوا و هوس را چگونه گر شکنم / روم بکعبه و دار القرار خویش کنم
بوصف ناکس امتحان بنامرست / علاج این زر ناقص عیار خویش کنم
چو شمع خلوت فانوس اختیار کنم / غذای خویش ز جسم نزار خویش کنم
بجوی سیب قناعت کنم ز باغ جهان / لباس خویش چو به از غبار خویش کنم
چو خار خشک بسازم به برگ بی‌برگی / خزان ببر نفس را بهار خویش کنم
دل رمیدهٔ خود را بحیله سازم رام / شکار خلق گذارم شکار خویش کنم
بهر فسرده نفس عرض گفتگو ندهم / نثار سوخته‌جانان شرار خویش کنم
برون کنم ز جگر خار خار طعن را / نظارهٔ جگر داغدار خویش کنم
کمین دشمن دانا مرا ز بیم درست / نظر ز روی عداوت بکار خویش کنم
کنم ز آتش دل داغ رشته جان را / چراغی فکر برای مزار خویش کنم
بلبستان چه غفلت گذشته عمر / گذشته را بسر روزگار خویش کنم

HACI MAHMUD EFENDİ BEŞİKTAŞ Kütüphanesi
T.C. İstanbul Süleymaniye Kütüphanesi 1928
Süleymaniye U. Kütüphanesi
Hacı Mahmud Ef.
3295
Eski Kayıt

قدم ز گوشهٔ عزلت برون نهم وقتی
که نقد هر دو جهان در کنار خویش کنم

ز دامن طلب امروز دست بردارم
که دست تنگ در آغوش یار خویش کنم

چو بوی سوخته در جهان همی یابم
ز خلق روی بدل داغدار خویش کنم

چو نیست آب مروت بروی خلق از آن به
که تازه روی خود از جویبار خویش کنم

علاج سیل حوادث جز این نمیدانم
که خاکسار خود را حصار خویش کنم

اسیر کشمکش جلوه های تقدیرم
کجاست فرصت آنم که کار خویش کنم

بکار خویش بهم بدم حواس را یک
نظام کار مگر کار و بار خویش کنم

کنم ز سنگ بنا خانه چو سنگ صدف
حمایت گهر آبدار خویش کنم

دگر سیاه مبادا نظر به هیچ کتاب
نظاره بر فر سیل و بهار خویش کنم

دلم سیاه چو گرد دو بدست باران ابد
چو کرد قفل بچندین نثار خویش کنم

جواب انوری و اوحدیست این صائب
که او شمار خود و من شمار خویش کنم

وله

من آن جنسم که از قحط خریدار از بها افتم
همان خورشید تابانم اگر در زیر پا افتم

بذوق ناله من آسمان مستانه میرقصد
جهان ماتم سرا گردد اگر من از نوا افتم

درین دریای پر آشوب بنیاد از حبابم کم
که از هر گردش چشمی بگرداب فنا افتم

چو آتش صاف از گرد تعلق کرده ام خود را
نگیرد نقش پهلویم اگر بر بوریا افتم

خبر از خود ندارم چون کف سیل بیقرار بها
نمیدانم کجا خیزم نمیدانم کجا افتم

نیم چون بوی گل در بند اوراق وجود خود
باندک التفاتی در پی باد صبا افتم

کف خاکش هست در پیشانی تخم امیدم
که در گرداب آب افتد اگر در آسیا افتم

تلاش مسند عزت ندارم چون نگار انجاها
عزیزم هر کجا چون سایه بال هما افتم

پی تحصیل روزی دست و پایی میزنم صائب
نمیروید زر از جسمم که چون گل در قفا افتم

لب

لب خموش و زبان گزیده دارم
وله
چو بوی گل نفس آرمیده دارم

سبک رکاب نسیم همچو برگ خزان
سلاح جنگ و عنان کشیده دارم

چو آفتاب خموشم بصد هزار زبان
نه همچو صبح دهان گزیده دارم

کمند وحدت من چار موج دریا نیست
شکوه درد و دل آرمیده دارم

سر من از رگ سودا نشسته خامه موی
همیشه در خم زلف خمیده دارم

بسایه پر و بال هما نمیلرزم
سر رحیب قناعت کشیده دارم

ز آفتاب قیامت نمیروم از جا
سپند آتش رخسار دیده دارم

چو تاک هرزه مرس نیست آب دیده من
سرشک باز بدامن کشیده دارم

ز خانه گرچه چو فرگار نرفته ام بیرون
چو شک نام بعالم دویده دارم

چو تاک هرزه مرس نیست آب دیده من
سرشک بار بدامن کشیده دارم

مپرس حال دل از تیغ غمزه اش صائب
بهل که آبله خار دیده دارم

وله

میشود از دم زدن آخر صبح دم
پرده آه است چون حباب وجودم

گردش چشمیست دور زندگی من
تنگ نگاهیست چون شهاب وجودم

هیچ نبسته است در طلسم حبابم
جلوه خشکیست چون سراب وجودم

حاصل من نیست جز خیال پریشان
پرده غفلت بود چو خواب وجودم

حاصل من نیست غیر تهمت هستی
بر فکند چون ز رخ نقاب وجودم

همچو حبابم که در طلسم تغابن
نیست بجز پرده حجاب وجودم

ذره من زنده از خویش ندارد
تشنه بدامان آفتاب وجودم

جلوه ز دور دست در نظر عشق را
بسکه برافکند شتاب وجودم

نیست بجز تار و پود آه ندامت
همچو کتان پیش ماهتاب وجودم

BEŞİKTAŞ H. MAHMUD EFENDİ
Hacı Mahmud Ef
3295

موج سرابم کزین سراب ندارد هیچ بکف غیر پیچ و تاب وجودم
خانه جدا میکنم ز ساده دلیها گرچه ز دریاست چون حباب وجودم
همچو هلالست یک نشان ابرو بسکه بود بار دور رکاب وجودم
ز آتش و خاکست و باد و آب سرشتم چون نشود ایمن از انقلاب وجودم
کاش دریا بجام مرا حباب بگیرد نیست در اینجا چو در حباب وجودم
سوخت دلم را سپهر صائب و گذاشت تا نشود بوی این کباب وجودم

وله

چشمم بگریه تر نشد از دود آتشم یارب چه بود مصلحت از بود آتشم
خاکستر است حاصل نشو و نمای من یا عاقبت چه خرمن ما بود آتشم
پروانه مرا بچراغ احتیاج نیست چون کرم شبچراغ ز اندود آتشم
نه سیم آتشم و نه در خورد هوس بیگانه هستم ز مرد و دود آتشم
از آه گرم نشد پر کاهی غم از دلم شد چهره کهربایی ازین دود آتشم
آسوده اند سوختگان از گداز عشق از خامی که هست مرا عود آتشم
یارب چراغ سوختگانست سینه ام از داغ عشق کعبه مقصود آتشم
سوزی که هست در جگر من مرا کجاست خامی نمیکند هوس آلود آتشم
دیگر عنان گریه نیارد نگاه داشت دردی مرا که سرمه کشد دود آتشم
چون کوه گرد آمده آدم درین بساط نسبت چه داد آفرینش و مردود آتشم
صائب نگشت گرم دل آهنین من عمریست گرچه در کف داود آتشم

وله

ندیدم بهره خویش تا چون قلم رو سیه دیدم بهر بیرنگ رفتم تا ز بند آزاد گردیدم
ز پیچ و تاب جوهر دار گردید استخوان من ز بس بر خویشتن در تنگنای فکر پیچیدم

بهم

بهم از گریه تلخ ندامت چیست سر دم چو گل زین دفتر رنگین که هر برگی که گردیدم
منه انگشت بر حرفم اگر در سخن داری که بر هر نقطه صد بار چون پرگار گردیدم
بر آمد گرچه در انصاف دادن روی کاه من مسلمان نیستم از هیچکس انصاف اگر دیدم
ز خون شکوه ام چون لاله داماد نمکین کشیدم کاسه از خون و بر لب خاک مالیدم
ندیدم رو ز دل از هیچکس غیر از سخن صائب بلوح آفرینش چون قلم چندانکه گردیدم

وله

ما نام خود ز صفحه دلها سترده ایم در دفتر جهان ورق باد برده ایم
رقص فلک ز جوش نشاط دل ماست چون خون مرده گرچه بظاهر فسرده ایم
چون سرو تا ز روی درین بوستان در راه گرم و سرد جهان پا فشرده ایم
نزدیکتر به پرده چشمست از نگاه راهی که ما بکعبه مقصود برده ایم
از صبح پرده سوز خدا تا نگاه دار این راز تا که ما بدل شب سپرده ایم
کز خاک ره شویم فرامش نمیکنیم از چشمه سار تیغ تو آبی که خورده ایم
از یک نگاه گرم شویم آتش و سپند هر چند تخم سوخته در خاک مرده ایم
هر نقش پاک و بد که چو آینه دیده ایم صائب ز لوح خاطر روشن سترده ایم

وله

ز کوشش حاصلی غیر از غبار دل نمی یابم ما را افتاده که این راه را منزل نمی یابم
که گر دامنه از عالم بدامن رو بر دلها را که از ضعف آن عهد و دل نمی یابم
چه شاهد بود خندانی من بر دوش آشنایی که چون ریگ روان میکردم و منزل نمی یابم
ظهور حق ز باطل نیست من بسته آزمودن تو لیلی را نمی یابی و من محمل نمی یابم
باحسان غیور احتیاج برد از آن دریا من تشنه کنار این بحر را چو دامن ساحل نمی یابم
که از گرد الفکند این گره در کار دریا را که چندانکه میکردم در و ساحل نمی یابم

درین سینه خود منقار تخم دوش دارم
زمین سینهٔ احباب را قابل نمی یابم

ز آب و گل نیاید حاصلی تا غنچه دل گل
که من جز مایهٔ لغزش در آب و گل نمی یابم

جهان از موج رحمت دامن ابر بهاری شد
که جوهر در جبین غنچهٔ قابل نمی یابم

زبان طوطی چون قمری اگر در سینه پنهان
که من چون سرو ازین گردن دلی حاصل نمی یابم

مرا که هست ازین دریا که در گوش غنچه دل
که من گوهر بغیر از عقدهٔ مشکل نمی یابم

مجو صائب نوای دلپذیر از عندلیب من
که در عالم نشان از هیچ صاحبدل نمی یابم

ول

ز جام بیخودی چون لاله مست از خاک برخیزم
زمین غنچه چون گل با دل صد چاک برخیزم

نه سروم کز رعونت سبزه را در زیر پا مانم
چمن از خاک برخیزد چو من از خاک برخیزم

مرا هر شمع چون پروانه از جا در نمی آرد
مگر از جا به ذوق شعلهٔ ادراک برخیزم

دلیل غم زمین شود با شبنم باکم را
لب بامی همچو آه سینهٔ غمناک برخیزم

مرا افسرده کی در سنگلاخ سنگ [illegible]
که چون آتش [illegible] خاشاک برخیزم

چو شبنم کرده ام گرد آوری خود را درین گلشن
به اندک جذبه‌ای از [illegible] پاک برخیزم

مرا با خاکساری ها پیوندست درین گلشن
که من هیچم نخوانند از زمین چون تاک برخیزم

نه زنگم کز گرانجانی به خاطر ها گران باشم
سبک چون عکس از آئینهٔ افلاک برخیزم

شکایت نیز خون باشم در هر چه آویزم
نه گردم کز [illegible] ازان [illegible]

مهمان ابرم که در چشم گهرها آب گردانم
نه بر بحری که با این دامن نمناک برخیزم

نخواهد بست بالین کسی [illegible] صائب
ز بستر چون دعا از سینه‌ها [illegible]

مرا چون سبزه زیر سنگ [illegible]
شوم سر در اگر از [illegible] افلاک [illegible]

ول

نگشته حسرت تیغ خودم کنار ندارم
زهیچ چشمهٔ دیگر امید آب ندارم

بغیر

بغیر داغ که به دست جدا است وگرنه
دگر امید کشایش ز هیچ باب ندارم

خوشم به جلوهٔ خشکی ز شیشه خانهٔ گردون
امید گوهر سیراب ازین سراب ندارم

درین محیط که به لنگر نیست باد مخالف
بغیر کسب هوا کار چون حباب ندارم

چرا خورم غم دنیا با این دو روزه اقامت
چو باز گشت با این منزل خراب ندارم

در آن جهان [illegible] اگر نتیجه در اینجا
همین بس است که پروای انقلاب ندارم

دلیل قطع امید است آنچه بود که امروز
ز تار سایهٔ این رشته هیچ و تاب ندارم

ترا که هست می از ماهتاب [illegible]
که من ز دست [illegible] ماهتاب ندارم

چنین [illegible] که همچو صبح بهاران
درنگ [illegible] خواب ندارم

ز فکر صائب [illegible] کامیاب [illegible]
چه شد [illegible] اگر در قدح شراب ندارم

بر [illegible] گردون [illegible]

ول

این سطرها که آه که هر جا نوشته‌ایم
از روی آن دو زلف چلیپا نوشته‌ایم

[illegible]
سطری که ما به صفحهٔ خارا نوشته‌ایم

[illegible] خطا و خطا گفته‌ایم
بر کوه و کاه بر آب تماشا نوشته‌ایم

افتاده است شوق چو قلم بر زبان ما
تا از دل دو نیم سخن را نوشته‌ایم

شد هزار سال طوفان نوح [illegible]
شرحی که با دل [illegible] نوشته‌ایم

هر چند نیست در دل ما نوشتنی
از اشک خود دو سطر [illegible] نوشته‌ایم

رزق [illegible] هزار خار درین دشت [illegible]
بر [illegible] آبله‌ها نوشته‌ایم

ما شرح [illegible] مجنون خویش را
از موجهٔ سراب به صحرا نوشته‌ایم

صد بهر [illegible] زیاده ز سودای یوسف است
سودی که ما [illegible] نوشته‌ایم

هر چند غرقه‌ایم همان از حباب موج
مکتوب سر بمهر به دریا نوشته‌ایم

بر صفحه ولی که غم عشق را سزاست
ما شرح دیدگان غم دنیا نوشته‌ایم

صائب ز طبع نازک خود شد کم عهد | غم منتی ام نه بهر جا نوشته ایم

وله

روی رسا ز غنچه چو بلبل ندیده ام | نقش مراد از رگ گل ندیده ام
آن صید تشنه ام که درین دشت از شنا | آبی بغیر تیغ تغافل ندیده ام
در باغ اگر چه چشم چو شبنم گشوده ام | از شرم غنچه لب رخ گل ندیده ام
زان زین مانده ام که هنوز حجاب عشق | رخسار یار را به تأمل ندیده ام
مردم مصاف کرده همه جا یافت میشود | در هیچ عرصه مرد تحمل ندیده ام
با خصم در مقام تلافی از آن نیم | کز تیغ انتقام تغافل ندیده ام
قانع چو بو به پیرهن از وصل گل شدند | عاشق به این حجاب چو بلبل ندیده ام
دوری ز یار صائب و خاکش نشسته | عاشق به این شکیب و تحمل ندیده ام

وله

کجاست جذبهٔ عشقی که بر کنار روم | بکوی او به شبنم بفکر یار روم
مرا ز باد مخالف چو موج پروا نیست | میان کشاده بدریای بی کنار روم
فضای چرخ مقام نفس گشاده نیست | نفس کجاست که بر بام این حصار روم
مرا که دل چو گل از برگ ریز میگردد | ز نو بهار چه لازم برابر یار روم
باختیار درین انجمن نیامده ام | که نقش چون نشیند باختیار روم
چو گل ز خرده من روی باغ رنگین است | روا مدار که از کیسهٔ بهار روم
مرا که عشق سگ آستان خود خوانده است | چه لازم است بدنبال هر شکار روم
دعا چو شبنم ایمن ز موج خطر است | چگونه بحر گذارم به جویبار روم
چو کوه پشت بر سیل دیده ام بسیار | سبک نیم که بیک جرعه چون خمار روم
ز سنگ لاله بر آورد داغ من چون سیل | قیامت است چو من از دیار یار روم

درین

٥

درین بهار جای من آن شبنم گران جانم | که در خزان لشکر خواب نو بهار دوم
ز هم شکست بدشمن نمیرسد صائب | سبک چو نکهت گل بر بساط خار روم

وله

همان بیگانه ام هر چند با خلق آشنا باشم | چو نور دیده در یک خانه از مردم جدا باشم
ز گرد سرمه چشم غزالان است خاک من | شود بیگانه از عالم بهر کس آشنا باشم
سپهر از کجروی با تو بنا کرد استخوانم را | چو بارم آرد نشد دیگر چرا در آسیا باشم
اگرچه سایه ام منشور دولت در بغل دارد | برای استخوان گرسنه دایم چون هما باشم
کمند جذبه من کوه آهن بر کمر دارد | بسوزن برنمی آیم اگر آهن ربا باشم
اگرچه سنگ در ناله آرد بار دردمند | فتد چون سیل اگر بر کوه راهم بی صدا باشم
بحمدالله مکافات عمل از پیش دستیها | مرا نگذاشت در اندیشهٔ روز جزا باشم
قمار باکیان ز مهرهٔ بی نقش میخواهد | چه افتاده است در ششدر ز نقش بوریا باشم
زراه خاکساری کسب عزت کرده ام صائب | که چون خورشید هم بالا نشینم هم ز زیر پا باشم

وله

ما داغ خود بتاج فریدون نمیدهیم | عریان تنی بأطلس گردون نمیدهیم
خون خورده ایم تا دل پرخون گرفته ایم | آسان ز دست این قدح خون نمیدهیم
در سینه میکشیم گره شور عشق را | عرض جنون بدامن هامون نمیدهیم
قانع بکوه درد ز سنگ ملامتیم | تصدیع اهل شهر چو مجنون نمیدهیم
وحشت ز یاد فروغ تجلیت صیدها | دست از دل رمیده بطرد و ن نمیدهیم
بر گرد خویشتن سپر چو گرداب میکنیم | چون موج بوسه بر لب جیحون نمیدهیم
دریا اگر بساغر ما میکند سپهر | تن چون گهر ز حوصله بیرون نمیدهیم
از شبنم و زر چهرهٔ زرین خود خوشیم | زین گنج خاک تیره بقارون نمیدهیم

ظلمت هرچه در خم فی عنبر می‌کنند
جای شیرازیت بغلطون ننهند هیچ

ماراکه بس است از لب تلخت خمار
از نرگست بوسه بر لب میگون ننهند هیچ

هرچند زیره چو نافه بود خون غذای ما
صائب چو نافه رنگ به بیرون ننهند هیچ

ولہ

تلخی ز لب لعل تو نشنفتم و رفتم
خوش باش که ناکام دعا گفتم و رفتم

کردم سفر از خویش که آن یوسف
بانگ جرس از قافله نشنفتم و رفتم

چون سیل سبکسیر ز رخسار تو برگرد
خار و خس این بادیه را رفتم و رفتم

غافل نگذشتم ز سر خار ملامت
از آبله هر گام گهر سفتم و رفتم

چون عود ز خامی نزدم جوش شکایت
بر جگر سوخته بنهفتم و رفتم

بغل سوختم جای دگر بود در آتش
در سایه دیوار مژه خفتم و رفتم

دادند بمن عرض متاع دو جهان را
جز عبرت از آنها نپذیرفتم و رفتم

چون غنچه ز باغی که نسیمش دم عیسی است
از همت مژه بود که نشکفتم و رفتم

دود از جگر چو صله طور بر آورد
این داغ جگر سوز که بنهفتم و رفتم

هر کس گهر سفت درین بزم چو صائب
من نیز ز مژگان گهری سفتم و رفتم

ولہ

یاد ایامی که شور عشق بلبل داشتم
از دل صدپاره دامانی پر از گل داشتم

از نسیم شوق هر موی از قفس پر نتم
از پریشانی دل جمعی چو سنبل داشتم

خانه‌ام بی‌انتظار خانه پرداز بود
چشم دائم در ره سیلاب چون پل داشتم

آرزو در سینه‌ام هرگز نشد مطلق عنان
سد راهی دائم از تیغ تغافل داشتم

منکر روشن بود چشم تو پیمانه زدیدن
یک جهان خمیازه در آغوش چون گل داشتم

بار در دامان جدت داشت رقص گردباد
در بیابانی که من سیر از تو گل داشتم

روزی

٦

روزی شیم آلود گل شد هر صدا آواز من
در زبان هم شعله آواز بلبل داشتم

قطره‌ام در ابر نیسان داشت آتش زیر پا
بسکه امید ترقی در تنزل داشتم

چند روز کوه هرگز بیابان صد را دور بود
از ظرافت سنگ را در عوض تحمل داشتم

خصم را مغلوب کردن از تمرد آورد
ورنه من غالب چو تیغ چون تحمل داشتم

ربط من صائب با این انشا افزود زشت
گفتگو با درد چو هم پیشه با گل داشتم

ولہ

هر دم از شوق عدم ناله و فریاد زنم
تو حبابم که گره بهتن بر باد زنم

جوهر دانته من موجه در باب بقاست
میخ موج چند درین بیضه فولاد زنم

نعل من بیش محو طلسمت در آتش چو سیل
تا بدریا برسم ناله و فریاد زنم

این قیامت که مرا از سخن تا قفس دیدیم
شیشه تنگ که بحشر در ایجاد زنم

چه کنان دم ز جنون شد که فرومند شوم
از خرابات چه دیدم که به آباد زنم

چون کسی نیست کنار بردل من برد اردو
چون جرس چند درین قافله فریاد زنم

چهره ساخته ماه ولم گرد سیاه
مهر و مه صیقلش از حسن خداداد زنم

صائب این زمزمه‌ها از سر لب در دست
که صلا از قفس گم تو بصیاد زنم

ولہ

هند چون شعله زین مجمر ز بیان آورده‌ایم
باز چون از خاک پنهان ذره خاکستر شدیم

در محیط آب حیوان تشنه را ماند پشت
چون حباب از پرده در پرده دیگر شدیم

سالها حرص زدیم از کرد تمنیر خاک پال
تا ننزاد از کنار بحر چون گوهر شدیم

تنگ چشمی بسیار کرد دون کار دریا تنگ
چو سخن از ناله‌ها آزاد زین مجمر شدیم

بی‌ساز پیچ و تاب در وا بم چون مردان گرد
تا که خوشه‌ها از گوهر چون رشته لاغر شدیم

جام زیر لب رسید از تلخی و دوران چرخ
تا محیط کوه هر سر چون خط ساغر شدیم

[illegible]

بسکه در زندان تا امید [illegible]

[illegible]

منم آن صید که از شوق [illegible] بر دام
تو بسفار دهان بش خنجر جلاد زنم

از خس و خاشاک جوهر وقت ما تا خورشید — از صفای سینه چون آیینه با جوهر شدیم
چون فلک آسان نشد سیر کهن تخته ما — کامها از بهر بهبود تا اخضر شدیم
شوخی پرواز در بال و پر ما رنگ بست — بسکه چون طاوس محو نقش بال و پر شدیم
کم نشد در سربلندی فیض ما در آفتاب — سایه ما بیش شد چندانکه بالاتر شدیم
حسن بحر رحمت از دو رشته ما فزود — خال روی این محیط صاف چون عنبر شدیم
چشم ما افتاد بر رخسار شرم آلود یار — بی‌نیاز از باغ خلد و چشمه کوثر شدیم
غوطه در رنگ ندامت زد چو سوسن تیغ ما — ما کمان روزی که در گلشن زبان آور شدیم
ماکه صائب در سخن بودیم دایم حاشیه — نقش بالین و غبار خاطر بستر شدیم

وله

ما خلق را به مردم بی‌غم گذاشتیم — گلها الشوخ چشم بشبنم گذاشتیم
فارغ ز تلخ و شور شدیم از جهان خاک — چون کعبه دل بچشمه زمزم گذاشتیم
مردم جهاد کار ازینها گذاشتند — ما دست بر دو سینه عالم گذاشتیم
چیزی بروی هم ننهادیم در جهان — جز دست اختیار که بر هم گذاشتیم
المنه لله که شدن بود از موفقیت — غم بیز زخم و داغ بمرهم گذاشتیم
بیحاصلی نگر که حضور بهشت را — از بهر یک دو دانه جو آدم گذاشتیم
واند [illegible] دو عالم بدست ما — از لب خود نه دست بماتم گذاشتیم
صائب ز فضای چرخ مقام نشاط نیست — بیهوده پا بحلقه ماتم گذاشتیم

وله

از طفل غنچه که نگشت سبز [illegible] — از آب هیچ گریه تلخی نجوییم
جانی که [illegible] بر حرف [illegible] — هر روز که شود خانه این معمور کردیم
از آب عشق [illegible] — کرده کنده [illegible] طوطی گوهریم

ارجوی

7

چون صبح در سطر زده آید بنظر ما — از سیلی ابر حمن اخوان بر زده ایم
چون صبح گذشته است از انکه جاک دل ما — کر رشته اند بر نتوان کرد رفو هم
از سوخته جانیم که اگر چون شرر اخگر — در سنگ کر برنیم نتوان یافت نبودیم
صائب مدلم باد مراد از نبود ما — چون غنچه از آن روز که دلبسته بودیم

وله

مخلوق جدا زین پرده به رنگ شویم — پرده بر داری که تا جلوه گه یک رنگ شویم
[illegible] چون سوخته تا دل ما [illegible] — به که پیمانه چو شرر در جگر سنگ شویم
نخجه امشب [illegible] دل [illegible] — ما نه طوطی [illegible] جلوه سنگ شویم
دانه سوخته [illegible] — ما نه آنیم که [illegible] رنگ شویم
با خس لازم رنگست درین بازیگاه — هیچ [illegible] به هر رنگ شویم
میشود بزم می افسرده ز هشیاری ما — چه بر آیینه روشن که ز رنگ شویم
خبر از کوه ندارد [illegible] — بکجا [illegible] بیرون [illegible] نقش [illegible] شویم
دل نگفت سر آمد [illegible] — صائب از [illegible] دلتنگ شویم

وله

چند در وادی مردم غافل باشیم — نخجه [illegible] صد اندیشه باطل باشیم
فتح باب [illegible] از کعبه و بتخانه مرا — بعد ازین گوشه آسوده دل [illegible] باشیم
منکه از آب رخ خود چو گهر سیرابم — [illegible] دل [illegible] اگر بر لب ساحل باشیم
همه جز [illegible] محمل معشوق [illegible] — من سودا زده حیران چه محمل باشیم
سوخت پروانه [illegible] — بکجا [illegible] در گوشه محفل باشیم
زعفران [illegible] — اگر [illegible] غبار [illegible] غافل باشیم
صائب [illegible] دل [illegible] — چند در ماتم این عقده مشکل باشیم

چشم سوزن خیره گردد از ضیای خرقه‌ام
بخیه چون انجم شود گم در صفای خرقه‌ام

بخیه را در خرقهٔ من چون سهیلا رام نیست
کار آتش میکند نور و صفای خرقه‌ام

استخوان در پیکر من چون ماه نو زرین بود
سایه بر هر کس اندازد همای خرقه‌ام

چون لباس غنچه تنگی میکند بر بوی گل
آسمان نیلگون بر کهربای خرقه‌ام

سیر دریا میکند در خانهٔ تنگ حباب
آنکه بیدار دگر من در تنگنای خرقه‌ام

گوهر بی‌قیمتم مرکز صدف عیب نیست
کی دگرگون میشود یکرو ز فای خرقه‌ام

خاک در [illegible] رسوای خود میزند
آنکه افتاده است چون سنگ در قفای خرقه‌ام

نیست کسی فقر من چون خرقه پوشیدن دگر
نافهٔ مشکم ز طفلی آشنای خرقه‌ام

خرقه پوش از شاخ چون گل سر برون آورده‌ام
نیست رنگ عاریت بر بادهای خرقه‌ام

بسکه کرد بیدم بگرد خویش صائب چون ملک
دانهٔ دل نرم شد در آسیای خرقه‌ام

گرچه پیر [illegible] کرده [illegible] خرقه‌ام

وله

چراغی گو تماشای گلستانش کنم
چشم حیران را استقبال خط ریحانش کنم

حلقهٔ چشم چه در آستان میخواستم
تا بکام دل نظر بر ماه تابانش کنم

هر چه سوز جگر پنهان کنم گاه و دست
من به این یکدل چه با زلف پریشانش کنم

سینه [illegible] دندان گسست
من خود و بی دست میخواهم که خندانش کنم

میشود [illegible] نگاه گرم [illegible]
چون نظر گستاخ بر سیب زنخدانش کنم

از لطافت شمع [illegible] آید بچشم
به که از بیرون در سیر شبستانش کنم

[illegible] جیب جانان [illegible]
گر بجای اشک لخت دل گریبانش کنم

مرکز پرگار حیرانست چشم عاشقان
هم بچشم او نظر سیر گلستانش کنم

خانه از خانه [illegible] دارم [illegible]
هر چه هر کس آورد با جوهرش مهمانش کنم

گرچه مورم من صائب اما در مقام گفتگو
میتوانم حرف در کار سلیمانش کنم

اندک

۸

از دل گم گشتهٔ خود گر نشانی می‌یابم
یوسف خود را میان کاروان می‌یابم

چشم من از نقش پا در خانهٔ نقاش بود
برگ عیش خود ز بیدادان [illegible] می‌یابم

میکنم التماس بگرد خود حصار [illegible]
خاکسار [illegible] خود گر در جهان می‌یابم

بلبلم چون برگ گل [illegible] می‌پیچند
رخصت یک ناله گر از باغبان می‌یابم

رونق دل [illegible] خود درست میکند [illegible]
[illegible] می‌یابم

[illegible]
[illegible] می‌یابم

ناله [illegible] باغ [illegible]
آه اگر [illegible] در بوستان می‌یابم

گر نمی‌شد تنگ صائب خلق من از روزگار
هم در این عالم بهشت جاودان می‌یابم

وله

[illegible] بود در دستم
[illegible] بود در دستم

ز طوفان حوادث [illegible]
که از طلوع کواکب [illegible] بود در دستم

[illegible]
[illegible] عقد گوهر بود در دستم

دو عالم چون سلیمان بود در زیر نگین [illegible]
در این میخانه چندانی که ساغر بود در دستم

در آن گلشن که من از ساغر [illegible]
نه هر برگ گل دامان دلبر بود در دستم

[illegible]
که از دل [illegible] دیوان محشر بود در دستم

[illegible]
[illegible] سبز اخضر بود در دستم

[illegible]
که خون از خار خار عشق نشتر بود در دستم

ز خط دلربایان [illegible] صائب
[illegible] چون صنوبر [illegible]

وله

سوختم [illegible]
[illegible]

داغ [illegible]
[illegible]

رشتهٔ [illegible] حضور [illegible]
[illegible]
این زمان در [illegible]
[illegible]
این [illegible]
دولت [illegible]

می‌توانم از نگاه گرم تو را خورشید کرد
فیض آن صبح بناگوش که شکر دریافتم

زان نکرد و خویش چون پرکار پیکر دم که من
از سویدای دل خود کعبه را دریافتم

سایه‌دار باب بر دوی بیت المجمع راه ظلمت
آب حیوان را به اقبال سکندر یافتم

چون غبار خاک راز از انسان نم نو بنا
من که در گرد یتیمی آب گوهر یافتم

باغ جنت کی که نکهت آسمان هر جلوه‌ها
هر زبر بلبل نبردم در نه پر یافتم

رخنه گفتار بر بین زنند که از تلخ و اشتن
تا شدم خاموش خود را تنگ شکر یافتم

بو که بردارم ز لب مهر خموشی شکوه را
من که صائب دست بر دامان دلبر یافتم

وله

از خاکدان ز صاف طینت جدا شدم
از دست روزگار برون چون دعا شدم

بر کوه و دشت جلوهٔ من چون جانب برنگ آورد
چون سیل در محیط تو بی دست و پا شدم

چون آب تیغ بود سزاوار شبنم
آویختم بدامن گل بی‌وفا شدم

دست نسیم و بار صبا در نگار بود
در گلشنی که من به هوای تو وا شدم

داغست نو بهار ز فیض جنون من
دیوانه شد هر که در روز آشنا شدم

در طبع بردبار هدف سرکشی نبود
چون تیر بی پر از جگر خود جدا شدم

آورد در دو عشرت روی زمین بکف
تا فارغ از جهان بمقام رضا شدم

صائب بزیر تیغ سر آمد حیات من
زان دم که چون قلم به سخن آشنا شدم

وله

برقی آهی کو که دود خرمن گردون کنم
این گره را باز از جبین به ناخن کنم

زان خوشم با دامن صحرا که از چشم غزال
حلقه هر لحظه بر زنجیر خود افزون کنم

من گرفتم رام گردید بیابان آهوان
بر خار سنگ طفلان صبر با مجنون کنم

از غبار سینه‌ام چشم جهان آورده تاب
آه اگر آیینهٔ دل از بغل بیرون کنم

از مرغ

از مرغ خست خوردن بر دل آزاد سرو
ورنه من هم می‌توانم مصرع موزون کنم

صورت چو بهزاد ضمیر آینه را نتوان کشید
خار خار عشق را از سینه چون بیرون کنم

از سواد شهر خاکستر نشین شد انجمن
تربیت این شعله را از دامن هامون کنم

چون کنم در خدمت پیر مغان گردن کشی
من که خم را از ادب تعظیم افلاطون کنم

شاهد میخانه جوش باده در آغوش خم
خامشی نه شکوه از ناسازی گردون کنم

از دهان یار دارد چاشنی گفتار من
خامه را آلوده از شیرینی مضمون کنم

چون تو بیدرد است گر تکلیف صائب جام من
من که خون نابی خورم تا ساغر پرخون کنم

وله

در این باغ که نوگل شد ستاره‌ام
بکیست نسبت زنار و نوبت با کمرم

چنان ربوده مرا لذت سبکباری
که زیر گرد یتیمی نمی‌بود گهرم

سپهر نقطهٔ پرکار شد ز حیرانی
همین منم که بیابان نمی‌رسد سفرم

چنین که در رگ من ریشه کرد کلفتها
در آفتاب قیامت نمی‌رسد ثمرم

ز خانه دشمنی چون حباب می‌خیزد
نهان به پردهٔ راز خود دست پرده درم

درین ریاض من آن لالهٔ سیه کارم
که آب خضر شود خون مرده در جگرم

چگونه خون نچکد از کلام من صائب
که موج اشک شکسته است نیش در جگرم

وله

تا نظر از گل رخسار تو بر داشته‌ام
قطرهٔ شبنمست که در پیش نظر داشته‌ام

می‌روم هر نفس از خویش و بخود می‌آیم
تا پی قافلهٔ نور سفر داشته‌ام

تا دل تنگ تو ای سیب جهان ساخته‌ام
این گره را به عزیزی چو گهر داشته‌ام

دیگران بار بسی حرص کشند از سیل فنا
که من این بار با مید تو بر داشته‌ام

برده چون از رخ معشوق به یک سو افتاد
گشت روشن که تماشا ز که بر داشته‌ام

[illegible]

گرد در آیینه بچشم آشنا هم خود را — بسکه از زور ادب پاس نظر داشته ام
دلش از برق سبکدستی من آتش ریخت — پیش خورشید که از موم سپر داشته ام
چه کنم منت خورشید قیامت صائب — من که بر آتش دل دامن تر داشته ام

ولە

گرچه در تعمیر جسم غافل از دل نیستم — دست در گل دارم اما پا در گل نیستم
بار از کار ندارد سنگ بی بر وا — تخم خار افشانم و در فکر حاصل نیستم
ماه نتواند بدام هاله آوردن مرا — بیش ازین ناشسته رو پابند در گل نیستم
گرچه از منزل برون ننهاده ام هرگز قدم — بی خبر از راه و رسم هیچ منزل نیستم
با همه آزادگی از من کسی آزرده نیست — آهنین جانم ولیکن آهنین دل نیستم
در نظر آیم ز جا از زور گرم انجمن — چون سپند بی ادب تا دیده محفل نیستم
وحشیان آرزو را سر بصحرا داده ام — همچو مجنون گوش بر آواز محمل نیستم
می زند صبح شکستن بیکرم چون بوریا — در دل بیمار یاس و فکر باطل نیستم
گرچه صائب تشنه ام از دل غبار آرزو — بکشم بی آه و یکدم بی غم دل نیستم

ولە

غوطه در آتش زدم از آب حیوان سر زدم — سنگ بر آیینه اقبال اسکندر زدم
خورد و از قسمت آب دل در تن عبرت — بانگ نومیدی بر آمد بر در دیگر زدم
آن سپند کلفت آلودم در آتش عشق — کز غبار سینه گل بر روزن مجمر زدم
تشنه دیدار بر گردد ز دریا خشک لب — نعل وارون بود هر جا که بر کوثر زدم
رشته ... بود از من چون سبل خوابیده بود — در هوای سرو او چندانکه بال و پر زدم
گشت عالم را ... ندارد همچو من — آسمان چندید بر خود از زمین تا سر زدم
در غنیمت بی نیازی بود دریا ... فیض — ساغر خود را عبث بر چشمه کوثر زدم

هر قدر

هر قدر صائب ز پا افتاد کی دلجمع ام — چون حباب از ... خیمه دیگر زدم

ولە

گرد باد دامن صحرای بی سامانیم — هیچکس را دل نمی سوزد به سرگردانیم
چون فلاخن سنگ باشد شهر در ویرانیم — هست در وقت گرانیها سبک جولانیم
راز پنهانی که دارم در دل یار روشن جواب — بی تامل می توان خواند از خط پیشانیم
گرچه اینجا نیز بخش مرده خام است آب — مجلس روحانیان را باده ریحانیم
خون خود را میخورم چون زخم از جوش کسی — گر ملک داخل شود در خلوت روحانیم
هر کجا باشم بغیر از گوشه دل در جهان — گر همه جرا بود ... یوسف بود زندانیم
بر نمیدارم عمارت چند وحشت دیدگان — بیت معمورست در نظر درد ویرانیم
در غریبی میتوان گل چیدن از افکار من — در صفاهان بود آرم بسی اصفهانیم
در چنین وقتی که می باید کشیدن دامن ... — از خجالت مهر لب گردید بی دندانیم
میکند بی برگ که از آفت سبز دارد مرا — وحشت من شیر دار در ریزه از عریانیم
صبح نتواند شدن ... ساختن ... — زخمه گر بیرون زند از دل غم پنهانیم

ولە

چون مسیح بار اگر نه عالم بدرد زنم — دشنه بدل گذارم و دستی بسر زنم
در سینه برج ... بیجا نمیرسد — در سکتار صفحه چه بیهوده پر زنم
گر میزنم بهم کف افسوس دور ... — بال و پری نماند که بر یکدیگر زنم
اکنون که تیغ من سپر و تیر شد ... — دستی مگر به کشتی آه سحر زنم
از چشم بد چکید الماس میشود — از گریه ... آبی اگر بر جگر زنم
هر چند طوطیم علف تیغ می شوم — از هر کجا چو پسته ... سر زنم
از گریه شد ... من شد جهان آب — ای وای اگر به لب ... شکر زنم

در ره عشق ... بیش رفته است / انصاف می‌دهند که دست بکار دگر زنم

از سرو خوش‌خرام ز بس بیش نظر مرا / چندان مرو که دامن جان بر کمر زنم

صائب هزار نیش ز هر خار میخورم / در راه عشق کامی اگر پا بخیر زنم

ول

ما سیه‌بختان تفاوت را قلم بر سر زدیم / همچو مژگان سر زنیک و خاک بر یکجا بر زدیم

نیست ممکن از پریشانی که نقصان کند / شاخ گل شد دست افسوسی که ما بر سر زدیم

[illegible]

ول

[illegible]

ول

ور لب تیغ آمده‌ام چو جوهر فکنده‌ام / [illegible]

[illegible] / [illegible]

در بینش مستان [illegible] / شو درکه تا [illegible] فکنده‌ام

از ما بجوی که به ظاهر که چون صدف / در صحن [illegible] فکنده‌ام

[illegible] / [illegible] فکنده‌ام

[illegible] / [illegible] فکنده‌ام

[illegible] داغ [illegible] / [illegible] فکنده‌ام

[illegible] / [illegible] فکنده‌ام

صائب نسیج [illegible] کو عرش [illegible] / چون [illegible] فکنده‌ام

ول

[illegible] / [illegible]

[illegible]

[illegible]

از این مردم [illegible] غبار [illegible] سود از این مردم | کشند بخاک برابر وجود از این مردم
زمین شور کند تلخ آب شیرین را | ببر علاقه نبود زود از این مردم
ببر بهانه [illegible] | که گشت چهره یوسف کبود از این مردم
[illegible] که غوطه [illegible] | کدام عقل مشکل گشود از این مردم
تعلق [illegible] جان بود [illegible] تیغ اجل | کسی [illegible] ربود از این مردم
چون تشنه لب [illegible] موج بحر سراب | [illegible] نبود از این مردم
[illegible] آب [illegible] | دو تا شدن به رکوع و سجود از این مردم
چنان زحرص [illegible] از خاک | چه بنده که ندارد وجود از این مردم
[illegible] | [illegible] آخر چه شود از این مردم
[illegible] | [illegible] سعادت ربود از این مردم
[illegible] صائب | که شد سیاه جهان وجود از این مردم

وله

[illegible] | [illegible] آشیانه ام
[illegible] | [illegible] خانه ام
[illegible] | [illegible] رانده ام
[illegible] | [illegible] زبانه ام
چشم [illegible] بجام و سبو [illegible] | از گریه [illegible] شبانه ام
[illegible] زلف سلسله جنبان گفتگو | [illegible] فسانه ام
ای بلبل [illegible] که [illegible] چمن | [illegible] سینه گل [illegible] دانه ام
[illegible] | چون آفتاب [illegible] خزانه ام
چون غنچه [illegible] دل جمع [illegible] چمن | [illegible] یگانه ام

صائب [illegible] حرف حق مرا | از تیر راست [illegible] نشانه ام

وله

بیا [illegible] برافشانم | [illegible] زلف [illegible] برافشانم
[illegible] آفتاب [illegible] | که جان چون صبح صادق [illegible] برافشانم
نفس [illegible] صبح [illegible] | [illegible] برافشانم
تو صبح عالم افروزی [illegible] | [illegible] برافشانم
[illegible] | [illegible] برافشانم
[illegible] | که در [illegible] جان برافشانم
[illegible] | [illegible] برافشانم
غبار دل [illegible] | [illegible] برافشانم
شود خار سر دیوار [illegible] | [illegible] برافشانم
[illegible] | [illegible] برافشانم
[illegible] | [illegible] برافشانم
[illegible] | [illegible] برافشانم
[illegible] | [illegible] برافشانم
[illegible] | [illegible] برافشانم

وله

[illegible] آمد بهم | [illegible] آمد بهم
[illegible] | [illegible] آمد بهم
[illegible] | [illegible] آمد بهم
[illegible] روزگار | [illegible] آمد بهم

ما بجسم شور حسودان کداختیم / هرچند تشنه لب لب کوثر آمدیم
چون کاروان آینه از زنگبار چرخ / در محفل جهان بپای خاک سبز آمدیم
آیینه را بدامن تو تا بکی نهیم / آخر بای جهان ببازار رشک آمدیم
از قلزم کرم بفشان کرد راه ما / چون سبیل اگرچه بباد ادب جود آمدیم
هردم بهار زسایه ما فیض میبرد / مانند سرو بید اگرچه بیبر آمدیم
نقش مراد اگرچه فتد رشک بر ما / بیرون برو به جنت ازین شهر آمدیم
از زهر سبز شد قلم استخوان ما / از مذاق اهل جهان خشک آمدیم
بار بر هزار جنت کذاشتیم / تا هیچ عقل از همه کس برتر آمدیم
از عمر رفت سیر نشان اینقدر چرا / آخر بای جهان بنسبت انکار آمدیم
صائب فتاد اطلس گردون ببار ما / روزی که از لباس تعلق برآمدیم

ولہ

[illegible] / [illegible]
ما در بدر عشق بیازار فکنده‌ایم / ما شور در بدر قلزم زرتار فکنده‌ایم
طاس فلک از زمزمه عشق تهی بود / ما غلغله در گنبد دوار فکنده‌ایم
چون شانه رسیدیم بصد زخم بنا / ما دولت دران طره طرار فکنده‌ایم
آیینه جبهه چون کرد لب افسوس گشاید / این پرده که از چهره اسرار فکنده‌ایم
از دیگری ما مهر لب جوهر باران شد / آتش بدم سرد جهاندار فکنده‌ایم
آیینه جبین ما عیب نما بود / بر چهره پرده زنگار فکنده‌ایم
ستیم لب از حرف جهان بهم حسودان / خود را عبث از طاق دل آزار فکنده‌ایم
آیینه ما سیر بکر دیده نزدیک دارد / چندانکه نظر بر رخ دلدار فکنده‌ایم
یار در دل ما بود جهان دور منزل / در منزل مقصود اگر بار فکنده‌ایم
در بزم بزرگان نتوان کرد گرانی / دربار حرم سبحه و دستار فکنده‌ایم

صائب

۱۲

صائب چه قدر سیر ما زو نیش کشیده‌ام / کز هیچ نظر بر نامه‌ی دیدار فکنده‌ایم

ولہ

[illegible] / [illegible]
دور از تو بکنج جهان ز پا فتاده‌ام / آه گرز دامن گل بلبل ز پا دور افتاده‌ام
میکشم خمیازه در آغوش بیجا آغوش باد / بیجهه گرد از خط لب کاکل دور افتاده‌ام
خط غبارش گشته زین بسان دو دیار هجر / تا بدان آنکه رخ شکسته و دور افتاده‌ام
نیست تکیه‌گاه آفتاب منزل بجا بود / بیجهت کاکل همچو شمع من دور افتاده‌ام
پیر کنعان چون برد در گریه خجل گنبد / دور از یوسف من از یوسف دیدار دور افتاده‌ام
[illegible] / جنگاه از دو لب با مردم آباد دور افتاده‌ام
[illegible] / ما همچنان جستجو با خویشتن کاروان دور افتاده‌ام
کامجانم [illegible] / تا کار از هم بادیه زهم با جهان دور افتاده‌ام
چون توانم عمر حسیحو ز پای کرد / نی که از خود نرسیده پای دور افتاده‌ام
[illegible] / چون نکه ز هر که از دیده‌اش دور افتاده‌ام
[illegible] / از زنخ دلدار آتشین جهان دور افتاده‌ام
گفت صائب با رخ حال او [illegible] / تخته بند گردن افکار دور افتاده‌ام

ولہ

[illegible] / [illegible]
تا رخ نخوابه در حیرت که خار شده‌ام / تا کرده‌ام جهان خرج شده کار شده‌ام
دوری فلک و آفت زمانه تو نیستم / بهر کجا که نشستم خط غبار شده‌ام
خون شاد باشی که من هیچ نعمتی نقصود / خجل از ادب در زعفی شراب جستجو شده‌ام
ز وحشی که کرده آهوان از من / بابست بلبل امید دار شده‌ام
[illegible] / زیر بار دل خود کرچه خاک شده‌ام
[illegible] / زنجیر آه جهان چهره غبار شده‌ام

بحال من نظری کوته نظر ز دور افتادم / اگرچه همچو مسیحا فلک سوار شدم

چه حاجت است به آغوش همچو موج مرا / چنین که محو در آن بحر بیکنار شدم

ز پشت پا بست هرا همچو لاله داغ چشم / ز دل سیاهی خود بسکه شرمسار شدم

ز آب چشم جگر تشنه ... سیراب / ... چه که چون کوه پایدار شدم

بکنج ... / اگرچه همچو ... ز دوربان ...

... صائب / که ... اختیار شدم

وله

فغان که ... هشیار شدم / چو ... گران خواب ... بیدار شدم

... / کامروز ...

... / ... گرفتار شدم

... / یوسفی را که ز آفاق خریدار شدم

خوده را که ... / همه ... بیکار شدم

که ... آینه ... / این قدر بود که ... بیزار شدم

چون ... نظر ... / خوشه را که من از عشق خریدار شدم

میچکد زهر ندامت ز پر و بال مرا / که چرا طوطی هر آینه رخسار شدم

... / زین چه حاصل که جهاندار گل ... شدم

... افسوس / من که با دست تهی بر سر بازار شدم

نفس خوش ... صائب / ... این قافله سالار شدم

وله

زبود ... عالم / زکوه عاشق ... شد عالم

... / ... عالم

زکوه

١٤

... / اگر خزان و اگر نوبهار شد عالم

... / ز شیر چشمی ما ... شد عالم

کدام ... آسمان ... یارب / که یک پیاله ... خمار شد عالم

کند فضولی مهمان بخیل ... / ... شد عالم

توان چو ... / ... قرار شد عالم

کباب سوخته را ... چراغ / که چون ز خون دلم لاله زار شد عالم

... ابر بهار عالم خشک / ... تا نوبهار شد عالم

ز ناله های جگرسوز خامه صائب / چو لاله یک جگر داغدار شد عالم

وله

گاهی در آب ... و گاهی در آتشیم / در ... نقش ... شیم

گردند ... / ... ترکشیم

موج سراب ... / ما روز و شب ... طول امل ... کشیم

چون خار اگر گلی شکفت از وجود ما / ... آتشیم

در جام لاله ... / ما ... سرخوشیم

چندان که ... غافلان / ما همچو ... مشوشیم

... خریدار ... / چون ... پریوشیم

صائب چو موج بر سر این بحر بیکنار / داغم ز خوش عنانی خود ... کشیم

وله

... / ... نوبهار تو میسوختم

ز وصل گل ... جانان تو ... / که ... وصل تو ... گلعذار تو میدیدم

مرا ... / که در کنار ز بوس و کنار تو میدیدم

نگاه سوخته در بزم عیش کفایت من / همین بس است که از عمک زتو میدیدم
زبان گشته که چون غنچه بود نومید / من آن بجان ز دل بیقرار تو نومیدم
بدست از گل بیچاره دامن هر خار / در آن چمن که من از نوبهار نومیدم
چنین که تخته‌کار در شکست بهشت / اگر که شوم از اعتبار نومیدم
نسیم مصر کجا یاد من کند صائب / چنین که من ز دو یار و دیار نومیدم

وله

اگر بروی تو یار دگر نظاره کنم / چو صبح زنده که خویش را دوپاره کنم
مرا بسوی تو بال و پر دگر کرده / ز اشتیاق تو هر جامه را که پاره کنم
مرا نگاه تو کرد دست آموز وحشی / که از خیال تو دلهای شب کناره کنم
ما شکر لطف نشویم چشم انجم جواب / تا بگرم رخ ماه پر ستاره کنم
مرا که هست نگار دست در دل چه افتاد / کی نگار خود افزون ز استخاره کنم
نماند در نظر از جوش اشک جای نگاه / نگه در خنده دل یار را نظاره کنم
اگر بقطره قند راه وقت نظرم / تنیده بسو بخر بیکران کنم
درین محیط اگر تخته‌ای بدست افتد / غلط لطف مزاج بکا هوا کنم
من آن لطیف مزاجم که گر بیاید یاد / فند گذار مرا ستی دو دوبار کنم
تمام عمر در آغوش بیمز صائب / که یار را بجای فسون ستاره کنم

وله

من آن نیم که چو گلچین در گلزار زنم / دست در دامن معشوق چو خار زنم
مدتی بود که در صحبت یاران بودم / الفتی هست که گل بیرو ستار زنم
من که از آزار یار باب هوس میدیدم / گل چرا بر نفس مدح گل فکار زنم
هم ز چشم بد و نیک شدن دشوار / به از آن نیست که آینه زنگار زنم

دل

ور نسیم ز بعید عرش سوز افت / دست چون دم که رشته زنار زنم
به توقف بنه خاک ره رود چون فانوس / مینه‌ای در دو اگر تکیه بگلزار زنم
بخت بگذار بد دل زار مرا / چون علم کرد اگر خیمه برین بار زنم
می روم صائب ازین عالم افسرده برون / بار خود چند چو خورشید بدیوار زنم

وله

منظر یار ز ان مشک سرشته‌ام / همین رشته زد دیار گهر ساخته‌ام
ز پر یک تیر بهم ز هر همه جا با تو سوز / من که ز ان یار گران بجگر ساخته‌ام
دل ز سودای تو از اشت که نی / همچو شمع از تنه خود ز او سفر ساخته‌ام
تا امید از شب اندوه صبا خنده گرم / یار یار از نفس سوخته پر ساخته‌ام
شهر اگر در قدم هم قفلی رنجیده اند / به سبک دستی انسان شکر ساخته‌ام
منم آن لاله که از نعمت الوان بهار / با دل سوخته و خون جگر ساخته‌ام
خاک سار شکایت دهم در ختهٔ / نقش پایم که بهر راهگذر ساخته‌ام
چون با سایه ازان تحمل کنم قطع امید / دهن تلخ با قند شکر ساخته‌ام
شعله عشق محالست بمن بر دارد / جگر سوخته را دام شرر ساخته‌ام
منم آن موج سبک سیر که از بیخودی / هر نفس دام تماشای دگر ساخته‌ام
نیست ممکن که درت بر رخ ما بگشاید / این کلیدی که مرا از آه سحر ساخته‌ام
ز ان نیابد زیانم چو هر یار صائب / که بیک قطره ز دریا چو گهر ساخته‌ام

وله

از جام چو در گرد ساقی خدا نرسیم / بودم ز دست پرستار نار خود برستم
آبی که را هرن زده بیجدا امی یابند / امی بندم ز مشغله تا تو به شکستم
ساقی بادهٔ می از سینه جوش کنند / روزی که بود مطرب از نغمه ار بستم

نازم که عشق او بست از پیش صیادم — زنار تار شد احرام هرچه بستم
باد بست در کف غم تا در خمار باشم — دارم تمام عالم روزی که نیم مستم
از خود برا برون بر تا کی درین خرابات — مستی و هوشیاری سازد بلند و پستم
از صحبت گرانان در زیر سنگ بودم — چو کوه شد دل خود در هر کجا نشستم
از نوخطان گسستم سررشته محبت — نازم که صائب آمد زلف سخن بدستم

ول

زمین کان نمک که دیست از شور سودایم — بکار گرد مجنون خیزد از دامان صحرایم
ریاض دردمندی را من آن نخل برومندم — که میریزد چو اوراق خزان داغ از سراپایم
خلل در لنگر تمکین من طوفان نمی‌اندازد — ز بس از کوه سنگین لنگر پیوسته دریایم
غذا از نقطه خاک سیه روشندلان جوهر — فلک را گرده مکتوب بیش چشم بینایم
بخیال غنا میبردم بالکه میدانم — که میسازد بیابانم مرگ ناکامی تمنایم
درین دریا بر آشوب خود در جمع جو سازم — که وحشت میکند از بکه کرچون موج اعضایم
فریب مهربانی خوردم از گردون ندانستم — که در دل بشکند خار کهن و آزاد ایام
خدا از بهر کر بزاین نوبهار ازاکه دارد — که از فیض هوا قد میکشد چون سرو مینایم
درین مجموع وحشت فزا در هر کجا باشم — بغیر از گوشه دل عضو بیتاب و فتنه انجام
ز فکر نرگس مخمور او بیمار بیدارم — که میسوزد بجای شمع بر بالین مسیحایم
در انجا سخن بیکر و انفاسم مسیحایی — اگر در سخن میداشت صائب کارفرمایم

ول

نیست از گرد و غبار بی دل آیینه‌ام — جلوه طوطی کند زنگار در آیینه‌ام
سبزه‌ای میکند نشو و نما در زیر سنگ — نیست کوه غم گران بر خاطر بی کینه‌ام
هستم محتاج کسوت چون غنچه از گردون — هم چو مهر و ماه از خود پشمینه‌ام

اگرچه

گرچه صد بیرا ... از خورشید روشن‌تر بود — همچنان در خلوت روشن ضمیر آیینه‌ام
یاد حرف سینه صاف جستم از زخم — دل و از جوهر بود زیر قبا آیینه‌ام
میکند روز جوانی طفل با زنگوش — صبح خشنه از خجالت عشرت آیینه‌ام
مهره گل گشتم از گرد کسادی گرچه بود — گشتی دریا ما آب گهر گنجینه‌ام
مرکز از زنگار یوسف عمر رفتم ز جا — نو خط دیدم که بازی گرد دل در سینه‌ام
نیست صائب بر دل صافم از دشمن غبار — طوطی خوش حرف نشناز زنگ آیینه‌ام

ول

نکر حاصل ندارد در دل آزاده‌ام — تخم خار عیب باشد در زمین ساده‌ام
قطره بیطرف دریا چون بجوشش آید دلم — میکند تنگی ز خم گردون بجوش باده‌ام
گرچه صحرا کیفیت بر سر غبارم چشم بود — در بغل دارد فلکها را دل بگشاده‌ام
همچنین با دل کلبه زد بر جوانی آفتاب — گرچه از بام بلند آسمان افتاده‌ام
اختیار نیست سیر موجه حباب — مثل الباشد با عنان خود بدریا داده‌ام
میزنم در لامکان بر بال پرواز قدس — پشت بر دیوار جسم از انکه میل نهاده‌ام
از بزرگان دیده در بان مراد از بیرون تا — گر ز یک گنبد رصد تا دیده آزاده‌ام
گر ز شیخ خبر که میداران دشمن بی پیام — باد بان کشتی میکند سجاده‌ام
انتظار همزبان صائب عنان گیر منست — ورنه عمریست بیرواز را آماده‌ام

ول

رفته است از آسیاب چرخ گرد شب بر سرم — سعی در میکند راه فنا از همه مو بر سرم
جا بجا بر خوان آید در نکار نخستینم — رو خواست عشق از ... اجزا که ... بر سرم
از زبان بیمار ... میشود ... سنگین — کمکی دو گوش جود ما که ... دوش میکنم
بود در دنیای حق بین ... زیر او حوم — خاره و سنگ گردد تاب عشق بازوم

مرا چون شمع روشن شد از این سر فرازی‌ها
که دست از جان خود در چشمهٔ خورشید می‌شویم

از آن ساغر که در آغاز عشق از دست او خوردم
همان بیخود شوم هرگاه بوی خویش می‌بویم

چه غایت بود [illegible] پای من بر [illegible]
که چون رنگ [illegible] منزل [illegible] نگاپویم

کلید از خانه دارد قفل و سواس [illegible]
کشاد عقدهٔ دل را ز [illegible] بجویم

[illegible] چه سازد [illegible]
که من [illegible] خون [illegible]

وله

بدست بسته دستی در سخا و جود سودا دارم
که جز من جام [illegible] از [illegible] رو دارم

[illegible] آید بابی شادم
که از اشک ندامت روز و شب دائم وضو دارم

کنم گلگونه روی [illegible] بستان را
درین بستان سرا [illegible] اگر آبی بجو دارم

چه باک ار [illegible] درد و داغ ناکامی
که من دارالامانی چون دل پر آرزو دارم

مرا چون [illegible] بست [illegible]
اگر با [illegible] نفس دارم برابر [illegible] دارم

مراد حلقهٔ آزادگان این بس [illegible]
که با [illegible] چون سبزه [illegible] روان دارم

غبار آلود [illegible] چون [illegible] کلام [illegible]
از آن در خلوت آیینه راه گفتگو دارم

عجب نبود [illegible] آید
که تیغ آبدار اشک دایم بر گلو دارم

امید [illegible] دارم از [illegible] خود
ز بس غفلت که از [illegible] چشم [illegible] دارم

[illegible] وصل چون پروانه [illegible]
[illegible] شمع آتش [illegible] دارم

[illegible] صاحب [illegible]
که از جام [illegible] شراب [illegible] سبو دارم

وله

شوند جمع دل [illegible] از آشنایی هم
شکستگان جهانند مومیایی هم

شود [illegible] جهان [illegible] اگر مردم
کنند [illegible] هم

[illegible] عیب [illegible] جستن
نصیب مردم عالم ز آشنایی هم

[illegible]

١٧

شنیدند تشنه لبان جهان بیابان مرگ
چو موج جهان سراب از غلط نمایی هم

درین [illegible] و ظلمت [illegible]
روند سوخته جانان بروشنایی هم

ز سنگ تفرقه روزگار [illegible]
[illegible] که دلبرند در جدایی هم

شود [illegible] جهان [illegible] تمام عیار
کنند گوشش اگر خلق [illegible] هم

[illegible] عالم چو بلبلان صاحب
سخنوران جهان از سخن سرایی هم

وله

[illegible]
[illegible] سخن [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] جهان [illegible]
من که [illegible]

[illegible]
[illegible] سینه [illegible]

[illegible] در سینه [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] شمع [illegible] صاحب
[illegible]

وله

[illegible]
[illegible]

[illegible] از خاک [illegible]
[illegible] از خاک [illegible]

[illegible]
[illegible] بر خیزم

من که [illegible] طالع [illegible]
[illegible] بر خیزم

[illegible] انجام [illegible]
[illegible] بر خیزم

[illegible] غفلت [illegible] نکند
[illegible] بر خیزم

قدری به سر خاکم بزن بارت نکه دار … — تا خواب عدم آغوش کشد تا بخیزم
من که گم کرده خود یافتم اینجا صاحب — دگر از کوی خرابات چرا بر خیزم

ولە

شد جهان پر نور تا دل را مصفا ساختم — خانهٔ یوسف ز آذر شد تا سینه پرداختم
تا شدم آواره از دار الامان بیکسی — تیغ میزد موج گر رو بر کجا انداختم
چون توانم دور گردان را بکیدن چشم ساختن — مگه با این قدر … را ساختم
سرمه شد در استخوانم هر از دود … — تا دو چشم سرمه سا … ساختم
گوش سنگین سنگ دندان … — رخنه … تا گوش … ساختم
گردن افراز سرم زد آتش دامن … — … تا سر … ساختم
از بساط خاک نقش دلنشین … — چون همان … که خود را … ساختم
… حوادث … — من که از … تا کوچه دل ساختم

ولە

ما رنگ گل ز خوبی … کرده ایم — سیر بهار در چمن و خاشاک کرده ایم
در سینه کرده ایم نهان راز عشق را — زنجیر … از چمن و خاشاک کرده ایم
ما را نظر به روزن قصر بهشت نیست — تا سر برون ز حلقه فتراک کرده ایم
چون آفتاب اگرچه ندارم … — تسخیر عالم از نظر پاک کرده ایم
… — ما این عروج ز جبهه … پاک کرده ایم
چون … — … و شانه و مسواک کرده ایم
چون ابر هر کجا قدم ما … — گنج گهر ز آبله در خاک کرده ایم
… — هر چند تخم سوخته در خاک کرده ایم
صاحب چرا قبول نگردد دعای من — ما قبله خود از جگر چاک کرده ایم

لبر

لب خشک و دل خونین و چشم … دارم — … دارم
بجا … — … دارم
دو عالم آرزو در سینه دارم … — … دارم
… — … دارم
… — … دارم
نسیم صبح … — … دارم
… — … دارم
… — … دارم
… — … دارم
… حوادث … — … دارم
… — که من چون غنچه … دارم
… جون … با خبر صاحب — که من چون کاسه … جام … دارم

ولە

میزدم بر … هجران … — دست … دل … میداشتم
… — … میداشتم
… — … میداشتم
حلقه … چشم من — در حرم وصل اگر … نظر میداشتم
… — … میداشتم
… — چون … میداشتم
… — این زمان … از خون جگر میداشتم
… صاحب … — … میداشتم

تا نظر بر عارض گلفام او پوشیده ام | خار در چشم اگر در دور فراغت دیده ام
در بهم پیچیدن زلف دراز مشکین [illegible] | من که چون [illegible] دو عالم را بهم پیچیده ام
سالها [illegible] دل [illegible] خود را خورده ام | ما در این گلزار چون گل [illegible] خندیده ام
کوه در دامن نگنجد در فشار [illegible] | زیر گرد [illegible] دارم که [illegible] ام
[illegible] تخم [illegible] | [illegible] دیده ام
در دهان آتش به زبان [illegible] | جامه [illegible] پوشیده ام
[illegible] شکر طالع میکنم | [illegible] ام
جبهه [illegible] | [illegible] صندل [illegible] مالیده ام
سینه‌ام چون آب [illegible] | [illegible] بر بالین ام
در بیابان طلب [illegible] | [illegible] چون خورشید [illegible] ام
تا پریشان میکند خواب اجل صائب مرا | من که [illegible] بیدار از این خواب پریشان دیده ام

وله

از آه دام موج دریا کرده ایم | از اشک تخم لاله صحرا کرده ایم
یک روز با حباب [illegible] نشسته ایم | همراه موج سلسله پیدا کرده ایم
[illegible] | ما این [illegible] صهبا کرده ایم
[illegible] خویش [illegible] | [illegible] موج [illegible] دریا کرده ایم
[illegible] رنگار آسمان | زخمی که [illegible] تمنا کرده ایم
[illegible] نگاه [illegible] | [illegible] طرح تماشا کرده ایم
[illegible] گل [illegible] گشته است | [illegible] چشم تماشا کرده ایم
[illegible] | [illegible] خانه دلها کرده ایم
[illegible] | [illegible] کرده ایم

رنگ

رنگ شکسته [illegible] زبان [illegible] | ما [illegible] خویش [illegible] کرده ایم
صائب به دولت دو جهان [illegible] ام | ما چون بهار [illegible] به هر جا [illegible] ایم

وله

سینه [illegible] | [illegible] بهار ندارم
[illegible] داغ محبت [illegible] | [illegible] دل هیچ جا قرار ندارم
[illegible] منصور [illegible] سخن [illegible] | [illegible] طفل [illegible] ندارم
[illegible] که دارد | که [illegible] هیچ جا قرار ندارم
[illegible] که از همه عالم | [illegible] غبار ندارم
[illegible] چون [illegible] نسیم [illegible] | [illegible] زلف [illegible] ندارم
[illegible] خاک [illegible] | [illegible] شکایت [illegible] ندارم
[illegible] | [illegible] شکار ندارم
[illegible] آب [illegible] | [illegible] غبار ندارم
[illegible] اعتبار [illegible] صائب | [illegible] اعتبار ندارم

وله

با دل تشنه [illegible] جگر خود چه کنم | [illegible] خود چه کنم
[illegible] داغ جگر [illegible] | [illegible] داغ [illegible] خود چه کنم
[illegible] | [illegible] خود چه کنم
[illegible] | [illegible] سر خود چه کنم
[illegible] عالم [illegible] | [illegible] خود چه کنم
[illegible] | [illegible] خود چه کنم
[illegible] جانان [illegible] | [illegible] خود چه کنم

منی که از دو روزی منزل نفسم سوخته است … بادی از شب بی سحر خود چه کنم
با هیچکس باخبر نیست چو از خود رفتم … من عاجزم که بر سر خبر خود چه کنم

ولہ

سوختم بسکه به دنبال غمش بار رفتم … مردم از بسکه پی آتش بیدار رفتم
منم آن سیل که صد بار شدم زیر و زبر … تا از این وادی خونخوار به دیدار رفتم
منم آن شبنم افتاده که در تاب دلم … تا بسی سوی عالم بالا رفتم
همه که دید بنقش رحمت سوخته ام … تا بکنه دل خود همچو سودا رفتم
میزدم جوش طرب در دل خرم چنان … بکه بقصیر به پیمانه و مینا رفتم
غوطه در کام نهنگ و دهن شیر زدم … از سر کوی خرابات به هرجا رفتم
بوی آسمان مقصود رسانید مرا … جز لب جام که از ابتدا باد رفتم
جلوه گل نزند راه تماشای مرا … من که از کار جهان چه ز ره ار رفتم
ای جا که مکرر هوای دل خویش … هر روز بار دوم تو باز بدر رفتم
درد عشقت جدا او دگر نه صد بار … هر بیچاره بدید ز دل بار رفتم
این زمان راه جای دگر این می سپرم … من که صد بار به این سیل بر بار رفتم
دل چو جنبش غم از گذشت هر کافی … که من این راه بقصد قافله تنها رفتم
که چه بیابی من از این بهبود که گذشت … دردم ایست که از پا بیچار رفتم
عاجزم در راه بیک د محبت نصاب … من که راه که سوی منزل تنها رفتم

با عاشقی از سر زدن شام گرفتیم … فیض شکر از لب باده ام گرفتیم
با همه شکوه دم به بنگ خود ایام … فیض دم صبح از نفس شام گرفتیم
با کامی بجا و به خود در کام جهانی بود … از کام جهان در شب ناکام گرفتیم

دیدی که از سبیل تا خواب چه است … رفتیم برون از فلک آرام گرفتیم
دیدیم که بر کار فلک در گمان بیست … چون نقطه درین دایره آرام گرفتیم
کشتی بمحیط مرگ ز بانگ فلک … همت ز رخ ماه تمام آشام گرفتیم
بی گنگره عرش مرو دست مکن … چون شانه سر زلف دلارام گرفتیم
ز یاد گرفته ره گلشن فردوس … ما گردن مینا و لب جام گرفتیم
رفتیم ازین قلزم خونین بکناری … زین میوه که خود را لب جام گرفتیم
هر دانه که بخته دو دیدیم جو آدم … ما کام خود از دست دل آرام گرفتیم
کردیم دل سنگ را تا سخن نرم … از ریگ روان روغن بادام گرفتیم
در دست فلاخن نکند سنگ ما کافت … ما از فلک هر چه آرام گرفتیم
حافظ بنظم میوه فردوس که نشستیم … با بوسه نخ از دهن جام گرفتیم

ولہ

کار از لب هر دو کر ز دو ابرو که من دارم … که هرگز جدا از خود شود بابرو که من دارم
نماز صبح در طلب سحر آذر طی بنازم … سجود نه فلک از طاق ابرو که من دارم
رخ خاک جگر دو عالی پاک می سوزد … زمین شسته از آتشین رو که من دارم
فلک را میکند چون قربان در حلقه فرما … کمند سلسل هر دو گیسو که من دارم
کند همچو با گنج بسیار در دو عالم … ز شوخ شیشه دل را برد و بابرو که من دارم
بیکاره من کند ز خسته از رخسار … چو تیغ در ره بعنوان ابرو که من دارم
جگر گاه رخ من کار به خانه زود دیگر زود … چنین گر تیغ آید در دست بازو که من دارم
جو مژه بسته بگیرد به شکر بخانها … بحرف شکرین لعل سخن گو که من دارم
که از دهر زلف سحر را داد کاه اسپرا … ز مژگان سیه چشم جادو که من دارم
ز حرف آرزو جام می بندد هر جنبش … زبان عاشقان را چنین ابرو که من دارم

بزور حلقه بیرون ز رسایی سویدا را   ز حسن دلبر بزبان خال هندویی که من دارم
اگر در پرده شرم و حیا رویش نهان گردد   بعالم دور گردد آن قد دلجویی که من دارم
بعکس عندلیب بینوای باکاه افتد   که گل از غنچه چشم باز است [illegible] که من دارم
متوزنمید اگر پیچید خوان سنبل کند چشمش   که خون نافه را مشک میکند آن آهوی که من دارم
ز جرئت طوطیان آسمان را حسن آرد   ز بس نور و صفا آئینه رویی که من دارم
اگر خون دو عالم را کند در شیشه پیدا   بپیمانه نمیباید جفاجویی که من دارم
چو انسازم بپای مرگ ناکامی دل خود را   نمیگردد بمجنون رام آهوی که من دارم
پریشان میکند مغز نسیم صبح را صائب   ز شوخی جهان نکهت عنبرین موی که من دارم

و له

نمیخوردم غم دنیا اگر در بند او میبودم   ز حال خویشتن میدیدم اگر باشعار میبودم
گرفتم پرده از کار جهان با پرده کردیدم   جبین رسوا نمیگشتم اگر ستار میبودم
چرا روی نقطه دل باز میکردید اگر چشم   بکام خویشتن در طوف چون پرکار میبودم
نمیکردم اگر اظهار چون منصور حق را   نخون گر غوطه میخوردم چرا بردار میبودم
تماشای عرفت دنیا مرا افکند در خواری   عزیز هر دو عالم میشدم گر خوار میبودم
دراین مدت که زیر سایه گردون بسر بردم   نهان میشدم گر در پس دیوار میبودم
چه دولتها میتوانستم ربود از مردم عالم   اگر چون زلف خوبان سربسر طرار میبودم
ز ناهمواری خود میکشم از آسمان سیلی   نمیخوردم ز سوهان زخم اگر هموار میبودم
ز همواری شدم پامال چون خاک گذرگاهان   لگد کی میخوردم اگر کهسار میبودم
مرا از نوک گلها خار در پند همچو آن   چه میکردم درین مجلس اگر هشیار میبودم
کجا پیچید گرد ما گنج و کوچه افکند   اگر با باطن مردم نظر خونخوار میبودم
نمیبیند کار من دگر چنین نامنتظم صائب   اگر در نظم عالم اندکی در کار میبودم

در مصافی که من از آه علم واکردم   کوه اگر بود طرف باد به پیما کردم
توشه آخرت از خواب عدم وجود   مشت خاکیست که در کاسه دریا کردم
کوه هر منزلی که بود دامن این صحراست   من قناعت بهمین آبله پا کردم
سفری را که توان کعبه دل باز نمود   سفر بیخودی بود که تنها کردم
گر ساحل مقصود بدستم آمد   ما درین قلزم چو گرداب کمر وا کردم
بازبس اندوه بداند که من همچو شرر   عمر خود در سر یک خنده بیجا کردم
چکند موج خطر با دل دریای من   قطره بودم که دل خویشتن دریا کردم
تشنه صبر من از روز بکار آید   که ترا سنگدل و آینه سیما کردم
حیف از این عمر گرانمایه که از بیخبری   صرف طول امل و عرض تمنا کردم
آن حبابم که بیکبار بهوای دل خویش   سر در باز دم و خانه به دریا کردم
چون نمیشد سخن در دو عالم صائب   بهر کدامها که من از زلف سخن وا کردم

و له

ما زاهل عالمیم اما ز عالم فارغیم   از غم و شادی و بود و نبود محرم فارغیم
چون گل کاغذ ز برگ رخ خشکی قانع گشته‌ایم   از بهار بیتابی و تار شبنم فارغیم
سینه را گر روزنا خورشید صیقل داده‌ایم   از غم زنگار و از اندیشه نم فارغیم
با تهی دستی دو عالم را بدست آورده‌ایم   ساده لوحی که ما از نقش خاتم فارغیم
ما بخون چون لاله داغ خویشتن را به کنیم   از نمک آسوده‌ایم از ناز مرهم فارغیم
نغمه در سازست اما فارغست از گوش ما   ما درین عالم تماشای عالم فارغیم
هرچه میخواهیم صائب هست در دیوان ما   با کلام میرزا از اشعار عالم فارغیم

و له

چه دست در خم از زلف دلنواز کنم   بناخنی که ندارم چه عقده باز کنم

ببین چه ساده دل افتاده‌ام که می‌خواهم / ترا ببینم و دل از خلق بی‌نیاز کنم
مرا که هر ذره در عالم است یاد رگل / نظر به شاهد وحدت چگونه باز کنم
فروغ عارض او آنقدر گزیده مرا / که همچو شمع زبان در دهان گداز کنم
بیک دو آه زند شود قفل چون به کجا افتد / چرا مضایقه جان بر لب نواز کنم
حریف غیرت آتش نمی‌تواند کرد / چگونه صبر درین بوته گداز کنم
بچرخ زهره زند عود خویش در آتش / در آن مقام که من چنگ و ناله ساز کنم
مرا که نیست دلی چون حضور دل باشد / مرا که نیست نیازی چرا نماز کنم
من آنچه میکشم از خویشتن میکشم صائب / چه گونه از خودی خویش احتراز کنم

وله

نه حریف یک و دو عارف و فانی هستم / چند بندم کن من مرد جدائی هستم
تلخ دارد خواب شیرین جهان را همو من / خاک آیینه‌ام دم نیست و پایی هستم
کرده‌ام ترک دنیا را نه دنیا ترک من / در لباس اهل فقر از بی‌قبایی هستم
بیشتر از دولت گرمیان در کمین شستند / من ز دولت در مقام خود نمایی هستم
بسته‌ام عهد درستی با شکستن در ازل / از فلک امیدوار مومیایی هستم
کو برارد وحشت خمیازه از جانم دعا / من حریف راه و رسم آشنایی هستم
ماه از من قرص خود را بیهوده پنهان میکند / سیر چشم در به شاهان گدایی هستم
پشت بر دیوار حیرت همچو ساحل داده‌ام / روز و شب چون ... در زنجیر خالی هستم
بحر را آسوده دارد لنگر تمکین من / چون حباب از شوخ چشمان هوایی هستم
هیچ غیر بیکاری شهر جنون پر بوده‌ام / بسته لب در انجمن از بی‌نوایی هستم

میتوانم خاک پای عارف رومی شدن
در سخن هر چند عطار و سنایی هستم

زخود

ز خود دور آن پریرو را نمی‌دانم نمی‌دانم / جدا از بحر این جو را نمی‌دانم نمی‌دانم
اگر چه پیرهن در مصر و در کنعان بود نکهت / ز پیراهن جدا بو را نمی‌دانم نمی‌دانم
بچشم من شب و روز جهان یک رنگ می‌آید / نزاع ترک و هندو را نمی‌دانم نمی‌دانم
مکان و لامکان را بارها زیر و زبر کردم / مقام آن پریرو را نمی‌دانم نمی‌دانم
نمی‌باشد گلی رعنا بهارستان وحدت را / مسلمان زاد و هندو را نمی‌دانم نمی‌دانم
بگرد خاطر نقاش میگردد نگاه من / ز نقش شیر آهو را نمی‌دانم نمی‌دانم
لطافت برده بیش از خو و سرشار چو هند / قماش آن پریرو را نمی‌دانم نمی‌دانم
زبانها جوهر چهره شمشیر سخن فهم / اشارتهای ابرو را نمی‌دانم نمی‌دانم
بمیزان قیامت بیش کم هیچ نمی‌آید / زبانهای ترازو را نمی‌دانم نمی‌دانم
خوشا سیلی که میداند بدریا میرسد آخر / مآل این تکاپو را نمی‌دانم نمی‌دانم
مرا صائب بز ... چشم بود در ره عشق او / نگاه آشنا رو را نمی‌دانم نمی‌دانم

وله

چهره را از عشق جانان ارغوانی کرده‌ایم / شوخ چشمی بین که در پیری جوانی کرده‌ایم
کس زبان چشم خوبان را نمی‌داند چو ما / روزگاری این غزالان را شبانی کرده‌ایم
صد قدم پیش است از ما خاک ره در اعتبار / گرچه در راه تو عمری جانفشانی کرده‌ایم
سایه ما بر دل یاران گرانی میکند / تا بکی بر خاطر مردم گرانی کرده‌ایم
چون نباشد اول بیداری ما خواب مرگ / ما که خواب خویش را در زندگانی کرده‌ایم
آفتاب و ماه را در خلوت ما بار نیست / شمع بالین خود از روشن روانی کرده‌ایم
نامراد بهار را صائب بعالم رشک نیست / بهر مراد خلق دائم زندگانی کرده‌ایم

وله

تنک همچو شرر از نقاب خویشتنم / تمام چشم ز شوخی نقاب خویشتنم

بجوی خود ز شراب صبوح تشنه ترم / امیدوار بقا از فنای خویشتنم
زدیده بر زمینه است هیچ کس بر من / اسیر بند گران وفای خویشتنم
چرا ز غیر شکایت کنم که همچو حباب / همیشه خانه خراب هوای خویشتنم
گرفت تاج ز سر آفتاب شبنم و من / بلند ز پستی طالع بجای خویشتنم
به بی نیازی من ناز میکند همت / توانگر از دل بی مدعای خویشتنم
ز دستگیری هر دم بریده ام پیوند / امیدوار به دست دعای خویشتنم
چاره ها دل خود میکنم چو غنچه مدام / رهین منت برگ نوای خویشتنم
سفینه در عرق شرم من توان انداخت / ز بسکه منفعل از کرده های خویشتنم
کدام جرم و چه تقصیر دیده بود از من / که کرد حکم قضا مبتلای خویشتنم
ز نقش چشم بند بر میتوان جستن / مرا چه چاره که زنجیر پای خویشتنم
بجای خویش نبودم چه جا بجا بودم / کنون که در همه جا هم بجای خویشتنم
باعتبار جهان نیست قدر من صائب / عزیز مصر وجود از نوای خویشتنم

وله

دل آسوده دارد پیری من از بی برگ و سامانم / نگین از در فلاخن میجهد بیتابی نامم
ز بس زهر شکایت میخورم در سینه از مردم / بسبزی میزند تیغ زبان چون پسته در کامم
اگر از شکوه دوران خموشم نیست خرسندی / نمیخیزد صدا از بینوایی از لب بامم
اگر چه تیره روزم لیک دارد دل آتشی دامم / که شمع کشته روشن میتوان کرد از دل گرمم
بچشم همت من دولت دنیا نمی آید / مگر از آستین افشاند بر صید هما دامم
مرا این سرفرازی در میان تلخ کامان بس / که آن بدخو دعای تلخ میسازد بدشنامم
عجب دارم مرا گر بخت سازد آتش دوزخ / که چون اندیشه عمرم در سفر رفت و همان خامم
شکست من ندارد حاصلی غیر از شکستن خود / دل خارا بدرد آید ز عاجز نالی جامم

سپند

سپند آتش رخسارم آسایش نمیدانم / اگر یک لحظه دور از جود دم هست در بیتابی ام
ز لعل یار از هر بند پیوند دگر دارم / نه چون مرغ دل اهل هوس یکرشته در دامم
بمجنون یاد کاری نیست جز من چاره کی دارد / که صیاد دو عشق از چشم غزالان حلقه دامم
در این غار تجسس دست با کم کرده ام صائب / نمیدانم کجا خواهد کشید آخر سرانجامم

وله

در سماع بیخودی چون دست بالا میکنم / کوچه ها در رود زین چرخ پیدا میکنم
با سویدای دل از سیر فلکها فارغم / گردش پرگار در مرکز تماشا میکنم
طور را گستاخ موسی بی محابا مرگ کرد / من همانا ز سادگی عرض تمنا میکنم
هیچ دری بام بلاغ شکر سنگی مینهد / هر دو عالم را بیک پیمانه سودا میکنم
باد پای کشتی من میکنم سجاده را / با پری رویان شراب سیر دریا میکنم
دامن الفت بی خبر خاشاک دست آورده ام / نعمه الحمد بزنم در جام کوثر را میکنم
هر دم از مینا بساغر باده میریزد مغان / از تنگ ظرفی ز ساغر مینا میکنم
عاجزم در شرح شوق او بعید در باز رنگ / من که از یک نقطه چون صد نامه انشا میکنم
چند دارم در گره این جوهر آلوده را / از نسیم دل ناله در کار اعدا میکنم
خانه دل را بیت کار خانه برد از غنی / مشت خار خویش را با برق سودا میکنم
از نسیم رحم کلاه دهر وقت بغل گشت / غنچه خود را بامداد نفس وا میکنم
تا بکی صائب عنان داری کنم سیلاب را / دست بر می دارم از دل نه بصحرا میکنم

وله

چه شکایت ز نوا زنجیر آغاز کنم / هر چه انجام ندارد ز چه آغاز کنم

وله

بحر عشق با عیاره چه آغاز کنم / پیش بر خار چرا زخم گل باز کنم
وام مرغان گرفتار بود ناله من / آه از آن روز که از دام تو پرواز کنم

دل نشاط خانه ز عیست کلبه ویرانی [illegible] — این نه چشمست که بر هم نهم و باز کنم
التفات تو مرا بیمر ناز آورده است — گر کنم ناز بعالم بتو چون ناز کنم
خضر در بادیه شوق ز همراهی نیست — آنقدر دور بمانده‌ست که آواز کنم
پر پروانه ما آتش ز شیشه [illegible] — چنگ اگر صد شکر کوه بر این ساز کنم
بشکند چرخ ستمگر شکر خند حباب — لب بگفتگو بجهان اگر باز کنم
صورت حال من از روز نبود [illegible] — که دل سنگ ترا آینه پرداز کنم
صاحب از عشق چو انجم و گدایی دارم — آنقدر صبر که خون در جگر ناز کنم

ولہ

به دوست تحفه دل خونچکان خود بردیم — بکعبه راه بهم از آستان خود بردیم
ز ناله کار ساینده [illegible] — که ما نه راه دگر کاروان خود بردیم
نیافتیم درین بزم کار ایاز دلی — بهر بجیب دل خونچکان خود بردیم
ز دوستان گرانجان درین دو روزه حیات — چه بارها که بپای همچنان خود بردیم
بگرد دامن مطلب نمی‌رسد کوشش — بپای منت کمر کشان خود بردیم
خوش است صبح که [illegible] بکار امروز — که ما بخانه متاع دکان خود بردیم
زمانه گوش [illegible] درازی چون نشود — کسی بکام چو منقار زبان خود بردیم
ز نقد عمر کف مانده رنگ افسوس — کنون که راه بسود و زیان خود بردیم
ز ظلمت [illegible] نماند ره بیرون حیات — بجور او خبر ما [illegible] خود بردیم

ولہ

ما چشم گونه اندیشه چنین آسوده‌ایم — ور نه در هر کوچه بار طلب فرسوده‌ایم
در ضمیر روشن ما چهره بگشوده است — گر نقاب هر بره چون آینه ترسوده‌ایم
مرده بود [illegible] لب [illegible] ایم — ور نه ما چون [illegible] بهر کار [illegible] آسوده‌ایم

ز تو

پرتو خورشید داغ خاک ره آید بما — گر چه سر از حلقه فتراک [illegible] بسوده‌ایم
ما قدر سنگ جفا از دست طفلان خورده‌ایم — در تواضع با چو شاخ بید [illegible] افزوده‌ایم
چون نیفتد زلف مشکین صبح در پای ما — [illegible] کار از زلف شب [illegible] بوده‌ایم
لب به تبخال جگر در تشنگی زر کرده‌ایم — پیش خوبان چون [illegible] گردیده‌ایم
جگر ما شگفت اگر چون برگ گل رنگین بود — سالها از غنچه خسبان گلستان بوده‌ایم
نو بهار سینه صد چاک چون گل شبنم — دوره ما صبح صادق هم گریبان بوده‌ایم
استخوان ما ندارد پرده چربی چو شمع — بسکه از مغز استخوان خویش را آلوده‌ایم
گرچه بر پیشانی ما بست قفل بستگی — سینه سنگ داغم چون زر بگشوده‌ایم
در گشاد عقده دل چون خود [illegible] — ما ز قفل آسمان نازها بگشوده‌ایم
خواه در مصر عزیزی خواه در کنج وطن — همچو یوسف تکیه در چاه زنخدان بوده‌ایم
هر قدر احباب عیب از ما بجو آورده‌اند — در برابر [illegible] افزوده‌ایم
حسرت ما را بهر رفته چون برگ خزان — [illegible] بعالم بوده‌ایم
حیثیت ما را شیخ چون نقل مجلس کرده‌اند — گرچه لب هرگز [illegible] نگشوده‌ایم
دل بود در سینه ما رشته نتوان بند کرد — ما جدا از فکر [illegible] آسوده‌ایم
گرچه آب زندگی از جاده ما میچکد — ما ز جنبش بین صائب دل [illegible] بوده‌ایم

ولہ

دامن صد [illegible] گر بپا میدرد [illegible] — نمیدانم چه میگوید نسیم صبح در گوشم
هنوز از [illegible] — که بر میدارد از جا سقف این بیجاده [illegible]
[illegible] — که تا [illegible] خواب [illegible]
[illegible] — [illegible]
زان روز رنگ [illegible] آغوش کردم — دگر با هم چون [illegible] آغوشم

ولہ

[illegible]

باغ کرد ... کار ... بادبان کشتی می‌شود
ز لطف ... بادبان سجاده ... [illegible]
... خود ... دام ... [illegible]
که نتواند عنان خود گرفتن ... [illegible]
... مستی ... [illegible]
که ننمود ... صبح ... [illegible]
... [illegible]
که می ... آب تیغ ... [illegible]
کنار مادر ایام ... طفل ... [illegible]
که نتواند بکام هر دو عالم ... [illegible]
ملک ... [illegible]
نه آن شمعم که ... پنهان ... [illegible]

وله

گر چنین شد غبار ... [illegible]
بادبان کشتی می‌شود سجاده‌ام
چون نگردد آب در چشم حباب از دیدها
از ... چون گهر افتاده‌ام
عالم ... ندارد ... [illegible]
قانع از خرمن به برگ کاه چون سجاده‌ام
در ... نسیم شوق ... [illegible]
... چون بوی گل پرواز آماده‌ام
... دست ... [illegible]
... آزاده‌ام
... [illegible]
تا ... انجمن ... [illegible]
... [illegible]
... رنگ داده‌ام
باطنم از جوهر ... نقش ... [illegible]
گرچه چون آیینه در ظاهر ... ساده‌ام
عاجزم در عقده دل گرچه ... [illegible]
عقده ... [illegible] ام

وله

... نقش ... خاکستر زنیم
خیمه تا از چرخ ... بالاتر زنیم
... آب ... [illegible]
بر کنار ... اخضر زنیم
... خاک ... [illegible]
با سجاد ... ساغر زنیم
... [illegible]
دسته ... گل ... زنیم

بزم

بزم گل ... [illegible]
تا ... چون گل ... زنیم
... [illegible]
چون فروغ ... [illegible] زنیم
... [illegible]
جمع سازیم ... آه آتش ... زنیم
... [illegible]
یکقلم آتش ... کاغذ ... زنیم
... [illegible]
... غوطه چون جوهر زنیم
... [illegible]
... شعله ... زنیم
... [illegible]
چون ... تکیه بر بستر زنیم
... [illegible]
... زنیم
... [illegible]
عالم دیگر ... زنیم
این جواب ... [illegible]
... زنیم

وله

جز ... عالم صورت ... کنیم
... خرابات ... کنیم
هر چند ... [illegible]
... خبر کنیم
... [illegible]
... کنیم
... [illegible]
... کنیم
چون ... شکر ... [illegible]
بر هم ... کنیم
... [illegible]
... سحر کنیم
از ... [illegible]
... کنیم
هر چند ... [illegible]
... کنیم
باد ... [illegible]
... خطر کنیم
... [illegible]
از ... کنیم

کار ما آه و سرد و نفس را کشیم [illegible]
کار ما جز ناخن چنگ کرم [illegible] کنیم
با همه موج بر لب ساحل شویم [illegible]
با خون حباب بر روی بحر بر کنیم
ما چو نو [illegible] بعالم معنی سفر نموده
صائب چرا بعالم دیگر سفر کنیم

ولہ

نگاه گرم را سر در بجا هم تا دلی دارم
برای در ربایی [illegible] حاصلی دارم
نیارم شکوه از سر گرانیهای یار [illegible]
ندیدست [illegible] که [illegible] دارم
تغافل [illegible] چون بکرد خاطرم کرد [illegible]
تو غافل [illegible] نگاه عاقلی دارم
فروغ آفتاب عشق بر قم [illegible] زبان [illegible]
ندارم قابلیت گرچه داغ مقبلی دارم
سخن جز شیر از سنگ [illegible]
بیابان [illegible] دست و پای طرفه کار مشکلی دارم
[illegible] گریبان [illegible] اگر [illegible] سرم [illegible]
اگر چه تنگدست افتاده ام [illegible] دارم
تو از زاهد برو در گوشه محراب [illegible]
گهی چون درد و داغ عشق جا در سینه دارم
عجب دارم [illegible]
گهی از فقر ایجاد [illegible] باطلی دارم
[illegible]
گهی از حاصل دوری غم [illegible] دارم
[illegible]
گهی چون دام [illegible] دارم
[illegible]
اگر دستی [illegible] دارم

ولہ

[illegible]
گاه از نام [illegible] داریم
[illegible] آریم
هیچ [illegible] داریم
[illegible]
با جنون [illegible] آوازیم
[illegible]
آشیان [illegible]
[illegible]
که بجز [illegible] زبان سخن [illegible]

خاکم

خاک از دیوار رفیق ما بسیم
خشم چو صبح و دوشی آزاریم
نغمه ما تمام اسرار است
عندلیبان گلشن رازیم
آینه و روغن بهم نسازند
تو بیرون [illegible] ما [illegible]
چون نه [illegible] رشته گهریم
جلوه ناز [illegible] پرده [illegible] سازیم
ساز کاریم با کم [illegible] زبان
[illegible] چشم حریف [illegible] سازیم
صائب از خامه سخن پرداز
جلوه پرداز سحر اعجازیم

ولہ

ما گرانی از دل صحرا [illegible] میبریم
یوسف بیقیمت خود را بکنعان میبریم
چند اوقات گرامی [illegible] بگذرد
این چراغ مختصر را زیر دامان میبریم
همچو گل یکچند [illegible] در گلشن [illegible]
[illegible] غنچه [illegible] گریبان میبریم
[illegible] چون گرد باد
رخت هستی [illegible] خاک [illegible] میبریم
[illegible] بهار [illegible]
کاسه خود را تهی از بحر عمان میبریم
گر چه چندین [illegible] گل [illegible] زدیم
دامن [illegible] باغ و بستان میبریم
[illegible] گل [illegible]
ما نگار گل ز گلشن [illegible] میبریم
گر چه مور [illegible] اقبال سخن
[illegible] سلیمان میبریم
[illegible] گرم [illegible]
فیض آب خضر از خاک شهیدان میبریم
[illegible]
[illegible] میبریم
صائب [illegible] از وصل گل [illegible]
ما [illegible] گل چو شبنم چشم گریان میبریم

ولہ

پیام [illegible] میشنوم
ز خار [illegible] گل بوی یار میشنوم
جنون [illegible] چه عجب [illegible] شود
که وصف گل ز زبان [illegible] میشنوم

هزار نکته سربسته بی مبالغه حرف / ز غنچه دهن تنگ یار می‌شنوم
ازان ز سیر چمن می‌برم ز خود بیرون / که ذکر آن ز هر خار می‌شنوم
چه آتش است که در مغز خاک افتاده است / که العطش ز لب لعل یار می‌شنوم
شکایتیست که مردم ز یکدگر دارند / حکایتی که درین روزگار می‌شنوم
گذشت از دل گرم که خط شکن بند / که بوی سوختگی زان غبار می‌شنوم
مرا چو تیشه فرهاد میخراشد دل / صدای کبک اگر از کوهسار می‌شنوم
بگوش پنبه سیماب می‌نهم صائب / ز هر که حرف دل بیقرار می‌شنوم

وله

گرچه از وعده احسان فلک سیر شدیم / عمرها بود که از جنس خود سیر شدیم
نیست زین سبزه چمن کلفت ما امروزی / غنچه بودیم درین باغ که دلگیر شدیم
حرص در آخر پیری گره از ما نگشود / با قد همچو کمان همسفر تیر شدیم
گرچه از کوشش تدبیر نخندید گلی / اینقدر بود که تسلیم بتقدیر شدیم
شست از روز قضا دست ز آبادی ما / که گرفتار دل کج تعمیر شدیم
استخوانها سوخته بود شب هجران ما / دامن صبح گرفتیم عنانگیر شدیم
دل خوش شهرت ما داشت جوان عالم را / شد جهان پیر همان روز که ما پیر شدیم
تن ندادیم به آغوش زلیخای هوس / راحت از سلسله زلف به زنجیر شدیم
میچکد از لب ما شیر ز طفلی چون صبح / گر دم گرم چو خورشید جهانگیر شدیم
بلکه شد شهره چو مجنون ز ملامت بر ما / آخر از زخم زبان در دهن شیر شدیم
گره خاطر صیاد ز دام افزون است / مفت ما بود در باد به زنجیر شدیم
سالها گرد سر سرو چو قمری گشتیم / تا سزاوار یکی حلقه زنجیر شدیم
گرچه اول سخن ما را اکسیر نبود / اینقدر سعی نمودیم که اکسیر شدیم

ما دیو

ما ز یوسف رسیده روی خود چون گشتیم / ما که شایسته عفو از ره تقصیر شدیم
صلح کردیم بیک نقش ز نقاش جهان / محو یک چهره چو آینه تصویر شدیم
صائب آن طفل یتیمیم در آغوش جهان / که بدریوزه بصد خانه پی شیر شدیم

وله

ز غیرت که چشم بر رخ او باز میکنم / بر خود ز باده از همه کس ناز میکنم
ابرام قد کشیدن من اینقدر چرا / آخر نه من به بال تو پرواز میکنم
از پیش زمین آینه صبحگاه دلم / از جای خویش وحشت شبها ز میکنم
از بس شنیده دوری این ره شنیده‌ام / انجام را تصور آغاز میکنم
از سوختن سپند مرا نیست شکوه / احباب را بسوی خود آواز میکنم
با سینه که نیست درو آه و افغان / صائب تلاش محرمی راز میکنم

وله

خواهی گرفت ز غیرت ما اژدها بهم / هر جا که سر کنند غلط آشیان بهم
چون برق سیل حادثه از جا نمیروند / جمعی که بسته‌اند میانها بهم
در آسیا دو دانه بحرف بیکدگر / دزدند بر چرخ خست دو دهنها بهم
از ظلم تقویت بیکدگر گشته‌اند / این فرقه‌اند از دل سنگین ظالمان بهم
چشم زمانه سیر نمیگردد از نفاق / تا طفل تو کجا بکند استخوانها بهم
از رنگ چهره از برای شرم یار رفت / وا کند چون بسته زبانها ز زبان بهم
چندانکه در طبیبها میکنم نظر / جز بیکرانی نیست مهرها بهم
در روزگار حسن سلوک تو اهل نظم / صائب شدند از دل مهرها بهم

وله

اینقدر عقل نداریم که فرزانه شویم / اینقدر شور نداریم که دیوانه شویم

چند سرگشته میان حق و باطل باشیم / ما که از کعبه برآییم و به بتخانه شویم
سنگ در همت اطفال به جد آمده است / جوش بهار است بیا تا که دیوانه شویم
قسمت روز ازل خانهٔ ما چیده‌اند / چه ضرورست که در میخانه شویم
ما که در سینه چراغ چو دل خود داریم / چه ضرورست غبار دل پروانه شویم
چون ز سیلاب فنا بر نتوانیم آمد / چاره بهتر ازین نیست که ویرانه شویم
سخت بیحاصل و بسیار برنج است حالم / چشم بودن نشود سبز اگر دانه شویم
سیر گل باعث از آن در طفلی شده است / حرف یک وقت درین است که دیوانه شویم
رفت بر باد فنا عمر گرامی صائب / بیش ازین در شکن زلف چرا شانه شویم

ولہ

من که از وسعت مشرب فلک ساخته‌ام / بیش با جور تو ملک زمین انداخته‌ام
رو بر تافتن از من ز مسلمانی نیست / من که ابروی ترا قبلهٔ خود ساخته‌ام
هر که سرسبزی باغ از سرو تو برگیرد / کرده بر حلقهٔ عشاق تو چون فاخته‌ام
نفس گرم ازین بیش چه با شیر کند / جانب سرو ترا فاخته‌ها ساخته‌ام
سر ز خمخانه نپیچیده‌ام از فرمانت / من که بر بال هما سایه [illegible]خته‌ام
نکتهٔ چاک گریبان خجالت مپسند / این سری را که به باشید تو افراخته‌ام
حسن را هیچ مشیر نشناسد چون من / که چو یعقوب درین کار نظر باخته‌ام
گرگ در پیرهن جلوهٔ یوسف آرد / تا ز رخسار خود آینه پرداخته‌ام
فارغ از خلد و آسوده ز دوزخ صائب / من که با سوختن از بهر دو جهان ساخته‌ام

ولہ

همچو تار ساز که جو شرر از ته دل میزنم / میشوم طوطی به عقب عالم گل میزنم
موج بیتابم عنان دارم نمی‌آید ز من / بی تامل سینه بر دریای ساحل میزنم

نفس

۲۸

نیست از شوق رهایی جای پرواز بهار من / میزدن دست و پا چون مرغ بسمل میزنم
میشود آیینه بنیاد من صاف‌تر / غوطهٔ چندانکه در خاکستر دل میزنم
جز تنها بهر شکستن دل هم بر سنگ / سنگ غافل را اگر بر شیشهٔ دل میزنم
یکطرف بیش نهروان تلخکامی برده‌ام / کاسه چون چشم تو در زهر هلاهل میزنم
تیشهٔ فولاد میگردد ز مقصد بار من / در طریق عشق هر گامی که غافل میزنم
میتوان رفتن بهر بادیه صحرای دل / دست در دامان این مشکین سلاسل میزنم
جلوهٔ معشوق پیدا نمی‌آید بکار / وقت رفتن آستین بر شمع محفل میزنم
زلف چون در پا به یار نیاز می‌بندد بعد / این تغافلها که من بر تیغ قاتل میزنم
یارب شوق نعل من هر جا بود در شست / قفل بیش از راه و زد واماندن منزل میزنم
بادهٔ منصور در بیان خار من نکرد / هرچه بادا باد کشتی بر رگ دل میزنم
مجرم افلاک را بر هم زدم اگر نداشت / گه نه هم غوطه در خاکستر دل میزنم
مجرم آمادهٔ جزای خاکساری میدهم / بوسه در رهٔ جستجو بر در ساحل میزنم
وصل شوانده مرا صائب ز اقبال نازدست / چون جرس فریاد در دنبال محمل میزنم

ولہ

بر زر دو صبح که من در جام صهبا کرده‌ام / بر پر در شیشه از آئینه سیما در کرده‌ام
مرا انگیزد چون نرگس جان آلوده ز صبح / که من این جام زرین مهر صهبا در کرد
مگر دو چشم من ز دوش مهر خورشید کجا / من این شمع از برای مجلس آخر کرده‌ام
مگر دو کوه در بیابان امکان سنگ آیا / که من در سر هوای سیر دریا کرده‌ام
بچشم سرو بستان تیغ زهرآلود می‌آید / که من این خار خار از سرو بالا در کرده‌ام
مرا کوه غم از دل سر به صحرا بر نمی‌دارد / که من چون لاله داغ کوه و صحرا در کرده‌ام
به مجنون کم چشم آهو آسان ز نظر بندم / نظر بر گوشهٔ چشم دلآرا در کرده‌ام

علاج این طبیبان میکند درد مرا افزون — منا بن درد دیگران از مسیحا دوری کرده ام
ز کلک صنع هر دل از سویدا نقطه‌ای دارد — من از داغ عشق هر عضوی سویدا بر دگر کرده ام
بمن عرض متاع خود دهد گوهر نمیداند — که من این جوهر جان بهر سودای دگر کرده ام
تو هر چیزی در کار تا آید ز من بر آرزو — تو دل جای دگر داری و من جای دگر کرده ام
ملک تکلیف سیر گلشن جنت مرا تا کی — که من در سر هوای سرو بالای دگر کرده ام

وله

ز حال گوشه ابروی یار میترسم — از آن ستاره دنباله دار میترسم
چو مهر بر دهن یار سبزه ام رفت — از آن دو سلسله نابدار میترسم
ز رنگ و بوی جهان ما نمی به پای نگاه — خزان گزیده ام از نوبهار میترسم
ز پیش پا رهبر گیسوان شد این — من از تلاطم روزگار میترسم
شکست دشمن عاجز نه از جوانمردیست — ترا کان که من از نیش خار میترسم
خدنگ چو مژگان بر گیسوان آمد — ز بحر بیش من از چشمه سار میترسم
مرا ز آتش دوزخ همیشه ترسانها — ز شهر ستاره روز شمار میترسم
ز سیل حادثه از جانب دوم صاحب — ز شبنم رخ آن گلعذار میترسم

وله

هر جا که نشد کردم دلها چون صبا کردم — بهم تهمت که از گل در پریشانی جدا کردم
همین امید بر کرد جهان سرگشته‌ام آره — که او پر کرده دل بر من که دل را آشنا کردم
اگرچه از جگر دارد بر آتش میتوانم زد — ندارم زهره تا بر گرد آن گلگون قبا کردم
در انکشود بر رویم چو هنگام در بر گشتن — مگر بگذارم کرد جوانی چون آسیا کردم
اگر شمشیر بارد بر سرم درد دل انگیزم — بیم آیینه گرانگر عشق را از صفا کردم
وفادارم من و مهر بتان آیین همین باشد — نخم از قبله بر گردد گر از عهد وفا کردم

بجای

جهان بابی وفا یا صاحب آن به مهر [illegible] شد — که یاد این مهر نو دیگر چه من هم سوفا کردم

وله

سالها کرد زمین چون آسمانها گردیده‌ام — تا چنین صاف دل و روشن روان گردیده‌ام
سبز کرد دست چون طوطی پرو بالم ز رنگ — تا درین چمن شیرین زبان گردیده‌ام
برنیامد زنگار آن میناوان و دهان — من که اسرار جهان را از جان گردیده‌ام
ذره‌ام اما ز فیض داغ عالمسوز عشق — روشنی بخش زمین و آسمان گردیده‌ام
استخوانم را هما تعویذ بازو میکند — تا نشان تیر آن ابرو کمان گردیده‌ام
هر گلی داغی و هر خاری زبانی شکوه ایست — گر چو این گلزار خراب رو پا گردیده‌ام
بزر سکه در چار دیوار عناصر چون نگین — من که در [illegible] دشت لامکان گردیده‌ام
سایه‌ام هر گاه بخشد سعادت خلق را — از جهان فارغ [illegible] استخوان گردیده‌ام
جسته آید خون از آب تیغ با این [illegible] کار — من که اندر خم ما کهکشان گردیده‌ام
چیدها [illegible] صاحب از عالم بیگانه کرد ها — بلکه سازم [illegible] گردیده‌ام

وله

ما فکر لباس و غم دستار نداریم — از [illegible] سامان چو [illegible] آزاد خیم
سر در ره آن شیخ ظاهر نوا کرد — چون گل پیر از آتش و دستار نداریم
از سایه آفتابی جامه [illegible] کبیرها — ما [illegible]
از خانه بدوش کو جهت رو نما [illegible] — آیینه [illegible]
ما مردم هواخواه [illegible] عالم [illegible] — جان [illegible]
[illegible] قبله نماییم — [illegible]
در جیب [illegible] — ما [illegible]
[illegible] — با [illegible] کار ندارم

هرچند که در کوی ما دوست نگنجد بهشت
از بحر بها خبر از یار ندارم

بگذار که در جاه و دولت بسر آرم
با هوس جاه و ناز چه کار ندارم

با همچو این قافله یک ره روانیم
بگذرد ز سرگشتگی از آزار نوادم

صائب نفس شعله ما تشنه خارست
با مردم کوتاه زبان کار ندارم

ولہ

تا سر بکف پا تماشا نکشیدیم
در دامن فردوس بزین وا نکشیدیم

در دیده ما دام تماشا ز دو عالم
زانست که کس بین تماشا نکشیدیم

هر روز بنوه خاطر اطفال شکستن
با رخت ز مجنون به صحرا نکشیدیم

در عهد که نسل ما کشت نبرید هم
جز را به نگارنده مینا نکشیدیم

فردوس لبی تا صد گل سخا ز فرو نجت
آن خار که از آبله پا نکشیدیم

چون شبنم گل چشم جدا ز هم و که نشنیم
نگذاشت درین سبز چمن وا نکشیدیم

آسوده نگشتیم ز [illegible]
تا دست جنون از دست مسیحا نکشیدیم

غیر از سخن [illegible] مرکوش
ما همچو گهر تلخی دریا نکشیدیم

صائب نکشیدیم [illegible]
تا دست ز معشوقه دنیا نکشیدیم

ولہ

هر که به پیش ما اظهار محبت نکنیم
لب چو در حرف و دندان ندامت نکنیم

بگذشت خراج از عدم آباد کسی
چون بکنج لب [illegible] قناعت نکنیم

آن غیورم که اگر شیشه چرخ بگردد
قدح دست ندارد ز سر عزت نکنیم

[illegible]
[illegible] طرح عمارت نکنیم

لب فرو بستیم [illegible]
[illegible] غفلت نکنیم

جام و دل ز دوست جدا در [illegible]
چون بیاد [illegible] سخاوت نکنیم

مرهمم

مشربم آب ز سرچشمه مینا خورده است
چون قدح ترکشی از خط [illegible] نکنیم

شعله فطرت من نیست به اندیشه [illegible]
صائبم گر به جهان خاک قناعت نکنیم

ولہ

از موج اشک کام نهنگست مسکنم
از دیر پا آمدن [illegible]

پروانه من به شهر سنگ ملامت است
[illegible]

سیل فنا مرا نتواند ز جا کند
[illegible]

نخل صنوبرم که درین باغ دلکشا
خوشوقت میشوند چو بیگانه [illegible]

چون غنچه [illegible] تنگ دلی
خجلت کشند [illegible]

چو از باد صبح ندارد چراغ من
چون آمد [illegible] روشنم

در خواب ناز بود [illegible] سحر
در وصف [illegible] شکفتنم

با این [illegible] که از [illegible]
[illegible] خار سودنم

از بسکه در [illegible] خموش نهفته ماند
نگذاشت [illegible]

[illegible]
[illegible]

آن گلشنم بهشت بهارم [illegible]
از جوش گل خزان حوادث [illegible]

از میوه بهشت مرا [illegible]
[illegible]

از شیشه بهشت اگر [illegible]
[illegible]

صائب [illegible] گلشن فردوس مسکنم
چون خار و خس [illegible]

ولہ

گبسته‌ام که ز فرمان تو سر کرده‌ام
آب در دیده [illegible] گرداندم

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

دلم آن میوه که در قدح زهر کنند — بسکه از سستی و تسلیم شکر کرده‌ام

مقابل صبح سپید رود که بود در دل من — در شب شمار و دو سه جست که گریه کرده‌ام

یاد آن آنقدر ای باد نگاهش من — که شبی در قدم شمع سحر کرده‌ام

چقدر در این جهان باشی و از جهان نه — گرد آفاق چو خورشید نظر کرده‌ام

از عدم چون بوجود آمده‌ای عمر عزیز — آنقدر باش که من جست سفر کرده‌ام

بشنو ای صائب اگر قصه شیرین خواهی — پرده گوش ترا تنگ شکر کرده‌ام

ول

غنچه‌وار چون غنچه در خون جگر پیچیده‌ام — تا درین گلزار چون گل یک دهن خندیده‌ام

از نسیم خار بی رحم [illegible] — تا چو شبنم روی [illegible]

از پی عرض سپند آتشین خود کشیده‌ام — [illegible] ناله‌ها [illegible]

[illegible] از استغنای [illegible] — روز [illegible] بر زمین مالیده‌ام

شعله [illegible] با پرواز [illegible] — خورده‌ام صد زخم تا یک پیرهن بالیده‌ام

میکند تیغ زبان شعله [illegible] — جاده [illegible] که من از [illegible] ام

رود [illegible] که میرود [illegible] خورشید را — [illegible] در خانه زنبور دیده‌ام

[illegible] سرکشی [illegible] — من که طول [illegible] قیامت را بهم پیچیده‌ام

[illegible] طلب [illegible] — اندک اندک [illegible] بر زمین چسبیده‌ام

[illegible] چو آن [illegible] — تا ز [illegible] جوهر [illegible] پوشیده‌ام

تا چو صائب کلام پخته در [illegible] — در حریم سینه [illegible] سال [illegible]

ول

[illegible] — [illegible] داریم

[illegible] — [illegible] دلم

جز صبح مهر تن نا کنم چه ساده دلم — که چشم بخیه ز سر رشته کفن دارم

[illegible] سخن بکشم — چو خامه زخم نمایان [illegible] سخن دارم

چو گرد [illegible] دولت [illegible] — [illegible] که من [illegible] دارم

[illegible] شبنم گل کرده‌ام ز ساده دلی — [illegible]

سپر فکنده‌ام [illegible] حصار [illegible] — [illegible] دارم

[illegible] — ز خار [illegible] دارم

[illegible] — [illegible] انجمن [illegible] دارم

ول

چون صبح خنده با جگر چاک میزنیم — در موج خیز خون نفس پاک میزنیم

هر جا که موج حادثه [illegible] — تا چون حباب سینه بهم چاک میزنیم

همت بهیچ مرتبه [illegible] نمیشود — در دام [illegible] فال حلقه فتراک میزنیم

در مهر [illegible] خاک که [illegible] گرم [illegible] — چون [illegible] شعله [illegible] میزنیم

چون [illegible] — خود را که قفل [illegible] خاک میزنیم

تا جز [illegible] نمیشود — بر قلب [illegible] افلاک میزنیم

[illegible] کدام [illegible] که ما — داریم [illegible] خاک میزنیم

ول

شیرین [illegible] یوسف از اخوان [illegible] میکنم — [illegible] میکنم

استخوان [illegible] چرخ [illegible] — آنچه من [illegible] تنها میکنم

[illegible] رنگ [illegible] دلم — شبنم [illegible] میکنم

زندگانی گرچه چون [illegible] — تیغ [illegible] میکنم

آتش کم کرده راه [illegible] میشود — در بیابان طلب [illegible] میکنم

گو بجرم پاکدامانی ز زندانم کنند / همچو یوسف دامن از دست زلیخا بکشم
گوشه‌گیری کشتی نوح است طوفان خورده را / دامن دل را برون از دست دنیا بکشم
موشکافی‌ها چو انسان در پریشانی کرده است / از تغافل پرده بر چشم جهان بین بکشم
سرمه میسازد نفس را گردی صحرای خموش / از جگر امروز آه از سینه دریا بکشم
چشم بیمار بی ... نیارم شکوه / تلخ‌تر گردد دم خاری چو عیسی بکشم
همچو دونان تیغ جوهردار در زیر نیام / لب ز دعوی شهر و خست چون بصحرا بکشم
بی‌کشم چون موج تیغ خود ز دریا ... / گاه گاهی کز غمان از دست دریا بکشم
استخوانم صائب از داغ غریبی سرمه شد / خویش را در کوی آن چشم شهلا بکشم

وله

من آن نیم که بگلشن باختیار روم / مگر بجز بهار ... پا ... روم
دلم گرفت ازین سایه‌ها پر باد است / بزیر سایه آن سرو پایدار روم
خاره ... افزون شد / بقتل گشاده ... بیکبار روم
زاشتیاق همان حلقه برون در دم / اگر بخلوت آغوش آن نگار روم
دل ... ازین زمان بجا آید / که همچو شانه در آن زلف تابدار روم
بهاران سبز چه در خویش آمده است / که در قفا رفته ازین راه چون بهار روم
بخاکساری خود چون غبار افتادم / که در رکاب نوازش سوار روم
اگرچه سبز ... و امروز ... / که تشنه از لب آن تیغ آبدار روم
چنان فتاده‌ام از پا که وقت ... / بدست و دوش نسیم سحر بکار روم
ز ظلمت شب هستی مگر برون صائب / بروشنایی آن آتشین عذار روم

وله

چند در خاک وطن غنچه بود بال و پرم / در بدر افتاده چو خورشید هوای سفرم

بی‌پر

٢٢

بیم گرگ است که بر بره هم نالید نه / دست چرپا که کشیدند عزیزان بسرم
جوشش شور زبر نیش رود با من تلخ ... / نه بناحق ز چه کردند غضب چون شکرم
جگر سنگ بتو بیدی من میسوزد / آب حیوانم و از ریگ روان تشنه‌ترم
سپر تیر حوادث سپر انداختن است / آه اگر صبر بجنبد از کف این سپرم
بسکه با مهر لب ایام کزین است مرا / شش جهت خانه زنبور بود در نظرم
سنگ بود آهن شد در سر چشم دشمن / گرچه بادامم و با دوست چو شیر و شکرم
من که به حسرت پرواز بخاک افتادم / عجبی نیست که تیر بشود بال و پرم
... که در صلب صدف / جوهر گل شود از گرد در کان گهرم
تا سر از حلقه بیدار دلان بر زده‌ام / چون سر یده است سواد دو جهان در نظرم
صائب از گشتن تا هرجا دلگیرم / که نفس ناخن الماس بود در نظرم

وله

بشور عشق ز جنون همچو صبح مشهورم / شکسته است نمکدان چرخ از شورم
ز جوشش سینه من خم بوجد می‌آید / چکیده کف عشقم شراب منصورم
... گرم غریبی جهان فریفت مرا / که از صبح وطن سرزد چو کافورم
شکفتگی که ازین باغ رزق من کردند / چه خانه‌ها که بیراز شهد کرد زنبورم
چو صبح اگرچه جهان روشنست از نفسم / غبار خاطر محفل چو شمع بی‌نورم
چه شعله بود که زد حرص در نهاد مرا / که دل خنک نشد از صد بهار چو کافورم
چه نسبتست بمژگان مرا ... / که بیش چشم و بیش ... دورم
مداوا ... دلالت مکن مرا صائب / که زخم ... نگیرد کان ... بر ... دورم

وله

دل در درون سینه و ما رو بصحرا میرویم / کعبه مقصد کجا و ما کجا تا میرویم

جام جم آیینه‌دار کاسهٔ زانوی ماست   ما چو طفلان هر طرف بهر تماشا می‌رویم
سوزنی در راه عیسی سد راه من می‌شود   بار بر خود بسته دنبال مسیحا می‌رویم
شمع طور از انتظار ما گدازان است و ما   هر شراری را که می‌بینیم از جا می‌رویم
هر سر خاری به خون ما کشد تیغ از نیام   با چه خار غیرت در دامان صحرا می‌رویم
کار و انگاه حوادث سینهٔ مجروح ماست   رو به باد از غم عالم به هر جا می‌رویم
بر سر بخت سیه خاک سیه زینت است   آهنین دستانه بهر مال دنیا می‌رویم
دامن دشت است باغ دلگشای وحشیان   غم چو زور آرد در خاطر به صحرا می‌رویم
اشک در دامان و آه آتشین مهر لب   چون چراغ صبحدم بیرون ز دنیا می‌رویم
این زمان صائب حریفان سخن آشفته‌اند   قدر ما خواهند دانستن چو زینجا می‌رویم

ولد

نمی‌دانم چه نسبت با نسیم پیرهن دارم   که هم در مصرم و هم جای در بیت الحزن دارم
غبار آلوده کرد آیینهٔ صبح قیامت را   که دارد این زبان شکوه [illegible] دارم
چه غم دارم اگر از من دو عالم رو بگرداند   سخن رو در من آورد و من رو در سخن
نه خارم کز وجود من گلستان تنگ بار آرد   عقیقی نامدارم حق شهرت بر یمن دارم
عجب دارم به حرف و صوت از من دست بردارد   چه آیینه و من طوطی شکرشکن دارم
چو از سایه خود چون غزال از شیر بگریزم   کمان مشک در خود همچو آهوی ختن دارم
به صحرای من پرتو نیندازد غرور من   سهیل شوخ چشم از سیب ذقن دارم
زبان موج چون ریگ روان بیرون ز لب دارم   عقیق آبدارم صبر دائم در دهن دارم
مزن دامن به شمع فطرت والای من صائب   که چون گل گرمی هنگامه بزم انجمن دارم

ولد

صفحهٔ دل را سیه از شوق تماشا کرده‌ایم   کعبه را بتکده زین خط چلیپا کرده‌ایم

در بزم

از سیه کاری زیاد عکس دل روشن را   اهل دل را در سیه خانه به سودا کرده‌ایم
[illegible]   گفتگو چندان که با حرف تماشا کرده‌ایم
[illegible]   همچو گل صرف شکرخندی بیجا کرده‌ایم
بر سر قلعت کف دامن یوسف داده‌ایم   دل آن گوشه‌نشین که در پی قافله سودا کرده‌ایم
سیلی مرکب عنقا بگذرد از آرزوی   [illegible] کرده‌ایم
چه خیالست اینکه ما نشستن با [illegible]   ما که در بتکده‌ای سیل گریه وا کرده‌ایم
هیچ رنگ را آیینه روشن نمی‌کند   آنچه ما با دل و با دین بی‌نیاز کرده‌ایم
نظارهٔ [illegible]   شانهٔ زلف [illegible] کرده‌ایم
عمر در بیهوده گردی کرد [illegible]   [illegible] کرده‌ایم
گرچه از افسرده دلانیم به ظاهر صائب   عالمی را هم ز گرمی خود احیا کرده‌ایم

ولد

وقت کز داغ دل [illegible] کذارم   [illegible] بام کذارم
[illegible]   [illegible] انجام کذارم
ما که کندم دو زن کاشانه نظر شد   خورشید بخوم با طلب بام کذارم
[illegible]   چون خامه [illegible] کام کذارم
گر چرخ [illegible] کاسه کند [illegible] عالم   [illegible] جام کذارم
از من خبر [illegible] راه میرسید   چندان [illegible] که پیغام کذارم
[illegible]   صائب [illegible] کام کذارم

ولد

دست طمع [illegible] چرخ شسته‌ایم   از [illegible] سنگ [illegible] شسته‌ایم
دامان [illegible] توکل گرفته‌ایم   در [illegible] شسته‌ایم

موقوف ترک ناز نسیمست کار ما
هر برون برگ گل با باغ نشسته ایم

چون قفل بر دهانی در با خلوتگاهیم
در پرده نرود خاطر برسته ایم

برگ خزان بر سینه گلشن از عالمیم
چون بوی شانه حنا را کاشت شکسته ایم

در بند یک اشاره موجست این طلسم
دل چون حباب بر نفس خود نشسته ایم

کیفیت از عبادت ما میچکد بجا
در آب تلخ داغ سجاده شسته ایم

فردا بروی ... دل چون که کنیم
شیرازه اش بر شته زنار بسته ایم

هردم چراغ بحرم ما او فتاده از
هرگز بسهو خاطر مور نخسته ایم

ملکوت جوش از الف آه کرده ایم
کاغذ دریده ایم و قلمها شکسته ایم

صد جا دلیل خویش فتادست کار ما
دامن ز دست زنگ ... بر خلوت نشسته ایم

جمعهٔ دل در سواد اعظم سودا زدیم
دست از ما بود و مهر خویش بر بالا زدیم

جولان جان از زمن همسنگی عشق نیست
هر بلا بود دیم و دیگر غوطه در دریا زدیم

سینهٔ ما چون صدف گنجینهٔ لؤلؤ هر گوهرست
بر کوه و در کوه وقار دامان استغنا زدیم

از جبین ما غبار کلفت امکان بر نخاست
غوطه‌ها در خون دل چون لاله حمرا زدیم

ابر حیران در عیش بی نیازی بوده است
با ظلمت چون سکندر قطره بر جا زدیم

تشنهٔ جوی آب تلخی نیست ابر خشک ما
ما زدود آب کوه خیمه بر دریا زدیم

ما دل رم کرده بکجا آرمیدن مشکلست
دامن خود را گره بر دامن صحرا زدیم

دست ما و دامن بی دست و پایی بعد از این
جامه تنگ شد کار ما چندانکه دست و پا زدیم

خاک را در پا شمردیم از زور موج خون
بر سر افسر قناعت خیمه چون عنقا زدیم

آستین بر هرچه افشاندیم دست ما گرفت
برو بالا ورد و بر هر چه پشت پا زدیم

کیست خاک مرغ گناه تا کند تسخیر ما
خاک در چشم سپهر از همت والا زدیم

جوشش دل فرخ زرد گوهر دریا چه کنیم
عرض فرخ و مهره و جان بعیش چه کنیم

از کرا تجلد بار دل بی ترنلی شد
اندرون سفر عالم بالا چه کنیم

بهر آن چیست که از ذوق فراموش کند
ظرف دهن که کمیت تقاضا چه کنیم

هیر وره قافله عمر بسرعت آمده ولی
ما که از اندیشه انیم که فردا چه کنیم

جدا شبنم و خورشید بود دشت و در شیخ
سیر بیش قضا عمر مدارا چه کنیم

کوه بر قیمت ز دست نقش عالم
ما بکنج نگر نیزیم ز تنها چه کنیم

سنگ هجوم کند باده گلگون ما
ما این شیشه دل از زور صهبا چه کنیم

وله

نقد جان در بغل از بهر نثار آمده ایم
همه جا رقص کنان همچو شرار آمده ایم

برگ تا لخت جگر میوه ما بار دل است
ما چو نخلیم که از بهر ثمار آمده ایم

نقد جان چیست که در راه فنا نتوان باخت
ما درین کعبه حرم بیزار آمده ایم

چشم با طبل بکن آزم تخورد از خار بیا
کنج عشقیم که گر ... بار آمده ایم

چمن عیش دل آیینهٔ ما نخورده است
ما باین خانه به گرد و غبار آمده ایم

پرده سنگ خطر دامن ساحل بودست
دل ما خوش که ز دریا بکنار آمده ایم

نیست یک نقطه بیکار درین صفحه خاک
ما درین ملک پی کار آمده ایم

عشق استاده و ما جاری در تشنه لبیم
بطواف حرم از بهر نثار آمده ایم

چون گل از خاک مغلان ره روش حیرت ما
با طبقهای پر از زر نثار آمده ایم

وله

صبح در خواب عدم بود که بیدار شدیم
شب سیه بست فنا بود که هشیار شدیم

بار یا نقطه صفت در گره دایره بود
تماشای تو سرگشته چو پرگار شدیم

بشکار آمده بودیم ز محو قدس
دانهٔ خال تو دیدیم و گرفتار شدیم

در کف صیقل کم از قطرهٔ شبنم بوده‌ایم   کاوشی کرد چون قطره زنگار شدیم
پای زنگار بر آیینهٔ ما صیقل زد   صیقل بسکه از آن آینه غبار زدیم
شود دور به شبنم بشکر خواب بها   عجب افسانه طرازند ولی بیدار شدیم
خانه پروانه را از سیل بهاران بوده‌ایم   لیک انداخت خود خانه بگهوار شدیم
چون شود تن سر تسبیح شمار بوده‌ایم   گردشی کرد فلک حلقهٔ زنار شدیم
جان بتاراج دهد خدمت عشق روزها   وقت طالع ما بود که بیدار شدیم
عالم بی‌خبر از طرفه نشستی بوده است   حیف و صد حیف که ما در چمن خوار شدیم
صائب از کاسهٔ دریوزهٔ ما پر ز نور   تا کنار بر دریشه قاسم انوار شدیم

ولـه

مهر فلک ز رحمت والا کشیده‌ام   تسبیح را ز دست تو با کشیده‌ام
هرگز نشد که نه حرف آورم ترا   من که دهان غنچه سخن واکشیده‌ام
گر کوه بیستون طرف بحث من شود   در خاک همچو مور پا را کشیده‌ام
بنیان چرا اگر نکند قطعهٔ مرا   کم سخن از تلخی دریا کشیده‌ام
از پا کشند به او دامان خار را و من   از خار راه او ز ادب پا کشیده‌ام
از سنگ مسجد چو شرر راز عشق و من   از آب چشم پرده بسیما کشیده‌ام
بارست بر تجرد من تهمت لباس   داغم که پا در این صحرا کشیده‌ام
از خاکمال حادثه ایمن نبوده‌ام   چون رخت خویش هر جا کشیده‌ام
صائب دچار شد الماس کشته است   بیش از کلیم خویش اگر پا کشیده‌ام

ولـه

گاه گاه از دیدهٔ عبرت بدنیا دیده‌ام   یکجا این همه هنگامه از بهر تماشا دیده‌ام
چرخ تر دامن که با شبنم دعوی عصمت کند   آفتابش را در آغوش مسیحا دیده‌ام

بیرنگی

بیش چشم من سواد شهر خون مرده است   نقش خود چون لاله داغ صحرا دیده‌ام
تیغ اگر از آسمان بر فرق من بارنده است   خار در چشم اگر بهر کس بپا دیده‌ام
در تنگ پیراهن هستی نگنجم چون حباب   قفل نا چیز خود را تا ابد پا دیده‌ام
در کنار گل چو شبنم خار دارم زیر پا   روی گرمی تا از آن خورشید سیما دیده‌ام
سنگ خواهد راه من بر سخن جا پنهان   دیدهٔ زمین که من از کاوش فردا دیده‌ام
تشنهٔ صهبای عشرت را امید از من کرده است   خوشه از دور […] دست ثریا دیده‌ام
نیست صائب هیچ کس خورده بین چو من   صد سواد اعظم از خال سویدا دیده‌ام

ولـه

تا از پی جهل خویشتن خبر یافته‌ام   از خوف کوه و از بید ثمر یافته‌ام
بر دوار کعبه ز دواز در آرام و نیست […]   کم باز از رخنهٔ دل یاد اگر یافته‌ام
آب گشته است در این باغ دلم چون شبنم   تا ز خورشید جهان تاب خبر یافته‌ام
بسته بسته است تنم چون صدف از سیلی موج   تا در این قلزم چو گوهر خبر یافته‌ام
برساند بحر تا قافلهٔ کنعان ترا   که از آن یوسف گم گشته خبر یافته‌ام
جز گل یاد بر خاک چمن از آن […]   کانچه من مطلبم در کمر یافته‌ام
مشکل نیست که همت نکند آسانش   بارها در دل شب فیض سحر یافته‌ام
هر که در جستن آن تنگ شکر حرف کنم   رو باکه از آن تنگ شکر یافته‌ام
چون کشم بار زیان ای اقامت صائب   من که سود دو جهان از سفر یافته‌ام

ولـه

ز خال عنبرین افزون […] یار مستم   همه از یار روی […] از مهر این یار مستم
[…] زیر کرده‌ام زیر خاک […]   […] بیش از رشتهٔ […] میترسم
از آن چون شبنم گل غرق آب در چشم […]   که از چشم تماشائی درین گلزار میترسم

بکرد چشم او کشتن چو رنگ آرزو دارم — زخون یار کنت آن نرگس بیمار میترسم

زخواب غفلت صیاد ایمن نیستم زیرا — نگارا زخم از تیغ لنگر دار میترسم

خطر دارد آب زیر کاه من بس از بحر میباشد — من از همواری این خلق ناهموار میترسم

زبس نامردمی از چشم نرم مردمان دیدم — اگر بر گل گذارم پا ز زخم خار میترسم

چه باشد پشت و رو در زد ... — نه از اقبال می نالم نه از ادبار میترسم

زتیر راست رو چشم عدو چندان نمی‌ترسم — که از گردش کردون کج رفتار میترسم

هر رنگ کرم را در پرده دل ... — بترتیب این که از ... میترسم

بداز ... — زخار ... افزون از گل بیخار میترسم

وله

چنانکه میل بود مانع رسیدن چشم — بخاک رنج توانا ... چشم

شب گذشته کجا بوده که خوابیده ... — بساط سبزه خط تو از جویدن چشم

زدل چو آینه چینم ... — به شبنم که قناعت کنم ز دیدن چشم

به آه و ناله بحالست ... — شبی که رام نشد از فسون و سیدن چشم

به بال بسته چه پرواز میتوان کردن — چه قطع راه توان کرد از دویدن چشم

... بی حرکت زینهار گلشن — به آفتاب رسد شبنم از پریدن چشم

روشنائی دل میتوان ... — وگرنه سهل بود دیدن و ندیدن چشم

زبان و گوش چه حاجت ... — که تا نگاه بود گفتن و شنیدن چشم

خبر که گردش ... — دلیل رفتن دلهاست آرمیدن چشم

شریف را بخسیس احتیاج می‌افتد — که برگ کاه بود ... چشم

وله

چو سر به سیرت غبار وجود من صائب — بباد میرود از یک نفس کشیدن چشم

بچهل

چون قدح از عکس ساقی در رخش افتاده ام — در خرابات مغان خوش بی هوش افتاده ام

در جهان آب و گل از درد داغ ... — دو زخم دارم که از ... در بهشت افتاده ام

خار و گل آب ... سبز ... — من زغفلت در ... افتاده ام

خم ... بهار من خواهد فتاد — چند روزی بر زمین ... افتاده ام

چون ... غربت ... — خال ... افتاده ام

من که ... — ... افتاده ام

وله

چند چون ... — زخنده ... کنم

کیمیا سازد وجود خاک را ... — گر فتد بر ... گل ... من داد کنم

میشود ... — ... خون گوهر ... حاصل کنم

کوه ... سنگی درین آتشکده — ... دریا ... کنم

همت من ... — هر ... از فلک ... کنم

... — در دل دریا اگر لنگر کنم ساحل کنم

میکند ... — ... اگر در دل ... کنم

وله

... — ... کشیده ایم

چون ... — ... کشیده ایم

... — ... کشیده ایم

... — ... کشیده ایم

... — ... کشیده ایم

از خوابش سپردیم و ترا یاد میکنیم / در کوه قاف شیر بر نزاد میکنیم
هر قسم بنده که برابر زد ز دست ما / نسبت بسرو و سوسن آزاد میکنیم
از اشتیاق هجر چو سیلاب نوبهار / در کوه و دشت ناله و فریاد میکنیم
در شادمانی از خصمت فسیح ما / با خلق در شکست جو دامآد میکنیم
از دشمنان دریغ نداریم آخر سخن / دشنام را بمکنی ارشاد میکنیم
لذت نهان است در آیین حیات / از هم بهار رفته دیار شاد میکنیم
محسود عالمیم اگرچه دهان تلخ / شیرین بجان چو تیشه فرهاد میکنیم
چون سایه با هما نظر التفات ما / صائب بهر زمین قدم آباد میکنیم

ولہ

اگرچه با گل و شاخ میشود شبنم / چو صبح شد بفلک باز میشود شبنم
درین حدیقه ز نظارگون نمی ماند / بوصل سرو آزاد میشود شبنم
اگر ز داغ رنگینه گاه شانه شش / چو نور گل بهوا باز میشود شبنم
نزول ذیل ز جور خشید جاده حق در است / که زود خانه برانداز میشود شبنم
صفای دل [illegible] آور کزین ره روشن / سبک بعالم آب غلط میشود شبنم
ز جمع کردن دام بود ز هر خس و خاک / که در فلک سبک انداز میشود شبنم
زیر ده چیز که عشق چون برون آید / با آفتاب نظرباز میشود شبنم
سبو بسر چه زند که چون بهوا گرم / نهفته چون گهر راز میشود شبنم
چه باد امن غفلت گشته صائب / قرین بهره بپرواز میشود شبنم

ولہ

بشم خارج درین بستانسرا [illegible] / اگر هم خنده گل بستم هم گریه تا کم
ز غفلت [illegible] آدم در نظر [illegible] / چرا این تیغ [illegible] بیرد رود [illegible] خاکم

نداریم

نداریم در نظر ما اعتبار نقطه سهوی / همه جا غلتک [illegible]
[illegible] اگرچه [illegible] / [illegible] بجا آید [illegible]
بکمند خاطرم [illegible] / اگرچه [illegible]
از آن با جا کهار سینه جو دشمنی [illegible] / که [illegible]
چو آن صبا چوش علم در این صحرا [illegible] / که [illegible]
گر آید گران بر خاطر آزرده بلبل / اگر [illegible] گل غلط چو شبنم [illegible]
[illegible] صائب [illegible] / که [illegible] مشو [illegible]

ولہ

هر چند همچو ذره محو [illegible] / با آفتاب عشق [illegible]
هر دامنی که بود [illegible] در جهان / اکنون بجگر دامن [illegible] فتاده ایم
بطور جور دشمن [illegible] / زان زشت مانده ایم که [illegible] فتاده ایم
تلخ گشتیم تا دگران [illegible] / در بزم روزگار [illegible] فتاده ایم
هر رشته [illegible] / دنبال هم چو دانه [illegible] فتاده ایم
در دست عشق [illegible] / چون ذوالفقار در کف حیدر فتاده ایم
صائب [illegible] / چون رشته [illegible] فتاده ایم

ولہ

ان حال ندارم که بجگر دگر افتم / کو قوت پا تا بخیال سفر افتم
[illegible] که جگر شیر بود [illegible] آهم / تا [illegible] این قافله بی جگر افتم
چون [illegible] خضر که در راه [illegible] / هر [illegible] دوم [illegible] افتم
چون گل [illegible] بیگانه [illegible] / [illegible] چون [illegible] افتم
از صحبت [illegible] تلخی یادآم / تلخست عیشم اگر [illegible] افتم

آن که منت جنس او گردیده لازم خواهد — گر چه جنبش به موج مدام دگر افتم
صد نامه حسرت کنم ارسال ز غیرت — بی‌غنچه شوم در عقب نامه بر افتم
از راز رسانیدن جگر سوخته [illegible] — بیمست که در دست بخیل گهر افتم
بی‌صبر اگر حاصل است کشتی من — بگذرد سرکشی کردم و عادت در افتم
صائب اگر از گوشه عزلت بدر آیم — چون [illegible] بهر در افتم

وله

جان تا به لب خنجر قاتل برسانم — طوفان زده خویش به ساحل برسانم
چندان مروای جا که من از گریه شاداب — آنکه بکف خنجر قاتل برسانم
موجم که به آغوش و رفتن از این بحر — فیضی به لب تشنه ساحل برسانم
صد بار گرفتم نفس از عشق — نگذاشت که آواز بمحمل برسانم
استاده [illegible] به ره خوش است — در دامن خون که به منزل برسانم
از گشتن من رنگ رخش آب [illegible] — کو دولت که آینه قاتل برسانم
معشوقت اگر راه بمن [illegible] — نقش قدم خویش به منزل برسانم
هر چشمه سحابی چون زنده [illegible] — خود را ز لب نو سر دل برسانم
از ناله دل [illegible] طالب [illegible] — چون غنچه چرا خون خود زود برسانم
کو رهبر توفیق که زین عشق صائب — خود را به سرمنزل دل برسانم

وله

امشب که داغ بر دل افگار سوختیم — گرما چراغ زرد بیمار سوختیم
چو عشق [illegible] بود همه دلم راه بود — تسبیح پاره کردم و زنار سوختم
جسمی [illegible] کنعان چه نسبت است — صد بار [illegible] ز گرمی بازار سوختم
در بزم آفتاب چه حالت ذره را — من ده پناه سایه دیوار سوختم

صیقل

صیقل ما را آینه من [illegible] — آهی کشیده پرده زنگار سوختم
خورشید [illegible] خون [illegible] ده بود — [illegible] که من ز شعله دیدار سوختم
چون سنگ اگر چه [illegible] — از قرب خانه [illegible] دیوار سوختم
کردگار [illegible] آه [illegible] — صد حیف از آن نفس که در این کار سوختم
پس از نگاه و شغل نظر [illegible] — در آتش [illegible] آمد سوختم
صائب بحرف و صوت [illegible] — من چون سپند بر سر این کار سوختم

وله

دل با زمین عمر سبک سیر چه شاد کنیم — بر هر رنگ [illegible] خانه چه بنیاد کنیم
صد گل ز بازیچه اطفال خوشتر است — دل با زبچه تعمیر چرا شاد کنیم
[illegible] خاکی آدم خاکیست [illegible] — [illegible] چه آباد کنیم
نظر زینت [illegible] عشق حقیقت داریم — خوبان ساخته را حسن خداداد کنیم
دل [illegible] ترحم [illegible] — طمع مرغ چه از [illegible] فریاد کنیم
[illegible] — [illegible] در کنج قفس [illegible] صیاد کنیم
از ادب [illegible] سر لیلی [illegible] — جان فدا در قدم [illegible] کنیم
از خوشی [illegible] صفاهان — [illegible] بکف [illegible] بغداد کنیم

وله

تا [illegible] این کار [illegible] — چون طفل در آینه به حیرت نگرانیم
[illegible] — [illegible] چون موج [illegible]
در بتکده بیگانه [illegible] ز قبله نمائیم — هر کعبه سنگ [illegible] افشانیم
[illegible] کاهل نظران [illegible] — هر چند که در چشم کسان خار [illegible]
رحمت ز سبکبار [illegible] سفید است — ما سوختگان خال رخ لاله ستانیم

نقش رخ با خضر ره پیشه روانست / هر چند که چون گرد دو نبال روانیم
تا گردش افلاک دهد از پی شبهاست / ما لب سر و پایان همه تاریخ فنائیم
ما از خلل عشق فنیم که تا دام محشر / در بوده خاک سر افلاک نهانیم
بسیار بسکر وجه از شبنم صبحیم / هر چند که در چشم تو چون خواب گرانیم
کو منزل تخواسته صد ابر جرس ما / مانند روان قافله ریگ روانیم
چون سوز اگر امروز بخاکیم فتاده / فرداست که در دست سلیمانا نیم
خونابه دل آتش یاقوت گداز است / مگذار به این ابله ناخن بر سنانیم
این آن غزل مرشد روشن که گفت / با سلسله عشق فنیم که بی حرکت جهانیم

ولە

بیهوده نگر چه بر چنار صد برگ نظر دادم / دل در عالم صورت نظر جای دگر دارم
نباشد سنگ اگر چه بکشی از آینه طبع / تا هر مینا از چرخ جفا از بیش بردارم
ز شوق خاک در آتش دست و دامن کن گلریز / که چون خشت خم مینا نهاد در زیر سر دارم
گره وا میکنم از کار مردم دست شانه / ز مردم گر بزن عونت دست آتش بر آرم
بجا موج ز سرو وا میکند شور قیامت طبع / هر شور پری کز فکر او در زیر پر دارم
چه خواهم کرد اگر داد این بحر خطر / که من از گردش چشم جفا با صد خطر دارم

ولە

ز کیفر الما چنان گشته ست بار کز دودم / که نتواند گرفت افتاده کی را از هجوم دستم
نگیرم تنگ در آغوش تا آن خوش گل را / نمی آسا بد آغوش نمی آید بجا دستم
هلالا از کل بیت الحزن کردند بحیره م / که هر گز چون سبو از سر نمی گردد جدا دستم
نه بگذر دار وا ز آن غنچه مستند افتادم / گره در آستین چون غنچه گردیده از حنا دستم
ز حسن بها نبار پنجه میزد با دو صفا / بحسیم علی گردیده از طمع چون اژدها دستم

گریبان

گریبانم میدرد داماد گل از خندهای من / چه سر سبز نیست با بختم چه افتاده است با دستم
کند موج را دزنا بتاب داد اضطراب من / بدریای غم افتد گر بگیرد ناخدا دستم
اگر عاشق ندارم کو بهار زینت در کف / بحمدالله که خالی نیست از نقد دعا دستم

ولە

بسیه مستی جنونم وادی و منزل نمیدانم / کنار دشت را از دامن محمل نمیدانم
من آن سیل سبک سیرم که از هر جا بر خیزم / بغیر از تجربه پا بای دیگر منزل نمیدانم
خدنگ دور گردم با همه نزدیکی دارم / بلا می بد تر از نزدیکی منزل نمیدانم
نظر بر حال من دارند هر کس که می بینم / کسی را جز خود از احوال خود غافل نمیدانم
خبر کو جز خود اندیشه همراه دیگری / که من استاده که چون عمر مستعجل نمیدانم
شکار لاغرم مشکل که از من بر نمی آید / بکار من کردن سر پنجه قاتل نمیدانم
بغیر از عقده دل گر کشادن ناخنم هیچ / دگر در عقده کاید چنین من مشکل نمیدانم
سپند پر ا تعلیم دل چو نامرد کرد کی / که آداب نشست و خاست در محفل نمیدانم
چه افتاد دست مهر از غنچه منقار بردارم / بجز در تنگ غنچه راه در بوستان گل نمیدانم
تو گر وحدت بندار بهر جستجو لیلی کن / که من دامان دشت از دامن محمل نمیدانم
اگر سحاب بود صاحب که ادراک تو میزد / تکلف بر طرف من سحر را باطل نمیدانم

ولە

جگر سوخته چون لاله امین دارم / چون نسوزم که سر داغ بدامن دارم
غوطه در زنگ زد آن سر چمن آینه ام / چشم امید بخاکستر گلخن دارم
من که هر ابر ام مرکز سرگرد ابست / نه که چون غنچه گل پای بدامن دارم
تشنه چشمه خورشید بود شبنم من / چشم از این خانه در بسته برون دارم
روغن از سنگ بگیرد فلک سفله من / جگر تشنه ز ریگ روغن دارم

دو عمر صید زبون از رهِ داو دلیست چشم بد دور ازین جا که برتن دارم
جهانی از شغل او که چشمش مرصاد متن کرمی به نگاه گلشن دارم

وله

به گلِ رخسار او هرگاه در بستان شدم خنده بر روی گل دیدم و حیران شدم
عشق بر هر کس که زد اول در من گشتم خراب سیل در هر جا که پا افشرد در ویرانه آمدم
لقمهٔ بی استخوان من لب افسوس بود در چه ساعت بر سرِ خوان فلک مهمان شدم
برگ کاهم ز حیرت پشت بر دیوار داشت جذبه از برقی ندیدم آتشین جولان شدم
بیجواره بار نتوانند در دامن کشید دامن مطلب بدست افتاد سرگردان شدم
خنده میگوید که صبح نوبهار عشرت است من ندیدم روی خوش چون غنچه تا خندان شدم
بحرِ رحمت القصور کرده بودم بیکنار از غبار خط بگرد عارضش حیران شدم
کاسهٔ دریوزه پیش خضر صائب چون برم من که از فکر دهانش چشمهٔ حیوان شدم

وله

اگرچه یک جهانم خاکپای زیکانم عجب که تشنهٔ جام سفال ریحانم
چو رشته قیمتم از پهلوی گهر باشد اگر گهر شود از من بخاک یکسانم
نشوم بخانهٔ مردم نخوانده چون مهمان که مزد بخانهٔ خود چون نخوانده مهمانم
ز ابر آب گرفتن وظیفهٔ صدف است من آن نیم که بهر سفله لب بجنبانم
بس است روزی دل مشت استخوان مرا ز چشم شیر فتد برج در نیستانم
ز شرم نالهٔ ام از بس بخاک ریخته است زبان چو برگ توان از گلستانم
نه ذوق بودن و نه روی با تو گردیدن چو خنده بر لب بامم رسید حیرانم
لباس ذره به برکرده‌ای خورشیدم مرا چه جا که تو چین بر آرد چندانم
بالای شهرت من هم کاب خورشیدست چو شد که بر سر خوان چشت یک لب نانم

همین بس است که در آستانهٔ عشقم اگرچه سوختنم همچو چوب در بانم
مرا بکنج قفس برز بوستان صائب که مغز میشود از بوی گل پریشانم

وله

سخن بسیار دور لفظ کم جان میدهم بجرعه‌ای دور کاسه گرد آب جولان میدهم
کوه را از جوف از دست صد پوشیده است تیغ بر سر مخورم کو هر برآمان میدهم
کعبه را چون محمل لیلی بیک پا بلند میکنم دیوانه و سر در بیابان میدهم
برقم اما خرمی را هست جولانگاه من که بدست هر خس و خار برگ بستان میدهم
تا مگر خوابی عزیزان را بر انگیزد ز خواب تن بزندان قضا چون ماه کنعان میدهم
از نگه بخار جان خود جرا واردم دریغ من که خار بادهٔ آب چرا میدهم
دانهٔ دل سبز گردیدن ندارد در زمین جرعه شد آتش از جام رخدان میدهم
می شاند صحبتم از نغمهٔ عشرت تهیست شیشهٔ دل را بدست سنگ طفلان میدهم
بسکه دارم خطِ تو اصلاح اوراد نظر در میان خواب هم تصحیح قرآن میدهم
چشم صائب برو خط کنی و اشفته است یک دل خود را بهر زلف پریشان میدهم

وله

چو نو به راهمون گشت بادهٔ نابم کمند دولت بیدار شد رگ خوابم
مرا بکوشهٔ ظلمت سرای خود ببرید که زخم دیده نمکسود شد ز مهتابم
شده است آنکه گره از پیچ و تاب شده من نمود چرخ سبکدست صید بیتابم
بنای خم برساند سبحه از من که زیر دیده دیوار کرده محرابم
زبان شکوه بود سبزه نخم سوخته را از آن بمهد ابن چرخ شیشه در آبم
چه عقده وانشود از دل زمینه خشک را چه داده جود کنند آسیا را بیجا آبم
رسیده خاطر این جوبه کنار میر سن که خوشتر آمده گرد جوست گرداب بم

من و بیستون کجا شکوهٔ چرخ کجا
حیف شیشه که بر سینه چیست سیمابم

بگفت از لب من مهر خامشی بردار
که بر جو کوزهٔ سربسته از می نابم

نشد بیار رسد نامهٔ شکایت من
غبار گشت بنزدیک بحر سیلابم

ز چنگ شوخ فلک این بستم صائب
وگر نه در کف سیل میبر و خوابم

ولہ

کعکول عشق را من در میان انداختم
طرح جوهر من بشمشیر زبان انداختم

نامی از شور محبت بر زبانها مانده بود
این نمک من در خمیر خاکیان انداختم

داشت در بر یافت چون کان خدنگ ابر
این پر نشان تیر را من بر نشان انداختم

روی در دیار سخن را چاره جز بشست
این خس و خاشاک را من بر کران انداختم

چرخ کاه کهنه بیداد حش از من نباد
دانهٔ من در آسیای آسمان انداختم

من ز لوح خاک شستم ابجد عشق مجاز
شورش عشق حقیقی در جهان انداختم

پیش از این فلک معراج افکر بود
من کمند فکر را بر لامکان انداختم

باغبان را بر سر هر برگ میلرزید دل
داغ را من در بهار و در خزان انداختم

جلوهٔ یوسف نمیگذشت در بازار مصر
صائب این شد که من در اصفهان انداختم
(درین) (از سخن)

ولہ

در نمود نقشها بی اختیار افتاده ام
همره موجم بدست روزگار افتاده ام

پیش ساده نوخطان اندر جهان
من چو طفلان در پی نقش و نگار افتاده ام

هیچکس جز با نمک چون من نمیدارد نگاه
داده ام حاصل اگر در شوره زار افتاده ام

ز انقلاب چرخ میلرزم به سر روز جوانی
جام لبریزم بدست رعشه دار افتاده ام

دیده ام در نقطهٔ آغاز انجام قضا
چون نگردد جانفشانی بی قرار افتاده ام

هر که بردارد مرا از خاک اندازد نگاه
میوهٔ خامم به سنگ از شاخسار افتاده ام

برلب

بر لب بام خطر نتوان بخواب امن رفت
در بهشتم تا از اوج اعتبار افتاده ام

چون حنا یکرنگ بود و داغ حسرت رخ برایش
از خیال بیکران در چشمه سار افتاده ام

نیست موج اندر حریم که منزل شده
تا من از دوران بی عشقی بر کنار افتاده ام

خندهٔ گل در رکاب چشم خونبار منست
گریه رو در خنده چون ابر بهار افتاده ام

آنچه بود و هستی از جامهٔ فانوس منست
من هما بودم که بیرون زین حصار افتاده ام

نیست ذوق عمر بیجا
سایه بر روم بروی جویبار افتاده ام

خواری و بیقدری که هر کناهی
نیست جرم من اگر در رهگذار افتاده ام

نیست صائب بی سرانجامی مانع ز عشق
گرچه بد نقشم ولی عاشق قمار افتاده ام

ولہ

چشم امید به گان پر خود داریم
رو بر خود چون تاب باب که بر خود داریم

منت بر تو خورشید و پر کاه بکیست
ما که شمع چو فروغ که بر خود داریم

سبب آدم میکند و
تیغ بر کف همه جا پشت بسر خود داریم

بگل ابر بهاریم نه بود و به غبار
این امیدی که بدامان تر خود داریم

نیست بر ناخن ما نقش دلارا ز چه
هر چه داریم ز لخت جگر خود داریم

قاصد و نامه نباشد سبز عنقا را
گوش بیهوده براه خبر خود داریم

چیست سیم و زر کس که بر دیده ما جلوه کند
ما نگاه بلند نظر خود داریم

گوشهٔ دامن خالیست که چشمش رساند
آنچه از توشهٔ ره بر کمر خود داریم

ما و اندیشه دستار خدا بسند و
اسپر دولت اگر فکر سر خود داریم

مشغلهٔ عاقبت سیر شود بجز بسب
چه خبر باز دل تو سبز خود داریم

ارغبا بد از بر آب که از دست سحاب
چون عنان دل عاشق سوز خود داریم

ساخته بهر که گردد بنا قسمت ما
خشت خامیست که در زیر سر خود داریم

خضر این بادیه دنبال خبر میگردد | چخبر بازدل با خبر خود دارم
پایهٔ حسن تو بسلطنت گر از ماه گذشت | بیش ازین فرش نگاه تا نظر خود داریم
خشک گردید و زسر طفلی از و شیر نکلش | خجلت از تحفهٔ دل بی جگر خود داریم
از عبارت که ربودیم ز جولانگاهش | سفت روزی بین سر نظر خود داریم
تاکی بهر خرمی لب شکوه [illegible] نیم | چند در موسم بهاران بیشتر خود داریم
صاحب از و زسیه باد که در دش سازیم | برق آهی که نهان در جگر خود داریم

ولـه

منتها صبر چو زنجیر زندان کردم | تا نظر باز برو یه بکنعان کردم
تا لبکه معصود ببالین آید | سالها بسر خود خار مغیلان کردم
تازیا فوت لب او نظر زده ام آه | ریگ این بادیه را لعل بدخشان کردم
سوخت چون لاله نفس در جگر خونینم | قطع این وادی خونخواره آسان کردم
روز بر عزم شب تیره مبدل کردید | تا شبی روز و در دام زلف پریشان کردم
تا سر زلف تو چون شانه بدستم آمد | دست در گردن صد زخم نمایان کردم
چه ضرورت بدامان بهار اندازم | منکه سیر چمن از چاک گریبان کردم
شورش عشق مرا گرد جهان گردانید | سیر این بحر بیابان و بر طوفان کردم
ابر این بادیه در شوق زمین میگردد | حیف صد حیف ز تخمی که پریشان کردم
لله الحمد که بعد از سفر حج صائب | عهد خود تازه بسلطان خراسان کردم

ولـه

عالم بیخبری بود بهشت آبادم | تا بهوش آمدم از عرش بفرش افتادم
عشق جز باد نگرداد مرا باکی نیست | میکشد جانب خود باز چو کاغذ بادم
پیشتر از کشش سر چه رحمت نومید | گرچه از قلزم رحمت بکنار افتادم

مهوکه

سر چه این تکیه زدوانم که بهر جنبش باد | میبرم غوطه بدریای پر عدم بنیادم
منم آن طفل بیابان که بیکی خواب عدم | کرد آزاد کی کرد دست شب میلادم
گره از غنچهٔ پیکان بکشاید بدم | لنگر آن کرده با فسون طرب دلشادم
از کجا فارغ من است اگر [illegible] | میتوان کرد بیک چین جبین آزادم
از دم تیغ که هر دم بسرم میبارد | میتوان یافت که هم العقل ایجادم
که کشیند بچون و اگر غوطه زنم | منکه مشغول چرا از نظر صیادم
عزت عشق جدا شد بود عزت من | گرچه خاکسترم از آتش سوزان زادم
اختیار بیخود نقش بود و میکند برا | کعبتینم که گرفتار کف [illegible] دم
گوشمال عشق میدهد استاد مرا | سبق شیوهٔ محبت که رود از یادم
چه عجب صائب اگر شد سخن من بگداشت | من که از فکر متین چون قلم فولادم

ولـه

مشت آبی بر رخ از اشک ندامت میزنم | بیش بیدار بچشم خواب غفلت میزنم
پیش از آن کز خواب سنگین تو بیا کرد دیگر | خار در چشم سنگر طراب فراغت میزنم
کوه شد و زخم نشوید کرد عصیانها مرا | خویشتن چون موج بر دریای رحمت میزنم
از بر سالها دیدم خاطر پریشان گشته را | بر در این خانه چندین قفل حیرت میزنم
چند تا هم در دل خود جز زبان شکوه را | بخیه بر تیغ زبان شکایت میزنم
رند کاری تا نه کردیم درین عالم است | دم ناهم زود بر بازوی عزلت میزنم
چند در دل ناخن او برد غبار از دو | آستین بر روی این گرد کدورت میزنم
غوطه در خون میزنم از خار خار انتقام | گل اگر بر دشمن خود از عداوت میزنم
آه از آن زخم خورده ام از تیغ من [illegible] | تا که آن ورد این صحرای وحشت میزنم
دل کنم از اهل هوس تعلیم در عشق را | شکر چون کار زنان از در شکایت میزنم

[illegible]

چند با حاجت بکس رو نمایم قطره‌ام | خویش را بر قلزم بیرنگ وحدت میزنم
میکنم در پنبه پنهان داغ عالمسوز را | خنده بالای خود شبید قیامت میزنم
شاهد این بس که چون شبنم در این بستانسرا | قطره‌ای چشمم بگریه شبید قیامت میزنم
عاشقان شهرت ندیم صاحب چو ماه و آفتاب | آستین بر شمع عالمسوز شهرت میزنم

وله

در تیه آغاز و انجام گذشتیم | از مصر برون تا طلب از شام گذشتیم
چون برق فتادیم بخاشاک تعلق | زین سد جلوه گیر بیک گام گذشتیم
همه ابر سفید و گل خط خاموش خطرناکست | لکد زدیم مینا و لب جام گذشتیم
یک نقطه نجنبید یک الف ... | هر چند که بر صفحه ایام گذشتیم
در طالع ما نیست گرفتاری اگر نه | صد بار برون از نظر دام گذشتیم
المنة لله ز انجام رسیدید | تا همچو عنقا از هوس نام گذشتیم
از سود و زیان سوز عشق بهم رسید | یکباره بخندیدیم وز صد دام گذشتیم
در سایه شمشیر شهادت نطپید چو | زین خام هوسخانه بآرام گذشتیم
در گلشن بیرنگ جهان چو گل خورشید | گر صبح شکفتیم و سر شام گذشتیم
در باغ جهان چون نم گل ... | صد حیف که ناکام آمدیم و ناکام گذشتیم
این آنکه میر فصیحست که گفت | از رشته صبح و دم شام گذشتیم

وله

برق نگه را قیاس از نور انجم میکنم | در محیط قطره سیر بحر قلزم میکنم
مانند خضر شیوه من نیست گلهای باغ | میبرم ... گریبان و تکلم میکنم
عیبت از منصور کن خویش خود گم میکنم | خشت را آواره از بالای خم میکنم
خنده و گل را بلبم یکباره آید چو برق | ابر مسکن به کالم چون تبسم میکنم

مرکز را

موج دریا ز صبح بر تیغ شهادت میزنم | آب در دیده نظر دارم تیمم میکنم
تشنه چشمان آب شهوار گوهر را | داغ سودا را نهان از چشم مردم میکنم
چون توانم شمع عالمسوز را در زیر دست | من که از نور شرار دست و پا گم میکنم
مطلوب از بزم دلدار در خلوت صحبت | همچو جوش می که دنبال خود ترنم میکنم
تا سحر آرام از کیفیت صهبا برون | تا کتاب عقل را خشت سر خم میکنم
غوطه در سرچشمه خورشید با ما میزنم | تا جگر را طعمه زنبور انجم میکنم
از ره گم کرده انجا یافت اگر هی چه یافت | خویش را گم کرده در راه طلب گم میکنم
این جواب آن غزل ... که میگوید فصیح | میروم در آتش و از دود پا گم میکنم

وله

حسن نگارینه در رگ جان میفشانم | خال تو تخم مهر بدل میفشاندم
این شرم یار ساکه گهبان حسن تست | از بهر یک دو بوسه بجان میرساندم
بیهوشی من از اثر نکهت گلست | تا صبح عیبت گلاب برخ میفشاندم
دانم همین که میکشدم دل بخاک ... | آگاه نیستم که کجا میکشاندم
این آتشی که از جگر من علم زده | در یک نفس بخاک سیه مینشاندم
دارم اگرچه دست بمعشوق ... | حیرت همان بگوره دگر صید واندم
مشکل که زور عشق بدام ... خویش | زینسان که جلوه تو ز خود میستاندم
در دوست ... دانه آتش در رشته‌ها | دهقان عیبت بخون جگر میرساندم
غافل که غوطه در جگر خاک میزند | ان ساده دل که گرد ز رخ میفشاندم
فرقه چه باشم که در این دشت پرگزند | صیاد سنگدل بنظر میچراندم
ترد بکنز طلب بود از دست رزق من | حرص زیاده سر بسفر میدواندم
در کام شیر یافته‌ام از رزق خود | خضر منت هر که ز خود میرهاندم

چون صبح پاکدل النفس مهر میزنم — چندانکه جوش بینش بر لب بحکاندم
غفلت ملامت است ورنه من آن صید بسملم — کز خواب خوش طپیدن دل را نجهاندم
در سفله هست و ز دام اطفال جستم — چندین ولکت چو از زمین میکشاندم
روز وفا سفر چنین که عنان گیر من شکست — صائب چو مهر گرد جهان میدواندم

ولہ

شبی که آن آیینه رو را در برابر داشتم — طالع فغفور و اقبال سکندر داشتم
شرح میدادم بیان لعل شکرخا ... — راه حرفی همچو طوطی پیش شکر داشتم
بر لبش چون چشمه کوثر زدم ... — سینه سوزان تر از صحرای محشر داشتم
آنکه در گردش مینای تهی از داغ داشت — تا سحر لب بر لب او همچو ساغر داشتم
تا سر شوریده ام از داغ سودا گرم بود — چون مسیحا چتر از خورشید بر سر داشتم
تشنه چشمی چون صدف مهر از دهان بر گرفت — ورنه من در پرده نیسان گوهر داشتم
این زمان در بوی گل محرم نیستم این چنین — دوش با پروانه پنهان در ته شهپر داشتم
نعل وارون در دو بینا از احسان ... — دل بجائی و نظر بر جای دیگر داشتم
در محیط آفرینش از سخنهای کرامت — لال بودم چون صدف با آنکه گوهر داشتم
ساده کی آیینه ام را شد حصار عافیت — رفته ام خون بود تا چون تیغ جوهر داشتم
رفته ام فکر عافیت کرد چون فاروق بخاک — یاد ایامی که خشتی در ته سر داشتم
در گرفتاری همان بودم گرفتار طلب — در قفس بودم نظر بر دام دیگر داشتم
عشق دارد جنگ با گلبانگ شهرت ورنه من — همچو مجنون آشیان مرغ بر سر داشتم
نیست صائب آتشین گفتار من این ... — آتشی در سینه دارم همچو مجمر داشتم

ولہ

روی سخن ز آینه رو بر بزدوده ام — کاهی ز پشت آینه حرفی شنیده ام

ذره

در رفتن من نشست بگل خواب بر جهت — بیکار چه که هست بعالم ز دوبین افتم
از تشنه لبی غلطیدم و ... — بی نقش شست حجته کان کشیده ام
ابعمر بسته کامیاب ... — ... عقیدت ... زده ام
دامن بکنار کان گرفته ام از باغ چو نسیم — چون لاله ... الحجیده ام
چو شبنم ام ز شمس خونخوار چون تر آ — بر روی گر مرا چون دو دیده ام
... حرف شکر دهن — چند بار ... سینه کباب کشیده ام
اهل نظر بچشم بر او جا نمی دهند — آن قطره ام که از دل صدف چکیده ام
آن دانه ام که ... دست آسمان ... — تا خوشه ... بخرمن کشیده ام
چو باغ شمع اگر چه ... — مرهم کام ... سینه ام
همت بسیر چشم من ... — آب حیات را ... دهیده ام
بهره ور نیاز باشش گل نکهت میکند — تا شبنم ... دیده ام
صائب چه نیست ... دولت ... خاک — ... کشیده ام

ولہ

... از ضعف آه و شکر ... — ... زلف دل چوگان ... میکند تیرم
زبس که ... نظر نمی آیم — نظر عجب میان گره اند تصویرم
چه بود با همه تن استخوان نماستم ام — ... میکند بزنجیرم
... است تعمیر دل ... — ... غنچه م
چگونه ناله من ... سنگ ... — ... پیرم
چنین که ... — بجز غم که جهان ... میکند تیرم
به آفتاب ... شده ام که منزل ... — ... نیست ...
... چون ... — ... همچو غنچه دلگیرم

[illegible]

۴۴

نقشبند مخالف همین خبر دادم | که آنچه بوم گرفتار دست تقدیرم
[illegible] من چون معمار [illegible] | [illegible] سیاه دلان اگر جدا [illegible]
خلاص [illegible] چو باده [illegible] | [illegible]
جواب آنکه [illegible] | چو [illegible] طرف [illegible]

ولد

در محفلی که تیغ زبان بر کشیده ایم | در کوش تیغ [illegible] بر کشیده ایم
کو خنجری سپهر [illegible] | ابرو [illegible] بر کشیده ایم
در پرده [illegible] شب و روز [illegible] | [illegible] بر کشیده ایم
شاخ شکوفه ام [illegible] | چون [illegible] بر کشیده ایم
[illegible] | [illegible] کلاب [illegible] کشیده ایم
[illegible] لاله [illegible] | چون لاله [illegible] باده احمر کشیده ایم
[illegible] | [illegible] کشیده ایم
هرگز [illegible] چشم [illegible] مژگان نمی رود | خاری که در ره تو ز پا بر کشیده ایم
[illegible] | صائب [illegible]

صفای روی [illegible] آفتاب می بینم | [illegible] آفتاب می بینم
اگر چه [illegible] | [illegible] حباب می بینم
غبار چهره خورشید طلعتی [illegible] | [illegible] بر آب می بینم
[illegible] | [illegible] حباب می بینم
کشیدن [illegible] | [illegible] کباب می بینم
دماغ [illegible] | [illegible] می بینم

۴۵

چو موی بر سر آتش نشسته [illegible] کام | ز شکر کرم [illegible] آفتاب می بینم
نگار [illegible] صید گاه ناکامی | هزار دام ز موج سراب می بینم
جهان [illegible] | که در دل کرم همین قدر شراب می بینم
[illegible] زنک [illegible] | [illegible] آب می بینم

ولد

ز خنده [illegible] خوش شراب میشنوم | [illegible] میشنوم
تفاوتست میان شنیدن من و تو | تو [illegible] و من فتح باب میشنوم
به داستان خرابات چون [illegible] | که [illegible] جواب میشنوم
[illegible] | [illegible] آواز آب میشنوم
صفای [illegible] خیال می بینم | [illegible] خواب میشنوم
[illegible] | هر چه [illegible] حجاب میشنوم
صدای [illegible] جبریل عشق [illegible] | ز رخنه دل پر اضطراب میشنوم
[illegible] | که [illegible] حباب میشنوم
[illegible] | [illegible] ماهتاب میشنوم
چو بلبل [illegible] | [illegible] آفتاب میشنوم
[illegible] | [illegible] کباب میشنوم
[illegible] | [illegible] آفتاب میشنوم

ولد

[illegible] باده [illegible] | [illegible] آب میشود [illegible]
چرا دلیر نباشد غنیم در جنگم | که [illegible] آب میشود سنگم
[illegible] خورشید | پیاله از جگر لعل [illegible]

غبار حادثه در عین سرمه سایی هاست / نفس چگونه کشد بلبل خوش آهنگم
گلم ولی جگر شیر داده‌اند مرا / ز آفتاب تجلی نپیر در بکم
بکید دو جهان دیگر خواب چنگ کردم / بکید و موجه دیگر به بحر بیکر سنگم
نوای این دل عشاق را چو خوش آید / بگوش مردم سید و خارج آهنگم
چنان ز سردی عالم فسرده دل‌ها / که زخم تیشه شرر به نیار دار سنگم
چو شد که سینه صد رخنه‌ام ز جست / که در خراش دل خویش آهنین چنگم
شکسته پای من شوق را ز پا انداخت / که تو بکار فلاخن رفتار از سنگم
چو تار چنگ من خویش را گداخته‌ام / که آه من است سر زلف فکر در چنگم
مگر فلاخن توفیق دست من گیرد / که با شکسته چو سنگ نشان فرسنگم
نه گر سپهر به پا رفته چو کشش بالی / که من به زیر فلک شیشه نه سنگم
اگرچه تلخ جبینم چو شکر صائب / شکر شکسته فتادست در دل تنگم

وله

آتش مثال اگر گرم این دو جلد دارم / پا بر سر گنج کهن آبله بر آرم
آتش بسوز اینجا نعره شیشه و جام / گر من نگلیم از مردم این قافله‌ام
آن راه نوردم که نهی پایی چو دل را / پابوسه نهان از نظر آبله دارم
از سلسله لعلش کسی چو غزل‌ها / عمریست که من در طلب این سلسله دارم
سیاه فلک ظرف من عشق نه پیدا / تنگ حالت ایمانی من به حوصله دارم
گویند همه مردم عالم گله خویش / پیش که روم من که ز عالم گله دارم
صائب بجز آئینه خود جای نزولی / شغلی که درین عالم بیهوده دارم

وله

ما داغ توبه بر دل ساغر گذاشتیم / روز طرب به دفتر دیگر گذاشتیم

ساغر به داغ تشنگی ما وفا نکرد / این شعله را به چشمه کوثر گذاشتیم
اینجا کسی به داد دل ما نمی‌رسد / دیوان خود به داور محشر گذاشتیم
ز ریگ برست خضر ما باز مانده کار / ما را شمع خویش به صرصر گذاشتیم
ابرنکام مغز حباب را گرفته است / بیهوده عود خویش به مجمر گذاشتیم
ما در شمار آبله پایان در آمدیم / چون آب پای بر سر گوهر گذاشتیم
گنجینه گشاده ندیدیم در جهان / چون غنچه بود روی به در گذاشتیم
آئینه ایست آب نما ساغر سپهر / بیهوده لب برین لب ساغر گذاشتیم
اوراق دل گرانی شیران بر نداشت / صد حیف ازین کتاب که ابتر گذاشتیم
خود بین نمی‌شود ز جمال زلال خضر / این آبگینه را به سکندر گذاشتیم
روزی که گشت آهن ما تیغ آبدار / تن را به پیچ و تاب چو جوهر گذاشتیم
روزی زمین چو صفحه مسطر کشیده شد / از بس بخاک پهلوی لاغر گذاشتیم
صائب ز انفعال نداریم روی خلق / تا خویش را به خاک برابر گذاشتیم

وله

ما داغ خشک را ز باده گلشن کرده‌ایم / بارها این شمع را از آب روشن کرده‌ایم
هر که را دیدیم دارد حاصلی از عمر و ما / عقده مشکل بجای دانه خرمن کرده‌ایم
از تنور رزق نا بر و نا کشیدن شکست / ورنه ما چندین سفر در چاه بیژن کرده‌ایم
دیگران از دست بر داغ جگر ما سودایی / با دل سرگشته عادت چون فلاخن کرده‌ایم
رشته ما خاک را از غلطیدن کم مبین / خاکها از فتادگی در چشم دشمن کرده‌ایم
جوهر شمشیر را در پیچ و تاب آورده است / جامه فتح که با از زخم بر تن کرده‌ایم
حسن را کل عالم فروزد از شعله آواز ما / این نهال خشک را ما نخل ایمن کرده‌ایم
نجیه را چون محرم راز نهان خود کنیم / ما که از غیر نگه در چشم سوزن کرده‌ایم

چون شانه ز ذوق صید اقبال چاک را — بینه را چون خلوت فانوس روشن کرده
از فروغ داغ ما چشم سمندر خیره است — ما چراغ خود ز روی گرم روشن کرده ایم
صائب از گوش گران باغبان فارغیم — ما که از افکار رنگین طرح گلشن کرده ایم

له

ما نفس بر لب چو صبح و عقب سر آورده ایم — پیر میکده ایم تا روز شب آورده ایم
زر ما گر دارد کلید در کف دست ... — ما به سبب روزی بر باب طلب آورده ایم
منت مشکل گشایان نه بناخن میکنند — زود بر دست دعا حاجت شب آورده ایم
رونق حرف طلب دارد لب ما کرم — ما به منزل میهمان لب طلب آورده ایم
صائب از اوضاع ما شوریده احوال ... — گوشه داریم و روز از شب آورده ایم

له

از ناله نه راز دل عشق شنیده ایم — زین کوچه بسر منزل مقصود رسیدیم
راهی بسر آن ... — چندانکه چو خورشید بهر کوچه دویدیم
دیدیم که بر چون گل رنگ وفا نیست — ما نیز سر خود ز ته بار کشیدیم
دیدیم ندارد سر با ما ... — از صومعه خود را بخرابات کشیدیم
با زلف بگو ... — ما از خم دامی که رمیدیم رمیدیم
در دین ... شکستند — هر چند چو مجنون در ترک احباب دویدیم
از گریه ما هیچ دلی نرم نگردید — در ساعت سنگین سر این ... بریدیم
در گوش ز فریاد جرس پنبه گذاریم — نشنیده نه از هیچ آن بسکه شنیدیم
هر چند ز خط راه توان برد بمضمون — ما هیچ بمضمون ز خط او نرسیدیم
چون موج ز نه قسمت ما گوهر مقصود — هر چند که از طول امل دام کشیدیم
دیدیم که در ... اهل دل نیست — چون غنچه بکنج دل خود باز خزیدیم

در سینه دل چاک نکندیم چو صائب — این نامه سر بسته بیرون ... باز دریدیم

له

ما گل ز دست خود ز نهالی نچیده ایم — در دست دیگران گل از دور دیده ایم
چون لاله ... در جهان دو رنگی را — در یک پیاله کرده و بر سر کشیده ایم
با بخت تیره از ستم چرخ فارغیم — در دست زنگی آینه زنگ دیده ایم
از جور روزگار نداریم شکوه — این گوهر را بقیمت یوسف خریده ایم
ذوقی که از مصیبت ایام نیستیم — چون صبحدم هزار گریبان دریده ایم
روزی ز غبار حادثه در هم نمیکشیم — ما ناف دل بحلقه ماتم بریده ایم
دل نیست غنچه که گشاید بزور ... — بیهوده سر بجیب تامل کشیده ایم
امروز نیست سینه ما داغ لاله زار — چون لاله ما ز صبح ازل داغ دیده ایم
دور نشاط ما که فتراک فاقه است — ما ماه عید را بر خ زخم دیده ایم
گل دام نکهت عشق میکند نگاه — ما بو ... بتکلف خمیده ایم
زان در شکست گوهر ما ... گذارد — این لعل را بقیمت ارزان خریده ایم
جنگ گریز شیوه ما نیست چون ... — صد بار چون نسیم بآتش دویده ایم
از آفتاب تجربه سنگ آب میشود — ما غافلان همان بخر ... رسیده ایم
برگوش بزم چون نخورد گفتگوی ما — سودای ... بسکه زبان ... گزیده ایم
صائب ز برگ عیش تهی جیب ما — چون غنچه باکنج دل خود خزیده ایم

له

ما بفکر شبر و میان خیال افتاده ام — مست لذت در شکست ... افتاده ام
نیست غیر از نا امیدی حاصل دیگر مرا — دانه سبط العم در ... سال افتاده ام
میشود هر روز نظم ... — ما بفکر قامت آن نونهال افتاده ام

باهمه مشکل‌کشایی خاک‌بار زمین   در بدره چون نسیم اهل خیال افتاده‌ام
صحبت من نیست بار خاطر نازک‌دلان   هر کجا افتاده‌ام خوشتر ز خال افتاده‌ام
چرخ هر خواری که بر من میکند شایسته‌ام   میوهٔ خامم سزای خاک‌مال افتاده‌ام
هست اگر کیفیتی بازم که در بیخودیست   تا بحال خویشتن می‌آیم ز حال افتاده‌ام
بی پر و بال طی کند راه دور عشق را   من چنین در خاک راه از زوال افتاده‌ام
تا بود بیدار شبها ست چو آب بحیلی   من ز خواب چشم او در خیال افتاده‌ام
دور از انصاف است در محشر نسوزد دوزخم   من که در آتش نکرده ز انفعال افتاده‌ام
حال دل با سبزه گفتم نهید از سیمای من   گوهر صافم که در آب زلال افتاده‌ام
چون نباشد ذرهٔ من ایمن از بیم زوال   همسفر با آفتاب بی‌زوال افتاده‌ام
هر سر مویی حواس من براهی میرود   تا بدام زلف او وحشی غزال افتاده‌ام
آرزو دیدار هر دم از گرد دامن میکشم   کودک شوخم سزاوار گوشمال افتاده‌ام
از کمان بیکسی گشته‌ام به جاشنی   یار با چون تیر در آغوش هلال افتاده‌ام
چند پرسی صائب احوال پریشان مرا   نیست حالی تا بگویم چون ز حال افتاده‌ام

نظر تا باز کردم بر رخش بار سفر بستم   بیک نظاره چشم اندرون آتش چون شرر بستم
غرور دولت دیدار شرکت بر نمی‌تابد   کشیدم آهی از دل و چشم آینه بستم
عجب دارم که یار من بدامن آشنا گردد   که بار یکدگر وا میکنم احرام سفر بستم
گریبانگیر شد دامن ز هر خاری که برچیدم   ز دیوار اندرون آمد هر محنت که در بستم
همان تیر سبک‌سیر نظر سنجیدگان بخشد   بهر صیدی که من از تیر تو همت نظر بستم
چه شبها روز کردم در شکستن سر زلفش   که او را دل صد پاره را بر یکدگر بستم
نظر تا داشتم بر خود ندیدم در دو عالم را   دو عالم چون ز رو عینک گذشت از خود نظر بستم

خوشا

خوشا ایامی بی برگی و خواب عافیت صائب   که میلرزد دلم چون برگ تا برخود ثمر بستم

چشم می‌پوشم نظر بر روی جانان میکنم   دور و نزدیک از دور بینی مشق هجران میکنم
دیدهٔ افسرده کان گرمی ز آتش میبرد   داغ را در خنده‌زار سینه پنهان میکنم
بسکه صبح وطن داغ مرا ناسور کرد   مرهم از خاکستر شام غریبان میکنم
حق آب هر که از من بود چشمم منت است   در کنار نیل یاد چاه کنعان میکنم
حاصل خود را نمی‌بینم بدریا همچو سیل   با تهی‌دستی کرم چون ابر نیسان میکنم
ذره‌ام اما ز من خورشید باشد در حجاب   مورم اما حرف در کار سلیمان میکنم
هر سر از بندان گریبان در تماشا خلق و من   میبرم سر در گریبان سیر بستان میکنم
اصفهان تا چند صائب بهره ناکام کند   زین زمین حرف دمش رو بکاشان میکنم

چند خود را از خیال تو بخواب اندازم   چند از تشنه‌لبی سنگ در آب اندازم
در نهانخانهٔ محوست عبادت تما هم   بنشستم موج که سجاده بر آب اندازم
الامنیت هست که مرا کرم کند   چه برین آتش افسرده کباب اندازم
چند در پرده توان مشق نظربازی کرد   طرح نظاره بران روی نقاب اندازم
تلخی هست که بر خود نتوان شیرین کرد   بسکه مهر لب او را بشراب اندازم
منکه بر چشم خود از نور شرر میلرزم   بچه جرات ز جمال تو نقاب اندازم
منت آب جگر سوخت مرا نزدیک است   که نفس سوخته خود را بسر آب اندازم
چند در شکر کنم عمر گرامی را صرف   چند این گوهر نایاب بتاب اندازم
به که کوتاه کنم زلف سخن را صائب   رگ جان را چه ضرورت به تاب اندازم

خلعت افلاک دست شکربار باشد صبحدم
شاخ خشک کهکشان پربار باشد صبحدم
رحمت تقریب جوی کردگار بی‌نیاز
گوش بر آواز استغفار باشد صبحدم
میتوان ملک شب خرج کردن قلب روی اندود را
روز بازار دل بیدار باشد صبحدم
آفتاب فیض حق از رخ نقاب افکنده است
هر طرف چشم افکنی دیدار باشد صبحدم
دست جمعی را که صیقل زد در عرض دعا
آفتاب انگشتر زنهار باشد صبحدم
آبروی دیده بیدار اشک حسرت است
وقت چشمی خوش که طوفان بار باشد صبحدم
رحمت حق مریم کافور سامان میدهد
عاشقانه رنگ دل افکار باشد صبحدم
از گریبانش نسیم مهر سر بیرون کند
دامن هر کس که چون دستار باشد صبحدم
زود بر فتراک می‌بندد سر خورشید را
دام هر کس دیده بیدار باشد صبحدم
نافه آهوی شب دامن شکافد تیغ مهر
آسمانها طبله عطار باشد صبحدم
دیده‌ها لبریز شبنم گشت و سینه‌ها لال آه
کس باین سامان چرا بیکار باشد صبحدم
میتواند فیض بردن از آفتاب لطف حق
هر که چون صائب دلش بیدار باشد صبحدم

وله

بانگ در دلها خود نوشته سر داده‌ایم
خط حکایت هر زبان نامه بر داده‌ایم
ز عشق جان تهی‌دست را غنی کردیم
ز بوی گل [illegible] سبز داده‌ایم
خوان سنگدل از شست خود نگه داشت
چو گل اگرچه زر و سرخ با سپر داده‌ایم
ز داد عار بیاید سبزوشان آ
که با قرار نگاه به جگر داده‌ایم
بجان مضایقه با دوستان چگونه کنیم
چو گل به دشمن خونخوار خویش سر داده‌ایم
خمار هستی ما آب تیغ میشکند
عنان عیش به پیر خرابات در سحر داده‌ایم
کدام نامه بمضراب مطربان تن داد
باین نشاط که مارک به نشتر داده‌ایم
همان ز شرم کرم سر فکنده‌ایم چو بید
چو نخل در عوض سنگ اگرچه بر داده‌ایم

نیم

تو هم چو من صدف از ابر و کنش صائب
اگرچه در عوض قطره آتش گهر داده‌ایم

وله

برون ز پیرهن از فکر دوست عالم ایم
نقاب دولت بیدار بخت بر ده خوابم
جگر گداز محبت ز داغ تشنگی من
کلاه‌گوشه به دریا شکسته موج سرابم
بخوان چرخ نکردم دراز دست تهی را
نداشت کاسه دریوزه پیش چرخ حبابم
اگرچه روی سپهر داشت زرد که بر شب
چنان که دزد دل آتش بگرد دیده کبابم
نیم چو آینه در رهن پرتو منت
چو مهر با همه آفاق روشنست حسابم
چو ماه عید نشد راست قامتم ز تواضع
همان سپهر دهد خاکمال هیچ رکابم
ز بیم تهی رسیدم بفقر بحر حقیقت
بنگر تو موج لب رفت روزگار حبابم
ز خشک مغزی مینا چه خون در جگرم هست
خوش آن زمان که بمینای غنچه بود شرابم
هلاک غیرت شمعم که جوش سینه شکافم
نهفت سر که شود در خم سپهر شرابم
جرم سپهر برین میکند تلاش شکستن
مگر بخانه زور آمدست باده نابم
همان ز خشک طبیعتی خلاص چو صائب
گرفت روی زمین را اگرچه فکر صوابم

وله

تا که سطر کهکشان از لوح گردون خوانده‌ایم
در خط دیوانه زنجیر عاجز مانده‌ایم
هر سر بازار مجنون دست ما خواهد گرفت
در دستان آمده در سینه که بر دلها نشانده‌ایم
از کشش بجای گل خوار روی باغ را برچیده‌ایم
ورنه ما که دشمن خود را ز خود رنجانده‌ایم
بام هستی بر دل ما رم کرده ما تهمت
ما باین گردش نهی آستین افشانده‌ایم
عقده را حرفی بکار غنچه گل از نسیم
در گلستانها که ما در گریبان مانده‌ایم
چشم کوته بین تماشای قیامت میکند
ما نوشت این نامه را نوعی که باید خوانده‌ایم
این زمان در ضبط اشک خویشتن صائب
ما که از دریا عنان سیل را پیچانده‌ایم

چه حالت است که ما دیوانه و شیدا نشویم
بوی مشکیم محالست که رسوا نشویم

عشق ما را پی کار بجهان آورده است
ادب اینست که مشغول تماشا نشویم

پرده‌پرداز بود حرف دلبرانه زدن
با تو گستاخ از آنیم که رسوا نشویم

خون بر بحر زن اوقات بزرگان همه دست
بیکرانه چو سیلاب بدریا نشویم

پای بر اهل باشد صدف کار گهر را
بهتر آنست که با عشق ز دنیا نشویم

عیش ما چون سر ناخن بگشا گره است
ناخن عقد بگره کار کسی وا نشویم

این غزل آن غزل خواجه نظیریست که گفت
با سر شیشه ملی وا نشود وا نشویم

وله

تا چند رود از پی دود تو چراغم
رنگین نشود دیده ز خونابه دماغم

هر چند که چون ذره مدام بجگر آب
از چشمه خورشید جوز آب دماغم

وقتست که بر تن مدد طلسم ...
از جامه فانوس شکست چراغم

دامن کش شب نیست گل پاک ز رشتا
گل رو بقفا میرود از گوشه باغم

در کنج قفس چند دل خوش نوا خوند
شبنم زده گرد دید لب گل زیر داغم

روشن به نصیحت نشود آینه من
هم کسوت لاله است دل چون پر زاغم

غماز نباشد لب زخم جگر من
بیرون نرود بوی گل از غنچه داغم

همخانه ام و تشنه یاران موافق
هر جا گل ابریست بود غنچه داغم

این آن غزل خواجه نظیریست که میگفت
فصلی بگذشته است ز سر سبزی باغم

ه

در کوی جان بقطع مراحل نمیرسم
تا گرد هم هست بمنزل نمیرسم

کار شتابکار بپایان نمیرسد
اینست اگر شتاب بمنزل نمیرسم

خونی که بود در تن ما سوخت چون نفس
وز بخت بد هنوز بقاتل نمیرسم

دست

٥

دست کرم ز رشته تسبیح برده ایم
روزی نمیرود که بصد دل نمیرسیم

نه دین ما بجا و نه دنیای ما تمام
از حق گذشته ایم و بباطل نمیرسیم

در مانده است عشق ز طول آرزوست با
دیوانه نیستیم و بعاقل نمیرسیم

در دست و پا زدن گره از موج میبریم
دانسته ایم اگر چه بساحل نمیرسیم

زنهار که موج حادثه دنبال ما گرفت
چون کشتی حباب بساحل نمیرسیم

صائب درین محیط که هر قطره ساحلست
ما در خود از طبیعت کامل نمیرسیم

ه

از فروغ روی گل در شبها میسوختم
ماه گرم جلوه و من بر کتان میسوختم

در خزان دست و دعا گو تا گل ریخت
کاش در جوش بهاران آشیان میسوختم

گر نغمه بر لب شرم حضور عندلیب
پنبه در گوش گران باغبان میسوختم

در بهار اکنون ندارم برگ سبزی در بساط
من که شمع لاله در فصل خزان میسوختم

ناله‌ام بی پرده را در خلوت او بار نیست
در ته این پرده‌ها از یک فغان میسوختم

در سرم تا بود شور عشق چون طفلان شوخ
مرکبم نه بود اگر از نه عنان میسوختم

داغ من ناسور شد در حلقه ارباب درد
عمرها در زیر این دیگ استخوان میسوختم

این جواب آن غزل صائب که میگوید مسیح
شمع شد خاموش و من در انجمن ما میسوختم

ه

گر چنین از کف عنان نفس دل میدهیم
رفته رفته پشت بر دیوار منزل میدهیم

خلوت و انجمن را اعتبار دیگر است
ما ز خلوت وحشت تن بمحفل میدهیم

امتحان قوت بازوی دریا میکنیم
ما عنان چون موج اگر کار ساحل میدهیم

خاک پای افتادگان را دست دامن گیر نیست
جان با آواز جرس در پای محمل میدهیم

وحشی صحرای لاهوتیم ما خود دیگر
دل بی وحشت چو آن محمل میدهیم

با سنگ و جان گرانجانی نخوش مشکلست / پیش ما صبح جان چون شمع محفل میدهیم
چاشنی کرد دست مژه‌ها نگاه تلخ را / کی دل خود را بهر شیرین شمائل میدهیم
آه اگر فند بروی کعبهٔ دل جنسم ما / ما که دل از کف ز طوف کعبهٔ گل میدهیم
زخم خار سید ما میکشد در خاک و خون / با سبب تصدیع دست و تیغ قاتل میدهیم
بحر اگر چون پنجهٔ مرجان بود در دست ما / چون جواب تلخ تهمت بسائل میدهیم
صائب از خط هم آواز ست در دشت جنون / گوش اگر کاهی بفریاد سلاسل میدهیم

له

ما کجا دست آشنا با چهرهٔ گل میکنیم / مشورت چون غنچه با سیمای دل میکنیم
شبنم ما از بس گرد حوادث خورده‌ایم / چشمهٔ خورشید عالمتاب را گل میکنیم
بحر پر شور حوادث در کف ما عاجز است / موج را از لنگر تسلیم ساحل میکنیم
داغ عشق ما که در صد پرده می‌باید نهان / لاله را داماد دشت و شمع محفل میکنیم
همچو مژگان روز و شب دیدیم چشم آرزو / از خجالش خویش را چندانکه غافل میکنیم
گردن ما در کمند کاروانها نیست / هر کجا لغزید پا زندانه منزل میکنیم
ناخن فولاد دارد همت روشنگران / تیغ جا بر او دوش از خاکستر دل میکنیم
نیکی از آب روان چون عکس بر گردد / خواجه جان را شاد تیغ قاتل میکنیم
دولتی کز سایه خیزد تیرگی بار آورد / صفحهٔ بال هما را فرد باطل میکنیم
چون هم آواز بدست افتاده ندانان گشته است / سیر ما در کوچهٔ تنگ سلاسل میکنیم
که بدست سنبل فرد دمی دل خواهیم داد / ما که در سودای زلف یار دل و گل میکنیم
فکر ما صائب سحاب نوبهار چمن است / بانمین شور رو با کلبهٔ قابل میکنیم

له

ما از روی چون صدف از دانهٔ خود ... / هر شندا از محیط به پیمانهٔ خود دادیم

چون

چون غنچه روی دل بخود آورده‌ایم ما / هر کنج خاطری که شد میخانهٔ خود دیدیم
چون صبح جز دم رشتهٔ ساقی نمیکشیم / آتش ز روی باده پیمانهٔ خود دیدیم
در چشم خلق گم اگر در دو ده ایم / چون لنگر بیز والی سینه خانهٔ خود دیدیم
ما از غریبی از وطن خود نمیبرد / در کعبه ایم دست کن بتخانهٔ خود دیدیم
از خوش میرویم مگر یک نخ نشین / در خواب نوبهار زافسانهٔ خود دیدیم
گرد کنه بچشمهٔ کوثر نمیبریم / امید وار کرنه مستانهٔ خود دیدیم
تا صبح دم بر آتش خود رقص میکنیم / پروانه چراغ سیه خانهٔ خود دیدیم
نوبت بکینه جوی دشمن نمیدهیم / سیلی گرفته در پیاده دیوانهٔ خود دیدیم
در راه میهمان نگرانست چشم ما / تا حلقه برون در خانهٔ خود دیدیم
در بوم این سیاه دل خود میشویم / هر دانه ای که در رشته و بر آنهٔ خود دیدیم
دانسته‌ایم قیمت خود را ... است / گنجینه دار گوهر یکدانهٔ خود دیدیم
چون کوهکن بتیشهٔ خود جان سپرده‌ایم / هر زیر بار منت ... خود دیدیم
از ما بغیر ما همه کس خیر میبرد / از کسان دیر ... بیخانهٔ خود دیدیم
پیوسته است صحبت ما را حالی بجو / دیر آشنا چو معنی بیگانهٔ خود دیدیم
صائب ز فیض خانه بدوشی درین بساط / هر جا که میرویم بکاشانهٔ خود دیدیم

له

قسم بساقی کوثر که از شراب گذشتم / ز بادهٔ شفقی همچو آفتاب گذشتم
حباب جز نقش مقصود بود شیشه و ساغر / نظر بلند شد از عالم حباب گذشتم
گشتیم بود مدام فریب عالم آبم / صفای دل ز دل ... گذشتم
دهر چه داده رنگ تلخی آمید برندم / چه جای باده ... گذشتم
زشیشه چون کند رنگ می ز ... / ز شیشه خانهٔ ... گذشتم

بخون شیشه حیا میبرد جبین حبابش
هزار شکر که چون غنچه حجاب کنم

اگرچه موج شراب شیشه خانه زیر
رسید جان بلبم تا ازین سراب کنم

بروز جزا به تو فیض و بال بردی کاست
چو سرو و بید ز ظل کران کباب کنم

شراب خون روا و کباب خون جگر آراسته است
هم از کباب بریدم هم از شراب کنم

عجب که پیر خرابات بگذرد ز گناهم
که من زیاده کلابک در شتاب کنم

امید هست که در حشر زرد رو نکردم
چو من بموسم گل صائب از شراب کنم

ولی

دلم سیاه شد از بسکه بر کتاب نشستم
کدام روز سیه بود کز غراب نشستم

چو نیست حاصل من غیر آه و ناله چه حاصل
که چون قلم بسر اپای هر کتاب نشستم

دلم فرو نیاید بهر چه چشم گشودم
چو آفتاب بهر این عالم خراب نشستم

کدام کار که آسان نشد بهمت عشقم
اگر بر آتش سوزان نشدم ز آب نشستم

زمن مپرس که زین بحر بیکنار چه دیدم
که چشم بسته ازین بحر چون حباب نشستم

گذشت روزگار من بصحبت صائب ای همه مستی
چو اشک گرم روان از پی شتاب نشستم

ولی

وست در دامن آن زلف معنبر زده‌ام
آب حیوان برخ خضر مکدر زده‌ام

شمع بیدار دلم روشنی از من دارد
قدسیان را سر سوزن مشتهر زده‌ام

بر رخ عشقم که بیال و پر پرواز بلند
تیر از موم بمنقار سمندر زده‌ام

ببستم ام از سخن عشق بجا موش لب
بادها در چمن خلد برابر زده‌ام

جسبت بک سوکه پهلو نهال آورد
صفحه دشت جنون را همه مسطر زده‌ام

هر خط راست روی جاده از من دارد
صفحه حرفدام از تخته پاستی ساده است
همچو سوزن ز کریبان قلم سر زده‌ام

گرچه زاهد نیم آداب وضو میدانم
شسته‌ام دست ز سجاده و سالوس بدم

چون صدف کاسه دریوزه ز نیسان دارم
یکره آب رخ خویش که گوهر زده‌ام

من دیوانه ازادی ازان حلقه زلف
رزقها پر و از شود بالم اگر بر زده‌ام

حاصب ان بلبل مستم که ز شبنم بیخی
نمکی سود ده میداغ دل اخگر زده‌ام

و

امید چوب ترمی از خس خانه جهان دارم
چه جنون کو که چشم دو عشق انکه روا دارم

بر فروغ افتادم بر گنگین از من آید
اگر در اسمان بیشم نظر برانداز دارم

بهر جانب که رو آرم شکستم بر شکست آید
ما بینه بهم برنگ عاشقان رو در خزان دارم

زبان کند همین نان برد پخته است عالم
چرا چون غنچه کردم نگه بر سیبی ایزدی دارم

بلیخا امینی در عرصه عالم آنست بیابم
دگر در جنس بیفکار روان کاروان دارم

نظاره خنده دوا فتاده ام چون صبح ازلم
تبی چون افتاب گرم رود در سخن دادم

همی اندخته دیوار خود امیر سازد گل
چه لازم دامن دریوزه چون شبنم بیابان دارم

ندارد دریشه از خاک و تعلق عشق آرزو دارم
دلی آماده پرواز چون برگ خزان دارم

ز جرح امینی بار و چراچون نیزه برکردم
ز بی خشکی بهای شکستن چون کمان دارم

مزاج نازک دارا خبایط فهمیده ام صائب
چو غنچه مهر خاموشی بلب صد زبان دارم

ه

قطره بیهوده نیم در دل دریا دارم
ذره خاکم و مینائی صحرا دارم

جست انجیل کران سنگ خوار حیلم
خانه در کوچه گمنامی عنقا دارم

همچو شبنم چه بمجموعه گل دل بندم
حکم در رفتن خورشید فلک جا دارم

بگر سنگ بتو مرمر من میشود
همچو ابلام زده بجای دارم

مهر نامک جو صلی و دخترزده نسبته
چه عجب گر بهوس توبه ز صهبا دارم

صد مرا چوب بیا شمنه صیدرا
شعله آتش کده عالم بالا دارم
نقش صید بجا است که تصویر نبود
چند آینه وصورت عنقا دارم

بیک آغوش چو گل چشم از آن نخل [illegible]
همچو گل یک بغل آغوش تمنا دارم

رونق کار بیست [illegible] چشم که از [illegible]
همچو گرداب وطن در دل دریا دارم

طمع بوسه از آن لعل شکرخا دارم
خبر از خانهٔ دربسته تمنا دارم

چون قدح چشم بر احسان حریفست مرا
روی خود طمع از عالم بالا دارم

چه کند با جگر سوخته چندین خارم
دم آبی که من از آبلهٔ پا دارم

جسته از ریگ روان موج نفس سوخته
لب خشکی که من از صحبت دریا دارم

دانه از دام بامید رهایی چیدیم
توشه‌ای از وقت آنچه ز دنیا دارم

جنت پاکو [illegible] عبرت [illegible]
نیز طفلیست اگر ذوق تماشا دارم

من خاکی که بمعماری آن مشغولم
لب بامیست که از بهر تماشا دارم

در سیه خانهٔ لیلی بنه و مجنون را
این حضوری که من از پردهٔ شبها دارم

وحشت از دیدن یک روزه فزون میگردد
نه چو مستست اگر روی بصحرا دارم

[illegible] شانه دلم صد جا گشت
[illegible] چند در آن زلف چلیپا دارم

وله

عافیت زان غمزهٔ خونخوار میخواهد دلم
[illegible] حرم از تیغ بی زنهار میخواهد دلم

راه حرف پیش لعل با میخواهد دلم
خلوتی در پردهٔ اسرار میخواهد دلم

قصهٔ سودای من دور و دراز افتاده است
کوچه راهی پیچ زلف یار میخواهد دلم

چشم چون بلبل [illegible] فارغ [illegible] گل
باغ را در غنچهٔ منقار میخواهد دلم

تا نگرد دیده [illegible]
بوسه زان لعل شکربار میخواهد دلم

مست و خراب آلوده گر گردد [illegible]
خون خود زان لعل شکربار میخواهد دلم

مرهم راحت مرا در خواب بیدردی گذشت
کاوکاو نشتر آزار میخواهد دلم

ساده لوحی بین که با چندین نسیم برده [illegible]
غنچهٔ مستور ازین گلزار میخواهد دلم

وادی سرگشتگی دارد سر پا گشتنی
پایی از فولاد چون پرگار میخواهد دلم

دیده بیدار نتوان یافت در روز سپید
زین گرانخوابان دل بیدار میخواهد دلم

روی بحر فهم چون قلم بال و حجابست [illegible]
صحبت دیوانگان بسیار میخواهد دلم

پیش همت از ادب دوست [illegible]
هر دو عالم را ز و یکبار میخواهد دلم

میکند تنگی قفس رخنهٔ سرشار من
کلک [illegible] میخواهد دلم

انقلاب کفر و دین از [illegible]
رشتهٔ تسبیح از زنار میخواهد دلم

هیچکس خونی کباب از آتش [illegible]
خونبهای دل از آن رخسار میخواهد دلم

نیست تاب چشم زخم [illegible]
چند روزی مرهم زنگار میخواهد دلم

در امید کار فرما کار کردن مشکلست
کارفرمایی ز ذوق کار میخواهد دلم

سیل بیهمتاست تا دریا کند جای مقام
لنگر از عمر سبک رفتار میخواهد دلم

توبه مستی و مخموری ندارد اعتبار
فرصتی از بهر استغفار میخواهد دلم

دزدهای کز خار مجنون وحشت [illegible]
سوزن عیسی برای خار میخواهد دلم

در علاج درد من [illegible] مسیحا عاجز است
چاره درد خود از عطار میخواهد دلم

ه

[illegible] بیتابی ساکنی دارم
چو نبض ناتوانان اضطراب ساکنی دارم

ز شوق عشق ازین پهلو بآن پهلو [illegible]
[illegible] در دریای بی آتش کباب ساکنی دارم

مشو [illegible] آهنین دل [illegible]
گر چون آهن [illegible] در دل شتاب ساکنی دارم

[illegible]
[illegible] گرچه چون آینه [illegible] ساکنی دارم

گره [illegible]
نهان [illegible] دل اضطراب ساکنی دارم

علاج شعله سرکش [illegible] بزم می آید
سوال تند دشمن را جواب ساکنی دارم

اگرچه دورگردان پیش ما زندم به پیدائی / بهرنگ جوی چون ره خوابیده خواب ساکنی دارم
امید صلح هر جا هست از خود میدوم بیرون / بهر جا تند باید شد عتاب ساکنی دارم
ز بیطاقت گرچه روی سیل از جا کن عالم / بقدر پای زورمندی شتاب ساکنی دارم
بظاهر چون کمان در پیچ و تاب اکر گرم / بتار و پود هستی پیچ و تاب ساکنی دارم
ندارم با کمال نا امیدی موج بیتابی / درین صحرای پر وحشت سراب ساکنی دارم
بجای دعوی از حرف نزاکتش میکند معنی / خم سربسته‌ام بوی شراب ساکنی دارم
عجب دارم نسوزد دانه‌ام را برق بی‌پروا / که چشم آبیاری از سحاب ساکنی دارم
ندارم ره گره چیزی که از دریا توان بردن / درین دریای پر شورش حباب ساکنی دارم
نوای سیل سیکبر و وصل دریا را غنیمت دان / که من چون آهن و فولاد آب ساکنی دارم
بآهنگ جرس خوان مرا بیدار کرد از تن / که من آه چون روح لبیب خواب ساکنی دارم
ز من صائب درین بستان سرا شوری نمی‌آید / گل نشکفته‌ام بوی گلاب ساکنی دارم

وله

تا خط شبرنگ آورد از دو جانب سر بهم / میزند حسن سبک پرواز بال و پر بهم
خم زبیک انداز شد باز و دو ابروی ترا / خوش قدر افتاده جنگ این دو زورآور بهم
خط ظالم کرد تسخیر لب میگون یار / تا لب خمیان ما کی رسند دیگر بهم
از نگاه اولین کار دو عالم ساختند / میرسند اکنون دو چشم مست او ساغر بهم
دوری آن شناک چشم اسماگوشش بین / کی نبودی چشمه خورشید و نیلوفر بهم
بسته شد از نوشخند او دهان شکوه‌ام / رخنه منقار طوطی آمد از شکر بهم
برنیاید فلک با دل طپیدنهای من / خانه لرزد چون زند سیمرغ بال و پر بهم
منکسر سازم جدا کردن دو قفل ثبت / داد آخر عشق او ما و جنون را سر بهم
عالم اسباب را با یک نفس غافل مشو / کز نسیمی میخورد بحر گران لنگر بهم

داد

زلف کافر کیش را با سیهرو دم تاج را / جمع اگر بیند سر آزاده و افسر بهم
چند گوید حرف کفر و دین قوم دیوانه / کاین دو راه مختلف آخر کند از سر بهم
دو خط پنهانست بیرون با دل جانکاه / بسته از دلها التیام رشته و گوهر بهم
ای شنیدم من که در آتش نزم گر جو نشد / مینهد از دود تلخم دهن را اخگر بهم
از حجاب عشق کوه قاف دارم در میان / گرچه در یک شیشه‌ام با آن پری پیکر بهم
بست صائب در دل من از سینه بخش غبار / تا کند آئینه روی خود ز خاکستر بهم

وله

کوشش کو که دل از فکر سخن جمع کنم / پاره‌های ان صدف هیچ که گهر جمع کنم
تخم خود چند درین خاک سیه چون انجم / شب برافشان کنم و وقت سحر جمع کنم
از گهر سینه‌ام جا که بصدف پیش نماند / بچه امید درین بحر گهر جمع کنم
حیف و صد حیف که چون فصل بهار آید / آنقدر نیست که من برگ سفر جمع کنم
نه چنان دل ز رواق نو برت شد آب / که بسیرانی آن موی کمر جمع کنم
هر سر موی ترا چشم نگاهیست مبین / تا تماشای تو چون نور نظر جمع کنم
من که در بیضه بگرد سر گل میگشتم / در گلستان چه خیالست که پر جمع کنم
سرو از بی‌ثمری خلعت آزادی یافت / چه فتاده است من خام ثمر جمع کنم
پرده خواب شود دیده گوهربین را / از گرانجانی اگر برگ سفر جمع کنم
از پریشانی خاطر دو نفس را چو صبح / نیست ممکن که من خسته جگر جمع کنم
چشم امیدواران بسته‌ام از هر دو جهان / که بنظاره روی تو نظر جمع کنم
رخنه‌ها کار ز تسبیح فرو رفت مرا / چون دل خویش ز صد راهگذر جمع کنم
من نه آنم که پریشان محشر صائب / چشم و بران شدن را بار دگر جمع کنم

ز پستی بر فلک از پاکی گوهر شود شبنم / ز چشم پاک با خورشید هم ساغر شود شبنم
بهار از صحبت شایسته اکسیری نمی باشد / ز قرب لاله زار یاقوت رنگین تر شود شبنم
بچشم پاک آسانست تسخیر نکورویان / یکی با آفتاب اندر رخ انور شود شبنم
بروشن طلعتان پیوند اگر سوراخ میخواهی / که از خورشید روشن دل بلند اختر شود شبنم
ز چشم پاک عشق نهای رنگین میشود گردن / که گل را تکمه پیراهن احمر شود شبنم
در آتش میکند از حسن نعل پاک چشمانرا / که از خورشید چون سیماب لاغر شود شبنم
در آن گلشن که از می چهره رنگین گل افروزد / بروی آتشین لاله خاکستر شود شبنم
بعشق پاک کردم صرف عمر خود ندانستم / که از تردامنی با غنچه هم بستر شود شبنم
بچشم عندلیب از جلوه تردامنان باشد / اگر در پاک چشمی قطره گوهر شود شبنم
مدارای پاک گوهر دست سعی اندر دل گیتی / که از آمیزش گلها پری پیکر شود شبنم
ندارد آب رو گل پیش چشم سار عز و نازش / اگر از شوخ چشمی مهر آن محضر شود شبنم
زآب چشم من گلشن شود بیدار از غافل / که خواب ناز گل را پرده دیگر شود شبنم
نباشد آه در گلزار او هر شوخ چشمی را / مگر با دیدن ز حلقه آن در شود شبنم
تن آسانی دل بیدار را غافل نمیسازد / کجا در خواب نازک نازکی بستر شود شبنم
ز خورشید قیامت آب در چشمش نمیگردد / اگر آیینه دار آن رخ انور شود شبنم
جدا از دست صائب دامن مژگان خونین / که در گلزار ما محرم ز چشم تر شود شبنم

ل

سبک در چشم تو از شیوه وفا شده ام / نیازی من که به بیگانه آشنا شده ام
کسی که پاک ز جوش گوهری بیند ازو / بسهو از کف روزگار دوا شده ام
ز خون شکوه دهانم پرست چون گل ولاله / خدنگ ابست ز دوم از شست قضا شده ام
ملایمت شکند شاخ تند خو یاد / ز خار خشت غم تا برهنه پا شده ام

کیم

بیچ پیچ نفس روزی سخن مهین / جو تبسم از لب [illegible] شده ام

کیم من و چه بود در زمین همچو من مو را / که بار خاطر این هفت آسمان شده ام
تنک بدین می در رنگ خواب صبر زد / ز چشم سرمه فریب تو تا جدا شده ام
هنوز نقش تعلق بلوح دل باقیست / ز فقر نیست که قانع به بوریا شده ام
میان اهل سخن امتیاز من صائب / همین بس است که با طرز آشنا شده ام

ول

خط شیر رنگ از خوشتر ز زلف و خال میدانم / من آن عقوبتم یاری را بار از امثال میدانم
تو گر کیفیت حسن جهان به بی خود / که من هر شبنمی را در علل بالا مال میدانم
تو گر خط بالعصبی عیش کن با دانه خالش / که با خط خال را من چشم بی دنبال میدانم
مرنج از من اگر جانا باستقبال تو نرسیم / که از جا رفتن دل را من استقبال میدانم
بغیر از زیر بار عشق در زیر فلک بر کس / که زیر بار دیگر میرود حمال میدانم
بدار در قال بیدار سخن در بزم خورشید / اگر او بار رو دارد من اقبال میدانم
غبار کلفت از سموم جسم آنقدر دارم / که چندین رک را مرغ همایون فال میدانم
سر زین پیچ و تاب زلف او بر دارم / دگر نه مو بمو از رشته آمال میدانم
چنان در زیر کلک آمیخته ام آسوده دل بسته / که من این نکته از بر تو تمثال میدانم
چو تا گرد حصار شهر نتواند برو آید / من صحرانشین با زنده اطفال میدانم
بس چرخ بر اختر مید [illegible] / که چشم تنگ خرمن را من از غربال میدانم
ز دست انداز روز دان اگر چه نیست / ضمیر خلق را چون فرده رمال میدانم
نمیدانم چه حالست اینکه بحث آید جانم / که اهل قال را صائب ز اهل حال میدانم

ل

لب چون صدف باب گهر تر نمیکنم / گوهر باب روی برابر نمیکنم
شاخ شکوفه ام که شکست [illegible] / با خاک این مضایقه زر نمیکنم

از خاک بر گرفته دست مرو تم — چون خضر خون بجام سکندر نمیکنم
در کام بی نیازی من آب و خون یکیست — نفی خوف ز پاکی گوهر نمیکنم
نتوان بآب راند مرا همچو زاهدان — ما هست می نگاه بکوثر نمیکنم
آیینه است تخته تعلیم طوطیان — با جبهه گشاده سخن سر نمیکنم
با سینه برهنه بمژگان دو و بره ام — پهلو تهی ز دشنه و خنجر نمیکنم
از چشم اهل هند سخن آفرین ترم — چون طوطیان حدیث مکرر نمیکنم
در کعبه دلست شب و روز روی من — چون آفتاب سجده بهر در نمیکنم
صائب ز بس بفکر دانش فرو شدم — صبح قیامت آمد و سر بر نمیکنم

وله

تا والی نظاره آن ماه پاره ایم — از خود پیاده ایم و بگردون سواره ایم
سیر وجود ما نتوان کرد سالها — هر چند قطره ایم ولی بیکناره ایم
هستی ما و نیستی ما برابرست — محو فروغ مهر چو نور ستاره ایم
در محفلی که شعله ندارد زبان وقف — ما گرم جوز نمای خود چون شراره ایم
خاک اوفتاده نیست اگر ما فتاده ایم — گردون پیاده است اگر ما سواره ایم
مانند جهان درست دل لخت لخت ما — آیینه دار جلوه آن ماهپاره ایم
نتوان بر یک بیاد به ما ز اشمار کرد — چون درد و داغ اهل هنر بیشماره ایم
آسیب با سوخته جانان نمیرسد — هر چند آتشیم ولی بی شراره ایم
هشیار از طپانچه محشر نمیشدیم — ما اینچنین که از می غفلت کناره ایم
تا کی ز جوی شیر و جنت سخن کنی — ای واعظ فسرده نه ما شیرخواره ایم
هرگز نکار خود گرهی وا نکرده ایم — یا لکه دستگیر بر از استخاره ایم
از چاره بی نیاز بود درد و داغ عشق — تا هر چشم زخم طلبکار چاره ایم

روز

روزی که پرده برافتد ز کار ما — از عشق شود بیشیران ما چه کاره ایم
ایضا آن غزل مولوی ما دم گفته است — در [illegible] چه صد پاره ایم
[illegible]

ه

چند در پرده دل پاره گلشن زنیم — ای خوش آن روز که می بر سر بازار زنیم
چند یاد از زاهی ما عشق مجاز — چند در جوش بکیفیت عشق دم زنیم
شد [illegible] و نار گشت [illegible] — دست چون [illegible] بکر [illegible] زنیم
سایه ما شهپر اقبال هما گشت [illegible] — [illegible] در آن طره طرار زنیم
[illegible] کدام در [illegible] — [illegible] بر [illegible] خار زنیم
[illegible] بخاک افتاده است — [illegible] چون شبنم [illegible] بگلزار زنیم
چون شرر [illegible] آهنگ [illegible] — [illegible] بر [illegible] زنیم
دل پریشان و پریشانتر از [illegible] — بجمعیت خاطر [illegible] زنیم
سخت [illegible] عالم [illegible] — [illegible] چند چو [illegible] بر دیوار زنیم
حیف صد حیف که [illegible] — [illegible] زنیم
[illegible] دنبال چون [illegible] — [illegible] زنیم
دل [illegible] — [illegible] زنیم
تا [illegible] نظر [illegible] — چون [illegible] زنیم
صائب این آن غزل [illegible] — خاک در دیده این عالم غدار زنیم

وله

تا ز [illegible] خاطر پریشان [illegible] — شمع [illegible] روزی که حیران [illegible]
[illegible] کار [illegible] عشق — چون رگ ابر بهار [illegible]
[illegible] عشق [illegible] دل صد [illegible] — [illegible] شمع [illegible]

از حسن و خانمان عالم مانده در پیچ و تاب / در لباس تلخ همچون آب حیوان نشینم
میکنم کوه بیعت [illegible] تلخ جوش / چون صدف در زیر بار ابر نیسان نشینم
تا گریبان دل از خار تعلق چیده ام / همچو گرد از خار وحشت آلوده دامان نشینم
میرسانم خانه آیینه خود را به آب / چون شکسته رنگ در ماتم آیینه بان نشینم
بر تلاقی رفت و کین جوش جمعیت / تا پریشان خاطرم خاطر پریشان نشینم
همچو زلفم با لباس شرم و حیا سرو سیم / از لباس شرم چون آیینه عریان نشینم
بهر نان در کوچه الوان و حشت سرم / همچو مجنون تا در وحشت بیابان نشینم
چون نباشم ایمن از در ملبه قاتل [illegible] / منزل خاصان بیت ده دوش بیابان نشینم
برق می آید بجای خوش [illegible] / آسیا بانی در دامن طوفان نشینم
ره روانرا عیده هم و چشم خود چون کیمیا / در شکستن از چون خار مغیلان نشینم
همچنان اگر با رو بود از لوح وجود / گرچه پنهانم بظاهر لیک پنهان نشینم
هست از وارد فتاده ز نقطه معصومی / الفتم از چوب دربان روی گردان نشینم
نقش امید رگ من از غمهای دلم [illegible] / گر بیازم هر دو عالم را پشیمان نشینم
هیچ نقشی بایگیرم بغیر از ساده کی / هر که موجی چرخ را کالی کردم نشینم
سینه چون پروانه بر شمع تجلی میزنم / چون شرار از محبت آتش گریبان نشینم
بوته خار من مرا از دامن صحرا بس است / در قفس پیوسته از فکر گلستان نشینم
سایه دیوار را از دور دل الوسم زمین / همچو شبنم خوش نشین باغ و بستان نشینم
ابهای شکرین مصر غربت خورده ام / من چو یوسف آب تلخ چاه کنعان نشینم
غربت بیمار بی من کرده تلخ جنت / چون هوس بیمار آن سیب زنخدان نشینم

این جواب آن غزل صائب که میگوید حکیم
من چو یوسف با دستهای بدگمان نشینم

از غم زلف تو در دام بلا افتادیم / چه هوا در سر ما بود کجا افتادیم
بوی پیراهن مصریم که از بی‌قدری / در گریبان گل و جیب صبا افتادیم
پوست بر پیکر ما باب جنون زندان است / سنبل باست که در بند قبا افتادیم
همچنان منتظر سر زدن خار رحیلیم / گرچه چون آبله در هر ته پا افتادیم
خضر توفیق بود تشنه تنها کردن / بی‌سبب در عقب راهنما افتادیم
سوخته سبزه ز نگار گذشت از سرها / تا از آن آبله رخسار جدا افتادیم
تکیه بر عقل مکن پیش نگهداران بنال / که در این چاه مگر بر لب عصا افتادیم
صائب افسانه زلفش چو به انجام رسید / در کجا بود حکایت به کجا افتادیم

ه

با شمع را به شهر خود سر گرفته ام / داغم ز رشته خیمه طلب بر گرفته ام
پرهیزم با همه تلخی گشاده روی / سر رشته مشرب از خط ساغر گرفته ام
خاموش کرده ام به نی چون نیی را / داغم عدم ره وزن جگر گرفته ام
با رگ سنگ ایمنه کنند کوه قاف را / از دوش آسمان و زمین بر گرفته ام
تسخیر کرده ام فلک را به نیم آه / مژه درا به لشه لاغر گرفته ام
پرپنجه تصرف با آهنین قباست / دریاب تیغ ریشه چو جوهر گرفته ام
در زیر چرخ خواب فراغت نمیکنم / از راه سیل بستر خود در گرفته ام
از پیچ و تاب عشق که عمرش دراز باد / چون رشته حباب به در لک هر گرفته ام
دلسوز تر ز حسن گلو سوز یار نیست / با چاشنی قند شکر گرفته ام
زان خط مشکفام که چون میچکد ازو / آیینه چون محیط ز عنبر گرفته ام
آن آتشی که چون ات بر باد داغ شد / [illegible] بال جوز چو [illegible] گرفته ام
از زلف بر باد ره دل صید کرده ام / سیمرغ را به دام کبوتر گرفته ام

طوفان نوح سرمه دنباله شود ما — زین سان که ما ز آتش دل درگرفته ایم

نسبت بکوه ثروت دست ... — از اضطراب دل ره دیگر گرفته ایم

از ناخوشی زینت ظاهر که چون صدف — مانند درج خانه بگوهر گرفته ایم

صائب بهمزبانی عطار جوش زبان — منقار خود بچاشنی شکر گرفته ایم

له

عشق کو تا همچو گل با خون خود بازی کنیم — جامه تن را چو خس شوییم و سینه پرواز کنیم

نیست جای طعن اگر از خلق رو گردانده ایم — ما کی اندر کجا آیینه پرداز کنیم

تخته تعلیم ما کرده لوح خاک را — حیف باشد عمر خود را صرف در بازی کنیم

شیوه ما نیست با ناسازکاران ساختن — خاک در چشم سپهر کام ناسازی کنیم

صد نوای شکرین داریم چون نی در گره — نغمه پردازی بما هم دمسازی کنیم

دوزخ ارباب غیرت جبهه گشاده است — ما ره بی کرم چون پروانه جانبازی کنیم

دوری راه طلب فکر زاد و راحله است — کعبه نزدیک است اگر با توشه پرداز کنیم

منزل مقصود ما در پیش پا افتاده است — چون نظر تا چند صائب در سر پرواز کنیم

له

با شوخ دلبران هوس آشنا نیم — چون عقده حباب اسیر هوا نیم

دنبال بیقراری دل [illegible] نهاده ام — چون کاروان ریگ [illegible] رهنما نیم

دارم عشق صبر [illegible] زبان خموش — مانند خضر تشنه آب بقا نیم

بیرون زنگبار سپهر است جای من — چون پست فطرتان ز چین آشنا نیم

دیوانه ام و لیک [illegible] از روز [illegible] — دیگر بهیچ سلسله آشنا نیم

[illegible] — در شهر [illegible] چون بوریا نیم

هر روز در لباس دگر جلوه میکنم — چون سرو در [illegible] جهان یکقبا نیم

در آفتاب

در آفتاب روی قناعت نشسته ام — در جستجوی سایه بال هما نیم

هر چند آب روی جهانم بباد رفت — شرمنده غبار [illegible] از این آسیا نیم

اصلاح هیچ شمع پریشان نمیکنم — ایمن ز تیغ بازی صبح جزا نیم

هرگز فروتنی بگرانان نمیکنم — چون چشم سوزن از پی آهن ربا نیم

دارم چو غنچه دست تصرف در آستین — در بوستان گسسته عنان چون صبا نیم

آب حیات را بخضر باز میدهم — حمال بار منت اهل سخا نیم

با مردم سبک نکنم دست در میان — با لنگر سبک سپهر چون کهربا نیم

بی طاقتی [illegible] — هر چند همچو بوی گل از گل جدا نیم

صائب حباب [illegible] نمیکنم — از عمر آن نفس که بیاد خدا نیم

له

عشق را در عمر جسم از پیچ و تاب افکنده ایم — خم را در دام از موج سراب افکنده ایم

با سپه [illegible] غفلت تازه رو [illegible] — پیش پای [illegible] فرش آفتاب افکنده ایم

هیچکس [illegible] چو ما [illegible] — چشم پیش پای مردم چون رکاب افکنده ایم

دوربینان بر فراز کوه [illegible] ما — در ره سیل حوادث رخت خواب افکنده ایم

چون سمندر غوطه در دریای آتش خورده ایم — بازروی آتشین او نقاب افکنده ایم

با خیال روی او تا آشنا گردیده ایم — پرده بیگانگی بر روی خواب افکنده ایم

زان رخ گلگون بجوش دل قناعت کرده ایم — رحم گل را دوربینی بر گلاب افکنده ایم

زاهدان خشک [illegible] فنا — ما بر این آتش [illegible] دستی کباب افکنده ایم

ما چو چشم دلبران صائب بیاد خویش را — از شبیه [illegible] خواب افکنده ایم

وله

داشت از طفلی جنون جاده پروا داده ام — بود از سنگ ملامت [illegible] گهواره ام

همچو اوراق گلستان زاوّل نشو و نما / هم دبستان بود با طفلان اصحاب غم
بیشتر زان کز شفق رنگین شود دامان ها / کاسه در خون جگر میزد دل غمخوارم
پیش از آن کز شور مجنون دشت پر غوغا شود / قطره میزد در رکاب آهوی انظارم
پیش از آن کز گلستان بلبل شود در نغمه گر / فال میدید از دل سی پاره ام
دل به بانگ و داغ صاحب از جهان خوش کرده ام / هست چشم التفات از نامه بیمارم

ل

میوه دار اشک گوهر بسکه بر جان ام / سینه چون کشتی به دریا میزند گهواره ام
سنگ طفلان چون فلاخن بال پرواز منست / سختی دوران چه سازد با دل چون خاره ام
تو نیاز عشق چون فرهاد و مجنون نیستم / بود از سنگ ملامت مهد گهواره ام
شرم رخسار تو میوه زد بر رو نگاه / نیست حاجت روی کرد [illegible] نظاره ام
همچو دل چون غنچه در مشت و دلکز اشکسته / میکند باد سحر کار گریبان پاره ام
دیدن یک روی آشنا صد دل گم گشته ست / من به یک دل عاشق صد آتشین رخساره ام
بسکه صاحب ریزد از چشم سرشک آتشین / رشته شمع است گویا رشته نظاره ام

[illegible marginal note]

ه

شوق را کرد است زبس گرم سخن چون قلم / نقش ما سوخته آید به نظر چون قلم
بسکه کرده است سیه [illegible] ذوق سخن / میزنم حرف ز خود مست خبر چون قلم
حرف گفتار شد از دل سیه عمر مرا / دل دو نیم است این راه که چون قلم
ره به هر دم بسر آورده معنی هر چند / عمر کوتاه شد از سیر و سفر چون قلم
زان کرد ما کار آن چشم جهانبان روشن شد / نیست جز آب سیه پیش نظر چون قلم
زین همه نقش که [illegible] که بر آب زدم / گریه و ناله امانت مگر چون قلم
گرچه سر از خط فرمان نکشیدیم هرگز / عمر آمد به تیغ است سر چون قلم

هست

هست در قبضه فرمان قضا تیغ مرا / ای سیه کاری خود نیست خبر چون قلم
راستی بود اگر بود مرا تقصیری / از چه بستند و گشودند کمر چون قلم
جز سخن نیست مرا باغ و بهاری صاحب / آه اگر خشک شود [illegible] چون قلم

ل

شهرهٔ عشقم چو مجنون در بیابان نیستم / اخگر دل زنده ام محتاج دامان نیستم
قطره خود را ز کاوش میکنم بحر گهر / چون صدف در انتظار ابر نیسان نیستم
نیست با خواری ز عزت بلکه [illegible] / همچو یوسف دیگران از چاه و زندان نیستم
شبنم خود را بهمت میبرم بر آسمان / در کمین جذبه خورشید تابان نیستم
بوی یوسف میکشم از چشم چون دستار خود / چشم بر راه صبا چون پیر کنعان نیستم
خوشتر از شبنم فریب آیم ز خوان دیگران / چون مه نو کاسه لیس مهمانان نیستم
گرچه خار رهگذارم همتم کوتاه نیست / هر زمان با دامن دشت و گریبان نیستم
گرده ام با خاکساری شمع اوج اعتبار / خار دیوارم و بال هیچ دامان نیستم
نیست چون بوی گل از فرهنگ جا [illegible] / در گلستانم و لیکن در گلستان نیستم
وا نمیدانم حجاب جرات منصور شد / آتشم از چوب دربان رو گردان نیستم
بار من پخته است چون خورشید هر جا میروم / در تنور آتشین زانو به نان [illegible] نیستم
میبرم از گنج عزلت لذت گنج روان / از جلا و [illegible] وحدت گریزان نیستم
میدان جانبازان بود جولانگهم / در قفس چون شیر با دل از نیستان نیستم
گوش تا گوش زمین از گفتگوی پر است / در سخن صاحب چو طوطی تنگ میدان نیستم

ه

دوش اگر از یاد آن سیمین سیما فراموشم / یک خاطر آنچه [illegible] کجا فراموشم
چه کار عیال میکشتم در جهان عالم اگر [illegible] شد / غم امروز چون اندیشه فردا فراموشم

بسکه دود از خاطرم چون مجمر [illegible]   شدم خاک و نشد آن قامت [illegible]

[illegible] شدم تا از حوادث [illegible]   چه دانستم شود [illegible] فراموشم

زمین بگذر نه تا در سنگ باشد چون شرر [illegible]   نخواهد شد هوای عالم بالا فراموشم

تا ز منزل [illegible] خبر دارم   [illegible] که رهبر کرده در صحرا فراموشم

[illegible] خون دل [illegible]   ولی از دیدنش [illegible] استغنا فراموشم

مرا [illegible]   که گرد آن سگ کوی [illegible] فراموشم

[illegible] شستن ز خاکم [illegible]   ببلبل گشتن [illegible] صبح [illegible]

[illegible] صائب [illegible]   که خاک [illegible] کند دنیا فراموشم

میشود پرشور هر وادی که مجنونش هم   وقت گل خوش که در صحرا [illegible] هم

از [illegible]   هر که [illegible] هم

میشود چون غنچه کار دل بخون [illegible]   نیست هر کس تشنه [illegible] تشنه خونش هم

هر که کرد [illegible]   آسمان [illegible] مضمونش هم

عشق [illegible]   پیش [illegible] افسونش هم

بالای من [illegible] صائب [illegible]   گر [illegible] هامونش هم

در [illegible] چون کمان [illegible]   میشناسم [illegible] خانه‌ام

در پناه [illegible]   همچو [illegible] خانه‌ام

نیست [illegible] محبت [illegible]   زین [illegible] باشد چون [illegible] خانه‌ام

چون کمان [illegible]   [illegible] خانه‌ام

[illegible] مهمان [illegible]   چون [illegible] مستغنی [illegible] خانه‌ام

هیت

نیست با معموری ظاهر مراد [illegible]   از [illegible] میشود چون غنچه ویرانه‌ام

[illegible] چون [illegible]   گرچه چون [illegible] خانه‌ام

[illegible]   [illegible] خانه‌ام

چون [illegible]   [illegible] خانه‌ام

[illegible]   [illegible] خانه‌ام

[illegible]   [illegible]

[illegible]   از [illegible] خانه‌ام

[illegible] دل [illegible]   گر [illegible] دست [illegible] خانه‌ام

[illegible]   [illegible] خانه‌ام

اگر [illegible] گلستان نمی‌بینم   [illegible] نمی‌بینم

[illegible]   [illegible] نمی‌بینم

[illegible]   [illegible] نمی‌بینم

[illegible]   [illegible] نمی‌بینم

[illegible]   [illegible] نمی‌بینم

[illegible]   [illegible] نمی‌بینم

[illegible]   [illegible] نمی‌بینم

[illegible]   که [illegible] آسمان نمی‌بینم

[illegible]   [illegible] نمی‌بینم

[illegible]   [illegible] نمی‌بینم

[illegible] صائب [illegible]   [illegible] نمی‌بینم

همت بلند نام شد از طبع سرکشم | کو گرد راه حرص و غبار است آتشم
با آنکه سنگ را ز نظر لعل میکنم | از خاک تیره است چو خورشید مفرشم
در قبضه تصرف کس نیست [illegible] | [illegible] خاکی چو کمان در کشاکشم
[illegible] از سیاهی لشکر چرا کشم | چون آفتاب مشرق تیر است ترکشم
از سوختن چگونه گریزم که چون سپند | بر آسمان اگر شده ام [illegible] آتشم
دارم چو موج سنگ [illegible] خوش [illegible] | در جوش [illegible] اشتیاق [illegible] در کشاکشم
صائب چو آر شده مریم برم بپا | شیران که [illegible] خواهش [illegible] خوشم

خاطر ز وحشت سودای جنون [illegible] | بیچوب کل ادب کرد معلم در دبستانم
عزیز مصرم اما در فراموشخانه [illegible] | کل [illegible] شیدم اما بر کنار [illegible] ماتم
بگرد خود [illegible] چون [illegible] چون [illegible] | کز من در خانه خود [illegible] مهمانم
ز من [illegible] و شمع [illegible] | [illegible] در [illegible] بیتاب [illegible]
تماشای [illegible] چون بگرد خاطرم گردد | [illegible] در حلقه [illegible]
[illegible] از گلشن [illegible] | [illegible] خواب [illegible]
شکست [illegible] قیمت گوهر [illegible] آمد | همان بهتر که [illegible] در جای [illegible]
[illegible] اگر غافل به [illegible] | [illegible] چند [illegible]
اگر [illegible] دوران عقل [illegible] | [illegible] روشن [illegible] سلیمانم
چنان [illegible] که [illegible] در چشم [illegible] | قیامت [illegible] در چشم [illegible]
[illegible] چو [illegible] خضر و رحمت | [illegible] آن [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] چون [illegible] | [illegible]

جگر پاره ولی [illegible] سی روز [illegible] | نکند رخنه [illegible] چون [illegible] حالم
کیست چون [illegible] آب در [illegible] | که [illegible] کرد [illegible]
[illegible] گر [illegible] در دل [illegible] شرح دهد | [illegible] آتش حالم
که [illegible] کند [illegible] چون [illegible] | چون پر تیر و بال [illegible] من [illegible] بالم
گر به [illegible] دست [illegible] | [illegible] آیینه [illegible] بالم
باده [illegible] طوطی [illegible] | در چمن [illegible] بالم
آب در [illegible] آتش [illegible] | صائب آن [illegible] شعله [illegible] بالم

شبی [illegible] دل [illegible] میکردم | بوی [illegible] میکردم
[illegible] طفل [illegible] آب [illegible] | شبی [illegible] دل [illegible] میکردم
چنان [illegible] نقطه جانم | [illegible] نقطه چون [illegible] میکردم
کباب [illegible] | [illegible] میکردم
[illegible] گلشن [illegible] | [illegible] میکردم
اگر [illegible] | اگر رنگ از رخ گل [illegible] میکردم
چنان [illegible] | که [illegible] میکردم

دل [illegible] از زلف [illegible] میخواهم | چه [illegible] خون [illegible] میخواهم
چو شبنم [illegible] گلشن | ز خورشید [illegible] میخواهم
[illegible] | که [illegible] میخواهم
داغ [illegible] | [illegible] میخواهم
چو [illegible] | [illegible] میخواهم

نداد قوت پرواز تپیدن از جا سپند من | ز دود گرم آتش [illegible] پر و بال بجولانم

در آن مجلس که بی [illegible] کسی پای نکو دارم | سپندم از چه در شعله پای اندازد بجولانم

ز لغزش‌های تکاری چشم دارم [illegible] | [illegible] بجولانم

مستی که نام صحبت محشر سر کنیم | شیشه را به ریگ تشنه کوثر کنیم

جیبی و [illegible] در زیر [illegible] | خواب آسایش کم در شورش محشر کنیم

تخم حرص ما [illegible] در ریگ روان | ما [illegible] تاک [illegible] کنیم

ز قفس [illegible] مرغان باغ دیگرند | ما شکست بیضه را در کار بال و پر کنیم

شعله هرگز با چراغ دارد [illegible] | [illegible] خاک اگر بر سر کنیم

گر نباشد در میان [illegible] آه گرم | آب [illegible] آینه خاکستر کنیم

هر چه کیفیت ندارد صحبتش [illegible] | طاعت صدساله را در کار یک ساغر کنیم

[illegible] عشق ما [illegible] | ما اکسیر قناعت زهر را شکر کنیم

[illegible] | [illegible] از شورش محشر کنیم

[illegible] باعث است | رخنه از مژگان [illegible] سکندر کنیم

این غزل را خامه صائب [illegible] | جان درآرد [illegible] خورشید [illegible] کنیم

من که از داغ جنون ساغر [illegible] کشم | خاک بر فرقم اگر منت دستار کشم

گرد وا دارم ازان [illegible] | چون سر از حلقه آن طره طرار کشم

چشم از [illegible] | [illegible] کشم

روی در دامن صحرای جنون می آرم | چند خمیازه [illegible] دیوار کشم

خار اگر کج به گلستان [illegible] | [illegible] نظرش بر سر دیوار کشم

[illegible] جهان [illegible] | پرده دیده خود در قدم خار کشم

کاوش سینه [illegible] | دست خود بوسم اگر دست بآن کار کشم

من که از خوردن ناموس برون آمده ام | چون سر دار چرا منت دستار کشم

از قماش سخنم طبع [illegible] | با چنین جنس چرا ناز خریدار کشم

[illegible] جگر خصم زبون [illegible] | چشم برون که خنجر بر خار کشم

[illegible] زمین گوشه [illegible] | رخت ازین [illegible] پر خون بسر دار کشم

اول بری [illegible] دیوار میکشم | دیگر با شیانه خود خار میکشم

دارم [illegible] دست دل [illegible] | از موم گرد آینه دیوار میکشم

سوزن تمام چشم شد از انتظار [illegible] | با ناخن شکسته ز پا خار میکشم

ایسال خنده ام [illegible] گل [illegible] | خمیازه [illegible] شکفتگی بار میکشم

انصاف در معامله روزگار نیست | [illegible] که میکشم آزار میکشم

از خار خار تیغ [illegible] پوست [illegible] | از خون [illegible] آه میکشم

صائب ز کوچه گردی زلف آمدم تنگ | خود را بگوشه دهن یار میکشم

بجای باده اگر در پیاله آب کنیم | ز تنگی [illegible] مستی شراب کنیم

به تحمل [illegible] | چگونه سینه سپر پیش آفتاب کنیم

چو موج [illegible] | [illegible] حباب کنیم

اگر نه خاطر [illegible] | [illegible] آینه [illegible] آب کنیم

[illegible] | چه بوسه‌های [illegible] انتخاب کنیم

کلام صائب [illegible] | [illegible] کنیم

[illegible]

زبان شکوه و فرسودی ز چرخ بیوفا دارم | دلی در گرد و کلفت چون چراغ آسیا دارم
بجان در پاکبازان از عطای کشته ام [illegible] | که خاک ما نبخشد رزق نقش بوریا دارم
بیا ای عشق اگر داری دماغ جلوه پروانه | که از داغ جنون آیینهای خوش جلا دارم
بیک عالم توجه از تو چون قانع توان گشتن | که من از جمله عالم ترا دارم ترا دارم
زوال زندگی در ساغر من رنگ گردانید | همان خون میخورم گر در قدح آب بقا دارم
برو از سایه خود سرو و افتاد از تماشای او | غبار دل چه سان گیرم من [illegible] دارم
بمحفل دستگاهان خواب شیرین تلخ میسازد | سبکخوابم که من در روی فرش بوریا دارم
مزن ای شکر شیرینم لاف یکدانه | که غم چون نیشکر صد جا گره بند نوا دارم
اگرچه خاکسارم آسمان از گوشش [illegible] | بآیین سبق عجب دست بلندی در دعا دارم
ز رنگ غنچه مژگان او بیرون نمی آیم | اگر در سایه بیدم بزیر تیغ جا دارم
نسیم کاروان مصرم ای [illegible] | در بیت الحزن بگشا که بوی آشنا دارم
خدا [illegible] | کرهمایی که در دل از توان بند فنا دارم
خبر ز طلسمات دشمن رنگ گستاخ او | ممکن کوتاه بازم را که دستی در دعا دارم
ز جنگ [illegible] | دل [illegible] تقصیر صبا دارم

چنان سرگرمی از شوق آن مژگان قفا دارم | که بر گل [illegible] اگر در زیر پا دارم
کنار [illegible] چون صبح آسایش [illegible] | [illegible] دست و دل دارم
اگر چه در [illegible] | [illegible] دارم
[illegible] | که رنگ [illegible] بوی آشنا دارم
گره در [illegible] | [illegible] گل با دارم
[illegible] صبح [illegible] | [illegible] دارم

مطلع

چو بوی گل سبک گردد بدامن آشنا پایم | قطار گرچه در دست و پای کوشش در حنا دارم
ببال دیگران پرواز کردن هست بر دلم | ز پشت سر [illegible] چون بر قضا دارم
نمی زاد از تکلف لباس جود [illegible] | که غنا از جوهر ذات از ذره زیر قبا دارم
ز اکسیر قناعت بی بنا افتاده ام [illegible] | که خاکستر بذوق از سایه بال هما دارم
جنونم اختیار [illegible] تا کردم عنانگیری | چو برگ کاه پرواز از پای کهربا دارم
مرا نتوان بتیغ از [illegible] جدا کردن | که از [illegible] جدا دارم
هوای عالم آزادگی گم مختلف کرد | ازان چون سرو من در جا [illegible] قفا
اگرچه دور [illegible] چشم [illegible] | حباب آسا تکلف جای که [illegible] هوا دارم
ز اکسیر قناعت خون آهو مشک میگردد | من این تعلیم صائب از [illegible] جلا دارم

همه جا حیران بود دست با آن داریم | با چه داریم ز خود [illegible] نهان داریم
[illegible] عیب | [illegible] داریم
چشم [illegible] | در نظر [illegible] قربان داریم
حسن بازیچه [illegible] هشیار است | [illegible] طوفان داریم
دست [illegible] بهار | [illegible] جان داریم
داغ عشق تو [illegible] | [illegible] داریم
[illegible] | طوطیانیم که [illegible] شکرستان داریم
[illegible] یوسف [illegible] | [illegible] کنعان داریم
[illegible] | [illegible] داریم
دست کوتاه ز دامان گل [illegible] | [illegible] گلستان داریم
زنگیان دشمن آیینه [illegible] | [illegible] آیینه پنهان داریم

دزد ما دست و دهن باز خود آگاهند | پشت دستیست که پیوسته بدندان داریم
صائب این آن غزل عارف رومست که گفت | چه غم از رهزن و چون دزد بکالا داریم

ه

چون زر از داغ جهانسوز عشق تو پنهان داریم | شمع خورشید چه سان در ته دامان داریم
رود نیل فلک از جله ما کوچه دهد | خاک راهیم ولی شوکت سلطان داریم
عیسی وقتیم و عالم همه بیمار انند | درد خود را تو چه پوشیده و پنهان داریم
تنگ دل گرنه ایم مردم خود را | چه فضا ها که درین گوشه زندان داریم
روزی ما نبود غیر دل صائب | جز از عافیت نعمت الوان داریم

ه

هر چند رهبر ما بی بحر است کلاهم | مانند حباب است نظر پرده آهم
در پرده بخت نهان روشنی من | چون برق گرفتار درین ابر سیاهم
چون قاره سبک سیر بود بال و پر من | پرواز اگر خانه حبابست سر راهم
چون سرو بیک جا بود و آزادگی سالم | از برگ فزونست درین باغ گناهم
افتاده تر از قطره سنجیده اشکم | بر چیده تر از صبح بر چشمه آهم
در چشم کرم اند بر چشم رهی دامنم | مشتاق شکر خنده بر رفتن کلاهم
هر ناوک خشمی که ز دستت مکافات | مانند کمان ریخت زه هم بر قوامم
غافل که فرو رفت بی خشم و آب گهر | اخوان حسد دل که فکندند بچاهم
از ضعف خشک چه ابا جگرم | هرچند زنانیست و بهر خود بود پناهم
چندانکه درین باغ چون چشم پر بلخ | حاصل نشد از خرمن دو نان برگ کاهم
دادن بروز که صائب شده ام نغمه آن لعل | پیچید بسی بر سر ما آمده کاهم

در شهر اگر ملول نگردیم چون کنیم | دامان دشت نیست که مشق جنون کنیم
تا کاسه سرنگون و فلک کاسه سرنگون | در خانه های خراب خود سعی چون کنیم
چون از رود نیل کوچه دهد هر موج اگر | ما از آه سرد چون ید بیضا برون کنیم
نامرد قطع کرد این راه بیشتر | خار رهی چون خویش مگر لاله گون کنیم
صائب جدال شیوه ما نیست در سخن | با خصم را بحرب زبانی زبون کنیم

ه

اگر باده کنعان در ته یک پیرهن باشم | همان از شرم دور از دیده پیر کنعان
همان از خار خار شوق بر خاک سلیم | اگر چون بوی گل با باد در یک پیرهن
نگار و حاصل زلف سخن عنبر ز نهر دهی | چرا چون شانه در قید سر زلف سخن باشم
چراغ دولت بیدار شرکت بر نمیدارد | نمیخواهم که با پروانه در یک انجمن باشم
نوا از درد سخن میتابد و من حالی از آن | که هیهیم اگر لحظه بی درد سخن باشم
چو چون مرده تا که باید در ره آن کردم | دو روزی همچو شبنم هم نشین این چمن باشم
اگر داغ غربت بهره سازد آخر را | از آن بهتر که چون گل بر کف در وطن باشم
مرا چون خلوت دل سیر گاهی هست در گرد | چرا چون بوی گل پروانه هر انجمن باشم
چه حور امیر نه هر تیغ آه سینه سوز | مرا کز صائب تا بحال خویشتن باشم

ه

عشق کو تا ز اشک سحر تازه کنیم | نمک شور قیامت بجگر تازه کنیم
دست کوتاه کنیم از گرو رشته جان | عهد پیوند بیابان مو بگر تازه کنیم
صیت باده بصد رنگ برآورد دل را | جهت خویش بخوناب جگر تازه کنیم
از سر جان و دل آغوش فشان زخمیم | صیت ناله خود را بقمر تازه کنیم
تیشه در دست بجا لاله شیرین نازیم | نام فرهاد به هر کوه و کمر تازه کنیم

بی غبار دل ما صحبت دریا افزود | دست در روی گهر از آن گهرتان کنیم
آن حبابیم سبک سیر که در بحر وجود | دم به چشم زدن رخت دگر تازه کنیم
صائبا این غزل خواجه نظیری گفتست | سینه بر روی [illegible] الم و جگر تازه کنیم

ولە

یاد ایامی که جا در قبله دل داشتیم | همچو دل آیینه داری در مقابل داشتیم
عمر در تمهید اسباب سفر کوتاه شد | ما امید خواب در دامان منزل داشتیم
اضطراب شعله در رقص آورد فانوس را | چرخ ساکن بود تا ما دست بر دل داشتیم
از شب وصل دل با اضطراب ما مپرس | سیل گرم جلوه و ما پای در گل داشتیم
این زمان از دور گردیم ورنه پیش ازین | راه حرف چون جرس در پیش محمل داشتیم
در نشاط نگاه دنیا از نشاط ما مپرس | در میان خاک و خون رقص چو بسمل داشتیم
شمع را در پرده فانوس پنهان کرد و داد | صحبت گرمی که ما در پرده دل داشتیم
دست شستیم از عمارت صائب [illegible] | خانه ویران بود تا ما دست در گل داشتیم
سنگ بود صائب از اقبال عشق بیدل | شد میسر از رو پایی که در زر داشتیم

ولە

شیشه لرزد بر خود از زور شراب غفلتم | از سبکروحی گران سنگست خواب غفلتم
تیغ خورشید قیامت را کند دندانه دار | گر چنین زرد و [illegible] سحاب غفلتم
در زمان فیض خواب من گرانتر می‌شود | چون ز صبح باشد تیغ آب غفلتم
بود از موی سفید امید بیداری مرا | بالش پر گشت اینهم خواب غفلتم
گر چنین سنگین شود خواب گران [illegible] | صبح محشر می‌شود صائب نقاب غفلتم

ولە

در و دیوار شد از فیض بهار گلفام | آب بی باده درین فصل حرامست حرام

آب چون میشد ما از خجالت هر چشمه خضر | [illegible] ز اسوان [illegible] آیینه جام
نوگل صبحم و من شمع جهان افروزم | میتوان کار مرا کرد به یک [illegible] تمام
نفس ما نفس صبح هم آغوش شود | هر که چون شمع شبی زنده [illegible]
گر شود زیر و زبر خانه فلک مینایی | گرد کلفت ننشیند بکنج گوشه جام
نفس عاشق و در سینه گره کردن ما | رنج در ابر محالست که گیرد آرام
سخن سرد ز ارباب طمع بار نیست | نشود کند ز خار آدم تیغ ابرام

لە

تا یکی بار دل از گرد تو بیجا صیقل کشم | استخوانم تو بیا شد چه بار دل کشم
هستی من موج [illegible] سراب [illegible] | هر که بر لوح وجود خود خط باطل کشم
صحبت من از بس که با ناهل [illegible] | [illegible] نقش چون [illegible] از گل کشم
تا کمر دل در غبار جسم پنهان گشته است | کو جهان وسعی که این آیینه را از گل کشم
خار صحرای [illegible] خون خود [illegible] | [illegible] آسایشی گر در ره منزل کشم
[illegible] زخم دل کعبه را | خاک در چشم اگر دست از رکاب دل کشم
صائب از سوز [illegible] دست عجب گشتم | [illegible] جان [illegible] مشکل کشم

لە

پرده پوش حسن گل اندامم [illegible] میکشم | جامه طاقت [illegible] دل در [illegible]
همچو آن گل بر گلاب [illegible] | نازنینان [illegible] میکنم
زاهد [illegible] بر قضا [illegible] | استغنا [illegible] در دامان محشر میکنم
هر که چون خورشید افسر [illegible] | کلاه فقر [illegible] باد افسر میکنم
عشق [illegible] کام [illegible] | [illegible] مردان [illegible] میکنم
گر ز تیغ عشق آمد [illegible] | [illegible] خونین [illegible] آب کوثر میکنم

جذبه‌ای دارم که گر مانع نگردد شور عشق — شعله زیر دامن از آغوش سمندر میکشم
تن به پستی میکشم چندان که گر افزون شود — جا چو فرزند [illegible] دست از چشم [illegible] میکشم
بس که افتاده است دل در خاک افتادگی — از تهی دستی دل از دست صنوبر میکشم
صائب از رضوان [illegible] پر چین [illegible] — چشم از [illegible] آن [illegible] میکشم

له

هر دم ز سوز تو گل شد [illegible] — چکیست نسبت زنار و توبه جگرم
چنان ربوده مرا لذت سبکباری — که تن بگرد [illegible] نمیدهد [illegible]
سپهر نقطه پرگار شد ز حیرانی — همین منم که بپایان نمیرسد عمرم
درین ریاض منم آن لاله سیهکارم — که آب خضر شود خون مرده در جگرم
چگونه خون نچکد از کلام من صائب — که موج باده شکسته است شیشه در جگرم

از سرکوی تو [illegible] آوردم — بوسه [illegible] راه از آن گوشه که [illegible] دارم
[illegible] — گر ز سر زلف تو [illegible] امید دارم
[illegible] — [illegible] حاصل من [illegible] دارم
چشم بد دور ز رفتار تو ای باد صبا — که ز احسان تو صد جان [illegible] دارم
[illegible] — [illegible] که من [illegible] دارم
[illegible] از شهر صفاهان صائب — همتی از دل اصحاب [illegible] دارم

ما که [illegible] نشانی [illegible] گشتیم — [illegible] چه [illegible] گشتیم
[illegible] از سینه کشیدن [illegible] — آه [illegible] گشتیم
فارغ از [illegible] — [illegible] ناخن [illegible] گشتیم

زان

زان بهشتی کافتاب [illegible] شود بلند — خود را ازین جهان بکوه دگر کشیم
گر بخت یار باشد گل الود جسم را — در چشمه سار تیغ [illegible] گهر کشیم
[illegible] — منت چه [illegible] کشیم
از اشک شمع دامن فانوس تر شود — در محفلی که رشته ز عقد گهر کشیم
منت [illegible] از وجود ما — صائب [illegible] جای دگر کشیم

له

ما آتش [illegible] طور گرفتیم — چون مهر [illegible] گرفتیم
کام دل از آن [illegible] گرفتیم — صد تنگ شکر از دهن [illegible] گرفتیم
آخر به بیابان جنون [illegible] — هر چند [illegible] دل [illegible] گرفتیم
از ناله [illegible] رسیدیم به منزل — ما از خود [illegible] گرفتیم
افتاده [illegible] دل [illegible] — ما جام [illegible] از نرگس مخمور گرفتیم
[illegible] — [illegible] عجب [illegible] گرفتیم
[illegible] — صد تنگ شکر از دهن [illegible] گرفتیم
صائب [illegible] قلم [illegible] آورد — هر چند که خود را [illegible] گرفتیم

وله

[illegible] عالم [illegible] رویم — [illegible] برون رویم
[illegible] گل الود جسم را — [illegible] فلک [illegible] اکنون رویم
[illegible] — [illegible] خود رویم
در صفحه جهان رقم [illegible] کشیم — [illegible] هستی برون رویم
در آفتاب [illegible] گرم میشود — [illegible] قدح و از کون رویم
[illegible] غوطه [illegible] — [illegible] چون رویم
صائب ز رنگ [illegible] روزگار — [illegible] هستی برون رویم

[illegible]

از آفتاب رنگ حنا از دستار ام / دل از زمین از محیط برآید شناور ام
خورشید محشر است دل آتشین ما / صبح قیامتست گریبان ما ام
بود نگاه چشم غزالان وحشیم / هم در میان مردمم و هم در کنار ام
آن بود لعل کشتی طوفان رسیده / در طفل از طپیدن دل گاهواره ام
رطل گران خاک بود نقش پای من / ما از شراب عشق تو مست کناره ام
تا آمدت تو سایه نیفکند بر سرم / روشن نگشت معنی عمر دوباره ام
شد بزرگ شرر در دل سنگ دلم میوه ام / عمرم تمام گشت و همان نیم کاره ام
چون موج از زود خاطر در این محیط / صائب کجی شده است میان و کناره ام

آسمان بیکلوی را سبز کرد این قلم / چشمون کمان ز مرد دست شد آن تیر قلم
خوط در خون رود سیهرا از ناخن الم / چشمون یکدانه یاقوت شد از تیر قلم
داغ جا نشیند من بود به فتنه در کله / درمن شیر است کرم شیح از تیغ قلم
از کلام ور نکه شیشه خانه ناقوس / یکباره دل همان نه بوده اند قلم
آن سبکدستم که چون در مشق رو بوم / چون سپند از جا نخیزد در پیش تیر قلم
اینچه کلها جایم از دل گریه کند / که چه داغ خلد شد هنوز بین از قلم
مطرب وساقی نیخواهد دل پر شور / باده منصور دهی پیدا خود شد قلم
شد بخت بین که با صد شکر است / هم بخون من کند شیرین دهان تیر قلم
چون انگشتم در کوشش صائب حلقه قران / من که از زنار دارم عشق کافر شد قلم

چون غنچه دست بردل شیدا گذاشتیم / گل را بباغبان خشک جدا گذاشتیم
چون داغ لاله از سرما موج خون گذشت / پهلو اگر به بستر خارا گذاشتیم

از

از جوش ناله ابر ز دریا هوا گرفت / هر چند پنبه بر سر مینا گذاشتیم
خود را به تیغ کوه کشیدند لاله ها / ما هیچ سنبل از روی بدریا گذاشتیم
افتاده بر زمین سنگ نشان بود گرد بلا / روزی که ما زدشت جنون پا گذاشتیم
عشق عبیر رنگ هلاکت نمک شد / ما آفتاب را مسیحا گذاشتیم
ما که بشیشه خانه مستی بزنند سنگ / ما دارا با باطن مینا گذاشتیم
صائب کسی بدرد دل ما نمیرسد / ما چار دست بردل شیدا گذاشتیم

چادر سیاه خانه سودا گرفته ایم / از دست لاله دامن صحرا گرفته ایم
اسباب جنگ ما نفنا دست شمع طور / صد پنجه کرم مار بیضا گرفته ایم
از همت بلند که عمرش دراز باد / دام مگس نکنده و عنقا گرفته ایم
دیوانه ایم لیک نظر بند میشیم / پیشی ز گرد باد بصحرا گرفته ایم
صد بیزه موج خون ز سر ما گذشته است / ما مصرعی ز عالم بالا گرفته ایم
صائب برو بجذبه طبع بلند خویش / خورشید را ز دست مسیحا گرفته ایم

ز شور عشق اگر گل بر سر دستار میبستم / هر شور بین منصور بدار بر میبستم
من آن روزی که در عشق سخن تا قید پیوستم / اگر در خدمت هر نقطه چون پرکار میبستم
نوا با اغیار در سر حمین بودن و مهره در گلو / ز آه سرد بخل ما نم اغیار بر میبستم
اگر دیو هوا میبود در فرمان عقل / بدو شش با تخت خود سلیمان وار میبستم
بتکلیف بهاران شاخسار غنچه نمیزد / اگر در دست من می بود داوار بر میبستم
همین روزی که صائب پیش آید بود منظورم / من آن روزی که دل طره طرار میبستم

غبار هستی خود سرمهٔ چشم فنا کردم
کف خاکستر افسرده را کار صبا کردم

نمی‌سوزم اگر بر من اجل زخمی افکند
که من در خوشتن از کاه گندم را جدا کردم

ز قوت وقت اگر در خون نشینم جای آن دارد
که از کف دامن پیراهن یوسف رها کردم

به آب روی همین خاک را معمور اگر دانی
غلط کردم که عمر خویشتن صرف کیمیا کردم

سرانگشت ندامت چون نگیرد به دندانم
که در دامن دولت به دست آمد رها کردم

دل جمع از غبار خاطر زلفی پریشان شد
مگر از آفتاب صبح چراغ آسیا کردم

چه فرخ فرصتی کاز ضعف پرواز خود کردم
چو برگ کاه پرواز به بال کهربا کردم

ز پیغام حرم شد پهلوی کس خطا
سزای من که مکتوب ترا بند فنا کردم

چرا صائب نباشد آسمان زیر نگین من
سخن خورشید شد تا مدح شاه اولیا کردم

چند قدر سرخوشی از بادهٔ انگور کنیم
به چه پیمانه خود را سر منصور کنیم

ما که از پرتو مهتاب نظر می‌بازیم
به چه طاقت هوس انجمن طور کنیم

ما چو نرگس به تن خویش نظر باخته‌ایم
به چه رو چشم بر رخسار منظور کنیم

تنگی نیست درین عالم پرشور مگر
از نمکدان قیامت دهنی شور کنیم

جادهٔ روشن شمشیر بود دست بدست
راه خود را چه به غوغای اجل دور کنیم

بر دامن برق سبک سیر که در خرمن ما
دانه‌ای نیست که نقل دهن مور کنیم

علاقه فان خورده خود را گلگون کرده
ما بر آنیم که صهبای خود انگور کنیم

صائب این پرتو فیض از اثر همت کیست
دست بردار دعای شب دیجور کنیم

ما چو مهر کرم رو به اوج کرده تا خیزیم
همچو رنگ می ازین شیشه برون خیزیم

همت سرشار چون ... از آخر ...
از سواد شهر گلگون و بهامون تاختیم

در ته

بر سر خم بودیم چون درد منزل ساختیم
عاقبت از فرط جوشش باده بیرون تاختیم

دامن مقصد به بال جستجو نتوان گرفت
توسن ما از توسن افلاک افزون تاختیم

دست خونخوارست جا بر دامن گرداب زیم
ما که خود را وادی خونخوار گلگون تاختیم

سنگسار رسم صائب کار بر ما تنگ کرد
همچو عشق از شهربند رسم بیرون تاختیم

وله

فروغ مهر در ویرانهٔ دیوار می‌بینم
صفای طلعت آیینه از زنگار می‌بینم

اگر در چاه اگر در گوشهٔ زندان بود یوسف
ز چشم دوربین من در سر بازار می‌بینم

نمی‌گردد حجاب چشم حق بین پردهٔ ظاهر
که در سر هر چه هر کس دارد از دستار می‌بینم

ز چشم اهل غفلت می‌برد خواب پریشانم
دل آشفته‌ای را در جبین بیدار می‌بینم

فریب دانه نتواند مرا در دام آوردن
که از آغاز هر کار آخر هر کار می‌بینم

سرانجام دل سرگشته حیرانم چه خواهد شد
که من این نقطه را بسیار در پرگار می‌بینم

مگر بیماری دارد مسیحا در زبان صائب
که عالم را چو چشم گلرخان بیمار می‌بینم

وله

عشق او کرد است از همصحبتان بیگانه‌ام
چون کمان از زور خود دارد نگهبان خانه‌ام

کیست مجنون تا تواند هم ترازو شد بمن
بی‌شمار در سنگ طفلان کوه را دیوانه‌ام

خانه پرداز مرا پیوسته دزد دل شکست
سیل ما از گنج گردید در ویرانه‌ام

... از قید فرنگ
هر که می‌بازد درین محفل بخود بیگانه‌ام

ما یکی در خود ز دل روزنام ...
چند چون ... که خود دانه‌ام

از کنار ...
می‌کند ... سیل در ویرانه‌ام

شمع ما از کدل غبارآلود عبرت می‌شود
ور نه پر ... پروانه‌ام

کوه غم ... طبع ...
چون گهر در سنگ ... ام

[illegible marginal notes]

عشق او کرد اینچنین شهره من مستور را / سرنوشت آسمانها ابجد طفلانه ام
چند سال زهدم در چوب من یکدانه سبحه نشست / رشته یک تار با جان کرد به مستانه ام
هر چراغی صائب از جا در نمی آرد مرا / سینه بر شمع تجلی میزند پروانه ام

اگر چه بی ثمر مانند سرو و بید و شمشادم / ز سنگ کودکان آسوده از پیوند آزادم
خوشا مرغی که داند کیست صیاد من از صیاد / که از ذوق گرفتاری ندانم کیست صیادم
ز گفتگوی سر و ناصح برون نمیاید زنم / که از سنگ ملامت عشق افکنده بنیادم
اگر چه خویش را گم کردم از نسیان پیرانه / باین شادم که ایام جوانی رفت از یادم
در اصلاح عیب او که قناعت میکند گردون / من آن طفلم که از شوخی معلم کرد آزادم
چه همت بر فلک بندم چرا از دیگران نالم / که من در هیچ و تاب از چه بر خود بیجو فولادم
ز بیکاری نمی آیم بکار هیچکس صائب / نمیدانم چه حکمت بود از ذره ایجادم

وله

گرچه از دریا بظاهر چون گهر بگسسته ام / از ره پنهان بان روشن روان پیوسته ام
در سرانجام جهان از بیدماغیهای من / میتوان دانست زلف بر جان دیگر بسته ام
چون نخورد داغ مرا از سبزه زنجیر جنون / من که از بند فرنگ عقل بیرون جسته ام
آشنا چون عالم خویشم باکم کرده اند / فارغم از آشنایان تا بخود پیوسته ام
در شکست کشتی من موج خونخوار است سخت / بر لب تا نان که بر خوان فلک بشکسته ام
گرچه عالم منتظم از فکر باریک منست / در نظر بیقدر تر از رشته گلدسته ام
یکزبانم چون سلام آشنائی دزد خود / از زبان خنجر بیجا هم مسلم جسته ام
میشمارد دشمن صائب از آشنایان مرا / گرچه از درد طلب هرگز ز پا ننشسته ام

نه از خوی در آتش ناله و فریاد میکردم / ازین دولت جدا افتاده کان را یاد میکردم
نمیکردید اگر دو چار گرفتاری عنان گیرم / ز وحشت خون عالم را در دل بیداد میکردم
اگر چون خضر این روز سیه را پیش میدیدم / سکندر را بآب زندگی ارشاد میکردم
نمیگردید از باد فنا بر خود چراغ من / گر از دلهای روشن همت استمداد میکردم
نمیدادم به چنگ عشق آتش دست اگر دل را / من عاجز چه با این پنجه فولاد میکردم
به این فتنهای عشق کوتاهی نمیدادند / وگرنه حلقه در گوش برق و باد میکردم
کنون از صید پهلو میکنم خاطر خوشا وقتی / که خاطر را بنقش پای آهو شاد میکردم
اگر میبود در دل رحم آن سنگین دل یارا / چه داد و داد خواهی اینقدر بیداد میکردم
گر از قید خودی آزاد میگشتم بشکر آن / هزاران بنده از قید فرنگ آزاد میکردم
دل اخبر چنین غبار آلود حیرت میشود صائب / وگرنه پنجه در پنجه فرهاد میکردم

اگر گرد پریشانی دستان سر از گریبانم / برآرد صد بهشت جاودانی سر از گریبانم
همان چون طوق قمری حلقه بیرون در بمانم / بجای آورد گر آتش روان سر از گریبانم
اگر مانند بهاران در ته یک پیرهن مانم / برآرد چون گل رعنا خزان سر از گریبانم
اگر در پرده پیمان بگذرد چون غنچه پیرهن / برآرد خورده راز نهان سر از گریبانم
ز بیتابی همان صدچاک میسازم گریبانها / چه من گر بر آرد چون کتان سر از گریبانم
نیم چون شمع ایمن هر گز از تیغ زبان خود / برآرد دشمن من چون زبان سر از گریبانم
اگر در خلوت عنقا روم چون کوه قاف آنجا / گر انجا نه برآرد در زمان سر از گریبانم
ز دلتنگی اگر چون غنچه خواهم کرد دل گرم / برآرد دوره باش باغبان سر از گریبانم
ز زخم خار اگر سازم پناه از قفس خود را / برآرد خار خار آشیان سر از گریبانم
چو عیسی گر بدوزم بر فلک خود را به سوزن / چو سوزن تیغ کشی کهکشان سر از گریبانم

زود گلبرگ بهار چون غنچه بهم بخورد صائب
برون آرد اگر صد گلستان سر از گریبانم

انگشت در دهان مزرعه تحیر گرفته‌ایم
آهست در بیاباغ خیال که رسانیم

گرد سواد جبهه ما شسته نگردد
با رخت چو سیلاب ره دریا گشانیم

از ما کلاه بجز کسی نشنیده است
هرچند که چون بید سراپای زبانیم

در باغ چهار فصل سالها حیفست
چون سرو اگر در نظر جلوه جوانیم

برگ و بر سیراب نباشد نظر ما
با حلقه گوش صدف پاکدهانیم

بیداری دولت سبک‌روحی ما نیست
هرچند که چون خواب بر احباب گرانیم

از ما مکدر زود گرانه شیشه نازک
شیرازه یاقوت لبان چون رگ کانیم

چون تیر هوا از پرده ما چشم اقامت
گر قامت خم گشته در آغوش کمانیم

موقوف نسیمست زمام رهبری ما
آماده پرواز چو اوراق خزانیم

گر صاف بود سینه ما هیچ عجب نیست
عمریست درین میکده از دردکشانیم

با بازوی خطانیم نظر باز زخوبان
صد شکر که از جمله بالغ نظرانیم

پیری نتوان یافت بدل زندگی ما
با قامت خم صیقل آیینه جانیم

از ما خبر کعبه مقصود مپرسید
با همرهی قافله ریگ روانیم

باشد زرگ گل راز فلک در نظر ما
هرچند چو رگ غنچه با نکته‌شناسیم

عمریست که در حرفه پیر چو صائب
سرحلقه رندان خرابات جهانیم

دست اگر کوتاه باشد آرزوبالی کنیم
زلف مشکین ترا از دور بویایی کنیم

کار ما نیست غیر از شستن دست از جهان
گر نماز از ما نمی‌آید وضوئی می‌کنیم

نیست غمخواری که بخشد خانه ما را صفا
سینه را از آه گاهی رفت و روبی می‌کنیم

نا

باده نوشد وقتی که باید بر زمین انداختن
خرقه خود را به آب زر رفوئی می‌کنیم

گرچه میخوانیم کلاب است شراب غفلت
همچو بلبل در گلستان هایهویی می‌کنیم

نیست بوی از وفا هرچند این گلزار را
گر گلی افتد بدست ما ببویی می‌کنیم

چون حباب شوخ چشم ما نفسها باده نیست
صلح ازین میخانه با دردی سبوی می‌کنیم

قطره چون در موج گم شد بحر دریا می‌شود
جان از خویش را پیوند هر سو می‌کنیم

هر که ما را هست پرواز شکوه سلطنت
گرد ره در سلسله‌ها گفتگوی می‌کنیم

پیش ازین از نرد بازی اسباب را می‌خواستیم
این غبار آلوده را سر شستشوی می‌کنیم

در جهان پیر ما از نیست منزل مغلقات
همره سیلاب تا ما فکر جویی می‌کنیم

گرچه نتوان یافتن آن گوهر نایاب را
تا نفس باقیست صائب جستجویی می‌کنیم

ساده لوحان غافلند از الفت بیجای هم
می‌نهند از دوستی زنجیر بر پای هم

صائب اگر باشند هوای بی غبار دوستی
حال دل را می‌توان دریافت از سیمای هم

روز بزم چون شیر آماده در مهد زمین
همگی چون طفلان گذارد دست بر بالای هم

داغ آن دریا نوردانم که چون بحر موج
وقت شورش بر نمی‌دارند سر از پای هم

در نظرها چون سفال و سنگ گردیده خاک
سخت رو با از شکست قیمت کالای هم

گرچه در پهلوی هم چون سبحه صد دانه‌ایم
صد بیابان در میان دارند از دلهای هم

از نمک تجدید زخم کهنه هم می‌کنند
این نفاق آلودگان گردند گر جویای هم

باید افسوس را از جهل افزون می‌کنند
ساده لوحانی که می‌دزدند از دنیای هم

صائب از ترس بهم روزگار بار در طبع کرده خاک
اهل دل را نیست چون در عهد پروای هم

بانکها بر دل زغیرت زخم پنهان خورده‌ام
با تو یاران سخن زنند و من پشیمان خورده‌ام

بیست گلشن تازه رو کرد و دهقان خشک مغز — زان لب تو خطا اگر صهبای ریحانه خورم
گر چه پیش افتاده ام صد آه شوق از پیش ما — همچنان از هجران جنس گرانجانه خورم
از نگه چشم سفید مصر [illegible] — چند گریه کاروان چون ماه کنعانه خورم
من که [illegible] می کردم ز طوفان [illegible] — درد دام خاک اگر نان من اسپانه خورم
تشنه مرگم بعنوانی که چون آب حیات — زخم شمشیر شهادت را باسانه خورم
[illegible] در کنار ساحل این کهن تابوت را — تا بکی سیلی درین دریای طوفانه خورم
ور دماغ [illegible] سودا شود — لقمه خورشید اگر چون شام ظلمانه خورم
من که هر جا میروم چون مور رزقم با منست — روزی خود را چه از خوان سلیمانه خورم
سینه من جست خالی از کدورت تا چون [illegible] — در سجاده روی دست ابر نیسانه خورم
بر ندارد سر ز بالین [illegible] — گر ز هر مژگان خدنگی همچو قربانه خورم
من که شمشیر از برای نقش کاوز میزنم — صائبا از غفلت چرا نان مسلمانه خورم

[illegible]

بجای آن که [illegible] الوان چشیده ایم — تا چراغ شب چون خورشید بر دیوار مالیدیم
[illegible] ز کر بهار دولت [illegible] — بیک بوی از صد ناوک تا آسوده گردیدیم
عمر ما چون خضر داد و عمر جاودان ما را — گره شد رشته عزم ز بس بر خویش پیچیدیم
نشد در صد قیامت هیچ کار دستگیر ما — بجز دستی که بر یکدیگر از افسوس مالیدیم
[illegible] — چه [illegible] دلدار [illegible] نازنان در گاه دیدیم
کمکش را از [illegible] گر سرفراز طبع داری — که من چون شعله آتش [illegible] خار پا مالیدیم
ازین سنگین دلان [illegible] چرا [illegible] گردیدیم — که پر خون شد [illegible] از همان دستی که بوسیدیم

ما همچو غنچه سر بگریبان کشیده ایم — کوی مراد در خم چوگان کشیده ایم

چون

خون همچو نافه در تن ما مشک میشود — تا دست خود ز نعمت الوان کشیده ایم
شیرین شده ست تا جگر استخوان ما — بسیار تلخ و شور ز دوران کشیده ایم
بگذشته ایم اگر ز وطن حق بدست ماست — آنها که ما ز سیلی اخوان کشیده ایم
گشته است توتیای قلم استخوان ما — از بسکه بار منت احسان کشیده ایم
از موج هر سراب درین دشت [illegible] — بسیار ناز چشمه حیوان کشیده ایم
خود را ز کعبه [illegible] — گاهی بچاه و گاه بزندان کشیده ایم
چون مور خاکسار ز کوی شکر [illegible] — خود را برون ز دست سلیمان کشیده ایم
تا چشم ما بدولت بیدار واشده است — [illegible] مشق خواب پریشان کشیده ایم
اینجا [illegible] با رخ زرد [illegible] — بیرون [illegible] خار ز مغیلان کشیده ایم
صائب ز سیل حادثه از جا نمیرویم — ما پا بخود چو کوه بدامان کشیده ایم

[illegible] در دام مطلب بخون اندوده میخواهم — دلم را چون دهن قربانیان آسوده میخواهم
[illegible] چون غنچه پیکان — [illegible] نابوده میخواهم
ز صد ره [illegible] یک منزل [illegible] — من از منزل نشان در راه نابوده میخواهم
[illegible] — که در مطلب آئینه ز زنگ زدوده میخواهم
[illegible] چون باد صبا صد پرده [illegible] — من از شکل [illegible] غنچه نگشوده میخواهم
[illegible] غفلت که از [illegible] چرخ مینائی — دل خوش جان [illegible] خاطر آسوده میخواهم
[illegible] که نتوان یافت از شوخی عنانش را — من از غفلت [illegible] زخم مشک سوده میخواهم
[illegible] — ز قید بار [illegible] مطلب فرسوده میخواهم

بانگ [illegible] از اطلس افلاک داغ شام میشویم — [illegible] از صبح ایام میشویم

ز خامه‌جوشی بهار بر در دل خود جولان فزوده‌ام / که در دو جهان تلخ از آب شیرین کام میشویم
لبی که خنده از داغ عقیق پیکار دل / من از غفلت بظاهر جامهٔ احرام میشویم
ابر بهاران نسبت من بهشت جنانه / که خون از گریهٔ مستانه خط جام میشویم
بجا که امر بود در جلوهٔ مستانهٔ ساقی / با نه خنجر دست انجمان به آرام میشویم
به پیغام وصالش بست بجا گریهٔ تلخ / که از قاصد از لب شیرین پیغام میشویم
مرو از دل صیاد ورا لاغری میدهم / غبار بال و پر لازمت چشم دام میشویم
بجا از طاعت من بوی کیفیت می آید / اگر سجادهٔ خود در می گلفام میشویم
بدار و موشکافی جامهٔ [illegible] / از این خواب پریشان دین خود [illegible] میشویم
بهار خنده بکند چون سبزه از آب [illegible] / ز دل چندانکه نقش ناشده در خاطر میشویم

ز حباب عنان خواهش [illegible] پیچ / که ز جوی آب نخواهیم بیان کوی [illegible] پیچ
جهان گلستان شاخ گشتیم چون نسیم [illegible] / که دست شاخ گل از [illegible] بافقه هیچ
اگر چون طفل شبنم کنند از گل [illegible] / چو [illegible] جوهر آتش [illegible] هیچ
حدیث روی او در پردهٔ خورشید وامکردیم / ز بیم چشم بد گل [illegible] اوراق [illegible] هیچ
بهشت نسیه را در گشتن بسیار چون [illegible] / بنقد امروز در دامان [illegible] هیچ
بچشم خسته گرمی نصیب دیگران گردد / درین بستانسرا ما که خود چون غنچه [illegible] هیچ
ندارم چون همای بخت جان اندر [illegible] / که گرد در مغز [illegible] اگر [illegible] استخوان هیچ
اگر از قهرمان عشق یابم سایهٔ دستی / بساط هر دو عالم را بهم [illegible] هیچ
شود زین گلستان غنچه وارد [illegible] / تمام عمر اگر در [illegible] جواب [illegible] هیچ

ما همچو خار سلسله جنبان آتشیم / سنگ فسان تیزی مژگان آتشیم

تاما

تا تازه ایم بعض بهاریم همچو خار / چون خشک میشویم رگ جان آتشیم
از درد و داغ عشق نزاییم شکوه ما / ما چون شرار طفل دبستان آتشیم
تا غنچه ایم پرده دار ایم عشق را / چون باز میشویم گلستان آتشیم
بال پری ز غیرت ما میطپد بخاک / پروانه وار چتر سلیمان آتشیم
افسرده خاطریم چو پروانه روزها / شبها چو شمع دست و گریبان آتشیم
از اشک گرم آب حیاتیم خاک را / از آه سرو سنبل و ریحان آتشیم
خاشاک ما بعشق جهانسوز بارتست / از پیچ و تاب زلف پریشان آتشیم
از روی گرم تا دل لاله سنگ داغ / هر چند فرد باطل دیوان آتشیم
از ما اثر مجوی که چون دانهٔ سپند / خرم بباد دادهٔ جولان آتشیم
چون گل ز دامن تر ما آب میچکد / عمریست گرچه در ته دامان آتشیم
جنس حریف سوخته گردد کباب ما / گر اشک لاله گون نمک خوان آتشیم
ما را چو داغ لاله امید نجات نیست / پا در رکاب رفتهٔ دامان آتشیم
زین خاکدان بعالم بالاست چشم ما / چون دود گرد باد بیابان آتشیم
از درد و داغ عشق نه آب و تاب ما / ما همچو شمع زنده بجان آتشیم
در دست ماست نبض دل داغدار شمع / چون لاله شمع [illegible] رگ جان آتشیم
کی سوختن بر آتش ما آب میزند / صائب چنین که تشنهٔ طوفان آتشیم

دلی از جم تا بانه چو بر [illegible] دو سر دارم / که لبک پای خضر چون [illegible] در سفر دارم
نگه در عقدهای من چه [illegible] مشکل / که چون [illegible] دست دامن [illegible] دارم
از آن گریهٔ مستانه میجوشم ز هر غفلت / که چشم مست [illegible] دامان تر دارم
قدم تا بر سر پا مردانه [illegible] تعلق را / ز هر خار ره این وادی بهاری در نظر دارم

چنان از عشق کاهیده‌ست جسم ناتوان من
که گر افتم بعکس قطره از طوفان حذر دارم
جهان بیطاقتم هرچند صد بار از گلشن در بر
که در بحر از جوشش چون موج آغوش کردارم
مدارا چون رشته از من هرچه با جوهر دو تیغ
کز این پهلو بچوب از تیر قرب که دارم
شود شمشیر زهرآلوده چون سرو بهر من
چه با سرو جوانان هر که از خاک بر دارم
مرا بگذار چون پروانه تا آتش زنم در خود
که هر گرد سر گشتن پر و بالی دگر دارم
نیم غافل ز حق اهر گر در خطا باشد
که من هم منت آواره که بر راه بر دارم
مرا نتوان بشیرینی چو طوطی صید خود کردن
که در دل از شکست آرزو تنگ شکر دارم
اگر دانم که آن لب میرسد صائب بزاری من
بجوشش میتوانم سقف این میخانه بردارم

ما کنون وحدت از دو دو فرد میخواستیم
خط آزادی ز ذکر ذات خطر میخواستیم
شبنم ما از بیجائی سوی گرد از چمن
دامنی از دامن گل بیشتر میخواستیم
پشت در میخانه کردیم شراب بیخار
زان لب میگون می بی دردسر میخواستیم
گوهر ما هیچ قدر از رشته ما میکنند
آه اگر پهلوی چرخ چون گهر میخواستیم
شد ز خورشید قیامت میوه ما خام تر
از دل خود آفتاب گرم تر میخواستیم
بحر را در بر کشیدن کار یک آغوش نیست
هر نفس چون موج آغوش دگر میخواستیم
بر نمیآید یکی عشق از عشق این دلخواه
در ره عشق چون ... جگر میخواستیم
وقت ما را میکند شورین آب سفر
خویش را در بزم او بی بال و پر میخواستیم
خون دل را آسمان در کاسه ما میکند
ما که چشم سور از تنگ شکر میخواستیم
بادهٔ ما کی بود چون جگر آماده بود
مطلبی کز قبلهٔ حاجت جگر میخواستیم
میبرد آوردهٔ خود از گریبان نگاه
شوخ چشمی را که در بند نظر میخواستیم
کشمکش ... ما بود از نور ازل
لعل میرا به که در کوه و کمر میخواستیم

چشم

چشم آب از بحر ابر بی‌نیاز ما نداشت
جامهٔ گلگونی از کسوت میخواستیم
برگ عیش بینوایان بود صائب در نظر
ما درین گلزار اگر چون غنچه زر میخواستیم

تا صد زبان چو غنچهٔ گل بی‌زبان شدم
تا پرده‌دار حرف دل راز نهان شدم
چون ماه مصر قیمت من خواست عذر من
گر یک دو روز بار دل کاروان شدم
از خار راه من گل امید میدمد
اکنون که همچو سیل هدر بار روان شدم
سیلاب من کجا بمحیط بقا رسد
زین سان که از غبار علایق گران شدم
افتاد حرف من بزبان چون دهان یار
هرچند بیشتر ز نظرها نهان شدم
هرگز شکوفه‌ام بثمر بارور نشد
چون صبح اگرچه پیر درین بوستان شدم
چون خار دل‌شکسته درین بوستان مرا
غم‌سوز نسیم بهار و خزان شدم
در موسمی که بال برآورد ژاله سنگ
چون بیضه پاشکسته درین آشیان شدم
در در طلب برگ زمین دست بر نداشت
آخر چو موج کشتی ریگ روان شدم
رضوان نداشت منصب دربانی بهشت
روزی که من ریاض ترا باغبان شدم
تا شد قبول پیر خرابات خدمتم
صائب امیدوار ببخت جوان شدم

ما از تغافل آب و گل آینه را پرداختیم
خانه سازی را بخود ساز میکند ساختیم
میکند خون در جگر باد خزان همچو سرو
رایت سبزی که بر آزادگی افراختیم
ما نسوزد آرزو در دل مگر در سینه خاک
ما بدین خاکستر این آینه را پرداختیم
گوهر در طلب در دامن ساحل نبود
قطره‌ای هم از ره عشق و اول بر باختیم
از نقش آینه ما را داشت زنگ بیرنگی
خاک شد آینه ما تا نقش را باختیم
بخت رو گردان شد از ما تا برآوردیم تیغ
صبح از ما بود در هر جا سپر انداختیم

چیست صائب خاکساران را دماغ انتقام / ما بغزالی جزا دیوان خود وانده‌ایم

ماه مصرم در حجاب چاه کنعان مانده‌ام / شمع خورشیدم نهان در زیر دامان مانده‌ام

از عزیزان هیچکس خوابی برای من ندید / گرچه عمری شد که چون یوسف بزندان مانده‌ام

منزل آسایش من خاک در بر کرده است / سیل بی‌زورم جدا از بحر عمان مانده‌ام

میگذارم سینه بر ریگ روان از تشنگی / از رکاب خضر تنها در بیابان مانده‌ام

خون خود را میخورد دل در تن افسرده‌ام / در طلسم استخوان عاجز چو پیکان مانده‌ام

جلوهٔ زندان کند در چشم من شهر سبا / هدهد خوش نغمه‌ام دور از سلیمان مانده‌ام

هر نفس در کوچهٔ حیران حیرت میزند / در سرانجام غبار خویش حیران مانده‌ام

هیچکس از سرانجامی نمیخواند مرا / نامهٔ در رخنهٔ دیوار نسیان مانده‌ام

جذبهٔ دریا نگیرد سیل من خواهد فتاد / پای بگل هرچند در صحرای امکان مانده‌ام

میشوم نومید از تشریف سبز نوبهار / گرچه چون نخل خزان از برگ عریان مانده‌ام

با کمین توان بعید وحشی مطلب رسید / از خزان مصلحت در چاه کنعان مانده‌ام

از مروت بر هم او از ترحم میکنم / من نه از کم تنگی بیرون بستان مانده‌ام

قاف تا قاف جهان آوازهٔ من رفته است / گرچه چون عنقا ز چشم خلق پنهان مانده‌ام

از بلندی شمع من پرتو بدوران انداخته است / خیره مپندار که من در زیر دامان مانده‌ام

چون سکندر تشنه‌لب بسیار دارم همرهان / گرچه در ظلمت نهان چون آب حیوان مانده‌ام

طوطی من فارغ است از چوب منع شکر / از ادب دور از وصال شکرستان مانده‌ام

گرچه در دنیا مرا بی اختیار آورده‌اند / منفعل از خویشتن چون ناخوانده مهمان مانده‌ام

بهره‌ام کردن چو لوح راست میسازم نقش / ساده لوح آنکس که پندارد ز دوران مانده‌ام

میرسد بال و پر از خوشه صائب دانه‌ام / در ضمیر خاک اگر یکچند پنهان مانده‌ام

خاک

خاک صحرای جنون در چشم گریان میکشم / تا سر دامان گرد این بیابان میکشم

دور باش حسن را با پاک چشمان کار نیست / از حجاب خویشتن در وصل هجران میکشم

چیست چون مژه رابلی چنگال شهباز را / پای خواب آلود از خار مغیلان میکشم

از کنار عرصه میگوید تا زخم سرشت / خویش را از رخنهٔ دیوار بستان میکشم

چون نشد در پرده عیبت دامن رفیق / دیگران را بگریبان میکشم

میکشم از زخم پیش شکوه پیش سوزان / [illegible] چون آب حیوان میکشم

نیست تا فارغ من در پیش پرورزان / منت بار فلک چون سلیمان میکشم

نیست زیبا دست وفای کرمی آرم بجود / بهر برگشتن بکوی یار دیدان میکشم

حاصلان دیوار زندان رخنهٔ عیسا از تو / پیش یوسف بر در و دیوار زندان میکشم

میشود بر دل خوشبار من عالم سیاه / از دل صد پاره تا آهی بیابان میکشم

نیست صائب بهره دنیا آورده اندوه / بهره [illegible] خط بطلان میکشم

خیره جان در ره صاحب نفسی افشانیم / گلی از سینه غبار هوسی افشانیم

مرو از همت بخواست قسمت ما / ما چه داریم که در پای کسی افشانیم

نیست در طالع ما جرأت دامن گیری / مشت خاکی به ره دادرسی افشانیم

هوس گل ببلبل نکند هیچ سرایت / ما که جان از هوای چه کسی افشانیم

شکوه‌ای را که بشیرینی جان میگیرند / چه ضرورست بکام مگسی افشانیم

شرم داریم که بال چنین آلوده خویش / غوطه تا داده بخون در قفسی افشانیم

جان بود در ره جانان جمعی ز کل صاحب / به که جان در قدم خار و خسی افشانیم

دعوی کرم [illegible] کنار توبه‌ام / سوخت استغفار را کار دهان توبه‌ام

غنچهٔ گل تا مرا پاک از درون کش شد	از شکوفه ماهتاب شد کتان نو بوده‌ام
خجست چون تیر هوای خشکی هم آرام	هم شد از جوشش گل پشت کمان تو بوده‌ام
شاخ گل را ز آستین آورد بیرون بهر تو	غنچه خونین مانده از عنان نو بوده‌ام
دولت بیدار می‌افشاند بر سر کس مرا	بود چون گل خفته خواب گران تو بوده‌ام
گو شد از گریه شادی کانچ ابر بهار	چشم تا بر هم زدم نام و نشان نو بوده‌ام
منت خار بجه بادها بر آتش چون زند	عاقبت مشهود می‌شد مهمان تو بوده‌ام
سالم از سیماب زهر خشک ابر و آدم	آتشی می‌شد و سیل کاروان نو بوده‌ام
بار و بکر دختر رز برادرم بیرون	تا چه خواهد کرد این ظالم بجان تو بوده‌ام
طبع هر کس مسیر بود از مهمان گنجا	تا کی این ماکون در لب زیر بار تو بوده‌ام
از شکست تو بام قند مکرر میچد	کام هر کس تلخ بود از داستان تو بوده‌ام
سوخت از بی خراب کهنه صاحب سر	بر نظر دو لب نخل جوان نو بوده‌ام

وله

زدست خشک مرجان تا امید از بحر کردیدم	زبس در تیغ در ریا واجم از وصل گهر چیدیم
همیز آن نظر سنگین بر آمد تا ته خواهم	چو خواب امن را با دولت بیدار سنجیدیم
به آسانی نشد با این گره چون غنچه‌ها کام	به زیر تیغ رفتیم تا ز بند آزاد گردیدم
زجو بید دام نخل میوه‌دارم گشت عریانم	ز سنبل سروی بیجا صلاح از جوش گل دیدیم
ز چشم بد نیایدم در سنبل خطر بودیم	فتادم در حصار عافیت تا چشم پوشیدیم
زمین تاج سرم بود تا سر در هوا بودیم	فرو رفتیم خود افلاک در زیر پا دیدیم
نشد در خاک رهبانی من جواب آورد	بپایان بردم این کلک از جبهه تا که غلطیدیم
ز کوشش بسته سنگین دلان نیرم نیامد	درین گلشن بی برگ چون غنچه آنکه نالیدیم
بعهدم زمین نایاب چون تا که صائب	ز بس چون خون خوردم در لب بغیر خاک بالیدم

گمان مبر که بغیر از تو آشنا دارم	بجز تو ره بکجا می‌برم که را دارم
بقدر زخم بود راه شانه را در زلف	بچاکهای دل خود امیدها دارم
ز بسکه بر تن من داغها بهم پیوست	گمان برند زره در ته قبا دارم
درین محیط که بازوی موج خار و خس است	دو دست بسته نمانی آشنا دارم
زخاکساری من چشم میشود روشن	بچشم مردم از آن جا چو توتیا دارم
چو روسفیدی من در شکستگی بسته است	دریغ دانه خود چون ز آسیا دارم
بداغ تشنه لبی دل ز آب بر داشت	وگرنه راه بسر چشمه بقا دارم
بمدعا نرسیدن شده است مطلب من	وگرنه رخصت اظهار مدعا دارم
مرا بباغ کسان نیست حاجتی چون صبح	ز چاک سینه خود باغ دلگشا دارم
بپاره کردن من دوخته است خاطر جمع	اگر چه چون حرم کعبه یک قبا دارم
ز راستی نبود شاخهای بی بر را	خجالتی که من از قامت دو تا دارم
گران چو سبزه بیگانه‌ام درین بستان	بجرم اینکه سخنهای آشنا دارم
علاقه‌ای که کتان را بود بماه تمام	بجان پاره دل من جدا جدا دارم
چنان خوش است به آزادگی مرا صائب	که وحشت از نقش نقش بوریا دارم

از فکر عقل عشق خدا کرد فارغم	این درد از هزار دوا کرد فارغم
هر چند سوخت تخم مرا عشق خوش دلم	کز خارخار نشو و نما کرد فارغم
قد تو از قیامت بغدی که جلوه داد	از انتظار روز جزا کرد فارغم
شادم بغنچه دل مشکل‌گشای خویش	کز منت نسیم صبا کرد فارغم
چون مغز بیحجاب برون آمدم ز پوست	عشق یگانه از دو سرا کرد فارغم
حیرانی که شد ز محبت مرا نصیب	از امتیاز درد و دوا کرد فارغم

صحرا بمن ز داغ تنگ گشته بود	آوارگی ز داغ تماشا کرد فارغم
شکر خدا که دیدن آن لعل آبدار	از تشنگی آب بقا کرد فارغم
سر شب روان جهان زند بر سر قبحه	این بس که از عصا و ردا کرد فارغم
در باطنم حقیقت و بنای لوح را	دل زین سراب آب نما کرد فارغم
صائب ز بود و نابود دل مرا خلیق	زین بحر آبله پا کرد فارغم

با نقش دلپذیر ورقهای ساده‌ایم	چون داغ لاله از جگر درد زاده‌ایم
با سینه گشاده درین جای خاک	با اضطراب همچو هدف ایستاده‌ایم
کو با برات عمر نبود گرفته‌ایم	پشتی که ما ز جسم به دیوار داده‌ایم
بر دوستان رفته چه افسوس میخوریم	با خود اگر قرار اقامت نداده‌ایم
از عاجزان کار فرو بسته دلیم	هر چند عقده‌های فلک را گشاده‌ایم
کوه گناه ما نتواند تمام کرد	سنگ کمی که ما به ترازو نهاده‌ایم
خورشید خیمه جلوه ما از فلک زند	چون صبح ما دو پای درین شب زاده‌ایم
در پرده نقشبند گلستان عالمیم	چون لوح آب اگر چه ز هر نقش ساده‌ایم
چون غنچه در ریاض جهان رنگ عیش ما	اوراق هستی است که بر باد داده‌ایم
از روی نرم سختی ایام میکشیم	در قبضه کشاکش گردون کباده‌ایم
ای زلف یار اینهمه گردنکشی چرا	آخر تو هم فتاده و ما هم فتاده‌ایم
صائب زبان شکوه نداریم همچو خار	چون غنچه دست بر دل پرخون نهاده‌ایم

لطف کن مطرب که هر رگ برجا مانده‌ایم	از رفیقان سبک پرواز تنها مانده‌ایم
مرکز پرکار حیرانیست نقش پای خضر	در بیابانی که ما از کاروان وامانده‌ایم

بولهوس

یوسف عمریم کز مکر زلیخای هوس	در فراموشخانه زندان دنیا مانده‌ایم
چون حنوط آری که بر جا ماند از سیل بها	از دل و دنیا و خود یکبار تنها مانده‌ایم
سنگ راه پیر کنعان بود با چشم سفید	ما بدین جیب الحان تا چشم بینا مانده‌ایم
شبنم بی دست و پایند از سر ما آفتاب	ما چه این شهپر پرواز برجا مانده‌ایم
هر کسی از کار رفتار مزد کار خویش یافت	ما ز بیکاری خجل از کار فردا مانده‌ایم
خود حساب کار فارغ از اندیشه فردا شدند	ما حساب خویش از غفلت بفردا مانده‌ایم
دست گیر ای صبا که ما چون نقش قدم	خاک بر سر دست بر دل خار در پا مانده‌ایم
عیسی از دامان مریم شهپر پرواز یافت	ما به بال همت مردانه برجا مانده‌ایم
سیل از پیمان ز رحمت کوه گو چون سنگ	ما ز دامن شد که در دامان صحرا مانده‌ایم
شهپر پرواز گردد ناسپرها مانا صید ایم	هر که گردد گرد ره زودی چو جان سیما مانده‌ایم
گرچه صائب در نخستین منزلیم از راه عشق	پیش آهو نفس از نارسیدن وا مانده‌ایم

همچو آن سیلی که دریا بکند خاموشیم	کوه را کشتی طوفان زنده دریا جوشیم
از ملامت تلخ شکوه نیست همچو عسلی	سخن تلخ نمی تلخ نبود در گوشیم
چو شود این لنگر آرام منت الا هیچ	هست چون باده که با سبک شده در جوشیم
از خرابات مغان پای برون نگذاریم	ما سبو دست بگردن شده بر دوشیم
چشم پرکار نشان ساغر خالی مرا	گلرنگ چه باشد که ربایند هوشیم
همه ایمن ز شبانان بی انصافان	برنز قلب اگر یوسف خود بفروشیم
گرچه از شمع همه بیت کنارم شبها	دایم از شرم چو محراب تهی آغوشیم
نیست از نوش چو زنبور بجز نیش مرا	گرچه دایم شده شان عسل آغوشیم
همچو آن کودک بد خو که نشاید ز دل	نتوان کرد بکام دو جهان خاموشیم

چون بپای خم می سر نگذارم صائب / مستی از باده گلرنگ فزاید هوشم

گرچه با کوه گران سنگ گناه آمده ایم / لیک چون سنگ نشان بر سر راه آمده ایم
روسیه کاری ما هر سر موییست گواه / گرچه خاموش ز اقرار گناه آمده ایم
چشم از کرم بحر چه چیز تو سپید / گرچه از خال دل نامه سیاه آمده ایم
پرده بردار ز رخسار که چون صبح امید / که سپید نامه چو شبهای گناه آمده ایم
رانیت فسح ز انگشت شهادت داریم / گرچه در گرد نهان همچو سپاه آمده ایم
شب ظلمانی ما ماه سیه چون ماند / که بجولانگه آن روی چو ماه آمده ایم
سبز کن باده کرم ریخ بجا حاصل ما / گرچه مستوجب آتش چو گیاه آمده ایم
هست امید که تو بیند ز غفران نشویم / ما که با بدرقه عفو گناه آمده ایم
جان ما را به نگهبانی عصمت دریاب / که ز کوته نظری بر لب چاه آمده ایم
رحم کن بر نفس سوخته ما یارب / که درین راه عنان ریز چو آه آمده ایم
بهشت مکن که شود خدمت پا بر لب / با قدم جستن آخر همه راه آمده ایم
خوشه چون بید ز قسمت خواهد / در تماشای بسر خرمن ماه آمده ایم
پاکن از خوردن سینه خود بینی را / که بهر کار ز خود به پناه آمده ایم
ایکه در جاده زهدم ... / که پی ... بسر راه آمده ایم
صائب این آن غزل صائب ... که هست / که درین بحر کرم غرق گناه آمده ایم

امشب ... خواب میزدم / ... چو حباب میزدم
در خانم ... / ... خیال ... آب میزدم
... / ... خواب میزدم

ملکر دهان تنگ تو ام داشت دوش باز / تا صبح بر پیاله می ناب میزدم
چون صبح سینه بر دل بیدار ... / از آشیان کو نه ... نایاب میزدم
تا صبح بود صحبت من گرم با خیال / بر باد شمع سینه بمهتاب میزدم
از شعله گریه مطلب دیگر نداشتم / آبی ... کباب میزدم
سنگ از طپیدن دل بیتاب جوش ... / تا صبحدم ... سینه محراب میزدم
میشد چو نقطه دائره حیرتم وسیع / چندانکه سر ... گرداب میزدم
از ضعف اگر چه بال پریدن نداشتم / فال مراد ... احباب میزدم
صائب بود ... اضطراب من / دامن بآتش دل بیتاب میزدم

جذبه کو که ز خود دست فشان برخیزم / از جهان با دل و چشم نگران برخیزم
گر دو تو ز تو گرانست بجنبان دستی / که ز دامان ... برخیزم
مغز با پوست حجابست ... / که بود کی ز سر هر دو جهان برخیزم
پیش از آن دم که شوم خاک ز جا مگر برخیز / تا شود ... جان برخیزم
بنشانید که سپند از سر آتش خیزد / ... از خوش جان برخیزم
بسکه ... سیلاب فنا مکن ... / که سر راه تو چون سنگ نشان برخیزم
چند ... آید که عشق / ... عالم ... برخیزم
سرو آزاده ... ساده ... / ... مکن ز لب آب روان برخیزم
در نگارخانه افلاک اقامت ... / بجهان آمده ام تا ز جهان برخیزم
آنچنان بیکر ... نقش ... / که ببانگ جرس از خواب گران برخیزم
گرچه چون سایه زمین گیر ... / ... آن سرو جوان برخیزم
خوابم ... ایام سنگ گردن است / بسته ... که گران برخیزم

مهلت مرا کم و فرصت خدمت تنگ است | بگذار خاک چو پا بسته کمر بر خیزم
آن سپندم که بنزد وا منی خود مهتاب | اندر آتش بزبان کرد الهی برخیزم

چه بود اینکه سحر تا که نثار تو کنم | این دل زار طلب چه باشد که نثار تو کنم
جان باقی من از بوسه کرامت فرمای | تا شکرانه جان لطف نثار تو کنم
شب‌ها از صفت گرد و دم می‌سکرد | که آغوش خود از راه حصار تو کنم
چون بر زلف امید من ناکام آشفت | که شبی بر دو دو آغوش کنار تو کنم
دام من هست با آهوی تو لایق بکدام | تا بدام سر زلف تو شکار تو کنم
زلف شد چشم سراپا و ترا سیر ندید | من بیک دیدن چنان سیر نظار تو کنم
آنقدر باش که خالی کنم از گریه دل | هست چون کوه دلم که نثار تو کنم
من بهاروی تو نظاره یوسف بهشت | چون باین جام تهی رفع خمار تو کنم
جا شما بود که بر چشم بهشت اندازم | دیده را کی ستوش نگار تو کنم
همچنان بر کف پای تو دلم میسپرد | اگر از پرده دل را بکنار تو کنم
کم شد درد تو مهتاب بداوا سیح | من چه تدبیر دل خسته زار تو کنم

چنواست بسکه نادر دل گلستان شدم | یا اعتبار در نظر باغبان شدم
عمری چو گرد در قدم کاروان شدم | تا همچو ناله با جرس همزبان شدم
نام بهار بجز شغل خود میزند | چون صبح اگرچه پیر درین بوستان شدم
از خشک لعاب میکند دیده آه من | از بار رنج اگرچه دو تا چون کمان شدم
تا کی چو سرو دست توان داشت در بغل | از سینه بر دل خاطر گلشن گران شدم
گردد هلال ز تنگ آلم بود حاصلم | از سینه گر جدا آینه وار چنان شدم

ملک

ملک شکر شد از سخنم گوش روزگار | هرچند چون دهان ز نظرها نهان شدم
بگرفت بسکه شمع دست من چو سرو | چند ایستاده درین بوستان شدم
اول ز رشک مهر مه سرمه داغ بود | چون خواب رفته رفته بچشمش گران شدم
تاوان شکست خاطر بلبل بر آن گل | با دست و دامن تهی از بوستان شدم
فیض شراب کهنه مرا کرد نوجوان | دل زنده از توجه پیر مغان شدم
سنگ از شکستگی آرزو فتاده است | شرمنده توجه باد خزان شدم

این غزل که حافظ شیراز گفته است | هر گه که یاد روی نکو کردم جوان شدم

روزگار نیست و دل نقش خود روشن شوم | ماه چون شانه پنهانی و بگران می‌بویم
چون قلم گوش بر آواز دل خویش سخنم | هرچه آید بر زبانم نه ز خود میگویم
با دل خو گشته ام ورنه بکی پیرست | یوسف گمشده گر ز دگران میجویم
هست چون چهره آینه ام با رجا | بقدر نقش امید از دل خود میشویم
گریه چون خال بر آوازه دل سوخته است | اگر از حسن بیرون روی دل میبرد بیم
بعد سالی باغ تو چیدم گل و گلبرگ گذشت | در پی خود را چو گل تا رنگ‌ها میبویم
هست حاصل ز بناکام جهان گریه من | که ز آینه دل نقش خود میشویم

چه جانانه نیست رفتن هر سحر که میسکویم | گر همه دست قضا این طرف میپویم
نظر بعد کرامت جرم من اندک | بجان زد این آلوده و داغ میشویم
چو تخم دانه اشکم نهان بود دگری | زبسکه گرد حوادث نشسته بر رویم
ز دل سیاهی من آفتاب کم شده | هلال عید درین انجمن نمیجویم
شبی فتاد که زلف او و عمر رفت | همان ز هوش روم دست خود چو میبویم
رنج و تاب شدم زلف و از پریشانی | کمر زدن تو حامل گشت بارد م

از آن خ... سر سبزی
پیر چون ... شدم
... سر سبزی بلبل را
چون سیب با شکستگی ... سر سبزی

زبسکه گریه بجز خون نداده ام بدل بیتاب   ز جوشش دل رنگ ابری شده ست هر روزم

بگو بهر دیدن گلستان تماشا نکنم   برده گر ز رخ آن آینه سیما نکنم
خوش نشین جنت جانان جو برنیابی   که بهر آینه رو طرح تماشا نکنم
چونکه حسن رخسار جنت مراد ادم   دشت خار بیت که در دیده بینا نکنم
آینه عشق حباب ابدی میسکرد   هر نگاهی که بران قامت رعنا نکنم
هست در روی زمین کوه گران تمکینی   تا برو سایه اقبال چو عنقا فکنم
کشتی خاک ز آب که هم طوفانیست   به گران کوه هر شسوار بدریا فکنم
بر نتابد دو جهان بر در گران سنگیها   این کوهیست که در دامن صحرا فکنم
خاک در کاسه کم زمین و دون همتها   نقطه زین اگر بر رخ دنیا فکنم
تا گمان نفسی هست مرا لکن نیست   با وجود دل که دون چه سیما فکنم
نجم چون کف بیجود دوشن کهن   من که سجاده عرض سر رویا فکنم
میشود مشتری خورشید قامت عما   جو بنا مایه اقبال بهر جا فکنم

بجز ورد اشک ز فلک دو جهان آزادم   تا بهوش آمدم از هوش بهوش افتادم
بار رسان بهر سر تخت چو دیوار بیتم   دست خود بوسه زند هر که کند یادم
سر بجز دیدم بار کاست کجاست   با در دستی که بیکی چه کند امدادم
کار سر در که از بر مهر افتادست   دارد از جوهر خود هر قلم فولادم
باده باده ز سعادت نعمت و قرار   هر که در عهد بنای بنیاد کند یادم
تا امروز کرفتار اثر ما دارد   خواهد افتاد بدام دگران صیادم
خانه آیینه رنگی بر شیر بن   نشود تا که مصور شود از فرهادم

منم آن کوه شسوار که از طنطنه   از کنار صدف چرخ بخاک افتادم
شیب آنسیبی امید شد از روز عقیم   که من از مادر بسکین دل دوران زادم
بجا امید دهم دامن فریاد از دست   من که فریادرسی نیست بجز فریادم
میتوان مرغ بر جسته خدنگش نما   که اگر بال برآید برود از یادم

جذبه کو تا سر از زندان تن بیرون کنم   چند لنگر در ضمیر خاک چون قارون کنم
من که بر خاک سبز زنم بدست دیگرا   در جهان بیوفا طرح عمارت چون کنم
رهنمایی میکنم مرغان خار غبار را   گاه گاهی گر سر از کنج قفس بیرون کنم
تیره میتوان کرد آب زندگانی را بخاک   جان چه باشد تا نثار آن لب میگون کنم
نیستی در خاک ساز یست با مجنون مرا   گر غبار خاطر خود طرح صد هامون کنم
من که پر در لامکان بی نیازی میزنم   حاش لله شکوه از ناسازی گردون کنم
آب در چشم غزالان آهو کرم من نماند   با خمار نرگس میگون لیلی چون کنم
غیرت همکار بند دست و پای جرات   میروم زین بزم تا پروانه را مجنون کنم
صاحب از نرم سنگباری گذارد با کوه   کوه هر دو خویشی گر وصل رمجنون کنم

چو آن کو تا ز خواب ناز بیدارش کنم   ساغر چون دور لب بیدار در کارش کنم
قلب من شایسته سودای ماه مصر نیست   خورده جان از کم عرق خریدارش کنم
چون توانم دل از اف ... گل بیخار او   من که نتوانم ز پای خود برون خارش کنم
ره مان موی میان بردن نمی آید ز من   رشته جان را اگر پیوند زنارش کنم
حسن ...   هر نفس از ناله گرمی چه آزارش کنم
رحم اگر مانع نمیکردید از جرات مرا   میتوانستم بدر خود گرفتارش کنم

بار دوش هر که کردم چون سبو بر سر گرفت   در تلافی از غم عالم سبکباریش کنم
محرم ما گر سلیمان زا که افتد بمس   جا به پا از راه صحبت حرف در کارش کنم

از جنون این عالم بیگانه را گم کرده ام   آسمان بر هم زمین خانه را گم کرده ام
نیستم از خود نه کسی حال من دارد خبر   دل مرا و من دل دیوانه را گم کرده ام
چون سلیمانم که از کف داده ام تاج و نگین   تا ز مستی شیشه و پیمانه را گم کرده ام
از تن بی عاقبت خانه هستی مپرس   گر که از [illegible] افسانه را گم کرده ام
در چنین وقتی که بال پرواز شد [illegible]   از پریشان خاطری کاشانه را گم کرده ام
بسکه در یکجا ز غلطانی نمیگیرد قرار   در نظر آن گوهر یکدانه را گم کرده ام
طفل میگرید چو راه خانه را گم میکند   چون نگریم من که صاحبخانه را گم کرده ام
بسکه در دنبال دل باشم بهر جا میروم   من که صاحب کعبه و بتخانه را گم کرده ام

در دل صد پاره عیش جاودان پوشیده ایم   نوبهار خویش در برگ خزان پوشیده ایم
مطلب ما بی‌نیازان از سفر گشتگیست   چشم چون تیر هوائی از نشان پوشیده ایم
چون هما از روزی خود هست ما را شکوه   [illegible] از چشم بد ما استخوان پوشیده ایم
موج آب زندگی در پرده ظلمت خوش است   در خموشی جوهر تیغ زبان پوشیده ایم
گل ز شوخی میکند از دور ما با خار جنس   خورده راز رنگ ما از باغبان پوشیده ایم
شهد رسوائی راز نهان ما شدن است   پرده گر دل با سرار نهان پوشیده ایم
شرم بیدار را در خواب نتوانم کرد   گرچه از افسانه چشم پاسبان پوشیده ایم
خاطر مجروح از تیغ زبان ما شده   گرچه ما چون بید در خز زبان پوشیده ایم
هیچ و تاب جهان را بجوش آورده است   از نظر ما گرچه چون موکشان پوشیده ایم

تیغ خورشید قیامت را کند دندانه دار   پرده خوابی که ما بر چشم جان پوشیده ایم
از نسیمی تا بصد پیرهن [illegible]   جامه گر موج چون آب روان پوشیده ایم
در چنین صبحی که چشم از خواب سنگین [illegible]   پرده بر روی دل از خواب گران پوشیده ایم
چشم خوبان حیا چون سرمه در دنبال [illegible]   گرچه [illegible] در سواد اصفهان پوشیده ایم

خار دیوارم که از برگ و نوا بیگانه ایم   از نیازات خویشتن [illegible] بیگانه ایم
با من غمدیده نه دلدار میسازد نه دل   من هم از بیگانه هم از آشنا بیگانه ایم
سایه من گرچه می بخشد سعادت خلق را   کار چون با قسمت افتد چون هما بیگانه ایم
هر که از خاک در او [illegible] خاکم بچشم   در بساط آفرینش چون حیا بیگانه ایم
خانه آیینه دارد [illegible] دل [illegible] مرا   چون [illegible] آب بقا بیگانه ایم
داغ دارد چشم پاکم دامن آیینه را   [illegible] که از خوبان جدا بیگانه ایم
[illegible] بیگانگان از آشنا [illegible]   [illegible] که من از آشنا بیگانه ایم
داغ دارد [illegible]   [illegible] زلف دوتا بیگانه ایم
سینه ام [illegible]   در میان رهبران چون نقش پا بیگانه ایم
[illegible]   من ز صدق خود [illegible] بیگانه ایم

ما در سنگست گوهر یکدانه خودیم   سنگ طاعت ز دل دیوانه خودیم
چون ما سیل ز ویرانه خود دست کشیدیم   ما فانوس بگرداب ز افسانه خودیم
[illegible]   [illegible] سیاه [illegible] خودیم
[illegible]   مجنون [illegible] وحشت دل بیگانه خودیم
[illegible]   هر چند سیل [illegible] خودیم

چون کلک در بیان حدیث شیخ باب ما   یاران طلب ز گریه مستانه خورده‌ایم
ما از غرور دل به تماشای [illegible] دامن   بیت‌الحرام خشتی و صنمخانه خورده‌ایم
چون [illegible] بیت ماند کران شیخ باب ما   جنت به بوی همت مردانه خورده‌ایم
مسجد که کعبه گردد شد از گوشمال ما   مشغول خاک بازی طفلانه بوده‌ایم
ما چون کمان ز گوشه‌نشینی در این سرا   هر جا رویم معتکف خانه خورده‌ایم
[illegible] به دست پری خواهد شیخ ما   آخر شده چنین خوش بی‌دانه خورده‌ایم

ما زهر را بجویه یک باده چون کشیم   خمیازه را به جای شیشی باده چون کشیم
آنکه ز تاب [illegible] پروانه [illegible]   با از جهان [illegible] آزاده چون کشیم
ز رنگ آسمان و زمین روز و شب   با این غبار [illegible] نفس ساده چون کشیم
ما خون ز دست [illegible] باد غرور دل   اندر دست دیگران قدح باده چون کشیم
دریا [illegible] موج [illegible]   از عشق دامن دل آزاده چون کشیم
[illegible]   بر روی [illegible] سجاده چون کشیم
[illegible]   منت ز [illegible] باده چون کشیم
فرمان [illegible]   ما [illegible] ساده چون کشیم
صائب بهشت جای [illegible]   زنار را به انجمن باده چون کشیم

ما نه به سان خار [illegible] هوس سوخته‌ایم   [illegible] سوخته‌ایم
[illegible]   [illegible] سوخته‌ایم
[illegible]   [illegible] سوخته‌ایم
[illegible]   [illegible] سوخته‌ایم

سر حلقه آن [illegible] کار و امانت میشود   نالهٔ گرمی که با دل [illegible] سوخته‌ایم
صد دل در یاد [illegible] خواهد بود [illegible] حال ما   تا که [illegible] سوخته‌ایم

یاد آن عهد که در بحر سخن میکردم   گریه چون باز ز موج خطر میکردم
چون صدف قطره اشکی بمن میدادند   میزدم بر لب خود مهر و گهر میکردم
[illegible] سوخته دل [illegible] مهمانستم   [illegible] کرم چراغ همه بر میکردم
گر دو صد قافله محمود بمن بر میخورد   هر [illegible] خون جگر میکردم
[illegible] حال [illegible] آرامم   چشم [illegible] میکردم
میکند قصه [illegible]   ته دل سنگ [illegible] اثر میکردم
گریه دنباله رو قافله دل بودم   [illegible] خبر میکردم
داغ [illegible]   من که [illegible] میکردم
از خوشی آن عهد که [illegible]   [illegible] میکردم
[illegible]   کاش [illegible] میکردم
یاد عهدی که با کسب قناعت [illegible]   زهر اگر قسمت من بود شکر میکردم

غوطه چون بچه گهر [illegible] زده‌ام   در دل خاک قدم بر سر دریا زده‌ام
[illegible]   مشت خاکیست که در دیده دنیا زده‌ام
[illegible]   حلقه چون داغ بسی بر قد دلها زده‌ام
[illegible] نظر داشته‌ام   تیشه [illegible] اگر بر دل خارا زده‌ام
چه کند سیل گران سنگ [illegible]   خاک در دیده دشمن [illegible] زده‌ام
غوطه در خون زده چون بچه [illegible]   [illegible] زده‌ام

دست چون بید کرم موج گهر دست نیم / منکه چون رشته گهر بر گهر پا زده‌ام

این زمان در سر قطره بجان می‌لرزم / منکه صد مرتبه چون سیل بدریا زده‌ام

نیست بیکار درین مرحله انگشت خیال / همه را بر محک دیده بینا زده‌ام

عاجزم در گره خویش گشودن صائب / منکه نقب از مژه در سینه خارا زده‌ام

له

طی شد عمر [illegible] و غافل نشسته‌ام / همراه از حبیب چو منزل نشسته‌ایم

بالین ز تیغ کرده و آسوده خفته‌ایم / با موج تکیه کرده و غافل نشسته‌ایم

موج و حباب تاج و کمر از محیط یافت / ما همچنان بدامن ساحل نشسته‌ایم

مشکل روان شود [illegible] خون ما / از بس میان مردم کاهل نشسته‌ایم

حیرت نگر که بر دم شمشیر آبدار / در انتظار جلوه قاتل نشسته‌ایم

از دیر و کعبه دست امید و از خویش / چون شیشه روز و شب [illegible] دل نشسته‌ایم

غفلت بما چه ظلم ازین بیشتر کند / در دیده چشم مست تو غافل نشسته‌ایم

تا مبتلا کشش بحر کرم نه‌ایم / صائب اگرچه با مژه در گل نشسته‌ایم

وله

نظر را تا چراغ گوشه محراب خود کردم / تماشای فروغ گوهر نایاب خود کردم

چه سازد با دل دریاکش من تلخی عالم / لگد بر چرخ [illegible] گرداب خود کردم

ندارد خواب عاشق ورنه من افسانه عالم / نگاه چشم بیدار دل بیخواب خود کردم

بدان سر تاج شاهان پای تخت اعتبار من / کلاه از دریا قناعت چون گهر با آب خود کردم

زخواب مرگ چون باشد مرا امید بیداری / که من در روزگار [illegible] خواب خود کردم

حرج چیره بود از قبله حق روی من صائب / بنازم رو دلش تا پشت بر محراب خود کردم

دل بی‌غیبت چون ناله خطا [illegible] / جانه کعبه است دود آتش پرستان را چه کنیم

حبیب پیراهن غبار از دیده یعقوب برد / با کشتی [illegible] پاکدامان را چه کنیم

کوته است از میوه فردوس آسیب ما / گرد خط به مکیدن سیب زنخدان را چه کنیم

یکنظر رخسار او را دید و مه تا گذشت / آب میگردد [illegible] خورشید تابان را چه کنیم

از تهی چشمیست سنجیدن زر ما آفتاب / گوهر [illegible] ریزان را چه کنیم

[illegible] شستن رنگ خط از چهره / [illegible] مرجان را چه کنیم

دیده را از روی خوبان [illegible] سیر [illegible] / [illegible] بیابان را چه کنیم

عاشقان را جامه ناموس نتوانند نهفت / [illegible] شیر پستان را چه کنیم

سیر چشمان قناعت را غرور دیگر است / [illegible] سلیمان را چه کنیم

گر چنین خواهد [illegible] کشتی آسمان / [illegible] مستان را چه کنیم

از غبار کوه جانان [illegible] / [illegible] مهمان را چه کنیم

چون صدف با آبروی خود قناعت [illegible] / قطره آب مروت [illegible] را چه کنیم

غیرت بلبل مگر [illegible] سیر داری کند / [illegible] شبنم [illegible] گلهای خندان را چه کنیم

غبار خط یار هم تو [illegible] در آستین دارم / بدامن نور بینایی [illegible] در آستین دارم

[illegible] این بسته جشنها لایق [illegible] / وگرنه بوی یوسف چون صبا در آستین دارم

مرا به بندگی مهر لب [illegible] گشته / وگرنه همچو فرهاد [illegible] در آستین دارم

نقابه در نظرها چون قلم گر خشکی آیم / جوانه کار [illegible] در آستین دارم

[illegible] دریغ از [illegible] گوهر خود را / گهر چون تاک صد دست دعا در آستین دارم

زبس چون غنچه گل زین جهان تنگ دلگیرم / برای کس که چند خونبها در آستین دارم

مکن صد را ز [illegible] جاه حسد خصم کوته بین / که من از راستی چندین عصا در آستین دارم

[illegible] در آستین دارم

بنفشه‌سان برگ از خود کرده‌ام این باغ مجوئی — که خط چون نو زند بالکی نوا از آستین دارم
حضور دل مرا چون غنچه در تنگی بود صائب — وگرنه خنده‌های دلگشا در آستین دارم

ول

ز خال روی سیاهی که داشتم دارم — ز زلف رشته آهی که داشتم دارم
رسید اگرچه به بالا چو شمع هستی من — ز بانگ و آه سیاهی که داشتم دارم
نبود او دمی خلوت بده نگاهم جمع — که نیز همان سر راهی که داشتم دارم
درین بهار که یک برگ زیر سنگ نماند — ز زیر بال پناهی که داشتم دارم
ز خود مست چه حاصل دل حریص مرا — که چشم بر سر کلاهی که داشتم دارم
چه سود از رنگ که سر من چون سحاب فیض بیا — ز فکر پوچ کلاهی که داشتم دارم
بعد اگرچه گناه مرا نیاورد و — ز انفعال گناهی که داشتم دارم
ز خوان وصل نشد سیر دیده‌ام صائب — گرسنه چشم نگاهی که داشتم دارم

ول

سر و موزون دارم بخاطر خط جانان را تمام — همچنان چون متن خواند حفظ قرآن را تمام
صفحه رخسار خوبان را نقاشی دیگر است — دیده هم چون شبنم او در گلستان را تمام
باده را پشت چشمی با دهان آن ناتمام است — کرد خط پشت لب آن لعل خندان را تمام
حسن با بالد بخود در پرده شرم و حیا — میشود در چاه و زندان ماه کنعان را تمام
نیست جز خورشید تا با موم باقی و را — عشق کامل میکند ناقص عیاران را تمام
نیست ممکن نیم بسمل عشق بگذارد ترا — میکند اهل مروت زود احسان را تمام
باز کشتی هست آتش شمع نیم سوز — میکند سوز محبت ناتمامان را تمام

میشود از صاحبان دل شکست دل درست
میکند خورشید صائب ماه تابان را تمام

نیست ممکن ... [illegible] ... از تمام

ما هو

تا چند به هر مسکن از درد هر روز بسر — ز فکر زر قمار خون جگر دهم
یکسر ز تاج و تخت نیاید حصه دوران — کز احتضار گنج قناعت خبر دهم
چون بهار با گشت میشد از احباب عیش — بیرون بلکه دست خوش سر سر نه دهم
دل گشت و خشتی که شود دام با کسی — دیوانه اگرچه وبال سر دهم
بکر سخاوتم که به هر قطره وقت جوشش ما — از موج جود و جا کلاه و کمر دهم
بوی سبک نسیم طلب در نرمی باز عقل نیست — جانا که فیض صبح نجات سحر دهم
نقصان نمیکند ز مهر ابلقش که از زر — نقد حیات خویش بیان بی‌سیم و زر دهم
کر آسمان کند بکمر تیغ پیوسته تن ما — بی خرمنش ... آه و شرر دهم
در حالت جاه ندارم اگر سوز — هنگام مستی از نه دلها خبر دهم
چون نخل میوه‌دار درین بوستانسرا — بار دل اگر بغر ... مرا سنگ بر دهم
هرکه رفت صحبت مرد ناشناس — جان از بلای سوختگان چون شرر دهم
بیجا است نخل امیدم جو بید و سرو — صائب اگر به تربیت عشق بر دهم

ول

تا از خواندن مکتوب من گسسته میدانم — جواب نامه ناخوانده‌ام را خسته میدانم
هم از دور باشی خار و منع باغبان دارم — که آغوش ولی از آن غنچه بگسسته میدانم
تغافل وانکند چون تنوان مرا کو گره داران — تغافل التفات و آشتی جنگ میدانم
امید بوسه هر دم دستگاه تازه میچیند — ز خط هرچند وقت آن دهان بگذشته میدانم
برنگ تازه در هر دم من نالد بلبل — نه رنگ آمیزی آن حسن برجسته میدانم
بهاران چون زخم میباریم کر تباکه بربند — که خوم زره آن لبها بگسسته میدانم

چرا صائب ز سنگ کودکان پهلو تهی سازم
کشاد کار خود چون شیشه از سنگ میدانم

تا چو صبح انداخت گفتار علم در عالمیم
محرم آیینهٔ خورشید ما از نفس در دمیم

سرو آزادیم بر ما پای بر جا بار جست
تا بهار نیک بینی تا نه در بند غمیم

خواهد افتادن بفکر ما سلیمان زینهار
گر بدست دیو بیفتد اتفاق خاتمیم

دست افسوسست برگ ما و دل بار ثمر
ما همین از نشئه گویا که نخل ماتمیم

مدتی آدم گل از نظارهٔ فردوس چید
از بهشت ما تماشا آخر تا هم آدمیم

چشم ما چون شبنمی گردد من از شرم خود
هر تماشا گل ز بیک سیر چمن چون شبنمیم

دور یک سیر چمن چون بو بگل با مرکز گل
هم ز یکدیگر جدا افتاده و هم با همیم

بی زبانه محزون اسرار را باشد کلید
تا ابد چاشنی مستغنی ز جام و جمیم

بر در و بر بام اگر از ریزه در دود داغ عشق
تا کران افزون بیش سواد اعظمیم

بر فلک ابر از ابر آفتاب سبز و تاک
در تماشا او دون خانه شسته چون شبنمیم

چشم بر بستند نقش چون افتد بپا
تا ز چشم شود مردم ابجد از نقش کمیم

روزی فرزند گردد هر چه بیکار ز دید
تا چو گندم سینه چاک از انفعال آدمیم

عقدها داریم در دل صائب از یحیی علی
گرچه آزادگی سرو ریاض عالمیم

از بهاران دل دیوانه نگیرد آرام
تا به چون کرم شود دانه نگیرد آرام

هرگز اندیشهٔ من حافظ نتواند گردید
شمع استاده که پروانه نگیرد آرام

تیغ زن تا صبح بر گوکر دل اندیشی
جز بهنگامهٔ طفلانه نگیرد آرام

هر که از حلقهٔ ارباب سلام جست
هیچ جا بار ز بیگانه نگیرد آرام

چشم در دام جهان عجب او بیخبراست
سیل در گوشهٔ ویرانه نگیرد آرام

سیل منزل آرام بجز دریا نیست
عشق در کعبه و بتخانه نگیرد آرام

حسن از آیینهٔ ما گیرد صائب
عشق در خاطر فرزانه نگیرد آرام

ما نه آن مرغ که در هر جا خزیده بنشینیم
یک نفس بر شاخ بی حاصل چو آنکه ترشیم

با کمال بیکسی چون سیر بودن تا ...
گر فلک ده بی نیاز از سر جاهی بنشینیم

هر چه در دنیا بال و پر بود از شنیدنیم
چون ز سالها بدون جست زده بی دردیم

نفعها ... بکلیس ... ونجابت
در حد شمع و نسیم کز ازلدانه کرد می نیشیم

از بو سیم ... خلاص ... نفس
تا پیچ گلدان و جوی باکر نیاکر بنشینیم

در سر خون چون کرچه سرآید بد هم
سطحی کردن از دانه و نه بدست رخیزیم

... غزل سعدی ... که در بود
چو ما ... جهد و از ... خاک نشینیم

از شرم عشق بود در ما و او فنا حسیم
شد ز آن رخ گشاده در ابیجات حسیم

سوزد بجای که فتد اشک گرم من
دارد ز بس بدرد ز ... جسم

رنگ ز جا شکسته ز خاطر مرا گران
بر هم شود ز مهر که با مهر جاب حسیم

یا ... از شکفتگی
الماس نام ... ابرو کات حسیم

از گرد چون حباب نهی کاسه چرمی
تا تیغ دهد جواب آب از سراب حسیم

باغ و بهار عشق جگر سوخته است
آتش همیشه آب دهد از کباب حسیم

فریاد کز نظارهٔ خورشید طلعتان
خواهد رساند زخانه دل را باب حسیم

هر کس که آتش رو طلبد صائب از سخن
دارد و چون از گل کاغذ گلاب حسیم

اول چو ... خود ... بدست میکشیم
خاری بدل ... حسب ... میکشیم

از صحبت عشق صد فرش ما ... بیکدیگریم
تا ... کمین ... کاهی میکشیم

گر خاک دام چون گل از لخت ...
هم ... ... هر طرف کلاهی میکشیم

چون فقش ... جاکیست ...
کرده ... ... کان حساب میکشیم

ما زهر کار از وحدت ... خم و اکر ... ما / بو ... بخیال ... می‌کنم
کرجه ... که ... جهان ... / ... می‌کنم
... ما ... / ... آتش می‌کنم
... / ... جای می‌کنم
... / ... می‌کنم
... / ... می‌کنم
گرچه ... مطلب ... / ... می‌کنم

پیوسته عالم ... از دست ... میریزیم / مای ... وار دل حلقه ... میریزیم
پر فشان بهار ما در حسرت پرواز نیست / واهنی ... آتش کل ... ابر میریزیم
حلقه ... اگر ... بقصد خون ما / دوست اگر در حلقه زلف عنبر میریزیم
خضر ... پنجا ... / مال ... چون سکندر میریزیم
... چو خون مرده ... کرا / بخت ... آب ... چند ... میریزیم
ما چو داغ لاله ... خون ... / پیکان ... میریزیم

ما پرده از حقیقت عالم کشیده ایم / در ... این ... رسیده ایم
در مشق ... بازی ارباب ... / این خط باطلی که بعالم کشیده ایم
از ... نقطه ... گشته ایم / چون غنچه ... دل ... خریده ایم
ما دم اگرچه ... کس ... / خاریم اگرچه ... خلیده ایم
چون خامه ... است نقش ... ما / الفاظ تا بعالم معنی رسیده ایم
تیغ زبان ... چه می‌کند / ما چون نگاه بر صف مژگان دویده ایم

ما از سر ... سیر ... کرده ایم / دست ازین ... در ... کرده ایم
چو ... خود آب ... شکنیم / تا کی ... ازین لبهای میگون کرده ایم
چون ... کاروان عقل ... راه / ما که با فرهاد و مجنون سیر هامون کرده ایم
ساعتی ... در تقویم ما ... / صلح کل با ثابت و سیار گردون کرده ایم
از جنون ... شور ... / از ... عشق خود تعبیر مجنون کرده ایم
عمر اگر باشد تماشا ... خواهید کرد / نغمه مستانه ... گردون کرده ایم
گرچه ... عشق ... / ادب ... لیلی ... مجنون کرده ایم

ما نه ... آتشین او ... نقاب افکنده ایم / ما دل ... آتش کباب افکنده ایم
نیست چون شبنم ... کل ... / ما نظر خود در کنار آفتاب افکنده ایم
خار ازین صحرا آب زندگی ... / ما ... چون موج ... افکنده ایم
جلوه ... وحدت می‌کنیم / پرده از ... نقش تا چون حباب افکنده ایم

اگر ... زیر خاک ... مانده ام / کاش ... آشیان مانده ام
... رفیقان ... مانده ام / اگرچه ... کاروان مانده ام
بیوی وصل کل ... آشیان ... کردم / ... آشیان ... مانده ام
... طلب ... چشم ... کرد / که همچو نقطه پرگار در میان مانده ام
چنانکه ... لفظ / نهفته ... مانده ام
نصیب کام ... / چو ... مانده ام
زکلک ... / که من ... مانده ام
... حضور خاطر بود / اگرچه ... زیر خاک ... مانده ام

خود ز حج روان شد ز راه توفیقت | گذشتیم از دو جهان تا ز کار وا ماندیم
ز فکر جسم نپرداختیم بجان صائب | ز صد شکار بمکیدن استخوان ماندیم

بسته تر شد دل من داد چو خط دیدم | کار زنجیر کند موج چو پیوست بهم
مژه بر هم زدن یار تماشا دارد | که شود دست و گریبان دو جهان سر بهم
نه چنان گشته پریشان دل صد پاره ما | که شیرازه آن زلف توان بست بهم
مگذر از صحبت یاران موافق زنهار | رشته و موم شود شمع چو پیوست بهم
زلف او فتنه و خط آفت و خالش بلا | آه از ان روز که این هر سه دهد دست بهم
مگذر از چاشنی اشعار خوش صائب | که ز شیرینی آن ریخته لب بست بهم

هر چند از گهر صدف آسا لبالبیم | نتوان بتیغ ساختن از هم جدا لبیم
ناکام نیست از شهد خوشی کرده کام | انگشت گر نشد ز حلاوت جدا لبیم
هر چند در لباس شکر خنده میزنیم | از دل چو پسته زهر خنده است تا لبیم
چون صبح میکشیم نفس ساده از جگر | آسوده است از سخن مدعا لبیم
انگشت زینهار برآورد از زبان | از بس که نبیه شد ز طرب خطا لبیم
مانند تیغ اگر چه بجوهر نشسته ایم | صائب بحرف لاف نشد آشنا لبیم

چون نگاه است که در هیچ کار بکشائیم | ز کار غنچه گره وا ز کار بکشائیم
ز بیم آنکه بسوزیم مهر و ماهش را | کمند بسته بلبل و نهادی بکشائیم
چنین که تنگ گرفته است روزگار بما | امید نیست که ... ز کار بکشائیم
گل از جدائی ما میکند گریبان چاک | چه لازم است که پیکان ز کار بکشائیم

متاع ما سخن و خلق پنبه در گوشند | درین قلمرو غفلت چه بار بکشائیم
فلک ز کار کشان تنگ بسته است اگر | چگونه ما گره کار زاهد بکشائیم
بزور بازوی اقبال کار پیش نرفت | مگر بقوت دل این حصار بکشائیم
چنین که مست و غرور از عالم صائب | بر افسانه شیرین چکار بکشائیم

شفق آلوده تر از بست نگر دستارم | که فشار دست بهار بچو سبو دستارم
هیچ وقت از گره باده نیاید بیرون | از سر پنبه مینا است نگر دستارم
چه کنی سرزنش من که قضا می خندد | هر گل صبح بعنوان دگر دستارم
باده دستان سر و دستار ز هم نشناسند | رنگ چون صبح بنازد دگر دستارم
هیچکس را که نه جنبید ورا شعشع ما | خود بخود گشت بر سر چو سبحه دستارم
عشق از ان جوشش که در مغز من انداخته است | مضطرب چون کف دریاست بسر دستارم
سر برون نازده از خاک گریبان وجود | رفت بر باد فنا همچو سر دستارم
هر و از گون مغان یاران گشته صائب | گرو باده نگیرند مگر دستارم

غبار روز که گرد از جاده غنچه نشین بالینم | غبار آلوده شد آئینه چشم جهان بینم
ز غفلت در بهشت بیخودی هر دم ... | که دارد تلخی تعبیر در باغ خواب شیرینم
زمین پست فطرت کیست تا نخجیر گرد | که گرد دون سینه انگیخت ... جلاهم
ز سوز عشق هر مو بر تنم چون شمع میسوزد | نه مجنونم که چشم شیر باشد شمع بالینم
مرا تهدید فردا میدهد واعظ نمیداند | که بی ابرو در فوج چشم عاقبت بینم
نظر وا کرده ام از جنت آباد بر تنهائی | نبات النعش آید در نظر چو عقد پروینم
نگه دارید و اقبال سرشت من نبین صائب | بچشم کس کی از ده شکدان ان الی ... نم

منم که فیض شراب از کباب میگیرم / بهشت از گل کاغذ گلاب میگیرم

بجوان بعالم آبست ساز کار مرا / دل از پیاله و جان از شراب میگیرم

دراز گشت [illegible] ز صبح خیزی‌ها / همیشه چشم قدح را بخواب میگیرم

ز چشم مست بتان چشم مردمی دارم / چه ظالمم که خراج از خراب میگیرم

نشاط رفته ز عمر گذشته میخواهم / حباب موج ز بحر سراب میگیرم

بنیروی بازوی همت چو لعل در دل سنگ / فروغ تربیت از آفتاب میگیرم

اگر بگوش صدف صائب این غزل خوانم / هزار دامن در خوشاب میگیرم

وله

عنان گسسته تر از سیل در جلوداریم / بهر طرف که قضا میکشد شتابانیم

نمیشود که در آغوش ما نیابی تنگ / ز شبنم گل و با آفتاب خندانیم

نظر بعالم بالاست ما ضعیفان را / نهال سایه و سنبل بیابانیم

بکوی عشق ز نقش قدم فتاده تریم / دگر نه در گذر خود فلک حبابانیم

ز برگ ریز خزان پای ما نمیلغزد / که همچو آب قدم سیر در خیابانیم

ازان زما همه عالم حساب میگیرند / که در قلمرو انصاف خود حسابانیم

تو در حریم سویدای سینه کاران / چو گردباد سراسر رو بیابانیم

بهر مقام که جمعیت چمن [illegible] / ازان چو سیل بجز عذر شتابانیم

جواب آن غزل جامی است این صائب / که ما ز ساغر غفلت تنک شرابانیم

وله

در محبت لب ز [illegible] درست بر دوختیم / از ادب با کعبه دایم بکده منزل داشتیم

گرد همه اسباب سفر کوتاه [illegible] / ما امید خواب در دامان منزل داشتیم

اضطراب شعله در جوش آورد فانوس را / چرخ ساکن بود تا ما دست بر دل داشتیم

از

از شب وصل و دل بی اضطراب ما مپرس / سیر کردم جلوه و ما بار در گل داشتیم

این زمان از وعده کردم [illegible] در پیش [illegible] / راه جز دو جان چو من در پیش محمل داشتیم

روشنائی [illegible] دنیا ز شبها مپرس / در میان خاک و خون رقصی چو بسمل داشتیم

شمع را در خلوت فانوس کرد و خدا / صحبت گرمی که ما در پرده دل داشتیم

در کشتی نشستیم از عنایت صاحب [illegible] / خانه ویران بود تا ما دست در گل داشتیم

بشکر صائب از اقبال عشق سزاوار / روز و کشت هر خوشه که در حاصل داشتیم

وله

خال را سرمایه زلف پریشان یافتم / در سواد نقطه سی جزو قرآن یافتم

در سواد خال سیر زلف کردم مو بمو / بسم الله را در نقطه پنهان یافتم

از وفور گل و شبنم [illegible] / قطره را آیینه دار بحر عمان یافتم

موجه گردن شکسته دام ره وحدت مرا / باغ را در زیر بال عندلیبان یافتم

خویش را در پیش شکستم قبله حاجت شدم / کعبه را در پرده خار مغیلان یافتم

برگ جان کردم حنا جادو نشد نصیب / در سراب نا امیدی آب حیوان یافتم

بوی گل را گر نسیم صبح گستم [illegible] / یار در دامن کشیدم در گریبان یافتم

هست [illegible] صبا ضایع گشت / عاقبت بو را از آن سیب زنخدان یافتم

سر فرو بردم بجیب خود بر آوردم ز [illegible] / نه فلک را نکته خاک گریبان یافتم

استخوانم نو بنا و جسم زارم مرده شد / تاب جوئی آن چشم مسیحا یافتم

در قفس زردم بعکس او [illegible] دل / چشم کردم باز خود را در گلستان یافتم

[illegible] ز خود چشم برون دل فتاد / یوسف خود را عجب در کنج زندان یافتم

تیر باران ملامت شد ره من [illegible] / راه بیرون شد چو تیر از پر [illegible] یافتم

کرد دل را [illegible] آیینه [illegible] / خویش را مجموع از چشم پریشان یافتم

[illegible]

وصل آن مور کمر آسان نمی آید بدست / قطره خون شدم تا این رگ جان یافتم
من که شادی مرگ میکردیدم از دشنام تلخ / از شکرخند تو چندین شکرستان یافتم
سالها در خاک کردم ایمن آوارگان را / عاقبت در گوشه چشم غزالان یافتم
در سواد زلف مشکین تو چشمم فتاد / آشنا رهیده‌ای در شام هجران یافتم
بگذر ای مو برزن من با نگاه عشق خست / کاین دیوار را چون برق خندان یافتم
شبنم هرزه در کنار باغ مستی بود / رتبه معراج از خورشید تابان یافتم
شور دریای محبت شیخ در باد حسین / کز حضور او حضور دل فراوان یافتم
صائبا از خاک ... همنشین ... / ... در صفاهان یافتم

وله

دست بر زلف پریشان سخن یافته‌ام / چشم بد دور که جان سخن یافته‌ام
شسته‌ام در دل بخوناب جگر لعل لب ... / تا رگ کان بدخشان سخن یافته‌ام
گرچه چشم ... سیاه / عمر جاوید ز احسان سخن یافته‌ام
چون شکر رفته‌ام از گرمی فکرت بگداز / تا نصیب از شکرستان سخن یافته‌ام
موج ... شکر ریزی گفتار بلند / مسند از دست سلیمان سخن یافته‌ام
چه گهرهای گران سنگ که در جیب من است / از هواداری عمان سخن یافته‌ام
چون ... / خورده‌ام خون ... سخن یافته‌ام
به ستم دست از آن زلف ندارم صائب / چکنم سلسله جنبان سخن یافته‌ام

از آن چون زلف ... / که چو برگ ... زود پذیرم
ز اقلیم ... / ...
اگر غافل ... شکست ... / چو زخم ... خون کرد ... از چشم نگیرم

بلند

بلند افتاده طاق ... کعبه و ما / وگرنه چین کوتاهی ندارد رشته ...
از آن در جستجوی کام ... / که از یکدر فرو آید حلقه دیگر بجنبانم
ز بس ... صائب / هلال عید آید در نظر چون ناخن شیرم

وله

... / اگر گل از گریبانم دمد چیدن نمیدانم
زبان ... / بغیر از آینه با ناخن جز ... نمیدانم
مرا بیرون ... / ز دلتنگی درون غنچه نالیدن نمیدانم
... / لباس عافیت جز چشم پوشیدن نمیدانم
... / که چون خالی شدم از باده خندیدن نمیدانم
... / بگرد کعبه فانوس گردیدن نمیدانم
... / شراب کهنه ام از شیشه جوشیدن نمیدانم
ز بس ... صائب / کباب ... نمیدانم

وله

منم که قیمت یاقوت داغ میدانم / بر شکسته دلی گوهر شبچراغ میدانم
نمیدهم دو عالم چون ... را / ستاره سوخته ام قدر ... میدانم
... / نمک فشانی شور دماغ میدانم
... / که راه رخنه دیوار باغ میدانم
ستاره ریز ... صائب / ز فیض ... دود چراغ میدانم

وله

جامه میخواست دل ... زخم / آخر آمد ناوک ... بر بالای زخم
در حرم سینه ام هر جا ... / کاروان زخم افتاده است بر بالای زخم

خنده بیرون دلیست در آیین ماتم روستان | میکشد آخر مرا این خندهٔ بیجای زخم
غیر حرف شکوه مرهم ننهاد بر زبان | ناوک گر زند انگشت بر لبهای زخم
میشود در دست من هر داغ گیرد آینه | آستین هرگه کشم بر چشم خونپالای زخم
گشته‌ام صائب خلاص از دست بیدردی [illegible] | تا کشیدم تیغ او بر سینه‌ام [illegible] زخم

عشرت روی زمین در [illegible] | نقش ناهم نقش خود در خاکساری دیده‌ام
وال برجانم اگر عزت پیشانیم برد | اعتبار ما که در دریا اعتبار [illegible] دیده‌ام
خضر در ظلمت برای چشمهٔ حیوان نرفت | آنچه من از فیض درشتی [illegible] دیده‌ام
حسن از [illegible] | من [illegible] در وقت جهان دیده‌ام

از نهانخانهٔ عصمت [illegible] بخرام | آه [illegible] بصحرا بخرام
[illegible] مقصود [illegible] میطلبی | بر بساطی که آبله پا بخرام
ای صبا آتش غیرت بزبان آمده است | بادب در حرم آن زلف چلیپا بخرام
کوهکن سخت بسرپنجهٔ خود مینازد | ناخن تیز کن ای آه و بخارا بخرام
قیمت گوهر ساحل صدف و دست تهیست | گر گهر میطلبی در دل دریا بخرام
چند صائب ز پا [illegible] | [illegible] بخرام

دل صد پارهٔ خود را بزلف یار می‌بندم | من این اوراق را شیرازه از زنار می‌بندم
بجرم خنده رسوا [illegible] | [illegible] گرچه چشم رخنهٔ دیوار می‌بندم
دم سرد خریداران اگر این چاشنی دارد | [illegible] گر آب گوهر یخ در بازار می‌بندم
زبان در کام چون بلبل از خشکی نمیگردد | لب غنچه از [illegible] چون لب سوفار می‌بندم

زخم

زخم روی [illegible] چون گوش میکند | [illegible] زدم لب افسانه [illegible] می‌بندم
[illegible] | [illegible] زبان شعله را با خار می‌بندم
[illegible] | جان [illegible] زنار می‌بندم

از یاد دوست [illegible] خواهیم | [illegible] باجا [illegible]
[illegible] | [illegible]
آنجا که [illegible] | آنجا که [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
آنجا که داغ [illegible] | آنجا که زخم [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | ما در سواد عالم چون [illegible]
زلف عنبری [illegible] | [illegible]
از [illegible] خندهٔ صبح [illegible] | [illegible] در سر [illegible]

تا [illegible] بر فطرت طوفان | چون [illegible]

تیغ [illegible] میزنم | [illegible] میزنم
[illegible] | غنچه [illegible] میزنم
[illegible] | لب [illegible] میزنم
[illegible] | [illegible] میزنم
آن [illegible] | [illegible] میزنم
در سینه [illegible] | [illegible] میزنم

پنهان به خاک میبرم [illegible]   هر برگ تاک از رخسار باده افشان میریزم

چون بلبل [illegible] پاسم بدار ای باغبان   تا [illegible] غنچه [illegible] میریزم

صائب از بس [illegible] کرده‌ام   گل [illegible] میریزم

اشک را در پرده‌های چشم تر پیچیده‌ام   باده روحی بین که در تاک تر پیچیده‌ام

من نه آن تخمم که تنگ آید مرا [illegible]   سر به سنگ طفلان از شرر پیچیده‌ام

گرچه [illegible]   رشته [illegible] بر کمر پیچیده‌ام

خودنمایی نیست در من [illegible]   دود آهم [illegible] جگر پیچیده‌ام

[illegible] در بند [illegible]   پیچ مجنونم که [illegible] پیچیده‌ام

چشم آن دارم که دامان مرا [illegible] کند   پا [illegible] که در دامان تر پیچیده‌ام

گر کشند از سینه‌ام پیکان [illegible]   [illegible] خبر پیچیده‌ام

از خود [illegible] بارها ای هما   [illegible] پیچیده‌ام

شبنم [illegible] ولی از [illegible]   [illegible] پیچیده‌ام

از حرف هیچ مانند صدف لب بسته‌ایم   چون گهر در خلوت روشندلی بنشسته‌ایم

سنگ نتواند زمین و آسمان در ما گرفت   چون شرر [illegible] سنگ [illegible] جسته‌ایم

اهل مجلس در شکست ما به یک دل گشته‌اند   ما نه مینای تهی‌ایم [illegible] نشکسته‌ایم

تاج اقبال سکندر این چنین لعلی نداشت   [illegible] سخن شد [illegible] بسته‌ایم

در محیط عشق [illegible] نوح در جوش [illegible]   چون حباب از [illegible] بر موج [illegible] بسته‌ایم

چشم ما از بس که [illegible] از پیوند گل   ابروی پیوسته را از لوح خاطر شسته‌ایم

یاد ما از خاطر احباب صائب چون رود   در بیاض آفرینش مصرع برجسته‌ایم

چندین کتاب [illegible] کرده‌ایم   ما از غبار [illegible] دل [illegible] کرده‌ایم

امروز [illegible] بار ما   [illegible] افتاده [illegible] کرده‌ایم

از ننگ [illegible] جا نمیرود   [illegible] کرده‌ایم

در آفتاب زرد [illegible] میرویم   خود را چو سرو [illegible] آزاده کرده‌ایم

دشمن ز سنگ [illegible] ساخته [illegible]   [illegible] آماده کرده‌ایم

[illegible] نظر [illegible] بگسست   [illegible] ساده کرده‌ایم

صائب [illegible] جبین شمع   ما قفل خانه [illegible] گشاده کرده‌ایم

تیغ [illegible] بسنگ میکشم   چون ساغر [illegible] باده [illegible] میکشم

[illegible] عقل [illegible] میکند   گلگون باده [illegible] میکشم

خال تو سنگ [illegible]   [illegible] میکشم

[illegible] عاشق [illegible]   [illegible] میکشم

[illegible]   [illegible] میکشم

صائب [illegible]   [illegible] میکشم

نوبهار [illegible] پیمانه کنیم   [illegible] پیمانه کنیم

[illegible] جام [illegible]   [illegible] پیمانه کنیم

شیشه و خانه بر دوش سبو بگذاریم   پای [illegible] باده پیمانه کنیم

[illegible] ساخته‌اند   [illegible] خانه کنیم

خانه [illegible] بشکند   [illegible] کنیم

[illegible] بال و پر ما [illegible] است   ما نه آنیم که اندیشه ز پروانه کنیم

بگذر چو صبا بر خاک ره افتادگان [illegible] | با این ظرف چه با جنبش و بهانه کنیم
تا که در صفت حسن او میگذرد | چه ضرورت که ما که به افسانه کنیم
[illegible] آن دست که چابکی به کار بود | ما چو ساغر ز غم سینه صد دانه کنیم

نه بخشش خونبها از دل نه بعد امید میخواهم | چه گستاخم که خون شبنم از خورشید میخواهم
به بعد لب چون نگاه دخت [illegible] | نیاساید مرو مجوهم [illegible] میخواهم
چو شبنم [illegible] از [illegible] کرده [illegible] | همین روز [illegible] از خورشید میخواهم
همین لطیف آب زندگی کردن [illegible] گشتن | ترا ای خضر در [illegible] جهان جاوید میخواهم
همه و برگ شگفتن نیست [illegible] غنچه ام | دل از ذوق آن پیکان [illegible]

از نکته [illegible] حرفی زبان دهن | این بس که کام از لب او سخن کشم
[illegible] که [illegible] شکند [illegible] | نگذاشت [illegible] نفس [illegible] کشم
[illegible] | صد نالهٔ غریب ز شوق وطن کشم
[illegible] | [illegible] چون [illegible] او سخن کشم
تیغ اجل ز دوست مرا گر قسم کند | مشق جنون همان به بیابان کشم
خون از دماغ غنچهٔ [illegible] گل کند | در محفلی که شانه بر زلف سمن کشم
[illegible] دست [illegible] | غم آن دم که دست بر زلف [illegible] کشم

[illegible] زلف [illegible] پیچیده ام | در سخن آن شکر [illegible] پیچیده ام
[illegible] | [illegible] این طره [illegible] پیچیده ام
[illegible] | [illegible] ای دل من [illegible] پیچیده ام

جام [illegible] آن [illegible] | من قفل صد در [illegible] پیچیده ام
چون [illegible] | کم [illegible] پیچیده ام

قطع امید ز هجران وصالش کردم | سیر چمن [illegible] تماشا کردم
[illegible] | [illegible] کردم
[illegible] | [illegible] کردم
[illegible] | [illegible] کردم
[illegible] | دل اگر [illegible] کردم
[illegible] | [illegible] کردم
[illegible] | قطع [illegible] کردم

[illegible] میکنم | [illegible] میکنم
[illegible] | [illegible] میکنم
[illegible] | غنچهٔ [illegible] بو میکنم
[illegible] | [illegible] میکنم
[illegible] | [illegible] میکنم
[illegible] | [illegible] میکنم
[illegible] | [illegible] میکنم
[illegible] | خنده [illegible] آن گل [illegible] میکنم

[illegible] | [illegible]

خیز تا رو بگرد روان حرم [illegible] | [illegible] به جا بگذاریم

[illegible] | [illegible] که زیبا بگذاریم

محتاج به زینت نبود حسن خداداد | آن به که حنا بر ید بیضا بگذاریم

تا دامن اطفال سبکبار نگیرد | [illegible] بصحرا بگذاریم

دیوانگی [illegible] خارست | [illegible] بگذاریم

ما را به ملامت نتوان [illegible] | گر سر برود گردن مینا بگذاریم

صائب سر خم [illegible] | بار دو جهان [illegible] عنقا بگذاریم

[illegible] | [illegible] کردم

[illegible] | [illegible] وقف پیمانه کردم

کجا افتادی [illegible] مقصود [illegible] | که من با بلبلان این خاکدان رنگ بنا کردم

[illegible] | [illegible] کردم

[illegible] صائب | چه لطف از سخن سنجان [illegible] کردم

[illegible] چون حباب [illegible] بسته‌ام | چون عندلیب [illegible] منقار بسته‌ام

[illegible] | من دل [illegible] بسته‌ام

[illegible] | دل بر سواد هند جگرخوار بسته‌ام

[illegible] | [illegible] بسته‌ام

[illegible] | چون کاه [illegible] بسته‌ام

اینجا ام ولی ز ترس [illegible] روزگار | بر روی خود [illegible] بسته‌ام

[illegible] | [illegible] بسته‌ام

داغش ز چشم شور [illegible] گشته است | گر لاله [illegible] بسته‌ام

[illegible] | دیگر چه طرف [illegible] بسته‌ام

چون نقطه [illegible] | احرام [illegible] بسته‌ام

دل برکنی که [illegible] | این [illegible] بسته‌ام

[illegible] | دانم چه [illegible] بسته‌ام

صائب ز لب [illegible] عاجزم | هر چند [illegible] بسته‌ام

نیست [illegible] | [illegible] می‌برم

[illegible] | جلوه [illegible] می‌برم

[illegible] | بر لب [illegible] می‌برم

[illegible] | [illegible] می‌برم

[illegible] | [illegible] می‌برم

چون توانم [illegible] | [illegible] می‌برم

[illegible] | من چه [illegible] می‌برم

[illegible] | شمع [illegible] می‌برم

[illegible] | [illegible] می‌برم

آفتاب [illegible] | [illegible] می‌برم

جلوه [illegible] | [illegible] می‌برم

دامن [illegible] | [illegible] می‌برم

[illegible] دارد مرا

چون [illegible] می‌برم

وله

از شکست آرزو قند مکرر میخوریم
بر لب خود خاک را مانند شکر میخوریم

از نواله دو رو هم از مادر میکشد دو جانب
باز خون او میخوریم از دو دستگیر میخوریم

شیرهٔ ما نیست از جدا او ده گرد ان شبان
سیلی آید باد ظلم خونش و ثمر میخوریم

از غرور مصر و شکر ناز او آسوده ایم
ما اگر در کاروان راه چو شکر میخوریم

گرچه چو یکجا خوان داریم ظاهر در فرح
بی‌کرد بود بی‌ید آب گوهر میخوریم

نعمت الوان عالم اگر خون در جگر
کاه خون گه ما از دست دلبر میخوریم

میکند اندرون ما کم سبز تخم چشم
کاه از بیدست و پای گر سکندر میخوریم

میوه‌ها در کام ما الحق بخت سد بر خاک رنگ
از خامی پیچ یک کره ما محشر میخوریم

چو رخهای بهشت در زیر فلک آمیزها
زیر خاک در دل خود چو اخگر میخوریم

بر تمنا ایم دست از زلف مشکین سخن
چون قلم چندانکه زخم تیغ بر سر میخوریم

در خانی میوه شیرین از آن مید هیم
همچو نخل زیر سنگ که بر سر میخوریم

صائب از فیض خموشی در دل دریا چو گنج
آب شیرین چون صدف از جام گوهر میخوریم

ط

چند از غفلت بعیب دیگران گویا شوم
پرده گو تا بعیب خویشتن بینا شوم

غیرتی کو تا ز خود آتش برآرم چون چنار
تا بچند از بار بر بار چمن پیدا شوم

چون کمان از خانه آرایی شدم حاصل
وحشتی کو تا جدا از خویش تنها شوم

از گرانجانها چو کوه قاف ایمن نیستم
گر نهان از دیدها در خلوت عنقا شوم

همچو پیکان تا بند از آتش کلید قفل من
غنچهٔ گل نیستم کز هر نسیمی وا شوم

دستگیری کن مرا ساقی بیک رطل گران
تا سبکبار از غم دنیا و مافیها شوم

تا بکامم چون مه نو باده می خواهند کرد
از نظر روزی که چون خورشید پیدا شوم

سنگ طفلانست دامنگیر مجنون مرا
ورنه من آن مجنونم سیلاب صحرا شوم

ملکر

ملکر کو تا چو گوهر جمع سازم خویش را
چون حباب و موج تا کی خرج این دریا شوم

گل شیشهٔ تلخ دارد رحمه ز کرد کان
من چه یا غافل یه پیری از غم فردا شوم

بیشمار درج جو با رایت صبح گاهیم
گر بروی صدق تا روشن چو صبح پیدا شوم

در گلستانی که شبنم مهر از لب بر نداشت
چون تواند گل چند خرج خنده بیجا شوم

همچنان از حلق طمع خود زمانی میکشم
با زمین هموار اگر صائب چو نقش پا شوم

دست در دامن رنگین بهاری نزدم
ناخنی بر دل گلزار چو خاری نزدم

شبنمی نیست در این باغ بجز دل من
که دم چون نشد و بر لاله عذاری نزدم

داشت سختی این دا گره کرده مرا
سینه چون آبله بر نشتر خاری نزدم

ناخنم چون خس گرداب سبکرو آنک
دست چون موج بدامان کناری نزدم

کنج بر گوهر من انگشت ندامت
بر سر گنج اگر حلقه چو ماری نزدم

در شکست دل من چرخ چرا میکوشد
سنگ بر شیشهٔ پیمانه گساری نزدم

زان زعیب هنر خویش نگشتم آگاه
که باخلاص در آیینهٔ داری نزدم

شد سرم خاک در این بادیه از بس که چو
دست چون گرد بعنز اگر سواری نزدم

گشت چرخ کف افسوس خار چو زدم
بوسه بر پای بلاد بین نگاری نزدم

گرچه در حلقهٔ دلسوختگانم چون داغ
ناخنی بر جگر لاله عذاری نزدم

تیر بخشی طمع از شیر شکاران دارم
که ز کوتاهی اقبال شکاری نزدم

سیل در خانهٔ من زود چرا می‌آرد
من چه بی وقت در خانهٔ یاری نزدم

کار این شاه هزاوار باقبال نبود
نه ز عجز است اگر دست بکاری نزدم

بجه تقصیر زدم قسمت آتش کرد بد
خنده چون گل بتهی دستی خاری نزدم

گرچه چون شانه دو صد زخم نمایان خوردم
دست صائب بسر زلف نگاری نزدم

گر ز خود بیرون کشی فریادرس میداشتم   میکشیدم ناله از دل تا نفس میداشتم
بود این بلبل نغمه‌ساز با من تا که بست   میشدم سیمرغ اگر بال مگس میداشتم
صحبت همدرد را از گلستان میکند   هم‌نوا با ناله‌اش در کنج قفس میداشتم
وحشت ذاتی که را اگر دولت دامن   میشدم دیوانه گر الفت هوس میداشتم
این زمان شد سینه‌ام تاریک در پیش آن   صبح را آیینه در پیش نفس میداشتم
شد ز خط آه از مطلب کندم نارسا   کاشکی رودی ز جگر چون خار و خس میداشتم
چند دوری ز محل بود منظور ادب   گوش اگر کامی با آواز جرس میداشتم
حرف تلخی از دهان او بمن هم میرسید   گر زبان شکوه چون نای هوس میداشتم
بیکسیها تا الهام بمن گوارا کرده است   مهر بر لب میزدم گر دادرس میداشتم
بجلکی [illegible] پر شور مرا خاموش کرد   کاشکی جوشی چون شراب نیم‌رس میداشتم
یاد دل از ذوق گرفتاری بآزادی رسید   شد تمام امیدهایی کز جرس میداشتم
از نفسهای پریشان نیست شد انجام   صبح میکشتم اگر تابی نفس میداشتم
گر بهمکری بدر عالم کسی من بیکسی   از کسی [illegible] من بیکسی چو کس میداشتم

در غبار که گلزار در جگر خار است میدانم   نسیم صبح از بوی که یار است میدانم
[illegible] فروغ لاله و گل آب [illegible]   چراغی در ره دامان گلزار است میدانم
نمیدانم کجا میباشد آن سرو سبک جولان   هر جا میروم چو دانکه یار است میدانم
عبث از طور [illegible] نقل از لب میزند مردم   [illegible] دل هر و بیش او گرفتار است میدانم
ازان جان جهان [illegible]   وگرنه مست بی‌پروا و خونخوار است میدانم
ز بنیاد جهان برگرد او چو [illegible] میکردم   اگر چه بوی گل بر خاطرش بار است میدانم
نه چند ماه [illegible] را بیرون خود   ز شرم جوشش پیش از این در آزار است میدانم

ز کو

ز کوشش با فضای آسمان کاری نشاید   وگرنه از دو جانب شوق در کار است میدانم
ز مستی گر چه نتواند گرفتن چشم او خود را   ولی در عین [illegible] هشیار است میدانم
نمیدانم چه رنگ از لطف او هم [illegible]   [illegible] عاشق آزار است میدانم
ز غیرت میشود عاشق بمرگ خویشتن راضی   وگرنه دوری از معشوق دشوار است میدانم
چه حد دارم که گویم [illegible]   گر این مجنون [illegible] بیمار است میدانم
نمیدانم جهان [illegible] جلوه [illegible]   [illegible] خود [illegible] است میدانم
شکار حسن [illegible] عشق [illegible]   وگر [illegible] گرفتار است میدانم
[illegible]   [illegible] شکربار است میدانم

از آن با زلف [illegible] جمعیتی ندارم   از بس [illegible] تاب تنهایی ندارم
جان محیطست [illegible] چون موج [illegible]   شکایت [illegible] پروایی ندارم
من آن [illegible]   که با تسبیح لطف آشنایی ندارم
در این [illegible]   که مقصد جز به [illegible] ندارم
[illegible]   ز سنگ ملامت رهایی ندارم
[illegible]   [illegible] ندارم
از آن [illegible]   که من طالع از آشنایی ندارم
بلطفا خوش [illegible] وقت [illegible]   اگر ناخن [illegible] ندارم
من آن [illegible]   که [illegible] ندارم

گر [illegible] میداشتم   [illegible] بامید داشتم
[illegible]   چاک گلها [illegible] میداشتم

کاسه من هم اگر چینی نبود از ازل / بعد از رسایی بال هما میداشتم
وصلت این دار فنا گر میبود ایستم کشید / گردنی افلاک را در زیر پا میداشتم
قسمت آتش نمیشد جز وزه من همچو گل / گرد از این گلزار دو بیا او وفا میداشتم
پروانه پیکان نشد با کرامات مرا / ور نه من هم راه چون سهما میداشتم
چون با نیا حلقه زنجیر تو در دام و مرا / همچو بر زنجیر و چون شانه جای میداشتم
عاقبت اندیشه بیم اگر ادر دین نیا / سالها بر روی کشتی چون دعا میداشتم
گوشه دل گر نمیشد پرده دار کوه غم / من در این دنیا به پیروزش کجا میداشتم
عشرت روی زمین میبود صائب در دلم / جا بجا بی گرد در تسلیم رضا میداشتم

اگر میدانستم بال و پر پرواز میکردم / درین بستانسرا دیوان محشر باز میکردم
اگر میبود دامان شب بنقش پرستگی / حدیث درد دل با خاک جو دراز میکردم
نسیم صبح از نامحرمان بود در این گلشن / زبان بی کلام بند با نفس باز میکردم
سپند شوخ چشم از دود ره در آتش / در آن محفل که بی تابانه بیتابانه میکردم
چادر بی رخ پیکان نگرد ز خون من / که آهی ناامن شبرنگی که ساز میکردم
نسیم بلا رخت زنجیر میبود و دود / کسی در هالعت در چون سالها پرواز میکردم
همه آتش اگر نیست به سراین عالم / چه دلها کباب از شعله آواز میکردم
اگر روزی دلی از پرتو خورشید میدیدم / سنگ خون رنگ از این شبانه بر جای
اگر میبود در دل صائب کار فرماییم / چه دل با گفتن بمیکند سخن پیدا دریا میکردم

خدا دانی که بر تیغ تغافل نشسته‌ایم / بی دست خانه ما به بهار گل نشسته‌ایم
از نقطه خار بیابان دو صد خسیم / چون خار اگر چه در قدم گل نشسته‌ایم

تیر

زر بر سپیده‌ای بیاض گستنیده‌ایم / در فصل نوبهار به بلبل نشسته‌ایم
چون نوبهار جلوه ما یکدو هفته است / بر دامن گل و بر بلبل نشسته‌ایم
چون شبنم گداخته بر روی رنگ گل / آماده بهار تنزل نشسته‌ایم
از شرم تا کسی جگر خویش میخوریم / بر شاخ گل اگر چه چو بلبل نشسته‌ایم
از چشم زخم خلق ز بس زخم خورده‌ایم / بر روی برگ گل بتأمل نشسته‌ایم
صائب ز فکر زلف پریشان آن نگار / آشفته‌تر ز طره سنبل نشسته‌ایم

می میکشند لاله عذاران ز روی هم / مستند بی شراب ز جام و سبوی هم
خوبان بآشنایی هم بیوفا شدند / دلهای ساده رو در برند خوی هم
معمارها ز شمیدل بنا ز / چون غنچه میدرند گریبان ببوی هم
چون برگ گل درین چمن از پاک طینتی / پشت همند خاک نشینان و روی هم
خانها ز تأثیر نکهت عنبر کنند و عود / تا زنده است مغز سوخته جانان ز بوی هم
اشکها آه بهم قرض میدهند / فارغ نمیشوند کسی از رفت و روی هم
با تشنگی بساز که این خشک طینتان / جبیند همچو ریگ روان آبروی هم
هر چند هست خانه دو شند کا جدا / چون آب میروند مزاجه بجوی هم
از شرم حسن و عشق نهان در دو عالم / ما را ز اشکند اگر رو به روی هم
شکر رسیده خانه ما کور بودن میا / ما را بس است چاشنی گفتگوی هم
از دست طبیب شود درد ما زیاد / بیچارها شوند مگر چاره جوی هم
صائب در بهشت بروی تو است کی سخن / چشمی که واکنند دو یکدیگر ز روی هم

خطا و زای جای دین و ناد بین زده‌ایم / پشت دستی بگل جیب و ناجیب زده‌ایم

بودم از بام ترکی نتوان آه کشید   چار تکبیر برین نخل خزان دیده زدیم
حاصل ما ز عزیزان سوز کرده خویش   مشت آبیست که بر آتش دین زده‌ایم
هدف ناوک دلدوز نگاه شده‌ایم   بر سر خار رگ پای تحمل زده‌ایم
قدم از چشم نمودند سبک رفتاران   ما درین بادیه تن چون رگ خواب زده‌ایم
خار سیلاب بره نیستان نظری خواهد شد   بخیه گر زخم بر دیده ما دین زده‌ایم
در شکست عرق اکنون دل ما میلرزد   گرچه بر سنگ دو صد کوه سخن زده‌ایم
شد کرا نکته‌ای از گفتن ما پیچ بخت   لگد خنده برین سینه خوابیده زده‌ایم

دل را جدا برون نمناک میکشم   آئینه را بدامن بی باک میکشم
روز نشاط نقطه به کاسه نبسته است   سر زلف یار حلقه فتراک میکشم
ناس صفات آینه میدارم از غبار   چاره اگر ز تیغ تو امساک میکشم
بر هر زمین که میرسم از هیچ دست خویش   دامن ز شوق صید تو در خاک میکشم
عاقل نیم مسبتی از آن قبله دعا   دستی بلند چون شجر تاک میکشم
دارم ز بانگ نه بیا از خود امید ها   باآنکه تخم سوخته در خاک میکشم
در باغ چشم هر قدح خون که میخورم   دست و دهن بدامن گل پاک میکشم
هر چند عاقبت نخرمی نه امنست   خونابه نقد در دل افلاک میکشم
برق گزیده سینه ابر بهار را   از ساد کی بهفته بخاشاک میکشم
صائب ز ضعف تن نفسم میشود تمام   تا چون حباب سر بهوا چاک میکشم

ما به اکسیر قناعت خاک را زر کرده‌ایم   زهر را بسیار از یک اخضر شکر کرده‌ایم
نیست غیر از ساده لوحی در دبستان کمال   صفحهٔ آئینه را چون طوطی از بر کرده‌ایم

در

در شکست ناامیدی است ما موج خطر   ما درین دریا بنا امید تو لنگر کرده‌ایم
همچو آن آتش که از نوشادر شود بلند   رعشه‌ها در دامن عمر سبک‌سر کرده‌ایم
پیوسته همچو اندازد دانا بر سینه غم   آب تیغی را که الماس سینه گوهر کرده‌ایم
روز محشر جرم ما از پرده داری میکشند   مشت خاکی کز سر کوی تو در سر کرده‌ایم
از من بی برگ و رنگی که با صبا کرد   در قفس از جلوه بجنون بال و پر کرده‌ایم
صائب از تجرد آن از اهون چشمی ناچو   از سخن هر چند عالم را معطر کرده‌ایم

بس از جرم خیست یک نگاه آشنا دیدم   بحمدالله نمردم تا ترا بر عهد عاد دیدم
بخواب ناز رفتم آینه را دست بگذارد   اگر گویم از نادیدن بیچ‌چها دیدم
دو عالم خاک شیان کنند مرا در دیدن چیش   از آن روزی که من چاکی دو ابرو نشانه دیدم
که در دیدن خورشید با آب میبازد   گل رویی که من در پرده نرم حیا دیدم
عاشق مجنب خار ملامت بود منظورم   اگر در رشته عشق کاهی ربا دیدم
نگاه کردم وصل و هجر و قرب و بعد در چشم   ز لبس الابتدا بر این کار انتها دیدم
زهی دولت اگر صائب بگرد خاطرش گردد   سخنهایی که من از دشمن جدا دیدم

منم که منحرف نقد نگاه میدانم   بهر سیاهی خوب بدید چون گناه میدانم
اگر چه شد تنم از داغ عشق لاله ستان   همینه دعوی خود بیگواه میدانم
قاعدگیست در آیین من پرستش چیزی   زمین بوسیدن را خانقاه میدانم
کمند شوخی ابرو چنان دلیرم کرد   که کوه گیر سیم سنگ بر راه میدانم
بحر فنای سبک قیمت مرا سنگین   که کوه درد فنا کم زکاه میدانم
چنان ز لطف تو چشم جهان سیاه شد   که آه را نفس صبحگاه میدانم

اگرچه مسند عزت بمن قرار گرفت   همین که یوسف خود را بچاه میدانم
ز فخر و عشق چو خاک مسند و کلاهم   شکست غنچهٔ ... از گیاه میدانم
بچشم هرکه بنازد شکست دلها شد   ز بیم شکستن طرف کلاه میدانم
همان ز شرم گنه در سر نمی‌دارم   اگرچه نامهٔ خود را سیاه میدانم
گناه را چو شفیعان عذر خواه ...   ز بسکه عفو ترا حامی گناه میدانم
از آن چو لاله ... ام بدامن پاکی   که گل بچاک زدن را گناه میدانم
برشته که آنکس که میکشد صائب   بغیر گوهر عبرت گناه میدانم

اگرچه در چمن روزگار خار و خسم   بجز هلال ... ز گل کریم نفسم
درین رباط من آن بلبلم که می‌آید   صدای خندهٔ گل از شکستن قفسم
بچشم هر ... درانداهرا ز داغ ...   که اوج ... بود نفسم
چنانکه من ... فشانی خلق   که التفات به شکر نمیکند مگسم
بغیر سایه ... ز آن ...   که در طلوع ... ابر ... سم
... عزیزی ... خلق ...   اگرچه ... نظر ... هیچکسم
اگرچه رفته‌ام از شکنان چرخ برون   هلاک تنگی جا تنگ میشود نفسم
... آمد ...   همیشه ... شراب ...
... نظر ...   که با نسیم ... خزان ...
... چو ...   اگرچه بافت ... بهار ...
... سینه ...   دریچه ... سینه ... نفسم
چه حاجت است به پند دگر مرا صائب
که این دو ... خود هست ... نفسم

هرکز

هرگز نشد بحرف غرض آشنا لبم   آسوده است از گلهٔ بیجا لبم
هرچند چون صدف ز گهر سینه‌ام پرست   نتوان بتیغ ساختن از هم جدا لبم
آه مرا ... غلط گشته ...   از دل ز بسکه آبله چیده است تا لبم
چون گل اگر ز زخم سراپا دهن شوم   کی میکند بحرف شکایت وا لبم
منت خدایرا که یکی بود حرف من   هرچند شد بعالم صورت دوتا لبم
چون لعل ... ز حرف ...   این غنچه ... که ... لبم
دائم ز گریه گرچه ... و دل پرست   از ناله همچو کاسهٔ خالی لبالب ...
از بس لب گشودن بیجا گزیده شد   لرزد ز بیم ... حرف بجا لبم
این چاشنی که قسمت من شد ز خامشی   مشکل بعد ازین شود از هم جدا لبم
رنگ شکسته ... زبان شکسته ...   از ضعف حال من بکند کی ادا لبم
گر خون شود ز تنگدلیها ...   چون غنچه التجا بنسیم صبا لبم
... چون ...   ... شود ... آشنا لبم
هرچند ... شکر خند ...   از دل ... تا لبم
جان میدهد ترانهٔ من اهل عشق را   صائب ... بلبل ... رسیده است تا لبم

داغی ز عشق بر دل فرزانه سوختیم   قندیل کعبه را ... سوختیم
هرگز صدا ز بال و پر ما نشد بلند   آهسته همچو شمع درین خانه سوختیم
چندی بگل ز شمع چو ریحان ...   ما در کنار شمع غریبانه سوختیم
عاشق کجا و جرأت ...   ما پیش ... پروانه سوختیم
... بلبل ...   صد حیف ازین چراغ که در خانه سوختیم
گنج ... ما ...   ما هم چرا اگرچه بویرانه سوختیم

از لب بند نقاب رشته‌ای بیرون خرام | کز انتظار خلق ... ستاره بسوختیم
هنگامه گرم ساز ضرورت عشق را | ما و سپند ... حریفانه سوختیم
آب حیات میچکد از ابر تیغها | اکنون ... تشنه‌لبی ... سوختیم
از یک پیاله خانه و جشن ... | مستانه سوختیم و چه مستانه سوختیم
از شمع خوشه تخم هزاران ... بود | ... که بال ... چو پروانه سوختیم
در زیر تیغ شمع نگر دیدم ... | ... دلیر ... سوختیم

... صدف ... روشنی دل گذشته‌ام | چون بحر یکباره ز ساحل گذشته‌ام
مجنون اگر ... ز تشنگی | چون گرد باد راست ز محمل گذشته‌ام
از ... کعبه جست خبر ... | چالاکی ... ز منزل گذشته‌ام
دلتنگی ... مرا ... شده است | چون ... اگر ز حاصل گذشته‌ام
... | ... ز ... گذشته‌ام
... | از ... ز ... گذشته‌ام
چون ... | کاهی اگر ... ساحل گذشته‌ام
سائل ... بی‌نیازی من هست ... | لب بسته ... ز ... دل گذشته‌ام
صائب شده است ... | با ... اطلس ... گذشته‌ام

... آتشین ... نامه‌ام | ... بال ... نامه‌ام
پیش ازین گر بود محتاج کبوتر نامه‌ام | ... شوق ... نامه‌ام
گرچه از خالی ... نامه‌ام | ... نامه‌ام
داغ خورشید ... | چون ... بال در صحرای محشر نامه‌ام

همچنان

همچنان از نشاء لوح میزنم نقش بر آب | میشود هرچند محو از دیده‌تر نامه‌ام
چون چراغ زیر دامن از ... | میدهد از ته بال کبوتر نامه‌ام
از جواب بخت چون تیر کج برگردد ... | باز میگردد ... از کوی دلبر نامه‌ام
هر کرا قاصد کنم از گرم رفتاران شوق | از کف پا افکند ... چو اخگر نامه‌ام
راز ما بر ساده‌لوحی در ... | ... چون پروانه ... نامه‌ام
یار را یاری که از شوق بلند اقبال بود | ... بال کبوتر نامه‌ام
الماس ... کرده‌ام از انتظار ... | آه اگر ... مضمون دگر ... نامه‌ام
نافه ... از کاک ... مرغ نامه‌بر | تا ز وصف کاکل ... عنبر نامه‌ام
در زمان حسن عالمسوز او ... | ... شمع چون پروانه ... نامه‌ام
گفتم آن ناآشنا از نامه گردد آشنا | پرده بیگانگی شد عاقبت ... نامه‌ام
از محبت ... خون کردن دل ... | ... در سینه ... نامه‌ام
... نامه چون ... میسوزم ... | آه اگر ... محتاج کبوتر نامه‌ام
گرچه میدارد جوابش ... صائب ... | میرساند همچنان خود را بدلبر نامه‌ام

ولـه

مرا که هست بدل کوه آهن از مردم | سبک چگونه توانم گذشتن از مردم
هزار رنگ گل از خار ... | جاهی که بخواهد سوختن از مردم
بکار ... قبول ... | تا که نیست گسستن ... از مردم
تو آن زمان سر ... باش | که خویش را نتوانی ربودن از مردم
بچشم ... گل از خار ... | باعتزال توان طرف بستن از مردم
اگر نه ... آرد طمع چرا سائل | چراغ مطلب ... روشن از مردم
برآورد ... از جیب آسمان صائب | چه عزت که کشیدند دامن از مردم

ولـه

[illegible]

از آن زمان که بزلف تو مبتلاست دلم — اگر بکعبه رود رو بر قفاست دلم
خبر نیابد خود جیب صید وحشی را — من رمیده چه دانم که در کجاست دلم
چو نسبتست به آیینه آشنایان مرا — که آب گشت و هماکشته لقاست دلم
بچشم و ناز مرا ناامید نتوان کرد — بشیوه های غریب تو آشناست دلم
بمن کشاکش گردون چه میتواند کرد — که در جناب آن طره دوتاست دلم
نگاه حسرت من ترجمان مطلب ماست — اگر خموش ز اظهار مدعاست دلم
بجستجوی ندانم چه نسبتست مرا — که هیچ جا نه و در صد هزار جاست دلم
برهنه را نتواند برهنه کرد کسی — چه غم ز بست کری بی برگ و بینواست دلم
برافت الوان چمن سیری نیست — که بسته چشم ز داد کاسه گداست دلم
زناله ام جگر سنگ میشود سوراخ — که زخم خورده این عهد آسیاست دلم
ز رشک خار و خس دود برمیخیزد — ز بسکه واله آن آتشین لقاست دلم
زانقلاب جهان نیستم غمین صائب — که در بلندی و پستی بیک هواست دلم

کعبه مقصود را در نقطه دل یافتم — چون ز خود بیرون روم اکنون منزل یافتم
گوهر نوشته میخواستم از روزگار — غنچه گشتم هر دو را بیمنت از دل یافتم
تا فشاندم آستین بر دامن بر جهان — دست بیخود کردن مطلب حاصل یافتم
خضر با عمر ابد از چشمه حیوان نیافت — آنچه من در یکدم از شمشیر قاتل یافتم
از کرم در یوزه نامست مطلب خلق را — دستگاه جود را دامان سائل یافتم
دامن دشت جنون از زاغ مجنون گرم — لیلی خود را نهان در پرده دل یافتم
از گرفتاران این گلشن چو می پرسی که من — همچو سرو آزاده خود را پای در گل یافتم
هیچ نقدی نیست در میزان بینائی تمام — بود از ناقص عیار هرچه کامل یافتم

بیست از ناصحی شناسی خواهش خالی بس — نو خنده ایم وهمی از زنجار باطل یافتم
جامه افتادم زراه و به کاشانه زدگان [illegible] — تخمین خود را بکار خیر باطل یافتم

[illegible]

از گوهر سرشک بود آب و تاب چشم — چشمی که خشک شد نشود در حجاب چشم
از چشم و دل بپرسش درد اولین نگاه — شد خیم من خراب دل و دل خراب چشم
بیدار کرد من دل خود بین شکست [illegible] — درد نیک و نقطه شود پیش جواب چشم
بر دوست رخنه دار که در آفتاب [illegible] — شد میتوان شکست من از اضطراب چشم
از عیرت جمال تو آیینه خشک شد — از آفتاب اگرچه شود پیش آب چشم
خواهد رسید سبزه خط از عذار یار — تا خشک میکند عرق خود حجاب چشم
صبح از نظاره ز دیده خورشید را بست — کی میشود سفید ز ظلمات خواب چشم
هر جلوه از آفتاب بود تلخی کلاب — سنگ تلخی از نمک لب ریخت کباب چشم
[illegible] — [illegible]
هر گل که غنچه شد لب خیاره از هم — در نگاه راست که بچه نقابی ز آب چشم
جلد شکفته پیر از چشم شود جست — پروانه شمع چشمه ندارد کباب چشم

[illegible]

امروز که کار تیغ زبان بر کشیده ایم — در گلشن تیغ حلقه جوهر کشیده ایم
گردون اسیر کرده در کلوی شمع — در محفلی که رشته گوهر کشیده ایم
چون لاله در وقت [illegible] — در کهکشان که پرده بسر کشیده ایم
انصرویکی علاج نداد رو کرده ما — خود را چو بیابان سکندر کشیده ایم
گشته است [illegible] کلکون بهنک ما — در آستین که رفته تر کشیده ایم
از تشنگی چشمه حیوان گذشته ایم — از خضر انتقام سکندر کشیده ایم

ازنگار و این رفته غبار است جسم ما — ما رخت خود بعالم دیگر کشیده ایم

آتش چه میکند بسپندی که سوخته است — تا مدعای محفل محشر کشیده ایم

هر روز چشمه سیل حبابان رخ شسته — آه ندامتی که ز دل بر کشیده ایم

از ما طلب حقیقت وحدت که باغ را — در یکدگر فشرده و در بر کشیده ایم

با طلسم [illegible] ظاهر کلاه حباب — خاکستری بجیب اخگر کشیده ایم

چون صائب [illegible] سمندر [illegible] — تیغ [illegible] کشیده ایم

ما چاک ساخته ایم [illegible] — مه در حضور گل [illegible] کشیده ایم

جامه [illegible] تا [illegible] — دامان ز بخیه گوهر کشیده ایم

از دست رفت واقف یاری که داشتم — سیلاب شد شکیب و قراری که داشتم

[illegible] — وا من فشان گذشت بهاری که داشتم

[illegible] — [illegible] نگاری که داشتم

[illegible] — ایمن [illegible] حادثه باری که داشتم

[illegible] — آیینه تمام عیاری که داشتم

صد گلشن خلیل در آتش نهفته است — در سینه داغ لاله عذاری که داشتم

از جسم شور خلق [illegible] محیط شد — زین بحر بیکرانه کناری که داشتم

[illegible] — [illegible] غباری که داشتم

داغم که [illegible] — در سینه [illegible] سنگ شراری که داشتم

چون [illegible] — از گردش زمانه [illegible] که داشتم

با آب گوهر [illegible] — انگشت [illegible] که داشتم

شد [illegible] آن لعل [illegible] — [illegible] غباری که داشتم

صائب [illegible] جلوه آن شهسوار شد — عقل و شکیب و صبر و قراری که داشتم

میکنم دل غنچه تا سیمین بری پیدا کنم — چند هم جانانه جا سیمین بری پیدا کنم

هیچ گه از شیخ صنعان [illegible] — به که تنشینم دمی تا کافری پیدا کنم

تا زقفل [illegible] — هر نفس چون شمع میخواهم سری پیدا کنم

[illegible] — در ره من هم میتوانم دیگری پیدا کنم

ساده خواهد شد [illegible] — تا من چه صبر و طاقت لشکری پیدا کنم

[illegible] — تا بکار [illegible] عالم پری پیدا کنم

[illegible] — [illegible] تا پری پیدا کنم

چون [illegible] — آب میگردد دلم تا گوهری پیدا کنم

[illegible] — تا من [illegible] پیدا کنم

[illegible] — [illegible] پیدا کنم

چون [illegible] صائب [illegible] — تا [illegible] پیدا کنم

[illegible] — اگر چه خود را نیا [illegible] میکردم

اگر چه [illegible] — [illegible] بیگانه میکردم

[illegible] — بیاد شمع [illegible] میکردم

ندارد گر چه منزل خانه بر دوش [illegible] — بگرد کعبه و بتخانه چندانه میکردم

[illegible] — اگر [illegible] میکردم

[illegible] — [illegible] میکردم

[illegible] — [illegible] بیگانه میکردم

مدار و مگو و برش نی و نوبام نسبت ای حاجی … تو کرد و خانه و برس که در جیب خانه میکردم
زمام ناقه لیلیست هر موج سراب او … دران وادی که چون مجنون من [illegible] میکردم
غم هر سینه جوشش یا به دنیا افزون کند بیت … طبیب هر جنون [illegible] دل دیوانه میکردم

ولـه

تو چیست سلامت جز و فنا گر [illegible] … بدامن [illegible] کل [illegible] خار چیدم
حجاب دل و دین [illegible] شد … جز [illegible] باید چه [illegible] دیدم
[illegible] حله تن دست کشیدم … که چون سرو [illegible] چیدم
بر آورد دم از جیب هر دو زلف [illegible] … [illegible] جو [illegible] باز دیدم
امیدم ز مشق جنونی که کردم … [illegible] دل کشیدم
[illegible] جدا شو که این راه راستی … [illegible] قطع [illegible] بریدم
[illegible] اینجا … [illegible] سینه [illegible] رسیدم
[illegible] کلام … [illegible] کشیدم
ازان [illegible] که در عهد طفلی … [illegible] دیدم
ادب بود منظور [illegible] … اگر خار راه [illegible] کشیدم
[illegible] آشنا شو … که من [illegible] آشنایی [illegible]
[illegible] … [illegible] جامه [illegible]
[illegible] بیت … که من از [illegible] چنین آرمیدم

ولـه

چون [illegible] که از [illegible] … [illegible] میکشد [illegible] داشتم
[illegible] چون [illegible] … [illegible] داشتم
[illegible] … [illegible] داشتم

[illegible] آمد [illegible] … [illegible] در جنتی [illegible] داشتم
[illegible] … [illegible] داشتم
[illegible] … [illegible] داشتم
[illegible] … [illegible] داشتم
[illegible] … [illegible] داشتم
[illegible] … [illegible] داشتم
از رنگ خالی همان [illegible] … [illegible] داشتم
[illegible] … [illegible] داشتم
[illegible] … [illegible] داشتم
[illegible] … [illegible] داشتم
[illegible] … [illegible] داشتم
[illegible] بیت از گفتار شکر [illegible] … [illegible] داشتم

ولـه

[illegible] … [illegible] دارم
[illegible] … [illegible] دارم
[illegible] … [illegible] دارم
[illegible] … [illegible] دارم
[illegible] … [illegible] دارم
[illegible] … [illegible] دارم
[illegible] … [illegible] دارم
[illegible] … [illegible] جگر دارم
[illegible] … [illegible] دارم

[illegible]

[illegible] میدانستم

[illegible] که من میدانم

جلوه [illegible] که من میدانم

[illegible]

ز تنهایی گره در رشته پرواز می افتد — سبک پرواز تر از قید علایق جسته میخواهم
کمند عشق و دنبال اسیر آزاد میگردد — ز تنگی ره در عالم خاطری وارسته میخواهم
ز چین [illegible] رضا میکند [illegible] — سخنهای بلند از مردم آهسته میخواهم
ندارم حسرت تخت سلیمان [illegible] — بدامان [illegible] خویش را [illegible] میخواهم
[illegible] چو طفل از سنگ [illegible] — ز او [illegible] کمربسته میخواهم
[illegible] — [illegible] چون پسته میخواهم
[illegible] — سینه [illegible] چشم معنی بر جسته میخواهم
اگر از [illegible] چون شمع [illegible] — بدریا [illegible] پیوسته میخواهم
[illegible] — [illegible] خسته میخواهم
[illegible] صائب [illegible] — که [illegible] شکسته میخواهم

وله

[illegible]

[illegible] — [illegible] کنم
[illegible] — [illegible] کنم
[illegible] — [illegible] کنم
[illegible] — [illegible] کنم
[illegible] — [illegible] کنم
[illegible] — [illegible] کنم
[illegible] — چون صدف [illegible] ساحل
گر شود از تیغ او قسمت دم آبی مرا — خاک [illegible] خون در جگر چون لعل [illegible]
[illegible] — [illegible] کنم
[illegible] — [illegible] کنم

دوکت [illegible] افتاده ام — کار آسان را چو پیش آید بر خود مشکل کنم
من که گوش خویش [illegible] — چون بلند آوازه خود [illegible] کنم

[illegible]

[illegible] — [illegible] میکشم
[illegible] — [illegible] میکشم
[illegible] — [illegible] میکشم
[illegible] — [illegible] میکشم
[illegible] — [illegible] میکشم
[illegible] — [illegible] میکشم
[illegible] — در باکشیم و باده با زاهدان میکشم
چون [illegible] — [illegible] میکشم

[illegible]

[illegible] — [illegible] نظاره ام
[illegible] — [illegible] نظاره ام
[illegible] — [illegible] نظاره ام
[illegible] — [illegible] نظاره ام
[illegible] — [illegible] نظاره ام
[illegible] — [illegible] نظاره ام
[illegible] — [illegible] نظاره ام
[illegible] — [illegible] نظاره ام
آنجا که از حسن یوسف [illegible] — [illegible] نظاره ام

چشم من صائب سر و برگ تماشا دارد از آن
ما و پاکی که در نظر جمع آورد دهقان ایم

[illegible]

ما به پیمانه شراب تازه و غم آمده ایم
بهر تحصیل غم دوران و الم آمده ایم

دامن ابر از ما کشش به ساحل امید کرد
بر زمین بوسیدن قدم به یک قدم آمده ایم

قطع [illegible] عقل [illegible] نفس [illegible]
نور صبحیم که با تیغ به عدم آمده ایم

[illegible]
ما که سرچشمه دیدیم و به قسم آمده ایم

[illegible]
کز ره دیر به کعبه حرم آمده ایم

[illegible]
ما به یک بار دمید و دم آمده ایم

[illegible]
ما ز [illegible] بهر [illegible] آمده ایم

[illegible]

چو بخت عشق تو بیجا و در بغل داریم
بهشتی از دل دیوانه در بغل داریم

ز تیر ناز تو داریم چو سینه ترکش
شب دراز در بتخانه در بغل داریم

عجم جهان [illegible]
که شیشه [illegible] در بغل داریم

خراب [illegible] دوربین [illegible]
وگر فرخ [illegible] در بغل داریم

[illegible]
که چون [illegible] در بغل داریم

[illegible]
اگر [illegible] در بغل داریم

[illegible]
بهار [illegible] در بغل داریم

[illegible]
درون کعبه صنمخانه در بغل داریم

[illegible]
[illegible] در بغل داریم

[illegible]
هزار [illegible] در بغل داریم

جواب [illegible] اینکه گفته است مطیع
کلید کعبه و بتخانه در بغل داریم

افسوس که [illegible] غفلت ز نشانیم
شد آبله پای طلب پرده خوابیم

آن [illegible] که بهر سوی [illegible]
مانند نگه [illegible] موج سرابیم

[illegible] شکست [illegible]
هر چند جهان مست [illegible] کبابیم

در [illegible] آب حیا [illegible]
[illegible] آبیم

افسوس نبود حاصل [illegible]
در [illegible] کبابیم

[illegible] پیر خرابات
در [illegible] حبابیم

چون صبح [illegible]
[illegible] جوابیم

[illegible]
هر چند [illegible] رکابیم

صائب [illegible]
هر کس [illegible] نقابیم

[illegible]

گر چه ما [illegible] افکنده ایم
[illegible] شرمنده ایم

یوسف مصر وجودیم از عزیز [illegible]
[illegible] افکنده ایم

[illegible]
گر چه [illegible] افکنده ایم

[illegible]
[illegible] زنده ایم

[illegible]
در بیابان طلب [illegible] کنده ایم

[illegible]
ما [illegible] آیینه ایم

[illegible]
ما [illegible] ایم

چون [illegible] صائب [illegible]
[illegible] ایم

[illegible]

[illegible] نشستیم
[illegible] نشستیم

[illegible]
چون [illegible] طلب [illegible] نشستیم

[illegible] طرب [illegible] استغنا [illegible] صرف — فعل آید اگر [illegible] پیدا [illegible]

[illegible] دل مرا مجبور [illegible] دارد [illegible] فلک — می‌شکستم [illegible] اگر [illegible]

[illegible] جگر [illegible] پنهان [illegible] چشم [illegible] — از دم تیغ تو [illegible] زخمی که [illegible]

[illegible] آستین [illegible] — [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

نیست چو [illegible] خویش [illegible] / [illegible] از خشم [illegible]

از کمال [illegible] خلوت [illegible] / [illegible] آید [illegible]

[illegible] کنج [illegible] / [illegible]

آب روان [illegible] چو کوه [illegible] / روی از خوف طمع دارد زبان [illegible]

از تماشا [illegible] / [illegible] وجود [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / نقش [illegible]

حرف حق [illegible] زبان [illegible] / [illegible]

با همه [illegible] / [illegible]

همچو [illegible] خود [illegible] / [illegible]

[illegible]

صلح [illegible] کرده ایم / [illegible] کرده ایم

[illegible] کرده ایم / [illegible] کرده ایم

[illegible] / [illegible] کرده ایم

[illegible] / [illegible] کرده ایم

[illegible] / [illegible] کرده ایم

انگشت [illegible] / [illegible] کرده ایم

[illegible] / از [illegible] کرده ایم

[illegible] / [illegible] کرده ایم

[illegible] / [illegible] کار کرده ایم

[illegible] / [illegible] کرده ایم

[illegible] / [illegible] کرده ایم

[illegible] / [illegible] کرده ایم

[illegible] / چون [illegible] کرده ایم

[illegible] / [illegible] کرده ایم

[illegible] / [illegible] کرده ایم

چون شمع [illegible] از پا [illegible] / دستی اگر [illegible] نثار کرده ایم

خورشید [illegible] عالم [illegible] / [illegible] کرده ایم

[illegible] / [illegible] کرده ایم

[illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / دست [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / چون [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] دارم

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] دارم

[illegible] | [illegible] مطلب دارم
[illegible] | [illegible] دارم
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] شبنم [illegible]
[illegible] دل آزاده‌ام | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible] چه میکردم | اگر [illegible] چه میکردم
[illegible] | [illegible] چه میکردم
[illegible] | [illegible] چه میکردم
نقش [illegible] | اگر چشم [illegible] چه میکردم
[illegible] | اگر این [illegible] چه میکردم
[illegible] | گر این [illegible] چه میکردم
[illegible] | اگر این [illegible] چه میکردم
اگر از کوچه [illegible] | [illegible] چه میکردم

اگر زین سخت رویان [illegible] | [illegible] چون عنقا نمیکردم چه میکردم
بعیب خویشتن بینا گشتم از آیینهٔ زانو | گر این آیینه را پیدا نمیکردم چه میکردم
ز دستار تعین بود معزوم طعنهٔ یاران | گر از سر این بلا را وا نمیکردم چه میکردم
اگر چون شمع [illegible] | [illegible] نمیکردم چه میکردم

[illegible]

شد گل صد برگ خار از اشک خونین [illegible] | [illegible] نماند از ناله‌ام
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] داغ لاله‌ام
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
چشم [illegible] | [illegible]

با وجود صد هنر بر عیب خود دارم نظر / بال طاوس بنگرد وانداز پا فارغم
مرده شهر سبکباری از دستم عنان اختیار / همچو فرهاد از تیشه کار چرخها فارغم
بی نگه دارم ورق‌ها چون دیدن فرمان بها / حیرت ... شاد ... از تماشا فارغم
چیره ... فارغ ... / چون سپند از ... آتش فارغم
منزوی باشد بعکس پرستاری [illegible] / صائب از اندیشه دنیی و عقبی فارغم

سرنوشت نقش [illegible] افلاک مرز ... / ... گر بکند ... آب گوهرم
[illegible] خانه ... این خاک ... / هیچ قلب ... وارد ... در پیکرم
دلو من ... سنگین بچاه افتاده است / شور محشر از کرباس ... سیرم
سوختن ... تیغ ... / میتواند ... اقامت ... جا ...
از رخ چون آفتاب اوست روز ... / در لباس ... دستی بر و ... سکرم
گرچه میدارم ... مرغ ... بالها / میشود چون لاله خون ... در ساغرم
بیگانه ... مجنون ... / صیدگاه عشق ... صید ... لاغرم
گرد چتر دست ... فلک ... / بار خواب آلود ... موج خطر از ... کم
شبنم محجوب از گلچین ... / در گلستانی که من چون حلقه ... بودم
این گل رو ... که من ... / چیست گلبرگ ... آب ... و کوثرم
... خانه ... / شیخ بالین ... گر دشمن آید ... سرم
من که ... از ... دریا ... / ... غوطه زد در ... سرم
... صائب ... / ... چون سنگ و آهن آتش ... دارم
... / از سبکباری چو کف بر قلب دریا میزنم

بادبان کشتی‌ام شهپر پروانه است / سینه بر دریای آتش همچو پا میزنم
گرچه موزون رشته با الف در دنیا کلم / ... از یک گریبان با مسیحا میزنم
ذره بی‌قدرم اما افسر خورشید را / گر گذارد بر سر چرخ سر و پا میزنم
چون محیط تا دست بر بالای هم بنهاده‌ام / کاسه در آب گهر در عین دریا میزنم
میگشایم عقده‌های گریه خونین ز دل / گر نظاره خنده خونین چو مینا میزنم
در شکستن گیر ... / سالها شد قطره در دامان صحرا میزنم
از پریشانی گر در نظارت صائب سوختم / ... چشم پنهان میزنم

ولـه

گرچه ... لنگر ... سنگین ... / پای چون کوه از گران سنگی به دامن ...
بلبل چشم ... سودای مجنون مرا / ... از اطفال ... ام
ذوق ... گر ... / ... چون گل من ...
کاسه ... / خانه خود را ... آه ... روشن ...
... / چشم در دنبال ... ام
... / ... حسرت ... کمی ...
قامت خم ... / پشت خود بر کوه چون سنگ ...

ولـه

گر شود ... / دم ... سبز ...
... / عیش ... کرده ...
... / نیست چون ... لب ... ام
... / که ... گرد ... شود ...
... چون ... سنگ ... / ... سنگین ... ام

شور من چون نمک بر همه دلها دارد — جنت آن کن که فراموش کنند احبابم
هر که را عیش است آنرا باعث غفلت شمار — همچو نرگس برد ایام بهار از خوابم

کردم ز تسلیم رضا کاشانه امید داشتم — در بهشت نقد اینجا خانه امید داشتم
کرد تنهایی مرا زین خاکدان دلنشین — میشدم آواره گر همخانه امید داشتم
بی غرض جایی مرا داده وصلها این چنین — میشدم کامروا گر یگانه امید داشتم
باعث آزادی مجنون دلم شد طفل شد — کاش من هم طالع دیوانه امید داشتم
نامه اعمال را زین پیش میکردم سیاه — گر امید گریه مستانه امید داشتم
گرد و برانه نمیگردید از جامی ملال — در حضور سیلاب اگر ویرانه امید داشتم
از زر و از غم بنده خانه بکدازد — گر نقد درد و غم کاشانه امید داشتم
آنچه از خون جگر در کاسه من کرد چرخ — جمع اگر مینا خم پیمانه امید داشتم
میتوانستم که گرد آفتاب بال مرغی زد — گر بگشت خود امید دانه امید داشتم

نه چون بیداد مهر دوستی بر برگ ... میلرزم — که بر بیحاصلی میلرزم و بسیار میلرزم
بی خواند مرا چون چشم انجم بخت بیدار — ز بیم چشم بد بر دولت بیدار میلرزم
در دولتسرای هستی بیا و رو داشت — ز بیم جان نه چون منصور زیر دار میلرزم
بچشم ناشناسان کوه هم سیماب می‌آید — ز بس بر خویشتن از بیم دل بسیار میلرزم
ز زخم واپسی ... خود در سنگی نمیلرزد — بعنوانی که من زین چرخ کجرفتار میلرزم
کند پیچ تاب اندک پیچ و تاب رشته جان را — بر آن موی میان از پیچش زنار میلرزم
نه زنجیر تعلق گرچه محکم بسته ام دل را — نسیمی گر رود در طره دلدار میلرزم
تجرد در نظر با تیغ خونین راست یکرنگ — ز وارستگی هرچه در دستار میلرزم

ز سنگ کودکان بر خود نلرزد دل آزاده — بعنوانی که من زین خلق ناهموار میلرزم
نه از بیم پری مرا این رعشه افتاده وقت بر اعضا — ز تاب روح ز چون ساغر سرشار میلرزم
ز پیکان ... درد ... مردم بیتابم — بهر جانب که مایل گردد این دیوار میلرزم
ز صید زنجیر اگر بند بند اعضای مرا تاب — چو تاب از رفتن آن سرو خوش رفتار میلرزم

نشد سر و در این بستان از ... آغوشم — ز آتش طلعت روشن شد محراب آغوشم
سوزنده گرچه در آغوش ... چون گل — نشد یکباره در بر آید آن سرو قبا پوشم
مرا ایام چو ساغر نکرد ... میکرد — چو میکرد و بخاطر تا آن لبهای می نوشم
مهرافشانه ... هم چو طفلان ... — که خون ... گر دست آن شیخ ...
... — کلمات ... و نوا مدکر ... خاموشم
نیابند میوه ها ... چون ... — گر دور و ... خطا ... در گوشم
لب ساقی ... آن خط ... — ... سیاه خط ... فراموشم
اگرچه میتوانم زیر بار عالمی رفتن — کنار ... میکند دست ... بر دوشم
چه خواهد کرد ... باده من ... — که خم ... در میخانه ...

باغ چو ... دامن بهار افشانده ام — آستین چون شاخ گل ... بهار افشانده ام
... — گرچه ... سنبل ... افشانده ام
... — تخم ... بهار افشانده ام
... آن ... — ... تخم ... افشانده ام
... — ... سنبل ... افشانده ام
ساحل آماده ... آغوش موج — گر غبار ... یکبار افشانده ام

جستجو از بحر چون سیلاب ما از تشنگی   گرد راه از خویش در آغوش دریا افتاده‌ایم
چشم از جلوه با باران رحمت نا امید   تخم خشکی چند در این استغنا افتاده‌ایم
اشک ما را نیست چون اهل جهان در سر هوا   تخم جو از دانه سبحه در کنار افتاده‌ایم
هر فراوان جهان در پیش ما سر می‌نهند   ما چو نخل وادی از خود بر کنار افتاده‌ایم
بسکه از اهل دل ما صائب کشد دامن را   تخم خود در سنگ داغم چون شرار افتاده‌ایم

با هر که روی حرف تلخ بار داشتیم   آئینه پیش صورت دیوار داشتیم
چون سرو برگ بر تن آزاده بار بود   از بار اگر چه جان سبکبار داشتیم
منظور بود کوری اغیار بد گمان   چشم فتادن اگر از یار داشتیم
هر کو کوی تو رفت عاشق نزار شد   [illegible] دولت بیدار داشتیم
از غیب پاک ساخت دل پاک [illegible]   ورنه هزار آینه در کار داشتیم
زلف شکسته داشت سر با شکسته‌ها   صد سینه دل شکسته چه در کار داشتیم
صائب بحرف تلخ مرا یاد می‌کند   امید بیش ازین ز لب یار داشتیم

ما ز آب زندگانی دامن تر ساختیم   با دل روشن ز ظلمت چون سکندر ساختیم
[illegible]   در صدف با قطرهٔ آبی چو گوهر ساختیم
[illegible]   ما که آب تلخ را با خویشتن کوثر ساختیم
چون شکر [illegible]   از قناعت خاک را قند مکرر ساختیم
[illegible]   ما ازین دریا به یک [illegible] ساختیم
[illegible]   ما ازین سنگ [illegible] ساختیم
[illegible]   با بهار خویش را چون بید [illegible] ساختیم

همچو

همچو روان غوطه ما در آب و آتش خورده‌ایم   تا ز هیچ و تاب تیغ خود بجوهر ساختیم
بر نمی‌آریم سر از بحر خجالت چون صدف   آب رو را گرچه با گوهر برابر ساختیم
فکر آن نازک [illegible]   ما که خود را در قفس بی بال و بی پر ساختیم
چند [illegible] علاج [illegible]   ما ازین [illegible] چون [illegible] ساختیم
[illegible] صائب اختیار   [illegible] ساختیم

من نه آن [illegible] که هر ساعت [illegible] کنم   چون نسیم [illegible] خوش کنم
چون سودا [illegible] دل [illegible]   [illegible] خوش کنم
[illegible] عشق از شوق من [illegible]   [illegible] چون [illegible] خوش کنم
هر کجا [illegible] بود [illegible]   [illegible] خوش کنم
[illegible] چون آب [illegible]   قطرهٔ باران [illegible] خوش کنم
حسن [illegible] سودا [illegible]   [illegible] تا لیلی صحرا [illegible] خوش کنم
آه [illegible] من مرا   [illegible] که وقت [illegible] خوش کنم
زخم تیغ [illegible] صائب [illegible] بود   خاطر خود را ز شکست [illegible] خوش کنم

[illegible] نوا [illegible]   [illegible] آواز [illegible]
[illegible] آهن و فولاد [illegible]   [illegible] صدا [illegible]
هر سبزه [illegible] که در باغ جهان بود   از خواب گران [illegible]
[illegible] خواب [illegible]   [illegible] بوده [illegible]
چون سرو [illegible] آزاد   [illegible] بیم
در [illegible] دل [illegible]   [illegible] عقل [illegible]

صائب ز سر خود به پای کشیدن / عزتیست که در سایه اقبال همایم

زنجیر عشق نه ز سلطنت زمانه میطلبم / جای که به طفلان نهانه میطلبم
شد دست سنگ [illegible] / ناله سوختگان تازیانه میطلبم
سیاه کاسه فتادست چشمه حیوان / ز عشق زندگی جاودانه میطلبم
ربوده است ز من شوق خاکبوس قرار / اگرچه موج ز دریا کرانه میطلبم
ز رنگ روغن بادام چشم بیدارم / مروت از دل اهل زمانه میطلبم
دهان تنگ تو بادش بخون شیرین / هنوز مزد ازین کارخانه میطلبم
گهر بگرد یتیمی نمیرسد اینجا / من از محیط محبت کرانه میطلبم
نمیرسد بهدف تیر کج به هیچ نشان / همان ز ساده دلی من ز تیغ میطلبم
نصیب خانه خرابان نمیشود صائب / گشایشی که من از کنج خانه میطلبم

از دست رفت وقت و دلها شکسته ایم / فریاد [illegible] چو منزل نشسته ایم
چون شیشه [illegible] گریه میشود / شد عمرها تمام و میان را نبسته ایم
داریم فکر ریشه دواندن ز سادگی / با آنکه چون سپند بر آتش نشسته ایم
چون تخم [illegible] / خون [illegible] ازین قفس تنگ جسته ایم
ما را امید وصل شکر [illegible] / [illegible] دل بسته ایم
هرچند خون شود بمقامی نمیرسد / این شیشها که در ره دل ما شکسته ایم
[illegible] چرخ [illegible] / چون کوه زیر تیغ بتمکین نشسته ایم
صائب فغان سینه ما شیشه خانه ایست / از بسکه آرزو بدل خود شکسته ایم

خوشی بجام و طرف گل و کنار میخواهم / تبسمی ز لب لعل یار میخواهم
[illegible] / نشان حسن خدا داد یار میخواهم
[illegible] / [illegible] بهار میخواهم
[illegible] / [illegible] میخواهم
[illegible] / ز عشق دست و دل [illegible] میخواهم
[illegible] / [illegible] میخواهم
[illegible] / چراغ [illegible] میخواهم
[illegible] / [illegible] ز نسیم بهار میخواهم
[illegible] / [illegible] میخواهم
[illegible] / [illegible] میخواهم

[illegible]

شیشه‌ای در شکست [illegible] که پنهان [illegible]
تو به این شکسته [illegible] در لب خم

[illegible] عنوان [illegible] روشن [illegible]
همچو [illegible] اجزای خم

[illegible] از [illegible]
چون سبو [illegible] می‌شود دیوار خم

صیقل روحست صائب صحبت روشندلان
می‌توان رو دید در آیینه سیمای خم

[illegible] عشق [illegible] اضطراب کنم
[illegible] عشق اگر [illegible] آفتاب کنم

[illegible] عشق [illegible] از دل [illegible]
خامست میوه که چند در آفتاب کنم

[illegible] پیچ و تاب [illegible] عشق
[illegible] که چند پیچ و تاب کنم

آتش [illegible]
[illegible] کنم

[illegible] دل [illegible]
[illegible] گل [illegible] گلاب کنم

صد بار [illegible] شکسته [illegible] درست
یکذره روشن نشود ز آفتاب کنم

[illegible]
[illegible] کنم

صائب [illegible]
اندیشه از حساب [illegible] کنم

[illegible] سنبل [illegible] آب [illegible] بوده‌ام
[illegible] موج [illegible] بوده‌ام

[illegible]
[illegible] بوده‌ام

[illegible]
[illegible] بوده‌ام

[illegible]
[illegible] موج [illegible] بوده‌ام

[illegible]
[illegible] بوده‌ام

[illegible]
[illegible] بوده‌ام

[illegible]
[illegible] موج [illegible] بوده‌ام

[illegible] از [illegible] بیرون [illegible]
[illegible] بوده‌ام

موج دریا چون [illegible]
[illegible] بوده‌ام

[illegible] صائب [illegible]
نقش [illegible] بوده‌ام

[illegible] اندیشه‌ام
سنگ [illegible] شیشه‌ام

خنده [illegible] دل [illegible] پیچان شود
[illegible] اندیشه‌ام

[illegible] عشق
[illegible] شیشه‌ام

[illegible]
[illegible] خاک [illegible]

[illegible]
[illegible] شیشه‌ام

[illegible] زبان [illegible] عشق
[illegible] اندیشه‌ام

[illegible]
آتش [illegible] خاموش [illegible] ریشه‌ام

[illegible] صائب [illegible] کوه [illegible] گران
[illegible] اندیشه‌ام

ما ز غفلت [illegible] کاروان [illegible] نشسته‌ایم
صبح [illegible] آب [illegible] نشسته‌ایم

خاکیان [illegible] نشسته‌ایم
خانه صیاد [illegible] آشیان [illegible] نشسته‌ایم

[illegible] کف [illegible]
[illegible] قفس [illegible] آشیان [illegible] نشسته‌ایم

[illegible] منصور [illegible]
[illegible] نشسته‌ایم

[illegible]
کعبه مقصود [illegible] سنگ [illegible] نشسته‌ایم

[illegible]
[illegible] رطل گران [illegible] نشسته‌ایم

[illegible] دنیا [illegible]
[illegible] نشسته‌ایم

[illegible] محضر [illegible]
[illegible] نشسته‌ایم

چون ما بار خجلت گردون در آستین داریم — از سلیمی که داغ صاحب‌شان چند اشتیم

با جنگ فراغت لب‌بان می‌دانیم — دست شستن ز جهان آب گلی می‌دانیم
دل نهادیم به اسباب سبک‌سیر جهان — باد پیمایی اوراق خزان می‌دانیم
در تماشای این معرکه طفل و شیب — هر که پوشید نظر از دین و رگی می‌دانیم
چیده‌ام از دو جهان دامن الفت چو گهر — هر که از ما گذرد آب روان می‌دانیم
هر برودوشی از خاک مذلت ما را — هر که قدراست که تیر و سنان می‌دانیم
فکر در عالم چرا آید ما محرم نیست — خامشی را ز پریشان سخنان می‌دانیم
حسن از پرده مجالست که بیرون آمد — بروی چون آینه آینه‌داران می‌دانیم
چه فتادست برآییم چو یوسف از چاه — ما که خود را ز قلب گرانی می‌دانیم
هر که سنگ رها کرد ما سبک گردد — در بیابان طلب سنگ نشان می‌دانیم
سنگ اگر بر سر دیوانه ما می‌بارد — صائب از بیخبری رطل گرانی می‌دانیم

گرچه چندی به زمین همچو غبار افتادم — عاقبت در پی آن شاهسوار افتادم
کشش بحر مرا جانب خود باز کشید — گرچه چون موج ز دریا به کنار افتادم
ساختم یک چشم زدن جمع عدم خود را — با جدا از آتش سوزان چو شرار افتادم
سینه تنگ قفس من بچه از شکر و صول — که ز دریا کف ابر بهار افتادم
ز آهن و سنگ چه سختی که نباید بکشم — بر دل سوخته تا چو شرار افتادم
سنج با کام مرا شد ز گلستان نبود — که ز غیبان نگلستان بکنار افتادم
من که کعبه بجز در راه نبردم صائب — به چه امید بدین بادیه یار افتادم

دعوی کردن فلاطون با اسیر چون کنم — در صف آزادمردان این دلبر چون کنم
فقر بنیاد فنا چون دعوی بی‌شاهدست — با وجود هستی اظهار فقیر چون کنم
خوان خالی میشود در سواد چو طبع سیر پوشن شد — من سیرم سیر از رحمات اطعام سیر چون کنم
جستجو بی‌زشتی واهی معیوب باشد زشتی تو — سنگ کم در بار دارم بار کبر چون کنم
من که نتوانم کلیم خود برآورد از آب — دیگران را از رفیقان دستگیر چون کنم
هستم اکبر اگر آینه‌ام در زنگ ماند — من که اهل معنیم صورت پذیر چون کنم
گر ندارم گوشه‌ای در فقر عذر بی‌حجابست — از گرفتن عار دارم گوشه‌گیر چون کنم
من که از زلف و رخی صیاد خجالت بشکنم — با نواسنجان قدسی همصفیر چون کنم

چراغ یار حقایق در وی رخ در خوشی نالیدم — ازین گلشن که چیدست این گل رعنا که من چیدم
سلم تا پرده بر بنیم تر یار رب چه جنبش این — که صبح دم رشاد که به از هر خمسیده دیدم
بامدادم سرمه کردم دست از آستین بیرون — درین بستانسرا چون گل بیرون که خندیدم
غبار روح شد در دل شکستم همچو مینا — که بی‌خانفت کردم چشم از هرچه پوشیدم
ندیدم موج جوی بر کوهکن تا در دل کوهیم — نشسته بیکاری صنعت ز سنگ آدم تراشیدم
بها جفت ز طبع ساز کار خوش دارم — برنگ آن که چه خار از رهگذار ز سنبل چیدم
کبریت سیمرا هر بسیم سر بسی در خطا کردن — تا شاید ازین ستم بار درین ره سبکی لغزیدم
که آنجا تا ز دامن داد افتان ابر چمن — که در چشم ساز بود و شد از کفم بهرچه لرزیدم

که از بیکاری فکر کار فارغ گشته ایم — از زبان و سود این بازار فارغ گشته ایم
گرد قالیم از راحت دنیا بخواب ام صلح — از تماشی دولت بیدار فارغ گشته ایم
از طلبه دست عالم هست باز مانده ما — ما ازین سوداهای بیهوده فارغ گشته ایم

چون تو [illegible] از دو [illegible] واکنده‌ایم
از حجاب پرده پندار فارغ گشته‌ایم

بر هوس راه آرزو را بسته‌ایم
از علاج کهنه بیمار فارغ گشته‌ایم

سایه بال هما چندین بیش ما کیست
ما که از اقبال و ادبار فارغ گشته‌ایم

کرده‌ایم از خود حساب نقد موجود حشر را
از حساب درهم و دینار فارغ گشته‌ایم

بعد از این دستار [illegible] اگر پیچید آید
با سر بیچون از دستار فارغ گشته‌ایم

چون گل رعنا خزان و نوبهار ما یکیست
زانقلاب عالم غدار فارغ گشته‌ایم

[illegible] صائب سر زیر بال خویش
از دو رویی کردار و گفتار فارغ گشته‌ایم

[illegible]

جدا نتوان دست از دامان عقبا بر نمی‌دارم
چو یوسف دیدگان از زلیخا بر نمی‌دارم

مرا نتوان بدام صحبت از خلوت بر آوردن
ز کوه قاف پشت خود چو عنقا بر نمی‌دارم

بگردد تا چو صبح آیینه تاریک من روشن
ید و دست خویش از دامان شبها بر نمی‌دارم

جهان [illegible] هر چه دارم [illegible] این بیگانه
کمر چون ابر از خدمت تقاضا بر نمی‌دارم

ما [illegible] شادم که [illegible] نیم [illegible] اگر کاخی
اگر بار دلی بر کی ز دلها بر نمی‌دارم

در [illegible] یکصد [illegible] عبرت
نه از طفلیست کز چشم از تماشا بر نمی‌دارم

ما [illegible] از [illegible] امید [illegible] و لب خشکم
بخط من دل از آن لعل شکرخا بر نمی‌دارم

تو گر آزاد [illegible] هوا پیدا کن
که من با خشن خار از خار صحرا پا بر نمی‌دارم

نظر بر قامت [illegible] سایه آن سیمتن دارم
ز سرو بوستان ناز دو بالا بر نمی‌دارم

عیبها ز هنر از عیب چون طاووس [illegible]
بجذبی ناله رنگین چشم از پا بر نمی‌دارم

نباشد [illegible] در کار جهان گر [illegible]
از آن امروز را از بهر فردا بر نمی‌دارم

تو گر [illegible] بدار [illegible] کام [illegible]
که من از سرکشی عبرت ز دنیا بر نمی‌دارم

اگر از گردون [illegible] سرم [illegible]
سر از [illegible] صائب چو مینا بر نمی‌دارم

ما [illegible] خم ابرو [illegible] گذاشته‌ایم
سر چون کمان حلقه [illegible] گذاشته‌ایم

[illegible] خموش [illegible]
شکر [illegible] سخن [illegible] گذاشته‌ایم

[illegible] صبح [illegible] کنند
[illegible] گذاشته‌ایم

[illegible] دست [illegible]
روزی که پای بر لب این جو گذاشته‌ایم

[illegible] صبح [illegible]
[illegible] قفس [illegible] گذاشته‌ایم

[illegible] عالم [illegible]
ما سر چو زلف در قدم [illegible] گذاشته‌ایم

[illegible] چه [illegible] وجه [illegible]
ما کوه قاف [illegible] گذاشته‌ایم

[illegible]
[illegible] گذاشته‌ایم

[illegible] آسمان [illegible]
از دست [illegible] گذاشته‌ایم

[illegible]
[illegible] کرده‌ام

[illegible]
[illegible]

[illegible] چو [illegible]
[illegible] کرده‌ام

[illegible]
[illegible] بسته‌ام

[illegible]
[illegible] کرده‌ام

[illegible]
[illegible] واکنده‌ام

[illegible]

با نقل ده [illegible] از لب جام کرده‌ایم
عادت بسنگدلی [illegible] از ایام کرده‌ایم

[illegible] باده [illegible] دامان [illegible]
صبح [illegible] بیغام کرده‌ایم

[illegible] خط [illegible] افتاده است
عیشی که با [illegible] مدام کرده‌ایم

[illegible] از [illegible] عشق
[illegible] نام کرده‌ایم

[illegible]

در گلستانی که یک گل ... [illegible] / از رعونت بر زمین چون سرو دامن می‌کشم

[illegible]

... نکاشتیم [illegible]

[illegible]

چون ... دوزخ دهان گرچه ... [illegible] | ... چند بین در دوزخ ... [illegible]
خال ... [illegible] ... کز رشک ... [illegible] | از رشک ... خال ... ماه ... [illegible]
[illegible] | [illegible]
لذت ... [illegible] | صبح اگر ... [illegible]
[illegible] | ز آتش ... [illegible] ... خام

[illegible]

... [illegible] ... میدانم | ... [illegible] ... میدانم
... [illegible] ... | ... [illegible] ... میدانم
... [illegible] ... | ... [illegible] ... میدانم
سازد دل ... چون کلیم از طور ... [illegible] | ... [illegible] ... میدانم
ز جیب ... چون شمع ... [illegible] | که ... [illegible] ... میدانم
... [illegible] ... | ... [illegible] ... میدانم
... [illegible] ... | ... [illegible] ... میدانم

[illegible]

... [illegible] ... میکردم | ... [illegible] ... چون ... میکردم
... [illegible] ... | ... [illegible] ... میکردم
... [illegible] ... | ... [illegible] ... میکردم
... [illegible] ... | ... [illegible] ... میکردم
چو نقش پا ... خاک ... [illegible] | ... [illegible] ... میکردم
... [illegible] ... | ... [illegible] ... میکردم
... [illegible] ... آتش ... [illegible] | چون ... [illegible] ... میکردم

منم چون حباب از ... که دارم | ... [illegible] ... که دارم
امیدم ... [illegible] | بکار آید از ... [illegible] ... که دارم
... [illegible] ... | دل ... [illegible] ... که دارم
تمام ... افتاده ... [illegible] | ... نقش پایی که دارم
... [illegible] ... | ... رساند جایی که دارم
... [illegible] ... | ... آشنایی که دارم
سخن ... [illegible] ... صائب | اگر دل ... [illegible] ... که دارم

[illegible]

چندانکه ... خورشید با آفاق ... [illegible] | ... [illegible] ... دیدیم
یکبار ... [illegible] ... | ... [illegible] ... دیدیم
چون شمع ... آتشین ... [illegible] | ... انگشت ندامت ... [illegible]
... [illegible] ... | ... آبله پا ... کشیدیم
چون لاله ... در گلشن ... [illegible] | ... آب ... بخشیدیم
هر چند چو گل ... [illegible] | ... [illegible] ... نشنیدیم
از آب ... [illegible] | ... [illegible] ... چیدیم
... [illegible] ... | ... [illegible] ... چیدیم
... [illegible] ... | ... [illegible] ... [illegible]
... [illegible] ... | ... [illegible] ... [illegible]
... [illegible] ... | چندانکه ... [illegible] ... چشم ... [illegible]
... [illegible] ... | ... صدف ... [illegible]
صائب ... [illegible] ... | از خاک ... [illegible] ... [illegible]

بحکم [illegible] مرا عمر شد تباه تمام | فغان که چون من بس گذشت خرج آه تمام
فریفت طلعت شیرین مرا چنان که مپرس | [illegible] چو نظر شد بیک نگاه تمام
چه نسبتست بمجنون ساده لوح مرا | که شد مشوش چون زلف [illegible] سیاه تمام
[illegible] چو دید [illegible] حیات مجو | که عمر [illegible] آمد بیک نگاه تمام
نمی توان [illegible] بپای شان بردن | وگرنه [illegible] سنگ راه تمام
چه سود [illegible] چو یوسف عزیز خواهم شد | مرا که عمر بزندان گذشت و چاه تمام
کجاست جنبش [illegible] که [illegible] | زبان حیات که کرد [illegible] تمام
که میتوان بر حرف [illegible] نهاد انگشت | چنین که نامه خود کرده ام سیاه تمام
ز آفتاب چه تقصیر [illegible] | که هیچ [illegible] بیک نگاه تمام
لباس [illegible] عیب [illegible] | که [illegible] عذار [illegible] تمام
ز اهل فقر [illegible] | اگر [illegible] تعلق نشود کلاه تمام
خوشا کسی که درین انجمن کند [illegible] | چو شمع [illegible] که خود [illegible] تمام

ما و [illegible] جهان نسپرده ایم | [illegible] ما این ره [illegible] نسپرده ایم
[illegible] که [illegible] آسوده ایم | دل [illegible] نسپرده ایم
[illegible] خاطر غبار | [illegible] نسپرده ایم
[illegible] | [illegible] نسپرده ایم
[illegible] | [illegible] نسپرده ایم
[illegible] | [illegible] نسپرده ایم
[illegible] | [illegible] نسپرده ایم
[illegible] | [illegible] نسپرده ایم
[illegible] | [illegible] نسپرده ایم

هر چه از دولت [illegible] | [illegible] ما این رطل گران نسپرده ایم
گر نسیم [illegible] | ما که انصاف [illegible] کاروان نسپرده ایم
با جنون ساده دل بوده [illegible] | اختیار [illegible] کاروان نسپرده ایم

آغاز خط مفارقت از یار میکنم | [illegible] میکنم
حرفی که از لب تو شنیدم چو طوطیان | [illegible] تکرار میکنم
[illegible] کار رفته [illegible] | [illegible] دست [illegible] میکنم
هرگز [illegible] چشم نیمخواب | نازی که من بدولت بیدار میکنم
[illegible] | چون گل [illegible] میکنم
[illegible] | [illegible] آینه [illegible] میکنم
[illegible] | در نقطه سیر گردش پرگار میکنم
[illegible] | [illegible] اظهار میکنم
[illegible] | [illegible] میکنم

بسکه شد [illegible] | آیه رحمت [illegible] ام
[illegible] | [illegible] ام
[illegible] | [illegible] ام
[illegible] عالم [illegible] | [illegible] ام
[illegible] | [illegible] ام
[illegible] | [illegible] ام
[illegible] | [illegible] ام
[illegible] | [illegible] ام

نقش را از حفظ آب رو نو انگیز میکنم / نان خشک خود ز آب رنگ تر میکنم
چون سبو صرف سفالی آب را میکنم [illegible] / از صفای سینه بی کینه گوهر میکنم
تشنه ساحل نیم چون کشتی بادبان / هر کجا امید طوفانیست لنگر میکنم
چند در خاک سر آید روزگارم سوختم / عود خام خویش را در کار مجمر میکنم
با سبکروحان [illegible] سیر روی بحر / هر چه سازم جمع چون مینا بساغر میکنم
دامن پاکان [illegible] خاکساری [illegible] / [illegible] چون خاک بر سر میکنم
موج دریا گر شود شمشیر من چون بادبان / جوشن داود را در سلم در بر میکنم
با نوای [illegible] چشم حسودان میشود / عیشهای غنچه را از بلبل [illegible] میکنم
چون نفس [illegible] سینه [illegible] / [illegible] میکنم
از [illegible] مست خود [illegible] / [illegible] میکنم
در دل [illegible] صد دل [illegible] / [illegible] میکنم
[illegible] / میوه چون در شهر [illegible] میکنم
خوار میگردند [illegible] در چشم [illegible] / چون نظر صائب [illegible] میکنم

[illegible] که من دارم / [illegible] که من دارم
[illegible] / ندارد کعبه [illegible] بیابانی که من دارم
[illegible] / [illegible] که دارم
[illegible] / [illegible] صبح [illegible] که دارم
[illegible] / [illegible] که دارم
[illegible] / اگر [illegible] که دارم
[illegible] صائب / ز دست [illegible] که من دارم

۱۱۸

اگر [illegible] فغان [illegible] میکردم / [illegible] آواز میکردم
[illegible] / زبان [illegible] میکردم
کنون [illegible] / [illegible] میکردم
[illegible] آتش / [illegible] میکردم
جوانه [illegible] تیغ در شستشو [illegible] / [illegible] میکردم
[illegible] / [illegible] میکردم
کنون نی میکند [illegible] خوشا روزی / که [illegible] خشک [illegible] میکردم
[illegible] بلبل / [illegible] میکردم
[illegible] / [illegible] میکردم
[illegible] صائب / [illegible] میکردم

[illegible] گرفته‌ایم / [illegible] گرفته‌ایم
[illegible] / [illegible] گرفته‌ایم
[illegible] / دامان آفتاب [illegible] گرفته‌ایم
چون [illegible] / [illegible] گرفته‌ایم
[illegible] / [illegible] گرفته‌ایم
باور که میکند که [illegible] چون حباب / سر داده‌ایم [illegible] از سر گرفته‌ایم
[illegible] / [illegible] تیغ [illegible] گرفته‌ایم
صائب ز نقطه [illegible] / روی زمین تمام [illegible] گرفته‌ایم

دشمن که [illegible] / [illegible] دوشم

فغان ما و دل ز سوختگیها جست چو آتش — چون باده [illegible] بود جوش [illegible]
باشد [illegible] — در شیشه [illegible] چه خوشم
در دل شکسته [illegible] — [illegible] که [illegible] چه خوشم
[illegible] جام [illegible] — هر چند [illegible]
از عالم ایجاد [illegible] آن طفل [illegible] — که غیر [illegible] دشنام کند داد چه خوشم
[illegible] آن [illegible] — [illegible] چون [illegible]

از سواد شهر وحشت میکند دیوانه‌ام — سر کشد از لفظ را از معنی بیگانه‌ام
شمع [illegible] از پاکی دامان [illegible] فانوس [illegible] — شمع را دست حمایت میشود پروانه‌ام
[illegible] عاجز [illegible] سنگ [illegible] — آسیای [illegible] دیگر [illegible] ویرانه‌ام
خانه‌ام چون کمان پاکست از [illegible] — بر [illegible] چون تیر در کاشانه‌ام
باده [illegible] آید — سکه [illegible] از لب پیمانه‌ام
گر چه [illegible] — [illegible] از لب [illegible] پیمانه‌ام
با جز [illegible] ظاهر و باطن [illegible] — چند باشد [illegible] ویرانه‌ام
گر چه [illegible] عالم [illegible] — کار ساز عالمی از همت مردانه‌ام
[illegible] جاودان [illegible] — چون [illegible] طفلانه‌ام

چو بید اگر چه [illegible] باغ [illegible] بر آمده‌ام — [illegible] سایه گستر آمده‌ام
ز نقش [illegible] — اگر [illegible] لاغر آمده‌ام
بیار قافله [illegible] — چو آفتاب به تنها روی برآمده‌ام
[illegible] دریغ که غفلت [illegible] — ز آستانه دلها برون در آمده‌ام

دل

دل ز دو نیم مرا [illegible] عید [illegible] — چو ذوالفقار [illegible] حیدر آمده‌ام
مرا ز [illegible] — که چون غبار ز دست [illegible] بر آمده‌ام
چو موج اگر چه شکسته است بال [illegible] — بساحل از دل دریا [illegible] آمده‌ام

و له

ما چو موج خوش عنان [illegible] افتاده‌ایم — چون شبنم آتش [illegible] افتاده‌ایم
بحر [illegible] — قطره [illegible] کنار افتاده‌ایم
[illegible] بر خاطر آزاده ما [illegible] — ما ز عکس سرو آزاده [illegible] افتاده‌ایم
مفلسان را [illegible] شهوار در دامن [illegible] — از گرانقدری جهان را از نظر افتاده‌ایم
میشود چون بید [illegible] — گر [illegible] چند روز [illegible] افتاده‌ایم
هر کدام [illegible] — ما که در بند [illegible] چون [illegible] افتاده‌ایم
رشته جان [illegible] — ما [illegible] پیچ و تاب آن [illegible] افتاده‌ایم
این جواب آن غزل صائب که [illegible] — [illegible] هر چه [illegible] افتاده‌ایم

و له

ما ز بیم وحشت [illegible] عنان افتاده‌ایم — عکس [illegible] خورشید [illegible] آن افتاده‌ایم
با امید [illegible] به خورشید تابان شبنمیم — گر چه چون [illegible] خاک [illegible] افتاده‌ایم
ما [illegible] یکدیگر [illegible] — [illegible] افتاده‌ایم
رفته است [illegible] — در [illegible] کتاب [illegible] چون برگ [illegible] افتاده‌ایم
[illegible] انجام اقامت [illegible] امید [illegible] — مرغ [illegible] بال [illegible] افتاده‌ایم
از زمین [illegible] چون سبزه [illegible] — در بیابانی که ما سر [illegible] افتاده‌ایم
در خط [illegible] — ما [illegible] خانمان افتاده‌ایم
[illegible] عمارت [illegible] زمین [illegible] — ما عبث در فکر تعمیر جهان افتاده‌ایم

سخت جانی بر دل ما کار مشکل کرده است
همچو پیکان در طلسم استخوان افتاده‌ایم
دل بود دزدانه بردوان و فاتش پیروان
در تنور آتشین از چشم گریان افتاده‌ایم
از کشاکش یکنفس چون موج فارغ نیستیم
گرچه چون آهو به بحر بیکران افتاده‌ایم
میشود آلوده از نشو و نما تخمی که سوخت
ما ز دوزخ در بهشت جاودان افتاده‌ایم
سبز در دریا زند هر کار کرد و بر نشست
گر بظاهر همچو گرد در میان افتاده‌ایم
میکند روشن بهم رو چشم ما خواب نگاه
از نزدیدن ز چشم باغبان افتاده‌ایم
چهره آشفته حال ما نامه واکرده است
گرچه ما در رتق مطلب بی‌زبان افتاده‌ایم
کی بروی در کشش کوشش صائب بی‌نظیر
از چه دایم در کشاکش چون کمان افتاده‌ایم

بخواب دامن زلف بحجاب گرفتم
عنان دولت بیدار را بخواب گرفتم
بچشم بندی شرم و حجاب عشق بنازم
گرفتم آنکه ز رخسار او نقاب گرفتم
بمن چگونه رسد هیچ و تاب مو در آتش
که من ز موی میان نسخه پیچ و تاب گرفتم
ز گریه عاقبت کار گل فتاد بچشم
ز رنگ گلاب کشیدم گل از گلاب گرفتم
بفیض چشمه حیوان رسید دست امیدم
اگر ز صدق طلب دامن سراب گرفتم
نشد حریف قضا آفرین نصیب قرارم
زمانه گرچه زمین را بچنگ تاب گرفتم
فرو نمی‌شود امید هر که دست ز مردم
من از کشاکش تن فتح فتح باب گرفتم
نیاز ما بچه سودا [illegible] بلند [illegible]
فغان ز خنجر زدم هر کرا بخواب گرفتم
هزار غوطه زدم چون صدف بدریا [illegible]
بیک دو قطره که صائب من از سحاب گرفتم

به بزم جام دگر [illegible] ببین پیمانه میکردم
که چون خورشید عالم را بیک پیمانه پر کردم
بیک آتش چو داغ لاله میسوزم [illegible]
بنه هر شمع [illegible] چون پروانه پر کردم

شود

شود از سنگ باران ملامت زود فارغ
اذیت ز عاقلان چون مردم دیوانه پر کردم
غذا مادر شود وحشت جانهای وحشی را
از آن پیوسته در تعمیر این ویرانه پر کردم
بخند کریم صبا رو در قفس صائب
[illegible] که سازد [illegible] دیوانه پر کردم

سیه‌کاران مو بخت آتشین عذارانم
چو داغ لاله سیه روز نوبهارانم
بیاک چشمی من شبنم ندارد باغ
ز دوست هم برباید گلعذارانم
رشت خار وحشی من عزلتی آید
کمر بهجر برو سنبل نوبهارانم
مرا بحلقه اطفال رهنما کرد
که شیشه بام و مشتاق سنگ بارانم
که بوده است حریف اختیار خنده بجز
عنان گسسته‌تر از رشته‌های بارانم
هزار مرحله دارم با آن رسیدن غزال
اگرچه قافله سالار سبزوارانم
بسوی دست ز تعمیر که چه مجنون
خراب کرده جولانی سوارانم
نداکند داده‌ام تکلف [illegible]
اگر نه غم نگذارد به تکلف [illegible]
بکر در منزل کسل ز شعله‌ها صائب
که من کباب خیره آتش عذارانم

چشم خونباره مرا که میکند افسانه کردم
گزیر آب تلخ کرده و ویران پیمانه کردم
دل که عشقش یاد چون لاله داغ دار
میتوان کردن سرمارا بیک پیمانه کردم
رویش ابر آورد و در چمن ما را سپهر
صحبت ما میشود از گریه مستانه کردم
در دل ما غنچه نیکی او گلگل شکفت
شاد گردد میهمان باشد چو صاحبخانه کردم
در بساط دل [illegible] آه بست
یکنفس در سیل گریه تمکین از پیر ویرانه کردم
هست جای خوابش بیش گناه و جهان
نالکی سازیت پهلو بستر بیگانه کردم
دور زد دیوانه می‌آید بیرون منت زنجیر
هست تا در کوچه‌ها [illegible] کردم

ما هوش خود به بادهٔ گلرنگ داده‌ایم / گردن چو شیشه بر خط ساغر نهاده‌ایم
بر روی ما ز بست در مراد است بسته‌ها / چون صبح با غبار یکی بجز زاده‌ایم
بگشوده‌ایم غنچه در این بوستان سرا / چون خورده‌ایم تا که دو در کشاده‌ایم
ارزنده گیست یک دو نفس در بساط ما / چون صبح ما ز روز ازل پیر زاده‌ایم
بر هیچ خاطری نشسته است گرد ما / افتاده بخت خاک اگر ما فتاده‌ایم
چون طفل نی سوار به میدان اختیار / در چشم خود سوار و لیکن پیاده‌ایم
چون سبزهٔ شکسته به این باغ بسته‌ایم / تا زاده‌ایم چو سرو به یک پا ستاده‌ایم
کو همتی که زنیم از فشار دگی / سهلست اگر به کنج ملامت فتاده‌ایم
صائب بود از آن نمکین خامهٔ ما / بی زور در رخ... که مخمور باده‌ایم

صائب چون صحبت با عالم دل گزیده‌ام / میتوانم رو دو دیده ز روشنظر در سینه‌ام
از نی روشن سیاهی آب حیوان میشود / صحبت بر خاطر غبار روشن آیینه‌ام
داغ چون طوطی نهان در زنگ خود بینی مرا / تا نظر بستم به خود به یک دست آیینه‌ام
نیستند ایمن ز چشم زخم روشنگوهرها / دارد از جوهر زره زیر قبا آیینه‌ام
کم زنم از پهلوی خوش هر نفس جز نمی‌شود / کشتی دریا دلی را آب گوهر گنجینه‌ام
فقر را رمز از خسیسی چشم گدا یا پینه بست / رقعه حاجت نداره چو قبای پشمینه‌ام
بگسلم گر موج دریا دست بیتابی شود / صائب از گوهر نمیگردد تهی گنجینه‌ام

از سبکروحی ز بوی گل گرانی میکنم / اندر آنان از سنگ از شیشه جانی میکنم
چون نگه در دو استخوانه در پیکر من تو بیا / سالها شد کز گرانجانی گرانی میکنم
از غم دنیا و عقبی یک نفس فارغ نیم / چون نوا از دو در مردم گرانی میکنم

آه پیکر دم درین وادی که چون موج سراب / عمر در کاری که نتوان پیش برد دست
سخت جانی بیستار و بستگی جان مرا / تیغ او را بر فنا از سخت جانی میکنم
دست و پا گم میکنم زان نرگس نیلوفری / همچو عمر سنبلی بر آستانی میکنم
خضر را چون آن لب جانبخش بخشد جان / از نسیمی تا زآب زندگانی میکنم
میگذشتم چنین از راه کنعان چشم / ناز یوسف ابن مهان از کاروانی میکنم
میکنم گر در جگر آه افسوس از جگر / بلبل چشم زخم بر روی چو آسمانی میکنم
حسن کنم چون کرم آن صائب با نظر / رخنه بر که او بهشت جاودانی میکنم

ز خوی عشق که آن سیم جدا دلم / کجا و سرکند و دستی که با او دم دارم
چو خواهد گشت آن خوش شبنم بیغم از این / چه حاصل نیک چون فوا و دستی ره شوم
ز دست کوته من هیچ خدمت بر نمی‌آید / که همدستی آیینی و دعا از دور میدارم
تو نازنین ز چشم ازل صحبت گرد / اگر صد نسخه از روی تو چون مرد دارم
نظر بر داشت شبنم در هوای آفتاب گل / ما بمیده که من از عارض چشم بر دارم
دل از مهر جنونی بر نمی‌دارد زبان من / وگرنه تیغها بو شنیدن در زبان بسر دارم
چه امید هنر از دیده حجاب چشم خود / اگر چه قطره آب باز قسمت چون گدارم
ببینا نیم حجاب بی چون حباب سایل خود / کنم تر برعیب خود چشم ز صد نظر دارم

از زلف او چکونه دل ما توان گرفت / دور دستی به کیفیت عنان من گرفتم
مرکز شود ز شکی دل در دل طلب / خود را گره آنجا به اسکان کرفتم
داغها بر که گل نه با منزل صفت / ظاهر بیاسی ایم که از دل بیان گرفتم

از رشته سخن سخن وا شود گره | حرف از زبان او بکلابتون زبان کشم
از بیم چشم چون گل رعنا درین چمن | بر روی نوبهار نقاب خزان کشم
چون موج در یا کنارم کشد محیط | هر چند خویش را بکنار از میان کشم
چون تیر کج مرا ز هدف دست کوته است | خمیازه زود و دیر چون کمان کشم
گل را چگونه تنگ کشم کز حجاب عشق | شرم آیدم که بوی گل از گلستان کشم
صائب ز گل چو قسمت من نیست غیر خار | بیهوده ناز خار چرا از گلستان کشم

با آنکه من ندارم کاری بکار مردم | دائم کشم کدورت از رهگذار مردم
دنبال خلق گردد خود را کسی که گم کرد | خود را بیاب و بگذار از انتظار مردم
از منت آب حیوان شمع مرده گردد | الفت مساز زنهار از جویبار مردم
در چشم عیب جویان ظلمت بهشت [illegible] | زآیینه پشت بنما آیینه دار مردم
از سبزه لاله و گل خاطر نمی گشاید | از مرد و پیشت صائب باغ و بهار مردم

چگونه دل بخود از مرد تماشا دارم | که از شکستگی رنگ سر جان دارم
اگر برآمدن یوسف نمی رسد دستم | همین خوشم که ره کاروان دارم
نمازده است مراد [illegible] چو آهن | هزار دشمن و یک تیر در کمان دارم
هزار [illegible] جگر تشنگی یار دشت | جهانی که من از دود میهمان دارم
بمرگ قطع امید از خدنگ او نکنم | هنوز صبح امید در استخوان دارم
نگاه گاه [illegible] | توقعی که من از خط دلستان دارم
[illegible] | که حق صحبت آن آستان دارم
ورین بهار که دارم [illegible] عقل عنان | هزار سلسله دیوانگی زبان دارم

شکفتگی

شکفتگی طلبم صائب از دل پر شور | ز شور بار جهان زعفران دارم

گرچه از شوق جنون خواب پریشان شده ام | خط آزادی اطفال دبستان شده ام
شهد افسرده ترا از خاک فراموش است | نام از شهر چو مجنون بیابان شده ام
جود فروشست کران [illegible] آزاد و من | دامن از جوش خریدار بزندان شده ام
منت ابر بهارست مرا بر خس و خار | تا درین بادیه از آبله باران شده ام
مشق نقاش [illegible] | اگر از جلوه خورشید پریشان شده ام
مژه در چشم ترم پنجه مرجان شده است | تا نظرباز بآن سیب زنخدان شده ام
بی تأمل دل سنگین تو میکرد آب | گر بدانی چه قدر تشنه بباران شده ام
میکنم در حرم وصل ز محرومی دست | خشک در بحر چو سرپنجه مرجان شده ام
بزبان آمدن صائب در و دیوار ببین | تا سخنگوی و سخن ساز و سخندان شده ام

شود بار دلم از آنکه از دل بار بردارم | نهادم پا بسرم از راه هر کس خار بردارم
نماید مهر و کین یکجلوه در آیینه پاکم | ز لوح ساده ناز طوطی از زنگار بردارم
زبان برگ شکر خواه [illegible] در چاشنی دارم | جانانا دست باز از دولت بیدار بردارم
نمیخواهد میان جلوه ها رنگ [illegible] | نزاع از کفر و دین و سبحه و زنار بردارم
صدف آب گهر را مانع از قرب [illegible] دریا | نمی‌خواهم ز وصل [illegible] کز این دیوار بردارم
سخن چون خط مشکین میدهد گرد [illegible] | چه سان من [illegible] خط گرد [illegible] بردارم
چو مینا [illegible] قسمتی دارم [illegible] | شود [illegible] عالم چو من زنجیر دستار بردارم
اگر از شکوه خاموشم نه خرسندم [illegible] | که در دیوان محشر مهر از طومار بردارم
نگه دارم ورق را از نظرباز [illegible] | که چون خورشید دین [illegible] بردارم

بغربال داوری خاموشی من کار فرمارا … اگر فرصت دهد غیرت که دست انکار دارم
کذارد گر آستین بر چشم خود مسکین دل آگاه … اگر من آستین از دیده خونبار بردارم

نه از رنگ و نه بو دربن گلشن نه برگ و بار میخواهم … مرا آزاده چون سرو از این گلزار میخواهم
بسیم قلب یوسف را نمیگیرند از اخوان … من انصاف از خریداران در بازار میخواهم
بقدر سنگ کم باشد نشاط از شیشه من خیزد … دل دیوانه را در کوچه و بازار میخواهم
ز چشم بد بترسد دلم چون پند میلرزد … نه از حق پرده بهاجبه و دستار میخواهم
نمیسازم بسنگ کم سبک میزان همت را … مراد هر دو عالم را از و یکبار میخواهم
نمیگیرد بخود شیرازه اوراق وجود من … عبث که رشته تسبیح و که زنار میخواهم
نگه کار را بصورت پیدا شود صائب … دم از تیشه فرهاد سنگ هر نگار میخواهم

از روی گرم سرزنش خار میکشم … چون گل ز حسن خلق خود آزار میکشم
آزاده ام ز ما حضر برگ لباس نیست … از منت خود گرانی دستار میکشم
هر چند شمع راهروانم چو آفتاب … از احتیاط دست بدیوار میکشم
آیینه پاک کرده ام از زنگ قیل و قال … از طوطیان گرانی زنگار میکشم
نازی که داشتم همه چون عزیز مصر … در غربت این زمان ز خریدار میکشم
مژگان صفت بدیده خود جا نمیدهم … از پای هر که در ره او خار میکشم
از بس باحتیاط قدم مینهم بخاک … دست نوازشی بسر خار میکشم
نه پرده ترجوی بگل از رنگ میشود … هر چند پرده بر رخ اسرار میکشم
صائب بهیچ دل نشود ره بهم گران
مانند کس نمیشوم و بار میکشم

چون شمع چند سر بزبان گفتگو کنم … روشندلی کجاست که با او گفتگو کنم
نقش چون مرده دلم را سیاه کرد … تا چند با سیاه دلان گفتگو کنم
روشندلی نیامد درین باغ و بوستان … با خود مگر چو آب روان گفتگو کنم
خیزد ز شیشه خانه دل بانگ الامان … هر جا من شکسته زبان گفتگو کنم
لوح سیاه کرده بر یار نقش نیست … چون خامه من بسان دهان گفتگو کنم
با تیغ او که از رگ جانها ست جوهرش … چون من برای خرده جان گفتگو کنم
صائب ز هیچ تاب که رو میشود سخن … کاهی گران دهان و میان گفتگو کنم

سوخته جانم غم وسیله ندارم … داغ دل الدام فتیله ندارم
همت مجنون بلند افتاده است … سنگ توقع ازین قبیله ندارم
همت ذاتی وسیله میکند ایجاد … چون دگران من اگر وسیله ندارم
هیچ گره از گره گشا نگردد … برگ توقع ز کرم حیله ندارم
دیده سیر از جهان جمیله من بس … صائب اگر در نظر جمیله ندارم

چون شاعر از برگ طلب ثمر شده ام … خرما نه از خویش بیخبر شده ام
هر از سنگ ملامت چو نیست آزادی … ازین چه سود که چون سرو بی ثمر شده ام
بکعبه مقصود اگر نمیرسیدم … بایمن خوشم که درین راه پی سپر شده ام
اگر رسید بسرم بیخبر چه خواهم شد … که از رسیدن پیغام بیخبر شده ام
بود ز آهوی رم کرده نافه بسیار … ز چشم شوخ تو قانع بیک نظر شده ام
ز تار رشته پرواز گشته ام طاوس … ز بس فریفته نقش بال و پر شده ام
قناعت از گل این باغ کرده ام که گلاب … ز آفتاب تسلی بچشم تر شده ام

بود نالهٔ بس بی اثر چنین صائب | ز بهر تو ناله بسیار بی اثر شده‌ام

بیخود ز نوای دل دیوانهٔ خویشتنم | مستانه می و مطرب و میخانهٔ خویشتنم
زان روز که گردیده‌ام از خانه پریشان | هر جا که روم معتکف خانهٔ خویشتنم
شد خوابی گفتار ز گرد ارجمایم | در خواب ز شیرینی افسانهٔ خویشتنم
هر چند که داد و دد و عالم همه رام | خجلت‌زده از گوهر یکدانهٔ خویشتنم
بی داغ تو عضوی به تنم نیست چو طاووس | از بال و پر خویش پریخانهٔ خویشتنم
دیوار مرا از خضر کند وحشت سیلاب | ویرانه شده همت مردانهٔ خویشتنم
صائب شده‌ام بسکه گرانبار علایق | هر جا بروم بیخودی از خانهٔ خویشتنم

ادب گذاشته بر روی یکدگر دستم | وگرنه سیم چو شمع است با کمر دستم
نمی‌شود دلم آرام از رطل گران | ز بسکه رعشه دوانده است ریشه در دستم
جدا چو دست سبو از سرم نمی‌گردد | ز بس سبک به تو مانده است زیر سر دستم
گره ز کار دو عالم گشودن آسان است | نمی‌رود پی این کار مختصر دستم
کنونکه شمع برون آمد است از فانوس | زبان و برگ خاکستر است در دستم
بکار سور میانه فتاده‌ام صائب | عجب ست که ز سخن آمده است در دستم

از تلخ زبانان نشود پست خروشم | طفلم نتوان کرد به دشنام خموشم
نم در دل میخانه خمارم نگذارد | گر جلوهٔ ساقی نشود رهزن هوشم
چیزی نشود در دل افتادهٔ من بار | جز دست نوازش که گرانست به دوشم
بیننده ز نظاره بر زینت حبابم | فانی شوم از بحر اگر چشم بپوشم

ریحان بهشت مرا خواب پریشان | تا خط چو گوش تو حلقه به گوشم
آب گهرم شسته بیخ از سر دست بازار | هر چند که یوسف بزر قلب فروشم
این آن غزل حاجی محمد است که فرمود | آن روز مبادا که ز تو چشم بپوشم

جمال یوسف از زینت خاکدان دیدم | عبیر پیرهن از گرد کاروان دیدم
ربود خواب ترا در کنار از شیرین | ز جا جان که دلم خواست آنچنان دیدم
ز شست عشق نشانه بتیر راست رود | کمان ابروی من از خانه چون کمان دیدم
دل گرفته من چون ز باغ بگشاید | که در گشودن در روی باغبان دیدم
بهار سبت نقش تمام روی زمین | که روی خویش به خاک آستان دیدم
جدا ز وطن ز غریبست باد بهار | همین که داغ غریبی در آشیان دیدم
از آن گذشت به چشمان عزیز چو گلها | که من ز دور جهن گرد ز زعفران دیدم
چو گردباد نفس بسکه شد غبارآلود | ز بسکه کلفت ازین تنگنای دیدم
جواب آن غزل حافظ است این صائب | بهار دیدم و گل دیدم و خزان دیدم

ما دام را ز دانه صیاد دیده‌ایم | در صلب بیضه جوهر فولاد دیده‌ایم
گویا ز نعمت شکایت نشینی | آنجا که ما ز عالم ایجاد دیده‌ایم
خواهد فتاد دامن رحمش به دست ما | این فال را ز شانهٔ شمشاد دیده‌ایم
هرگز نبوده است باین رتبه حسن خط | ما سیر قلمرو ایجاد دیده‌ایم
طفلان آشیانه ما را ربوده‌اند | در بیضه ما شکنجهٔ صیاد دیده‌ایم
در حاصل حیات جوانی سرخ زده | هر خرمنی که در گذر باد دیده‌ایم
صائب نمی‌توان لب ما را ز شکوه بست | بیداد از تغافل بیداد دیده‌ایم

ابروی تیغ صلح از اهل عالم کرده‌ایم   چشم شور خلق را بر خویشتن نرم کرده‌ایم
مردمی در دور ما نه شیر مردان ورنه ما   سنگ را بسیار چون فرهاد آدم کرده‌ایم
نیست چندانی که گرد و سیر چشم بود از ما   جز بهی گر خونبها چینها فراهم کرده‌ایم
در کهن سالی هما معلوم نیست شبنم   عاقبت خود را بدست دیو خاتم کرده‌ایم
چون نیاید بوی خون از آه درد آلود ما   ما بآب تیغ این نخل ماتم کرده‌ایم
از گذشت تا رسان چون هما سر نشسته‌ایم   گرچه او را کام زنگ هر دو عالم کرده‌ایم
از خط صائب نماند در رنگ ما ...   گلستانها که ما از فکر خرم کرده‌ایم

هیچ در دار ... خبر برون آورده‌ام   شعله‌ام ... سر برون آورده‌ام
نیست چون خورشید در طالع مرا آسودگی   ... هر ... سر برون آورده‌ام
دیگران از بحر اگر گوهر برون آورده‌اند   من دهان خشک و چشم تر برون آورده‌ام
نیست دیگر از عشق آبادی ...   گرچه آب زندگی کوهر برون آورده‌ام
چون شرر ... عالم نصیب   ... سر برون آورده‌ام
غیر سر بازی ندارم مدعا چون حباب   گاه گاهی گر ز دریا سر برون آورده‌ام
از حجاب عشق در بیرون ... جام   ... سر برون آورده‌ام
تیغ می‌آید زبان بر خاک ... ام   هیچ ... سر برون آورده‌ام
در گشاد دل ز قید زلف ... عاجزم   من که صد ... سر برون آورده‌ام
این جواب آن غزل صائب که میگوید ...   قطره‌ای ... سر برون آورده‌ام

پای خفته دارم ... میکنم   ... حلقه زنجیر میکنم
... عالم را بچشم بیداری   ... خواب ... تعبیر میکنم

من آن روز که بر کف نشاندی دامن خونم   بیا خنده و رو را چو غنچه ...
در آن روضه که چشم عاقبت بین ...   گل ... دامن ...
من آن روز که در آن ... فهمم   ... آهو ... خبر
مستغنی از دو عالم ... بوی ...   که چون ... خورشید مطلعها ...
غبار آلودگی ... برلب مرا ...   اگر ... افسانه ...

... چند ... آب و گل کردم   دل از ... دو ... دل
... ... دل ... آید   ... ... گل
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...

ما ... ...   با بانگ جرس قافله ...
... ...
ما دوران صبح ... صبوحی زده‌ایم   ... ...
فتح ... ...
ما کز ... ...
... ...
ما که ... ... خشک   ... ...

چون شرر در بند خارا مبتلا بودم دو روز | ورنه سنگ [illegible] گرچه ناپیدا شدم
دام زیر خاک شد رگ در تنم از تنگنا | تا چو سنبل نوبهاران واصل دریا شدم
در میان مردمان بودم [illegible] علم | رهبر عالم شدم چون خضر تا تنها شدم
در شکستم هر خم طاق میان بسته است | تا سخن از زبان کلک چون مینا شدم
شد نگا[illegible] | تا در بزم لبان ساغر چون غنچه گل وا شدم
من که بودم گرد باد این بیابان قامتت | چون نسیم خواب یار خاطر صحرا شدم
از گذر کوب حوادث صاحب پیر جسم | در بساط خاکساری چه نقش پا شدم

[illegible]

رو به صحرا که با این شور چون مجنون کنم | یار کوهان کوه را در دامن [illegible] کنم
خاکساری دست من کوتاه دارد ورنه من | میتوانم خاکها در کاسه گردو
من که نتوانم بر آوردن ز پا خار از [illegible] | خار خار عشق او را چون ز دل بیرو
خشکی سودای من ابر بهار عالمست | هر که زین دامان صحرا بگذرد مجنو
از ازل آورده با خود تشنگی صهبای من | [illegible]
[illegible] | [illegible]
من که میدانم سبکروحی عالم را ثقیل | [illegible]
از چه ناز سرو تا رعنا کشم چون قمریها | من که جا [illegible]

[illegible]

ما ز امیدها همه یکجا گذشته ایم | از آخر [illegible]
از ما مجو ز دور خاطر که عمرهاست | [illegible]
هر سایلی باز سد در [illegible] | ما [illegible]
گشته است در میانه روی عمر ما تمام | ما از [illegible] همین جا

سر ما در قدم دلدار افتاده [illegible] | [illegible]
عقل که [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
تا نکه [illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible] | زبان ما [illegible] غفلت [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
همان [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | نه آن [illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]
چون الف [illegible] | [illegible]
از [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

هموار ساخته است بما شوق راه را
از کوه اگر رسیده و صحرا گذشته ایم

عزم درست کار پر و بال میکند
با کشتی شکسته ز دریا گذشته ایم

ارباب کار گر از سر دنیا گذشته اند
ما از سر گذشتن دنیا گذشته ایم

از نقش پای ما سخنی چند چون قلم
مانده است یادگار بهر جا گذشته ایم

افتاده است شهپر پرواز ما بلند
در بیضه از نشیمن عنقا گذشته ایم

هر کس که پا نهاد گرفتار میشود
بر هر زمین که سلسله بر پا گذشته ایم

ما چون حباب سست رهی نیستیم
صد بار چشم بسته ز دریا گذشته ایم

از ما قماش ساده بینان مپرس
ما چشم بسته از پی بینا گذشته ایم

صائب ز داغ سینه بجوئید ما خبر
چون صبح اگر چه تند ز دنیا گذشته ایم

وله

چه سازد گرد کلفت با دل شادی که من دارم
بود در پای در گل سرو آزادی که من دارم

ز حیرت چشم آهو را بآهو رام می سازم
نمی خواهد کمند و دام صیادی که من دارم

گرانی میکند چون تیشه جز هر بر کاسه ای
ز بس فرسوده گردیده است بنیادی که من دارم

ز وحشت میرود چون دود از روزن برون
چو آب افتاده است از عکس گل بالا کی

سلیمان از تاج سلطنت دل بی دوش سازد
نبوده ابر بر این چنین پریزادی که من دارم

نگه را قاف دارم از توکل پیش چون عنقا
نیارد هیچ ره رو بر گره زادی که من دارم

بمن کفر است در شرع محبت تهمت نسیان
که ذکر خیر احسانست اورادی که من دارم

بتر دستی زند غارا نقش شیرین کوه کن سازد
اگر تن در دهد در کار فرهادی که من دارم

کی نیکو بپیری در دل مردم نمی آید
که دایم در نظر باشد پریزادی که من دارم

ازان در عمر کی باشد نبود نیکو بپیر صائب
که بر نگرفت از من چشم استادی که من دارم

١٢٧

کم نگرد و میهمان از دعا چون آئینه ام
صائب غیبت قفل بر در کاشانه چون آئینه ام

در غبار آلوده گر خاک است در دیده مرا
شسته رو بیرون ز دود از چشم بیننده ام

زشت و زیبا بلند و پست اندر روشنی
در نظر آئینه یک رنگ چون آئینه ام

گرد دین با گرد بام تسبیح از در دشمنی
روشناس کعبه و بتخانه چون آئینه ام

هر چه کس آورد با خویش مقابل گشتم
پاک باشد از تکلف خانه چون آئینه ام

چون توانم پا بسر روی آشنا یاد اشتن
من که از حیرت ز خود بیگانه چون آئینه ام

نیست پروا گرچه بر نفس که می آید بچشم
در بر او گر دل دارد مردانه چون آئینه ام

از حجاب عشق دیده بیرون در چون خانه ام
گرچه با عکس خوش بتخانه چون آئینه ام

من که بودم کعبه صدق و صفا صائب کنون
از فرنگی طلعتان بتخانه چون آئینه ام

وله

ما با بساط بی زبان ساخته ایم
وسعت صحرا را بدامان ساخته ایم

وقت سیلاب که کند موج حلقه با پای
ما باین سلسله چون آب روان ساخته ایم

نقش امید جهان رو بما آورده است
ما چو آئینه بچشم نگران ساخته ایم

با گل زرد بود در پرده منظور ما
ما ازین آینه با آینه داران ساخته ایم

از مروت نبود روی بما پوشیدن
ما که با داغ ازین لاله ستان ساخته ایم

از هم آغوشی آن قامت چو تیر خدنگ
با کمان خانه چو کمان ساخته ایم

داغ سودای تو از دل احسان خود
در شب قدر نهان در رمضان ساخته ایم

غوطه در آتش سوزان چو سپند زده ایم
ما دل خویش موافق بزبان ساخته ایم

صائب از کلک سخن سوز چو عصای موسی
چشمها از جگر سنگ روان ساخته ایم

وله

ما گنج لب بروضه رضوان نمیدهیم
این گوشه را بملک سلیمان نمیدهیم

با آینه حباب [illegible] / با آب روی چشمهٔ حیوان نمی‌دهیم

خاکی که [illegible] ز خاک ما / تسبیح آستان بزرگان نمی‌دهیم

[illegible] چون حباب [illegible] / ما [illegible] نمی‌دهیم

[illegible] / [illegible] نمی‌دهیم

[illegible] / [illegible] نمی‌دهیم

[illegible] / [illegible] نمی‌دهیم

[illegible] / [illegible] نمی‌دهیم

یوسف [illegible] / از [illegible] نمی‌دهیم

[illegible] / دامن [illegible] نمی‌دهیم

از مفلسی [illegible] ما چون [illegible] / این بس که باج و خراج سلیمان نمی‌دهیم

در بزم اهل حال [illegible] / جام [illegible] نمی‌دهیم

صائب گهر [illegible] / عرض سخن [illegible] نمی‌دهیم

و له

ما [illegible] / [illegible] ایم

شیوهٔ عشق [illegible] / ما [illegible] ایم

گل [illegible] / ما [illegible] ایم

گر چه [illegible] صورت [illegible] ایم / [illegible] آیینه [illegible] ایم

نیست دلبستگی [illegible] خاکی ما را / [illegible] ایم

[illegible] / در [illegible] که محتاج [illegible] ایم

و [illegible]

[illegible]

[illegible]

ما طالع جمعیت اسباب نداریم / و له روزی که [illegible] نداریم

فریاد که از گردش بیهوده [illegible] / جز خار و خسی [illegible] گرداب نداریم

آه [illegible] / در قبضه اگر تیغ [illegible] نداریم

[illegible] / [illegible] نداریم

[illegible] / [illegible] نداریم

فارغ [illegible] / ما [illegible] نداریم

رو [illegible] کعبه [illegible] / در [illegible] محراب نداریم

آن [illegible] صائب / کز شور محبت خبر از خواب نداریم

و له

مستانه سر شیشهٔ می باز گشودیم / دیگر ره صد میکده را باز گشودیم

هر بند طلسمی که در آن زلف [illegible] / چون شانه به سر پنجهٔ اعجاز گشودیم

[illegible] باعث رسوایی باشد / [illegible] گشودیم

[illegible] / [illegible] پرواز گشودیم

صائب [illegible] چون علم [illegible] / [illegible] اعجاز گشودیم

و له

[illegible] میکردم / که چون [illegible] میکردم

[illegible] / [illegible] میکردم

[illegible] / [illegible] میکردم

[illegible] / [illegible] میکردم

[illegible] / [illegible] میکردم

[illegible] / [illegible] میکردم

[illegible]

بعد جانب رود دل ز زبانم از رشکی — بانگ سجع سرگشته در محراب می‌کردم
به بیدار رسد دولت گرچه در عالم سحرگه شستم — زافسون خوش آمد سرگران چون خواب می‌کردم
سرم هر چند می‌باید بگردد چرخ از سر بلندیها — بگرد خویش چون خورشید عالمتاب می‌کردم
مدار دل نفس کافور در مقام فیض در ایشان — گرانان در هوای غفلت بیش در محراب می‌کردم
شبستان جهان را گرچه روشن از زبان کردم — همان چون شمع صائب از خجالت آب می‌کردم

وله

بساط گرچه مهر و لب جام خوش خود دارم — حباب آسا محمل درنه سر خوش خود دارم
مدار اختیار آسمان در سیر و دور خود — که این میخانه را من همچو ارباب جوش خم خود دارم
نمی‌آساید از شوق کشش رشته جانم — اگرچه بحر را چون موج در آغوش خود دارم
کنم با دوست خندان نگه‌ها را دهن بسته — نیم زنبور تا از نیش بی‌نوش خود دارم
کند دل هر زمان در کوچه جولان ز خود رفتن — چه خونها در جگر زین طفل بازیگوش خود دارم
بقدر جود دست جان می‌توان گل چید از دستی — درین محفل چه افتاد دست بی‌جوش خم خود دارم
سراپا گرچه چشم حیران ام صائب ز حیرانی — اگرچه ماه را چون هاله در آغوش خود دارم

وله

پیش از گل رخسار تو افروخته بودم — چون لاله به داغ تو جگر سوخته بودم
شد دست شرارت و مرا در جگر افتاد — چون غنچه اگر خنده اندوخته بودم
چون شمع درین انجمن استاده به لبها — رفتم نفس است کنم سوخته بودم
زان جان جهان پرده بیگانگیم شد — هر باب که بر چرخ ادب دوخته بودم
صائب جگرم داغ شد از ناله بلبل — هر چند درین کار نفس سوخته بودم

ساغر می که بنوشید گرد غم از سینه‌ام — همچو جوهر رشته گرده رنگ آیینه‌ام
الله الله در جگر دارم ز داغ مشک سود — می‌چکد چون باده خون از خرقه پشمینه‌ام
حرف مهر از دشمن خونخوار باور می‌کنم — داغ دارد صبح را در ساده لوحی سینه‌ام
سینه‌ام از پرده داغ است روشن‌تر ز صبح — از فروغ این گهر فانوس شد گنجینه‌ام
تا گذشتم همچو صائب از سر لعلش و تاب — چون روان زاهدان در مجلس می جمعه‌ام

وله

مرا که گفت که دست از غمش باز کشم — کشد رقیب رکاب و من انتظار کشم
مرا که هست همیشه سبوکشی در دیر — چه لازم است که درد و سر خمار کشم
مرا که صحبت داغ همیشه در آشنائیم — چه اوفتاده که دامن لاله زار کشم
مرا که دست و دل از روزگار سرد شده است — چه لازم رشته گهرهای آبدار کشم
مرا که زنگ از آتش است همچو شمع — چرا ز شعله برون رخت همچو خار کشم
ز شور بختی ما هر حباب گرداب است — بگو که کشتی از این ورطه بر کنار کشم
اگر نه خاطر روی تو در میان باشد — به روی آینه دل از غبار کشم
چو خار خشک سزاوار سوختن شده‌ام — عجب که منت مشاطه بهار کشم
به مصر رفتم و از مشتری ندیدم روی — متاع آینه خود به زنگبار کشم
مذهب همچو داغ از پرورم صائب — عجب مباش اگر ناله‌های زار کشم

وله

کاری بکن که رو به در آسمان نهیم — هر تیر ناله بود در کمان نهیم
کاری بکن که پا کشم از آستان تو — داغ صبوری که ندارم بجان نهیم
کاری بکن که هم شب از رخنه قفس — راهی که بر جبین دل ناتوان نهیم
کاری بکن که از جگر سوز و داغ را — با مردم جام نمک در میان نهیم

انصاف نیست کز جنت بود صد بهار / با برگ سبز رو به در آشیان نهیم
از چنین ملک که چو صائب ز زلف تو / دل بر گرفته رو به صف شکوه نهیم

وله

ما توبه را بطاعت پیمانه برده‌ایم / محراب را بسجده بتخانه برده‌ایم
امروز قبله در گرو سبحه کسی است / ما رخت خود ز کعبه به بتخانه برده‌ایم
آیینه شکسته تجلی پذیر نیست / دل را عبث برابر جانانه برده‌ایم
عمرها چو بید مست سر خود گرفته‌اند / از بسکه درد سر سوی میخانه برده‌ایم
زان خرمنی که خوشه به پروین در او گرفت / مرو زن مور ما اگر دانه برده‌ایم
صائب به زور بازوی طبع بلند خویش / گوی سخن ز عرصه دلبرانه برده‌ایم

وله

عشق را در تنگنای سینه پنهان کرده‌ایم / شور محشر را حصار در نمکدان کرده‌ایم
در حصار سینه ما طوطیان از خوف سنگ / از نظرهای فلک آیینه پنهان کرده‌ایم
سنگ طفلان را دهد گردیدن خاک گلال / از سواد شهر تا رو در بیابان کرده‌ایم
نیست طول عمر را کیفیت عمر حباب / ما به تیغ صلح از آب حیوان کرده‌ایم
مطلب ما نزد کس هر چو نیش آسان گردن است / گر لبی چون بسته زیر پوست خندان کرده‌ایم
ما عزیزان جهان را از امیش کرده‌اند / سجده بار شکر پیش طاق نسیان کرده‌ایم
کشت را خوشه اگر هست آه حسرت است / در زمین شور تخم خود پریشان کرده‌ایم
در شبستان عدم صبح امید ما بست / آنچه از انفاس صرف آه و افغان کرده‌ایم
چون نصیبه خنده از دور جهان تا چون نیوم / ما که خود را با امید گنج ویران کرده‌ایم

چون سمندر صائب از افلاک کی پروا کنیم
آتش سوزنده را بر خود گلستان کرده‌ایم

۱۳۰

وله

ز خود کناره کند موج اگر حباب شوم / وگر به بحر در آیم تشنه که سراب شوم
سبکعنان شود از اضطراب کوه چو کاه / بهر طرف که ز همت گران رکاب شوم
چو موج صیقل دریا چو می‌توانم شد / چرا گره بدل بحر چون حباب شوم
چو هست بال و پر سیر گلشنم مرا / کز آن ندیده بر دم چرا چو خواب شوم
مرا چو حوصله خوار است عرش منصب / چرا بخوان بهر جا چو آفتاب شوم
در این زمانه که بوی گلست موی داغ / چه لازم است خورم خون و مشک ناب شوم
بوصل کوه به آشفته راه نتوان یافت / چرا چو رشته عبث حرج پیچ و تاب شوم
اگر بگردن مینای می رسد دستم / ز تاج بخشی می مالک الرقاب شوم
ز رنگ و بوی جهان منفعل دلی کو تا / اگر چو شبنم گل محو آفتاب شوم
چنین که زلف تو شد دام شانه اختر / امیدوار کسی هم منم کامیاب شوم
بجز دل کسی از دوستان نمی‌سوزد / به آتش جگر خود نمک کباب شوم
چو می‌توان به زمین ملک سخن صائب / چرا چو بحر حرج خورد و خراب شوم

گر آن خورشید رو را امشب با خویشتن بینم / ز زلف شام غربت جیب صبح وطن بینم
ز سرو چمن با لبان نسرین چشم ما / نمی‌خواهم که از خاک قفس رو چمن بینم
دل از خار خار رشک خار پیراهن گردد / نه تا بوی گل که در تنگنای پیرهن بینم
ز غیرت بید بیدم همچو برگ بید میلرزم / نسیم چون غبار آلود در صحن چمن بینم
خوشا روزی که صائب از نهالش کام برگیرم / ترنج بیکی بخش پر کف از سیب ذقن بینم

وله

قبله را تغییر از آن محراب ابرو میکنیم / میرویم با آشنایی کار یکسو میکنیم
می‌نویسم خط بیزار بر طرف عارضش / باطل السحر نگار نرگس او میکنیم

عجز در درگاه استغنای او کار منست
میتوانستم آه گرمی را و بگرو میکنم

آیه نومیدی ز چین جبهش خوانده ام
همتی یاران و در تیغ آن ابرو کو میکنم

میدهم جان در بهای جنس نادر در دنا
مرگ ابر یا تیغ بیاد غنچگی نو میکنم

چند با داغ جنون هم کاسه باشم سوختم
در تماشا صائب بر رو دیگر چو میکنم

وله

کو بخت که در میکده با یار نشینیم
در بام غمهای جگر خوار نشینیم

مانند حباب از دل می سر بدر آییم
با نغمه سنگ برده و بیک تار نشینیم

بر مصلحت عقل کم از کوه عمر نیست
کو طالع کرانه که سبکبار نشینیم

حسن رخ گل چشم براه نگه ماست
از همت پست است که با خار نشینیم

آه این چه حجابست که از شرم رخ یار
در خانه خود در رو دیوار نشینیم

صائب چکنی منع من از عاشقی و شعر
اینها بهانه ایست که بیکار نشینیم

وله

بازم نکند کسی از بینوایی فارغم
خوشه دارم که از خرمن گدایی فارغم

همت من سر فرو نارد بمقصد هاست
از هدف عاریست چون تیر هوایی فارغم

نیست چون طاوس از هر پر در آتش نعل من
چند با بال و پرم از خود نمایی فارغم

آفتاب از لعل غافل نیست در آغوش سنگ
از تلاش رزق با بیدست و پایی فارغم

موج را سر رشته وحدت ز دریا نگسلد
بند بندم گر کند عشق از جدایی فارغم

در پس خشت قناعت افتاده ام تا کرده است
هر دو وقت خود ز ناسر آشنایی فارغم

مشتری بسیار دارد جنس کهربا
بانگست جوانیش از زنار روایی فارغم

خاکسار بس بود صائب مرا خاک مراد
بر در دونان ز ننگ جبهه سایی فارغم

وله

ما قناعت از لب تنگش بشکر ساخته ایم
چون نامه خانه ز شکر بسخن ساخته ایم

خشنودیم با بوی گل نیست رزق بلبل گر کجا
ما چو بلبل بنوایی ز چمن ساخته ایم

لقمه بوسه زیاد از دهن چون ماست
ما بحرف از لب آن غنچه دهن خوش ایم

نرسد دست چو ما گر بجان سهیل
با جگر پاره برا زخم چو یمن ساخته ایم

محرم راز چو در دائره اهل نیست
محرم راز خود آن چاه ذقن ساخته ایم

بر تن از دار فنا چه کاری مبالرند
ما از این پنبه چو حلاج رسن ساخته ایم

نیست بر ما عزیزی عزیزان اثر
ما نه از بیه بر و بالی ابو جهل ساخته ایم

از شکر خایی حرف تلخ نوز نواست
همچو طوطی ز شکر بسخن ساخته ایم

با رو دهان نکند میوه جنت صائب
ما بنظاره آن سیب ذقن ساخته ایم

وله

کرده ام عهد که از دست سبو نگذارم
جانب باده گلرنگ فرو نگذارم

چند در تنبایم از آتش دوزخ واعظ
من بامید ما عفو از دست سبو نگذارم

ای بلبل اگر خاطر من نشود
در دل غنچه گلرنگ ز بو نگذارم

بهتر آنست که بر تشنه لبی صبر کنیم
خال زنگار بطراف لب جو نگذارم

آه من از جگر سرد خوبان میخیزد
بر جگر ریش بگلزار تو رو نگذارم

دارم آب خضر تسبیح چو جوان نخورد
کار زخم جگر خود بر فو نگذارم

گرچه در حلقه زنار معینم صائب
طرف سلسله سبحه فرو نگذارم

وله

ما خبر با زلذت پرواز کرده ایم
تعویذ بال جنگل شهباز کرده ایم

کردن حریف بانتقال نمیشود
خونها بسینه در جگر باز کرده ایم

صیاد هم وقت مارا خبر کنید
کز دام عندلیبست که پرواز کرده ایم

گلزار را اگر نفس نسیم عنبرینست / با چشم در جهان قفس باز کرده ایم
سودی نداشت شعله آواز بلبلان / ما ناله را بطرز دگر ساز کرده ایم
صائب چو مردم عاقل نشسته ایم / شکر خدای خانه برانداز کرده ایم

ولہ

کو ناخنی که رخنه بکار جگر کنم / این خون گرم را هدف نشتر کنم
نه سجده بجبهه و نه دعا به لب / از آستان او چه بکام سفر کنم
چون تیغ آبدار رود در گلوی من / گر با لبت بآب خضر کام تر کنم
پروانه نیستم که بیک بال سوختن / معشوق را حواله بآه سحر کنم
از بار فتنه نیز بجیب من شکست / چندان دماغ نیست که با گل بسر کنم
در کار عشق سعی مرا دست دیگرست / صد نخل شعله سبز ز تخم شرر کنم
آن به که از میان ببرم داغ لاله را / از چشم سیاه زبانان حذر کنم
چون شوق را بحرف تسلی کنم ز تو / چون تشنگی علاج بآب گهر کنم
صائب سرم چو گرم شود از صبوح / خورشید را ز خشت مستانه در کنم

ولہ

ما روی دل بهر کس و ناکس نمیکنیم / چون شعله التفات بهر خس نمیکنیم
خلق ملالت قفس چو پر / ما زیب تن ز جامهء اطلس نمیکنیم
در گرد شبنم ما سر جوش چو آفتاب / مانند سایه پیروی کس نمیکنیم
پشت هزار سجده کمان گشته ایم / اندیشه از سپهر مقوس نمیکنیم
چون سبزه ز خانه بدوشان عالمیم / در یکشی ملاحظه از کس نمیکنیم

ولہ

سیلاب رسد بخانهء ما کوچه میدهیم / با فکر طاق خانه مقوس نمیکنیم

رهند

ز شوق خامشی در دل زبس بی سود آوازم / شکستم بار ما چون رنگ و کس نشنود آوازم

ولہ

بشاخ گل کند بلبل غلط در فصل گل جای / نگیرد میکشد دل از صفا بخون آلود آوازم
اگر از آهن و فولاد بود شد دل ز درد خانه / ز ناخن کارزن تا بر جنون زاده آوازم
مروت کرم بخوان و آتش بگفتگو آرم / سپندم ز آتش سوزان شود موجود آوازم
غبار رو خاکساران دیده پاک بازی روید / همه پروانه رخسار چون جرس بود آوازم
ز بیرنگی باغ نوبت شبنم نکهت گل را / بیکرد در ره خاموشی مسدود آوازم
مروت نیست کردن تلخ خوانان بلبل را / ولیکن نیست دور از بلبل معذور آوازم
جو زره بر کوه هر کس از دماغ خود زبان یافت / ز لعل او شد مشکین آلود آوازم
اگرچه بیجگاه عشق پیدا شدم از خاک / چو گل در آتش بود برود آوازم
مزوق ناله من بود گر ناله بی برزا ابرا / چمن شهر خموشان کشته آلود آوازم
بره راست خواند گر ما ز فکر من صائب / کند عاقبت محمود آوازم

ولہ

تحفه نشود بهارش داریم / قدر آینه غبارش داریم
گرچه در دست نداریم گلی / در دل ... خارش داریم
از خزان صحن چمن پاک و ... / چون قدح لاله بهارش داریم
تو خط در دل ما داری / مصحف خط غبارش داریم
صاف دل ما ... قسم / داغ خورشید شعارش داریم
گرچه در خرمن ما کار ... / نقش ... سوارش داریم
تیغ لب تشنه خون گر دارد / جان مشتاق سوارش داریم
شکر ظاهر شود از شکوه ما / گله شکر گذارش داریم
آه گر آینه رو ما جاف / همچو سیماب قرارش داریم

گل رخسارت ز بس نازکین است | چشم بر آن عذارت دارم
دل اگر لب بود بسمل ما | لب چون صبح کنارت دارم
خاک ریزم ز پا چشم مپوش | در خور چشم غبارت دارم

وله

زیر سقف چرخ بی‌پایه با افسرده ایم | سیل بی‌باکیم و [illegible] با افسرده ایم
هر نفس [illegible] چون آفتاب | گنج شایان در کوشه ویرانه با افسرده ایم
چون گل [illegible] دم [illegible] | چون غم مرده در [illegible] با افسرده ایم
کوه [illegible] چون [illegible] | همچو مژگان [illegible] یکجا با افسرده ایم
[illegible] | ریشه [illegible] دانه با افسرده ایم
حال او صائب [illegible] | ما عبث در پرده [illegible] با افسرده ایم

وله

رنگ من خود از رخ [illegible] خجلم | شکسته گشتیم [illegible] خجلم
من خراب کجا جام لاله رنگ کجا | چو دست [illegible] حنا خجلم
[illegible] | در [illegible] چمن [illegible] صبا خجلم
[illegible] | [illegible] زلفش با خجلم
[illegible] | برند [illegible] عمر [illegible] خجلم

وله

سرو چون با آن قد استاده می‌آید بچشم | سایه [illegible] افتاده می‌آید بچشم
دیده گز اشک چون آلوده [illegible] | چون نگین [illegible] افتاده می‌آید بچشم
[illegible] | [illegible] افتاده می‌آید بچشم
[illegible] | کعبه چون [illegible] استاده می‌آید بچشم

بوده

پرده [illegible] آینه‌ها صیقلی | باده در خط عذارش ساده می‌آید بچشم
بسکه [illegible] دل [illegible] افتاده است | صبح خندانش [illegible] ساده می‌آید بچشم
عزم صادق [illegible] | سیل را از قطع [illegible] جاده می‌آید بچشم
در سر کوی تو خورشید از شفق در صبح و شام | بسملی در خاک و خون افتاده می‌آید بچشم
دیده هر کس [illegible] | کشتی از دست [illegible] داده می‌آید بچشم
[illegible] از سایه بال هما | دولت دنیا اگر استاده می‌آید بچشم
هر کرا صائب بلند افتاده جولان خیال | آسمان در پیش پا افتاده می‌آید بچشم

وله

خوش آن روزی که [illegible] سواد اصفهان باشم | ز وصف زنده رود [illegible] رطب اللسان باشم
[illegible] | [illegible] باشم
[illegible] | [illegible] آتش عنان باشم
[illegible] | چرا چون خضر [illegible] جاودان باشم
[illegible] | اگر [illegible] یکدم [illegible] روان باشم
[illegible] | نمی‌دانم [illegible] چون [illegible] باشم
بلند افتاده صائب [illegible] خدا دادم | که شمع طور را خاموش [illegible] زبان باشم

وله

چند امید بجور تو ستمگر بندم | نخل [illegible] بهوا دارم اخگر بندم
لب اظهار محبت نتوانستم بست | [illegible] زر بندم
همچنان [illegible] دارد | جگر تشنه اگر بر لب کوثر بندم
زخم [illegible] چون گل صد برگ [illegible] | تنگ صد بوسه چرا از لب [illegible] بندم
دیگر از هیچ [illegible] نکند | [illegible] بر لب ساغر بندم

چشم تو ابر بهار و صدف فیض منم
آب شور است که من فرق افتادم و گوهر بندم

چه گزیدم روش نامه فرستادن مرا
دور خو را چه نیک بال کبوتر بندم

صائب از خشت او تا نظر یافته‌ام
تهمت نخل کف از بکر بندم

ولـه

دو زمین کارت شد چشم اعتبار افتاده‌ام
چون نگاه از شمار چشم یار افتاده‌ام

دست رغبت کس بسوی من نیابد زود از آن
چون گل پژمرده بیرون از بهار افتاده‌ام

عقل تدبیر نکردم بار در کار کسی
در چمن بیکارم چون دست چنار افتاده‌ام

اختیار رشت چون گرداب از سرگشتگی
نبض موج در طپیدن بیقرار افتاده‌ام

همچو گوهر گر دلم از سنگ گردد دور نیست
دور از مژگان ابر نوبهار افتاده‌ام

هر که صائب کار دیگر کرده‌ام با کاینات
در میان مردم عالم چه کار افتاده‌ام

ولـه

داده‌ام دست ارادت با نگاه افتاده خم
پای رفتن نیست از میخانه‌ام چون تاک خم

بیت معمور خرابات بارب کم مباد
تا قیامت خشت از بنیاد و پا بر جای خم

هست ساقی وجدانم شراب لعل داد
کوه حلم اگر پامال شد در پای خم

با بزرگان یکطرف افتاد از غفلت دیر
محتسب بیجا کر شکست دلیذار خم

نکنظری را چو مینا بر کنار رفته نه
کوه تمکین شو که در میخانه گیرد جای خم

سر بکرد و دور در بزم استغنای خویش
همت دریا کشان از آنکه بود پروای خم

میتوان از صورت کس معنی آه برد
جوهری داند زبان دریافت از سیمای خم

ولـه

گذشت عمر سبکسر بکار دو خوابم تمام
بشوق زار مرا صرف گشت آب تمام

چه حاجت زوف بگردش چو رشته مرا
چو عمر سر آمد به پیچ و تاب تمام

چه حاجت است بتسبیح سال عمر مرا
که میشود بنگاه گشت این حساب تمام

چو ماه نو بجان شکستن بهم خود را
که در دو هفته کند بار رفت آفتاب تمام

گذشته است چنان روز پا به زیر کراه
که در دو ساعتی بار اگر حساب تمام

ره غبار بخاطر ز خط مشکین راه
که حسن کرد از این عنبرین نقاب تمام

از آن چمن که تو از رخ نقاب بر دارد
نسیم دفتر گل را دهد بآب تمام

صفای آن لب میگون ز خط سبز او بود
چنانکه از رگ تلخی بود شراب تمام

کسی که نظر نمرا بار آید کی فکند
که هست دفتر گل برد انتخاب تمام

ز او رحمت عشق آمد از چمن
که آب شد بتن بلبل تو و گلاب تمام

دگر چه چاره کنم تا تو حجاب شوی
که از چشم تو شد رو ده حجاب تمام

بیان کلک تو صائب شده گویا بادا
که هست فکر تو یکدست انتخاب تمام

ولـه

دل پر رخنه از صد رهگذر دارم
درین گلشت گل و بلبل چه در خون پرورد دارم

زبان برکه خار آدم بر گوهر ریز دوچشم من
زنور شسته ام سنگی ز راه هر که بر دارم

اگرچه میزند ناخن بدلها ناله بلبل
چو تند من نه خوانی سینه‌ها در گرد دارم

رو دامان وصالش گرد گلگشت چمن میگردد
ز غفلت شب از دامان گرد پست بر دارم

در و حشت خانه صیاد دانه سایه خود را
غزالی که من چون دام در پیه نظر دارم

نگاه و خون چو زخم نیم بسمل میطلبم صائب
اگر یکدم از آن مژگان کرا چشم بردارم

ولـه

چو گل جیب خود در پیاله می بینم
خون دل در آینه برگ لاله می بینم

چرا بدست طبیبان دهم رگ جان را
علاج خود ز شراب دوساله می بینم

بجام زر کر دم نسیم صادق من
هلال عید ز موج پیاله می بینم

مرا از سبزه چمن غم ز راه تا ... / تو خنده گل و من داغ لاله می بینم
گذشته است هلال رکابم از خورشید / جز از فلک زر و کاسه نواله می بینم
دو بینم چمن بچه امید [illegible] غالب / کنی دکار خود از آه و ناله می بینم

ول

چگونه شکر رخ نازک تر آه کنم / دلم نمی‌دهد این صفحه را سیاه کنم
نه آه بر لب و نه گریه در نظر دارم / چسان نگاه بر رخسار صبحگاه کنم
هزار رنگ گل و داغ در بغل دارم / نه لاله ام که همین صفحه سیاه کنم
دو و داده بر رخ [illegible] ز بهر وشت / تمام عمر چو آیینه یک نگاه کنم
مرا نگوینه چشم تر چه دریابد / که منت ظرافت آنم که نیم آه کنم
ببیداد اگر کار آه من افتد / به نیم آه برابر به خاک راه کنم

ول

ز شیوه ناصحان به نیک پر شور شد گوشم / از این بیهوده گویان خانه زنبور شد گوشم
بحرف از لب بیگون خود لگبین کام را / که از خمیازه عاجز چون لب مخمور شد گوشم
نبود صد بیر ده افزون از دهان ساز جز / ز گفتار شکر ریز تو تا معمور شد گوشم
سرم روشن بجنبش چون فانوس آینه / ز گفتار گلو سوز تو تا پر نور شد گوشم
نمیدانم چه خواهد کرد با من ناله بلبل / کز آواز شکست رنگ گلها سور شد گوشم
دلی خالی ز غیبت در حضورم [illegible] گردن / به نم غلغل بسیکیش اگر مشهور شد گوشم
نمیدانم چه خواهد بار مجروح من گردن / نمکدان قیامت زان لب پر شور شد گوشم
نمیدانم چها گفت آن بهشتی [illegible] دانم / که چون قفل بهشت [illegible] حور شد گوشم

انها

ز تلقین دم افسرده دو مرد دکان غالب / غبار آلوده نامم چون دماغ [illegible] شد گوشم

ادهی

روشن ز فروغ می نابست حجابم / چون آتش یاقوت ز آبست حجابم

ول ول

از کسب هوا نقش بر آبست حجابم / یکچشم زدن همچو حبابست حجابم
از رعشه عنان [illegible] رفت ز دستم / درد نامت [illegible] کبابست حجابم
افتاده ولی ریشه کند در جگر خاک / هر چند که نقش بر آبست حجابم
ور ریزه گوهر نظر است گرچه بلندست / کوتاهتر از نیم تهابست حجابم
از شور خرابم جگر خاک نکشود / در جهل [illegible] مست و خرابست حجابم
با آنکه سیه کرده در [illegible] نامه اعمال / در حسرت ایام شبابست حجابم
مشکل که دهد فرصت برداشتن زاد / ز انگونه سرگرم شتابست حجابم
بر کف [illegible] خون جگر سنگ نسوزد / گمکرده وفا ز کبابست حجابم
از کهنگی افزون شودش مستی غفلت / در شیشه [illegible] شرابست حجابم
هر چند نوم بر شود غفلت [illegible] / افسانه شیرین خوابست حجابم
[illegible] رفتن این پیکر خاکی / سیلاب خم از موج سرابست حجابم
حالی که بود عمر خضر نقش بر آبی / غالب چو شرر در ره جستن حجابم

ول

حاکار دشمن سرکشی [illegible] بهم / ور کند از سیل داد خواب سنگین میدهم
هرچه از شبها به بیداری سر آید گفت / [illegible] تغیر بالین میدهم
گریه چون خون مسیحی [illegible] عشق / تشنه جانرا آب خشک [illegible] تسکین میدهم
بهر اهل دل ز [illegible] سحر / جلوه در میدان آتش از [illegible]
از زبان یار میکویم [illegible] / خاطر خود را بحرف صوت تسکین میدهم

انها

بسکه غالب [illegible] خون [illegible] از سخن / برسر هر کل از جهان خدا [illegible] میدهم

چو خامه معنی نازک در آستین دارم — وله — چو از سر زلش تیغ دل عجین دارم
چو آفتاب ز اوج چرخ چون کار دهد — بکام مای کی سخنهای آتشین دارم
بفکر معنی نازک شدم چو مو باریک — چه غم ز سوز نگاهان خود دهن دارم
ترا ز چرخ نیوش چگونه بگذرم — هزار ناوک دلدوز در کمین دارم
چو شاخ گل ز شکستن چگونه سر پیچم — هزار معنی رنگین در آستین دارم
بهار نوا دل چو نمای که نهنگ بکند — که هر سر موی صد هزار چین دارم
بیا ز اینهمه نازک طبیعتان صائب — منم که نو خط نوقش در جبین دارم

وله

چند رو زنت از دریچه سیر دامن زنم — پشت دستی بر قدح سنگی کجا میزنم
چند در گرداب سر گردان بگردم چون حباب — میکشم چون موج دامان و بدریا میزنم
بیدلی تا بر عصا بگلشنم آغوش شهر — میشوم سیلاب وعده ای با صحرا میزنم
طفل ام اماس کارنگ دعوی من [illegible] — قرعه ام اما نوا بر سرو مینا میزنم
حسن او و دیده حور بشنید ز تماشا — من هم آن ساده که فال تماشا میزنم
نیست اگر عشق او چون دلش نازکتر است — از جنون فرق مسیحا بر سنگ خارا میزنم
من که جان بخشی چو خضر بشنیده دارم دور نظر — خنده قهقه بر اعجاز مسیحا میزنم
عمرها صائب ز غفلت بوده ام کوچه بند — مرده ام باز آواز بر مسیحا میزنم

وله

ز گفتگو سبکسر چون موج طوفان دیده میگردم — زمانم خوشی کرانم چون گوهر بجیب میگردم
نسیم مهر اگر در کلبه ام از خوش آید — رو وحشت مضطرب چون شمع صحرا در میگردم
ز خشم تند نبات کلاه فتح میشکند [illegible] — اکم چون خضر پیدا کرد جهان پوشیده میگردم
زمین گلستانم از صد بهار [illegible] — [illegible] آتش دیده میگردم

غزله

۱۳۶

هزار رود زنه در خاک پنهن کرد بادم — خسرو خاشاک هستی با هم چمید میگردم
رسانم داد سه گل از زخم خارش سوز آمد — ز کوته دستی باد امن بر جیب میگردم
هزار روز که آن چهره بشنید سیاه در نظر آید — تمام شب ز اشک خونجگر دامن میگردم
بجا رفتن مسیحی در بزم آن آینه رو صائب — گرد از بیرون محفل نفس در دیده میگردم

وله

جسم خاکی را ز غفلت چند معماری کنم — چند او فانی کرا امر صرف کلکاری کنم
قامت خمگشته را نو از تکلیف [illegible] — چند این دیوار مایل را نگهداری کنم
شد بزیر نا توانان هر عضو اعضای ام — [illegible] پرستاری کنم
در دبستان جهان تا چند با موی سفید — صرف عمر خود در این سبه کاری کنم
ساده لوحی بین که میخواهم بدست رعشه دار — تو سن عمر سبکرو را عنانداری کنم
چون ز غفلت صرف هستی شد دو ابر هنر — بهر که این جرعه را در کار هشیاری کنم
آفتاب تیغ زن اینجا سپر انداخته است — من در این میدان چه اظهار جگرداری کنم
من که نتوانم گلیم خود بر آوردن ز آب — دیگران را با کدامین دست و دل یاری کنم
هستی خود [illegible] — خوش [illegible]
میکند سیل حوادث کوه را از جا صائب — من که از خار و خس کمتر چه خود داری کنم

ع

چه غوطه ها که درین بحر پر خطر زده ام — که سر چو رشته بروزن [illegible] زده ام
بیر داغ من نیست لاله ام [illegible] — که کبده حکم ز خونابه جگر زده ام
بیاد بچه خوبین دلوا نشانست — ز بیکسی نبود گر گلی بسر زده ام
کجا به دارند کلاه خونفشانم [illegible] — چو برق دامن [illegible] زده ام
بجستجو نتوان از جهان بجا رفت — وگر نه در دو جهان [illegible] زده ام

بگذر ده است کسی هیچ شور و شیر بهم — منم که بر نمک انگشت شکر زده ام
بهم چو سرو زآزادگان نمیبید ای — که دست خود بکجا امید بر کمر زده ام
شکفته است بر گلش خس و خار ... — اگر بسوخته خشک چلچلی شرر زده ام

وله

چو شانه مهر به لب بر دو صد زبان زده ام — که دست در کمر زلف دلستان زده ام
در بهشت بیا مر آن سبل خانه بر دارم — که پشت پا به نعیم دو جهان زده ام
شب است شانه رند است خواهی مرا — بسوی برگ گلی گر بد شستان زده ام
ز نرم بادی اگر گشته ام هر چند — زر و در بدامن خاک آستان زده ام
ز بس شیر جنگ نموده ام پهلو — چو تیر دست به ترکش ز آشیان زده ام
مرا به کنج قفس کیست رهنما گردد — که رنگ جلوه چو خاک آشیان زده ام
چگونه خون نچکد از کلام من صائب — که تکیه بر دم شمشیر خونچکان زده ام

وله

گرچه از طول امل پا بسلسل داریم — همچنان چشم امید از گشش دل داریم
پای ما بر سر گنج و ز پریشان نظری — چشم بر کاسه دریوزه سائل داریم
نیست چندی که ریگ روان در دو ماکه مقام — ما ز آهسته روی منزل راحت داریم
بچه جرات نفس تند برآریم از دل — ما که آیینه روی تو مقابل داریم
بغرور فتد از این بحر توان شد یکتا — ما ز کوته نظری چشم بساحل داریم
میزند موج بر ... از رخ عالم و ما — دل بود در شیشه زاندیشه باطل داریم
ز آنچه تخم امید که فشاندیم بخاک — گوهر افسوس از این مزرعه حاصل داریم
چون صدف لب خشک ایم نیسان صائب — ما که گنج گهر از آبله دل داریم

سینه را دود دل ابر بهار آید بچشم — سینه بر داغ عاشق لاله زار آید بچشم
خانه ای بر زنده دل را ابر برد گردکان — طره دستار چون شمع مزار آید بچشم
با وجود جسم خاکی دیده ام در حق شکست — چشم پوشیده ام غباران شهسوار آید بچشم
رنگ دعوی کن که پیش مردم بالغ نظر — دار با منصور طفل نی سوار آید بچشم
سینه چون پر رخنه شد از آه بیکرد ده زند — در دو بیم از در چون شد ذوالفقار آید بچشم
بسکه شد در روزگار حسن خورشید خوار — اشک من از دیده لشکر احباب آید بچشم
خاک کر دد گر جوهر سرمه نظار کی — چیست جلکم از لطافت آن عذار آید بچشم
روی زرین را بهار بیخزان در پرده نیست — گرچه در نظاره خزان بی بهار آید بچشم
بی تامل کمتر از قطره است بحر بیکنار — با تامل قطره بحر بیکنار آید بچشم
چاه بیعت ضعیفان میشود از انقلاب — چاه هم چو سینه کر دوست وار آید بچشم
در سر کوی که خورشید است یک خونین جگر — نیست جلکم صائبا اعتبار آید بچشم

وله

برگ عیش خود از آن تازه چمن میخواهم — چند کلبه از آن کنج دهن میخواهم
طفل گستاخ و کام شکر خو کرده است — بوسه میخواهم و از کنج دهن میخواهم
خون من لاله و گل نیست که پامال شود — خونبهای خود از آن عهد شکن میخواهم
گر ملاقات زبان کن از بر تو او — از عقیقین لب او خون یمن میخواهم
هستم از سخن ناز چو طوطی محظوظ — هیچ و تا بسر زلف سخن میخواهم
روز و شب در طلب سینه صاف صائب — طوطیم آیینه بهر سخن میخواهم

وله

بوالعجب تحفه از کف بحسرت داده ام — حاصل عمر گرامی را بغفلت داده ام
تا چراغ عنبر گل بجشم خود ندادم جاب را — خار در کام از سیلاب ندامت داده ام

با چه رو در چارسوی مصر دکان وا کنم / کاروان حسن یوسف را بتاراج داده‌ام
صید را فتراکی اگر باز کند حضرت رواست / باده و جنس معنی را بتصویب داده‌ام
چرخ را بر جوشن و مار زره اگر دامن ام / تیغ بیرحمی بدست بیمروت داده‌ام
چشم آن دارم که در ملک اثر ماند نشان / از دل گریه را هر روز رخصت داده‌ام
صائب این شور تا آتش زنم باز آگوش کس / تا ابد ماند در سخن داد فصاحت داده‌ام

ه

از گریه شبانه فزاید جلای چشم / بخشد ز اشک گرم چراغ سرای چشم
جز دو رنگ دود نظر کان نگه مرا / گردیده است از دل گرم هوای چشم
اجزای من ز بوزد بر مینو ز خط / چون بنگاه جلوه و دلستان چشم
از قید خط و زلف امید نجات ماست / هیهات عاشقی که شود مبتلای چشم
از ناز چشم بسته بنا اگر شکار / چشم ز جنبه زر نائی نظر دلربای چشم
در زلف تست ز رخشن اگر پیش هست / بالا که از دهن زچه نازد بجای چشم
صائب غبار اگرچه با آیینه دشمن است / از خط چو آن غبار بود توتیای چشم

وله

سنجد کسی چه باده و زهر تاک را بهم / نسبت که سخاوت و امساک را بهم
یار مرا بدام و فلت شکسته است / بسته است آنکه دامن افلاک را بهم
عاقل شود چو لاله ز داد ای تن تاتین / یک کاسه ز باده و زهر تاک را بهم
عاجز ز خارزار علایق شدم کجاست / سیلی که آورد این خس و خاشاک را بهم
دارم امید بار که سنگ که دست داد / از گریه چون شراره کند تاک را بهم
صائب کسی نگه دیگر طمع کند / خصمیست آب و آینه پاک را بهم

گل از نظاره آن آتشین رخسار می‌چینم / ز بخت سبز از آتش گل بیخار می‌چینم
ادب پرورده عشقم ندارم دست گستاخی / بچشم پاک گل از عارض دلدار می‌چینم
ز رنگ آمیزی شرم و حجاب روی گلنارش / هزاران رنگ گل از آتشین رخسار می‌چینم
ز بس گل گرچه ملک نیست چندین بلکه گل چیدن / گل از روی حجاب آلوده دلدار می‌چینم
گل از شبنم آلوده روح در باغبان شود / بچشم دوربین گل از در و دیوار می‌چینم
هما زین سفره خار از ناسپاسیها بچشم من / بجز گل گرچه از راه عزیزان خار می‌چینم
چنان تر بست است از عشق بدمستی چشمم / که پیش از خار دامن از گل بیخار می‌چینم
بشغل دانه شماری شود ما اکراه کرده‌اند / گل تسبیح من از حلقه زنار می‌چینم
از آن سالم بود چون کوه با دار سنگ پایش / که با این سرکشی از دامن مردم خار می‌چینم
صائب سحر گل میکند چون آفتاب از جبهه‌ام / دل از شب گر گلی از عالم انوار می‌چینم

وله

بکم قسمت دست بدندان گرفته‌ایم / تا بوسه‌ای از آن لب خندان گرفته‌ایم
گردیده است در نظر ما جهان سیاه / تا جرعه ز چشمه حیوان گرفته‌ایم
افتاده‌ایم در ره پا سالها چو مور / تا جا بروی دست سلیمان گرفته‌ایم
در رو بد گدا ز چو مه آب گشته‌ایم / کز خوان آفتاب لب نان گرفته‌ایم
آورده است معنی بیگانه رو بما / تا ترک آشنایی یاران گرفته‌ایم
انگشت حیرتیست که داریم در دهان / کامی که ما از آن لب خندان گرفته‌ایم
طوفان نوح گشته نفس گیر در تنور / تا آستین ز دیده گریان گرفته‌ایم
بیرون ز ما طمع نشود بسته هیچ در / تا چوب منع از کف دربان گرفته‌ایم
دلگیر نیستیم ز بخت سیاه خویش / فیض سحر ز شام غریبان گرفته‌ایم
چون صبح از غریبت ها دل بکنعش / روی زمین بقهقهه خندان گرفته‌ایم

جز پیچ و تاب که عمرش دراز باد / کامی که ما ز سلسلهٔ مویان گرفته‌ایم
رونق ز جور [illegible] چنین کارها / چون صبح تیغ مهر به دندان گرفته‌ایم
با چشم زخم [illegible] / صائب [illegible] عشقی که ز دوران گرفته‌ایم

وله

نیم نومید از عشقی که از دنیا گره خوردم / در آنجا باز خواهم خورد اگر اینجا گره خوردم
نشد کوته ز دامانم اجابت [illegible] / چو تار سبحه [illegible] که سرتاپا گره خوردم
ز فیض راستی [illegible] سر بر آوردم / چو راه از [illegible] چندین جا گره خوردم
نشد [illegible] گردن سیراب [illegible] / [illegible] گرچه [illegible] دریا حباب آسا گره خوردم
نشد [illegible] منزل مقصود [illegible] / [illegible] گرچه [illegible] گره خوردم
شوم مشهور عالم گرچه از عزلت [illegible] تنها / ببال [illegible] چو عنقا گره خوردم
بحمدالله [illegible] ذکر حق [illegible] / چو تار سبحه [illegible] صد جا گره خوردم
[illegible] صائب / در این پرگار تا چون نقطه سودا گره خوردم

وله

سواد شهر را اگر به گریه [illegible] نمیکردم / در این وحشت سرا [illegible] نمیکردم
ز خود بیرون شدم آسوده گردیدم چه میکردم / اگر این کفش تنگ از پا برون [illegible] نمیکردم
نمیکشتم [illegible] / [illegible] کور دست و تیغ [illegible] نمیکردم
ز شغل خانه سازی [illegible] / پناه خود [illegible] گرچه افلاطون نمیکردم
امید سنگ طفلان بود باغ دلگشا ورنه / به تکلیف بهار از خانه سر بیرون نمیکردم
اگر آئینهٔ آن سنگدل [illegible] / نمیدادم [illegible] تا دل [illegible] نمیکردم
که می‌آید برون از عهدهٔ [illegible] / قناعت [illegible] لعلی اگر با خون نمیکردم
نمی‌شد [illegible] آزاده‌ام صائب / اگر چون سرو [illegible] مصرع موزون نمیکردم

مابر

[illegible] حاصل خود را مستی میکنیم / خرمن خود پاک از باد دستی میکنیم
[illegible] خود شکن [illegible] / در شکست خود به دشمن پیش دستی میکنیم
خضر با عمر ابد [illegible] جوانی میکند / ما [illegible] روز عمر اظهار مستی میکنیم
هر که دست رد نهد بر سینهٔ افکار ما / از دعا در کار او تیغ دو دستی میکنیم
[illegible] / [illegible] مستی میکنیم
[illegible] / [illegible] ساقی پرستی میکنیم
گرچه میگردد [illegible] زلف جمعیت [illegible] / خرمن خود حفظ از باد دستی میکنیم
صائب [illegible] افتاد که خورشید عالمگیر شد / پایهٔ خود را بلند از [illegible] دستی میکنیم

وله

با هر که [illegible] افکار میبریم / مجروح را بسیر گلزار میبریم
پوشیدن نظر ز جهان باز کردن است / از خواب فیض دولت بیدار میبریم
لفظ از ظهور معنی رنگین حجاب نیست / ما فیض صبحدم ز شب تار میبریم
در [illegible] نور مهر توان [illegible] فیض برد / ما از نقاب لذت دیدار میبریم
مرغ چمن ز [illegible] گل [illegible] / فیضی که ما ز رخنهٔ دیوار میبریم
از گوشه [illegible] دوره خال [illegible] / ما فیض گوشهٔ دهن یار میبریم
منت بود بر آئینه [illegible] / از بخت سبز زحمت زنگار میبریم
سامان پذیر نیست دماغ ضعیف ما / [illegible] گرانی دستار میبریم
ما دست خود ز باده [illegible] شسته‌ایم / صائب خجالت از رخ گلزار میبریم

وله

نمی‌آید برون از پرده آواز [illegible] دارم / کند مضراب را خون در رگ ساز [illegible] دارم
ز مهر خامشی بیهوده [illegible] دهن بستم / سخن [illegible] دارم

نباید در تن نالی چنین سینه افسرده مجمر
چمن در سوختن هیچ آوازی کی غم دارم
چو گل آخر که پیام مرا صد جای [illegible]
برنگ غنچه در دل چو ده رازی که غم دارم
نمی آید ز من چندین چشم بر گرد جهان گشتن
چمن در خانهٔ خویش است [illegible] که غم دارم
ز حیرت صیقلی دین چنین آیینه چشمم
ندارد خواب ره در دیده بازی که غم دارم
فلک را منزل نقل مکان خویش میداند
گره در سینه لبریز آه سبکبازی که غم دارم
ندارد بو زلیخا ماه مصر از یاد کما لی
ز فیض بی نیازی بر جهان نازی که غم دارم
چو مژگان میزند در ره نگه بر هم دو عالم را
ز خوبان در نظر چشم فسون سازی که غم دارم
نگه چشم لبته در خون میکشد صیدی که میخواهد
ز بس [illegible] افتاده است شهبازی که غم دارم
نباشد جز پرخانه سحر آفرین خود
درین وحشت سرا صائب هم آوازی که غم دارم

و له

از تحمل خصم را چین از جبین وا میکنم
با کلید موم قفل آهنین وا میکنم
برکنار عشق و دل [illegible]
غنچه پیکان بیاد آستین وا میکنم
هر قدر پهلو تهی سازد ز من ارشاد کی
خار خود از ناله [illegible] وا میکنم
میچکد صد لاله خون بر خاک از زخم
یک گره تا زان دو زلف عنبرین وا میکنم
چار دیوار صدف شایسته اقبال نیست
در عزیزی چشم چون در ثمین وا میکنم
جا سخن را در دل سخت فلک از راستی
بادم گیرا چو صبح آستین وا میکنم
خاکسار بیره چشم حسودان میشود
بال و پر جای [illegible] در زیر زمین وا میکنم
نام خود سازد مردان [illegible]
در تلاش نام میدان جنگ کین وا میکنم

و له

در دل هر کسی که از غم هست صائب عقده
از نسیم گفتگوی دلنشین وا میکنم

عاشق صادق نمیدارد دست از تمنای تمام
و له
تا بخم [illegible] صبح میسوزد تمام
کام و ناکامی [illegible] هم آغوش [illegible]
[illegible] کل [illegible] نام
[illegible] طاقت [illegible]
استخوان [illegible]
هرکه بیرون رفت از دل [illegible]
خانه [illegible] روغن [illegible] پشت بام
تا انتقام حق کشید این [illegible]
[illegible] انتقام
عالم از [illegible] خویش میسازد سیاه
چون [illegible]
چشم بد [illegible]
[illegible]
[illegible]
آنکه [illegible]
از طمع [illegible] صائب [illegible]
[illegible]

و له

[illegible]

نه خود [illegible] میشوم
[illegible] میشوم
[illegible]
[illegible] میشوم
آن چشم پر خمار [illegible]
ورنه [illegible] باده پر زور میشوم
[illegible]
هر چند [illegible] نظر [illegible] میشوم
[illegible]
در انتظار سیل تو معمور میشوم
از خویش [illegible]
آنم [illegible] میشوم
از دیدن [illegible]
[illegible] میشوم
صائب ز چشم [illegible]
آلوده [illegible] میشوم

و له

من که در بستر [illegible] چو خیال تو کشم
چه خیال [illegible] وصال تو کشم
چون [illegible]
[illegible] تو کشم

[illegible]

بنشسته چون حوصله ام که دو روز [illegible] — با این همه قناعت بخیال تو کنم
هر کس و ما بر حسب [illegible] رسیده نهالی که [illegible] — چون [illegible] اندیشه بپیوند نهال تو کنم
از نکهت عنبر سیبین تو [illegible] — چون ماه نو انگشت اشارت بهلال تو کنم
از لطافت گل رخسار تو [illegible] مثال — تا چه آیینه قناعت بمثال تو کنم
چون [illegible] از تو [illegible] که در عالم آب — شرم [illegible] لب تر زلال تو کنم
[illegible] در نظرت چشم [illegible] — که سرمایه تماشای جمال تو کنم
هست محتاج [illegible] — خون خود را [illegible] استقبال تو کنم
از خدای [illegible] — که مفصل [illegible] خط و خال تو کنم
طالع چون [illegible] — که [illegible] تماشای جمال تو کنم
همچنانی که مرا [illegible] — چون [illegible] این جان جهان [illegible] تو کنم
هر که چشم [illegible] — چون [illegible] دل خود [illegible] تو کنم
[illegible] وصل دل [illegible] — که [illegible] حلال تو کنم

حال خود چون بتوان غنچه دهن عرض کنم — بزبانی که ندارم چه سخن عرض کنم
چون بغیر از تو سخن را نبود [illegible] — سخن خویش که از اهل سخن عرض کنم
درد خود را [illegible] نتوان پنهان داشت — سر [illegible] درد سر خود [illegible] عرض کنم
سخن [illegible] که [illegible] گل [illegible] — بچه امید [illegible] غنچه دهن عرض کنم
آرزو [illegible] دل گستاخ [illegible] — ادب آنست که [illegible] عرض کنم
محرم راز [illegible] امکان [illegible] — رخصتم ده که [illegible] عرض کنم
عالم [illegible] — عقده مشکل خود را بکه من عرض کنم
گر [illegible] شکایت نتوانی [illegible] — آنقدر [illegible] که من [illegible] سخن عرض کنم

گل

گل نفس سوخته از شاخ بر آید صائب — که بهر دستی خود را بچمن عرض کنم

ولہ

شکوه از گردش طالع و ارون چکنم — آرزوها میشود این بار [illegible] چکنم
دلم از زخم زبان [illegible] — [illegible] چکنم
[illegible] — [illegible] از شهر بیابون چکنم
آفت صحبت خلق [illegible] — [illegible] مجنون چکنم
هست [illegible] دل [illegible] — [illegible] افلاطون چکنم
هر که [illegible] — [illegible] چکنم
چشم [illegible] از آب [illegible] — [illegible] چکنم
درد [illegible] — [illegible] چکنم
ساز [illegible] — [illegible] چکنم
[illegible] — [illegible] چکنم
[illegible] گل — می دهد [illegible] چکنم
[illegible] عالم تنگ — دلست صائب [illegible] ز دل [illegible] چکنم

ولہ

ما دست خوش از سبحه [illegible] نکشتیم — در حلقه [illegible] نکشتیم
از کعبه و بتخانه گذشتیم [illegible] — داغ [illegible] نکشتیم
چون [illegible] گذشتیم از این پرده [illegible] — از آینه مشغول [illegible] نکشتیم
خود [illegible] خورشید رساندیم — چون شبنم گل [illegible] نکشتیم
چون خشت نهادیم [illegible] — [illegible] نکشتیم
صد [illegible] — [illegible] اظهار نکشتیم

[illegible] نکشتیم
[illegible]
چون گرد [illegible] نکشتیم

چون یوسف تهمت زده از پاکی دامم / در چشم عزیزان جهان خار
ما را بر زلف چه بود ز اخوان / بر قافله از تهمت کم آید
افسوس که چون نخل حنا از دم رد ریخت / دستی نگشادیم و سبکبار
فریاد که سوهان سبکدست حوادث / شد ساده ز دندانه و هموار
صائب مدد خلق نمودیم ز همت / در ظاهر اگر مالک دینار

چون سبو تا ما ز دست خود ابا پیشانی کرده ایم / خانهٔ خود را ز آب لعل رنگین کرده ایم
بیدلا از مرگ چیزی سنده ما چون کلنگ / خنک خود را دلیل راه شاهین کرده ایم
در خطر گاهی که دامن بر کمر بسته است کوه / بستر و بالین خود ما خواب سنگین
نکته بر شکیبی دل بیش فغان ما مکن / ما گره باد سبک صد کوه تمکین
از مروت جست کردن حق ارباب / ما چون دست ترا اول نگارین
مهر آماده خواهد بود چون ما شد سخن / این چه بود ما که چون ما در نگین
جست صائب ما از آن در دیوان / ورنه خون مرده را اجابت نقش

تا شده است از دو بینی قامت خم دیده ام / در ترازو روز قیامت خویش را سنجیده ام
منت دست نوازش میکشم از دست دوست / از قبول خلق از بس بیم تمیز دیده ام
که نظر بندم بصحرا میکند چشم غزال / این نوازشها که من از سنگ طفلان دیده ام
در زمین تا بدر شادی پای من چون گردباد / تا خس و خاشاک هستی را بهم پیچیده ام
زینهار از کاهجا با دست خود کوتاه دار / کز گل تا چیدن صد خون بگل چیده ام
کرده ام از سیر کاوش خویش کرد آوری / چون به نور از آلفت صد اگر لبریز ام
داغها میشمارم هیچ و تاب باره را / چین ابرو بی که در ترا اهل دولت دیده ام

آیه رحمت میشمارم سنگین زنگار را / از جهان تا دیده ام از سنگ صائب دیده ام

در چمن وصل و داغ جدائی چو لاله ام / خال و بر زلف چون آغوش تا له ام
بیدا شده ام بدام من آورد سر را / با شعله در کوه چون صفت بوالهوس ام
بیهوده مرا افسرده شد ز خود دیگر ان / با کهنگی جوانی چو می در پیاله ام
داغی که بود بر جگر از چشم بلبلیم / شد تازه از شنیدن چشم غزاله ام
مجنون من به جوش فلک حلقه میکشید / روزی که بود ناف غزالان پیاله ام
دیگر علاج دل نتواند نگاه داشت / صائب مگو بس هر که رسد آه و ناله ام

ما دل ز اندوه دنیا بیهوده بیغاره دشتیم / یکقلم نیز استخوان دل چوب ما بر دشتیم
نه بقر حوار ز دعا شد نه گشاد از طلب / پاکشیده ایم از طلب در دست ما نه دعا برداشتیم
در شکست دانه خود روزگار ما گوشت / بار خود از دوش این سنگ آسیا برداشتیم
چشم صائب چو مار اشتهر پرواز شد / مایه گاهی اگر چون کهربا بردا شتیم
با عزیزان مرگ دریا برجانی عمر جاوداں / ما چه اسکندر دل از آب بقا برداشتیم
مرگ را هر ره بکار کردیم بجود خود گوار / این ره خوابیده را از پیش پا برداشتیم
بی توکل وادی امکان سراسر جاده بود / راه شد هموار تا دست از عصا برداشتیم
پیش گرفت از ما سپهر شغل صائب قامت / جز عبرت هر چه این دار فانی برداشتیم

رشته را چشم گرانجان را ز سر وا میکنم / سر برون چون پیرهن از جیب صحرا میکنم
چون من پایس اسیر بجگلها گفت / در شکست هم در دوری میکردم را کنم
آه انشا میدر و ز حیرت اسباب جست / سینه را پاک از خس و خاک تمنا میکنم

اگر چو پسته شکرخنده ام خود شد از هم جدا
مزه ز بهر نمودن چو تنگ شکر وامیکنم

آنجنان با فقر خرسندم که گر بال هما
بر سر من سایه اندازد ز سر وامیکنم

یک صدف سا که هر جوهر ندارد روز کار
هست از غفلت چو طفلان گریبان وامیکنم

از گریبان صدف بیرون چه آیم سر برون
من که آب گوهر خود سیر دریا میکنم

هیچ جا منزل نمی گیرم ز طلب آتش چون سپند
مجمع [illegible] هر گاه [illegible] وامیکنم

خانه کلک از قلم صائب چو نقش [illegible]
من که دل را [illegible] سودا میکنم

از دوست یار درون در [illegible] خویشتیم
شمع را [illegible] سوختیم تا سوختیم

خانه را روشن [illegible] چراغ پشت بام
با سبب [illegible] خود داغ سودا سوختیم

گرد [illegible] آن [illegible]
کشت [illegible] خام

کیسه [illegible] آب [illegible]
بیچ چشم [illegible] در [illegible]

رحم [illegible] مسیح [illegible]
[illegible] چون [illegible] تنها

شهر [illegible] گر [illegible]
[illegible] چه [illegible]

کوهر مقصود [illegible] دل را [illegible]
[illegible] نفس [illegible]

هر کجا پروانه در پای شمع جان [illegible]
[illegible] صائب [illegible]

جلوه [illegible] بهار [illegible]
[illegible] آن بهم [illegible] اختیار

هر وقت که بوسه لب تو [illegible]
زود [illegible] آن لعل آبدار

[illegible]
که [illegible] شمار

[illegible] بی [illegible] شکند
چه [illegible] که خون در دل [illegible]

[illegible] چشم [illegible] آب [illegible]
جلوه [illegible] جان [illegible]

بر

حباب چو به آیینه [illegible]
چنان [illegible] آن خط غبار

[illegible] بهار [illegible]
[illegible] زلف [illegible] اختصار

طراوت [illegible] آب حیات مستغنی است
دو چشم خود [illegible] اشکبار

[illegible] حباب [illegible]
که [illegible] همچنان [illegible]

جدا ز [illegible] صبح [illegible] آن کار
سفید چشم [illegible] انتظار

ز چشم [illegible] چو [illegible]
[illegible] آن [illegible]

[illegible] عنبر [illegible]
شبی [illegible] زلف [illegible]

[illegible] جو [illegible]
که حلقه حلقه آن زلف را شمار

[illegible] آن [illegible]
[illegible] آن [illegible]

[illegible] شب وصل [illegible] زم
[illegible] زم

[illegible] وصل [illegible]
[illegible] زم

زمین [illegible] جان [illegible]
[illegible] آن [illegible]

شود [illegible]
ز خط [illegible] آن [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible] زم

جانکه [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

وطن [illegible] غربت [illegible]
[illegible]

اگر [illegible] گناه [illegible] افزون
[illegible] شمار

[illegible] آن [illegible]

براستی نتوان شد ز تیر مار ایمن — مرا ز مساعدت روزگار میلرزم
حلاوت از لب [illegible] صائب — چنین که [illegible] اعدا میلرزم

ولہ

ز رشته رفته برون دست و پا ز فرمانم — فتاده است ز دل [illegible] کارم
شده است [illegible] قیامت مرا [illegible] — عصا [illegible] [illegible] خبرانم
اگر صبح قیامت [illegible] — چراغ [illegible] [illegible] دندانم
شده است [illegible] تا [illegible] — چو شمع صبح [illegible] حیات [illegible]
دوام [illegible] — [illegible] لب [illegible] جانم
[illegible] — شده است نامه [illegible] گلستانم
نه دوستان بودن و نه روی یار دیدن — چو غنچه [illegible] حیرانم
[illegible] صائب — نشسته [illegible] گلستانم

ولہ

[illegible] کار [illegible] — [illegible] نکار [illegible]
[illegible] تنخجبه — [illegible] انتظار [illegible]
[illegible] — [illegible] لعل [illegible]
[illegible] — [illegible] چشم [illegible] ندارم
[illegible] — آئینه [illegible] حال [illegible]
[illegible] — صبح [illegible] بهار [illegible]
[illegible] — [illegible] روزگار ندارم
[illegible] سبز [illegible] — صبح [illegible] چشم [illegible]
صیقل آئینه [illegible] — از خط [illegible]

چهره [illegible] — صائب اگر [illegible] نگار

کهی از دل [illegible] — [illegible]
ز شوخی هر نقش [illegible] عالم دیگر [illegible] — [illegible]
[illegible] — اگر چه در حقیقت [illegible]
اگر چه از [illegible] — [illegible] بهوا
[illegible] آئینه [illegible] — [illegible] آئینه [illegible]
[illegible] — اگر [illegible] آب بقا
اگر چه [illegible] — [illegible] سینه [illegible]
کلید خانه [illegible] قفل [illegible] — [illegible] از دل [illegible] غنچه [illegible]
[illegible] کسب سعادت میکند صائب — [illegible]

هر که [illegible] زلف و [illegible] — [illegible] صبح [illegible]
روزگار [illegible] — صلح [illegible] آن زلف و [illegible]
[illegible] — دل [illegible] عزیزان [illegible]
[illegible] — چرخ [illegible] چشم [illegible]
[illegible] صائب [illegible] — [illegible] پوست [illegible]

[illegible] — صد [illegible] خاک [illegible] آشیانه
[illegible] اگر چه سنگ [illegible] — [illegible]
در گلشنی که [illegible] — در [illegible] صبح [illegible] آشیانه

از ما [illegible] حاصل [illegible] عتاب را — در زندگی بخواب و بمردن فسانه‌ایم
چون زلف هر کرا که فتد کار در گره — با دست خشک عقده‌گشا همچو شانه‌ایم
آنجا [illegible] که دل [illegible] — با در میانه خلق جهان برکرانه‌ایم
در محفلی که [illegible] صفا دهند — کمتر ز طوطی آینه‌خانه‌ایم
کو [illegible] همیشه بهار است زمانه را — با بلبل همیشه بهار زمانه‌ایم
صائب گرفته‌ایم کنار از میان مردمان — آسوده از کشاکش اهل زمانه‌ایم

چو گل [illegible] اگر سخن در دهان داریم — نه بیم خار نه اندیشهٔ خزان داریم
جگر شکاف [illegible] چون عصای کلیم — ز تیر آه و خدنگی که در کمان داریم
شکسته [illegible] است و اگر نه — چه گوهر [illegible] در دل [illegible] داریم
[illegible] — اگرچه [illegible] از کمان داریم
[illegible] عمر — چو سرو و بید خجالت ز باغبان داریم
اگرچه [illegible] افتاده‌ایم [illegible] — که [illegible] از خزان داریم
ز اعتبار [illegible] خاک [illegible] — [illegible] جان [illegible] آستانه داریم
فغان ز زاغ [illegible] — علاقه [illegible] آستان داریم
[illegible] — [illegible] استخوان داریم
چنین [illegible] چون کرد صائب — [illegible] داریم

گر ز دل [illegible] چون غنچه خندان میکنیم — [illegible] میکنیم
سال‌ها [illegible] — [illegible] آب [illegible] که احسان میکنیم
آنجا [illegible] نقطه [illegible] بیگانه [illegible] — در سواد [illegible] در بیابان میکنیم

تنگ

تنگ [illegible] عیش [illegible] — دست تا [illegible] طوفان میکنیم
دیدن [illegible] چون [illegible] — خواب در یک [illegible] میکنیم
تا چو عیسی [illegible] صائب [illegible] — دست در یک کاسه با خورشید تا نان میکنیم

تقلب عشق [illegible] دل زار [illegible] که من دارم — زبان [illegible] خار [illegible] که من دارم
[illegible] — [illegible] سلیمان است [illegible] که من دارم
[illegible] — [illegible] آیینه [illegible] که من دارم
[illegible] — [illegible] جگر [illegible] که من دارم
[illegible] — [illegible] چشم بهار [illegible] که من دارم
[illegible] — [illegible] که من دارم
[illegible] — [illegible] که من دارم

[illegible] — [illegible] می‌بینم
[illegible] — اگر در [illegible] می‌بینم
[illegible] — [illegible] می‌بینم
[illegible] — [illegible] می‌بینم
[illegible] — [illegible] می‌بینم

چه [illegible] گل آلوده [illegible] شویم — در ره سیل [illegible] افتاده زمین‌گیر شویم
خاک [illegible] — [illegible] که چو خورشید جهانگیر شویم
[illegible] از طالع خویش — [illegible] زبان [illegible] شویم

[illegible]

پیش در یا چه ضرور است کمر کردن کج / مگر کنار جوی آب چو شمشیر شویم
چون کمان گوشه گیر از خلق کنم معذورم / چند از انگشت اشارت هدف تیر شویم
تو بصد آینه از دیدن خود سیر نه‌ای / ما بیک چشم ز دیدار تو چون سیر شویم
میکند عشق جوانمرد تلافی صائب / چون زلیخا ز غم عشق اگر پیر شویم

وله

خواب سنگین از افسانهٔ غفلت داریم / قفل در چشم از آن آب مروت داریم
یاد کن بین که باین روی سیه چون از دل / از دعائی که امید اجابت داریم
علم عصیان بعنوان خواست باین [illegible] / نیست از غفلت اگر فکر اقامت داریم
در قیامت چه حسابی که کردیم سعید / از سیه روئی خود بسکه خجالت داریم
کوه از سیل حوادث کمر میبازد / ما کمان پشت بدیوار فراغت داریم
شمع روشنگه از غم سر باز نشست / حال ما سیلی برخ از دست قناعت داریم
دل سوختگان از ره شیرینی جان / دم آبی طمع از تیغ شهادت داریم
گرچه از پاس نفس صورت دیوار شدیم / همچنان خجلت از آئینه طلعت داریم
برنگردد اگر از حسن بصد نوبر رخ / صبر بر وعدهٔ دیدار قیامت داریم
جلوهٔ سیل بهاری ما نبرد دیوانه ماست / صائب از بسکه گران سنگ اقامت داریم

وله

زیر گردون به هوا چند چون حباب کنیم / هیچ و پوچ دل خویش چند آب کنیم
چو نیست یک دو نفس بیش عمر ما چون صبح / همان به است که در کار آفتاب کنیم
به تشنه چشمی ما رحم نیست خوبان را / ز آفتاب مگر دیده پر آب کنیم
چو نیست بهره ز خورشید طلعتان ما را / خنک دلی ز تماشای ماهتاب کنیم
ز چشم شور دهان در شکوفه میگوشند / اگر بخون جگر صلح از شراب کنیم

ز شور

ز شور عشق دل خویش چون نمک سازیم / بیا که جا بجگر چند ازین کباب کنیم
بود ز روز قیامت حیات ما افزون / ز عمر اگر شب هجر ترا حساب کنیم
نقاب رخ او نیست کار ما صائب / مگر ز دود دل خود آن نقاب کنیم

وله

ز دامن نگذرد یاری ز بس گیری که من دارم / گران گشته از خواب است شبگیری
کند خون در جگر بسیار نقاشان ایران را / درین عهد است [illegible] تصویری
شود سیر از جهان هر که افتد چشم بر من / کدامین کعبه را کردار [illegible] تکبیری
هر و نالیدن از سودای عشق او معاذ الله / نمی‌آید صدا بیرون ز زنجیری
نمی‌باید سلاحی نیز دستان شجاعت را / که دارد پنجهٔ [illegible] تسخیری
ز وحشت خانهٔ صیاد را سازد چو ویرانه / درین وادی [illegible] تقصیری
ز خجلت آه بیتابانه در دل میزند دامم / ز دلگیرش بر نیاید از [illegible] تاثیری
مگر در خواب بیند کعبه مقصود را صائب / درین وادی که من [illegible] دامن گیری که من دارم

هموار از روشنی چرخ رها شده ایم / صد شکر که رو سفید ازین آسیا شدیم
در ضعف بعد ازین که ما آکنیم [illegible] / شادیم که چون فتیله [illegible]
از قطع ره بمنزلی اگر دیگران رسند / ما رفته رفته دور ز منزل جدا
از [illegible] دیدهٔ قفل آید [illegible] / در سنگ لاخ دهر اگر [illegible]
دستی بچیدن سر با کار ز چرخ [illegible] / چون گل بدر زدیم که در باغ [illegible]
افتاده است در رشته [illegible] / [illegible] که [illegible]
مغزی بدان نشستیم که کردیم رو سفید / چون [illegible] مشغول از آسیا
در [illegible] / صائب [illegible] چندین [illegible]

در ره ما طفل ره‌ها چون نقش پا افتاده‌ایم / کعبهٔ مقصد کجا و ما کجا افتاده‌ایم
خجلت روی زمین و آسمانیم از تجرد کمان / از هدف تا دور چون تیر خطا
خاک کی پیچد زبان هیچ ما در بهار / تا زبان در پای ما پایان جدا
چون کمان و تیر در دشت سرای روزگار / با هم پیوسته‌ایم اما جدا
عذر ما مقبول دار که پذیر خدا را ای بد / تا که در چاه ضلالت با عصا
این جواب آن غزل صائب که والی گفته است / هر کرا از جنس ما رفته بهشت افتاده‌ایم

ما در ره دوری ز تاب مشک نسیم / از آه سرد منت مهتاب
از ضعف و سیل تا میزان ما بهشت / از سنگ ناز کوه سیراب
با کیست سرو عجیب با کی کوه زن / پیش از پیاله دست و دو رو آب
به خاک تشنه جرعه فشانی چو باد دست / با باده را نکو شده محراب
از آب زندگانی مسیح تشنه لب / ماهی که باز خنجر سیراب
داریم با کجی طبع راستی ز خلق / کوه روشن ز تجر بقلاب
از رفتن حباب که بودیم دیگران / امروز ما ندادن آب
صائب ... که با احتیاط ما / ... کلف گرداب

ما ز رقانع بلجاجت جگر که دیدن اهم / مرغ روز از باده بی‌درد سر گردیدم
ما کمر داغی چو لعل از حجر ... / ... آن که کنار جگر
بست چون شبنم کسی ... گل / از ادب ... حلقه ...
گر چه از پیوند گردد ... / ...
... / چون ...

کرده‌ام

کرده‌ام صاحب دل خود از آب نشین / ما درین گلشن چو شبنم دیده ور

غبار آلود عصیان بس که شد جان پاکم / سرشک شمع گردد غنچه گل بر سر خاکم
ز خواب سستی ار حشر از ان سر بر نیارم / که بیم آن کند گرد خجالت زنی در خاکم
چه باز شمشیر توفیق بجنبد مرغ بال پر زرا / چرا اندیشه از تیغ شهادت جان بی‌باکم
ز ضعف اینکه دائم در نظرها انگشت نمای / چو آن تیغ از کف بیرون رود دل غنچه خاکم
بگردد ... چو گردون آسیا گردد / ... گر ز رگ ... دل فغانم
ز مستی گر به گردون خون ناحق چشمی / ... باک ... گریه تا کم

چون چشم آیینه هر چند پاک بینیم / در هر ذره خجالت ... سینه بکشیم
از زلف شکیبایان ... شود ... / ما ... گرد ... آن خط عنبر بینیم
از چشم ... نام او ... / با جوی خشک قانع از آب چون بکشیم
کعبه ... خراب / الا روح بخش عالم ... مرده ... بینیم
افغان که ... / چندانکه ... کام در کام او ...
... / چون آب ... خواه از صفوه ... بینیم

گر چه چون مجنون ز شور عشق صحرایی شدم / خار را دست حجاب ... پا شدم
داشت چشم باز عالم ... / تا نظر بستم ... تماشایی شدم
تا چو خورشید ... / چون ... شدم
خاکسار ... که من چون آفتاب / ... شدم
انجمن ... / ... صحرایی شدم

نقش بست از کوه کن چون کبک بال و پر ما — بسکه چون طاوس شد مشغول خودآرایی
چون توانم سر برآورد از محیط بیکنار — من که در بسته وجود قطره دریایی
باشد صحبت داشتن آسایش از مردم بود — فارغ از همصحبتان صائب بتنهایی

کوهی که زنده‌ای دل تنگ [illegible] — چون لاله نقش سوخته زین سنگ
[illegible] سوخته [illegible] — آخر بجا [illegible] از سنگ برآییم
چون [illegible] — از بیم [illegible] نقش [illegible]
در روی زمین نیست چو [illegible] روشن — چون آینه [illegible] جدا از زنگ
این دانه چون شد [illegible] — از [illegible] بر آهنگ
یکسو غم دنیا و دگر سو غم عقبی — با این همه غم چون [illegible] دل تنگ
گویا ده لعل که [illegible] خاک — سیراب چو لعل از جگر سنگ
در هیچ لباس از تو مرا نیست جدایی — با یک رنگ توام گرچه بصد رنگ
صائب شوم از [illegible] آن چشم [illegible] — هرچند بصد رطل گران سنگ

دشمنان را دوست ما از مهربانی کرده‌ایم — سنگ را در دل [illegible] ما از شیشه جا کرده‌ایم
در سفیدی [illegible] — آنچه ما از دل سیاهی با جوانی کرده‌ایم
خواب راحت چشم چون دارم [illegible] — ما که خواب خویش را در زندگانی کرده‌ایم
چون گل رعنا [illegible] چشم [illegible] — [illegible] خود را خزانی کرده‌ایم
[illegible] اخوان [illegible] — ما بسیم قلب صلح از کاروانی کرده‌ایم
بلبلان [illegible] — ما بجای [illegible] جانفشانی کرده‌ایم
[illegible] از خانه [illegible] — باغ را ملک خود از [illegible] کرده‌ایم

قوم

فتح باب رزق در واکردن لب [illegible] — [illegible] از [illegible] کرده‌ایم
دیده‌ها را طلب کرد [illegible] سنگ [illegible] — [illegible] اگر صائب [illegible] کرده‌ایم

هر دو از سینه جام باده گلرنگ نگارم — [illegible] صیقل از آینه تارم
[illegible] — که خواهد [illegible] آه [illegible]
[illegible] — [illegible] هر کس [illegible]
از آن [illegible] — که گرد [illegible] دارم
[illegible] — [illegible] گلزارم

[illegible] — که بخشش [illegible] سبز دارم
[illegible] چون سفید شوم — که [illegible] خبر دارم
اگرچه [illegible] — [illegible] نظر دارم
[illegible] — [illegible] بر سر دارم
[illegible] — [illegible] سبز دارم
مگر [illegible] — [illegible]
چنین که قافله عمر میرود [illegible] — [illegible] که گوشه [illegible] دارم
[illegible] — [illegible] حفظ [illegible] دارم

[illegible] — [illegible]
که شود [illegible] صدف [illegible] — زغیرت [illegible]
مگر [illegible] — که [illegible] کارم

چه غم ز کوه که آب از جگر خویش دهم | که روزه خون جگر در نعمت جهان دارم
من بلند نواز در این چمن هستم | که غنچه بسته به بهار تشنه دهم
ز رفته روزی من به زبان دروغ مرا | مگر که از نظاره روی راست باز دارم

و له

کجاست باده که تا هوش را به آب دهم | وداع هوش کنم عقل را جواب دهم
من از نسیم چمن بیخودم چو شبنم گل | مگر پیاله چو دریا به آفتاب دهم
چنین شکسته زبانی اگر ز هم نشود | زبان تیر و لب تیغ را به آب دهم
مرا که چشمه حیوان به سینه می‌جوشد | چسان عنان به کف موجه سراب دهم
کجاست جرأت اگر صحبت تمنا افتد | که بوسه به پیاله مدت نو حجاب دهم
ز بوده راست نظارم به خیال مرا | من آن نیم که به کس مدت شراب دهم
چو هست بکار آید در جهان صائب | کجاست که هم به تن جواب دهم

و له

نگاه جیب گهر فشانده‌ایم و گذشتیم | ابر کف ... رخنه جا مانده‌ایم و گذشتیم
چو ابر بهار آنچه از این بحر گرفتیم | در جیب صدف پاک فشانده‌ایم و گذشتیم
بجز سایه مرغان هوا در سر کوی | آزاد ز هر ... بنشانده‌ایم و گذشتیم
گر قسمت ما باده و گر خون جگر بود | دامن ز خود در ... مانده‌ایم و گذشتیم
گردیم عنان دار دل تا دم آخر | گلگون هوس را بدوانده‌ایم و گذشتیم
زیاد که از گوشه ما بر روی اقبال | دستی به دو عالم فشانده‌ایم و گذشتیم
صد تلخ چشیدیم ز هر جنس صائب | گر هر نفس تلخ بخشانده‌ایم و گذشتیم

چشم دل ستاره فشان بود صبحدم | هر گوشه بحر فیض روان بود صبحدم

۱۴۹

اکنون ز ناز رهان جهان پرده برگشود | جرأت اگر چه بند زبان بود صبحدم
می‌زد دم از بهشت برین کنج خلوتم | طاووس قدس بال‌فشان بود صبحدم
معمور گشته بود دماغ ز بوی یار | بوی گل عبیرفشان بود صبحدم
شاخ گلی که دیده شبنم فریب بود | در چشم‌ها به جلوه کنان بود صبحدم
هر ذره که پرتو نظر بود در نقاب | مانند آفتاب عیان بود صبحدم
در انتظار جلوه خورشید شبنمم | با چشم خون‌فشان نگران بود صبحدم
میگشت هر سخن که به گرد زبان کلک | بار دگر زمین و زمان بود صبحدم
صائب چه التفات به همدوش کند | من شرح حوصله دهم که چنان بود صبحدم

جز غبار از سفر خاک چه حاصل کردیم | سفر آن بود که با رفقا دل کردیم
دامن کعبه چه گرد از رخ ما پاک کند | ما که هر گام در این راه دو منزل کردیم
با عنان از رخ ما کو در سینه کمند | ما ز نا ساز ... ذلیل کردیم
هر چه جز یاد حق از لوح دل افتاد از ما | خاک گردیدیم اندیشه باطل کردیم
آسمان بود زمین بلبل شادی باغم | غم و شادی جهان را چه مقابل کردیم
از حرم سر خود گیر که تا چون گردد | قطع امید ز سرچشمه ساحل کردیم
سعی در کار سخن عمر گرانی صائب | جز پشیمانی از این ره چه حاصل کردیم

گر نگردد به مراد دم چرخ در غم هستم | چه به رنج و تاب در هم بستم
جنگ دارد طرز من با مردم این روزگار | در میان عالم و از اهل عالم نیستم
خار خشکم دود مان گلشن از من روشن است | رو شناس لاله و گل همچو شبنم نیستم
گر فتاد از سینه راحت بخشم داغ من | زیر بار چرخ و از مهمان مرهم نیستم

نبینم داغ عزیزان چند سوزم بی سبب   در کشاکش چند باشم زلف باهم بستیم
زین کلف تا طرز گل صائب چو [illegible]   تا نباشم در میان خانه چون چشم

وله

بهر کجا سوی آن خاک پا نمی بینم   بچشم [illegible] تو تا نمی بینم
برین چمن که شبنم بوسه زده است   که رنگ عصمت گل را بجا نمی بینم
چه دولتست که خود را سبک کنم چون کاه   چو رنگ کاه ره کهربا نمی بینم
بهم گرفته مرا تنگ روز تنگی   چو غنچه راه نسیم صبا نمی بینم
اگر برون غم از هر خاکدان مرا خوانند   چو سبل مهر و دم ره فنا نمی بینم
چراغ دولت اگر خضر راه من گردد   نگاه سیر هما چشم پا نمی بینم
هزار غنچه بلسوی باز شد صائب   همه کدورت دلی از صبا نمی بینم

وله

دست در گوزه چشمه بیالا چکنم   طرف دامن گرفت تقاضا چکنم
آب در کف چمن از درون سنگ [illegible]   سر فرو آرم دگر با تماشا چکنم
نیست یکشب چشمه [illegible]   نه بهم روز خود [illegible] شهر بصحرا چکنم
نوشش زار [illegible] آن [illegible]   شهد رحمت طلب از گنبد صحرا چکنم
زنده کرد [illegible] تلخ   بیکی دم بلب تشنه [illegible] چکنم
بهش ار کس بتوان کرد دل خود خالی   نه بهم هر لحظه جام چو مینا چکنم
نه جان مژده دلم [illegible] شوم   دم جانبخش توقع ز مسیحا چکنم
میتوان چشم [illegible]   با دل روشن دلجان صفا چکنم

وله — ایضا

نیست در عالم ایجاد چو فریادرسی
تلخ صائب دهن از شکوه بیجا چکنم

دلم از پاس نفس تار شود چکنم   دگر از نفس کشم افکار شود چکنم
اگر ز دل نکشم یکدم آه آتشبار   جهان بدیده من تار شود چکنم
چو ابر منع [illegible] از انصاف   دلم ز گریه سبکبار شود چکنم
[illegible] علاجی نیست   دم مسیح بمن بار شود چکنم
اگر ز دل سخن راست بر زبان آرم   [illegible] بمن بار شود چکنم
بخوانم بوی گل آید اگر [illegible]   زنار زنگ بدلم بار شود چکنم
نفس [illegible] صائب [illegible]   دلم گشوده ز گفتار شود چکنم

وله

[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible] صائب چشم [illegible]   [illegible]

وله

[illegible] زلف [illegible] بسته‌ایم   پیچ و تاب زلف او [illegible] بسته‌ایم
[illegible] چشمها [illegible]   با گل خورشید [illegible] بسته‌ایم
[illegible] چشم   [illegible] دامان بسته‌ایم
[illegible] نگاه آشنای   [illegible] بسته‌ایم
چشم [illegible] از گل [illegible] بسته‌ایم   دل بزلف [illegible] بسته‌ایم

مجلس ما همچو مجنون است بر دوش وداع   ما نه همچون غنچه صائب دل به زندان داده‌ایم

وله

ما پرده‌های گوش خود فراموش کرده‌ایم   پیغامی که داده‌اند به ما گوش کرده‌ایم
در کلبه خانه بنشین ... ایم   لب از حرف بیهوده خاموش کرده‌ایم
گر خط سبز لب تو افسرده ...   با چند کس ده چو گل نوش کرده‌ایم
هر خار خشک اگر نظر افتاده است   از یک نگاه لاله‌ها گوش کرده‌ایم
وا زم یاد هر که ...   بیگانه هر که کرده فراموش کرده‌ایم
ملک چو خامه بر ... دست ...   احباب را به ناله فراموش کرده‌ایم
صائب چو ام یاد ذوق گفت‌وگو   گر این چنین سخن ز کسی گوش کرده‌ایم

وله

هر کجا آید به ملک هستی از کوی عدم   تا ... کجا ... سوی عدم
هر که ... آن ... ملک ...   ... راه در ... سوی عدم
... ... آه ...   خاک ... بر بود ... سوی عدم
هر که ... گشت ...   دل نشین افتاده است از بس ... کوی عدم
... ... قیامت ...   هر کجا محراب کرد و طاق ابروی عدم
تا نفس ... چون ... بیابان   ره مکن زنهار در آیینه روی عدم
نیست در ملک ... وجود آسوده‌ای   چون نفس ... در تکاپوی عدم
خاک ... لب صائب ز بیم چشم زخم   ورنه سیراب است ... سوی عدم

وله

چه عجب اگر نسوزد دل کس ... دم   ز سپند ... که کسی ... دم
... ... ازان ... کرده‌ام   که ... دل چو گوهر ... کردم

مرا و سحاب گشتن چه حال ...   که اگر به دل و آتش تو بگریه دل نکردم
سیاه روز ... از دل سنگ خاره بود   که ... خط ز لب تو آنچه خوردم
نه چنان زبوده فکرم ز نیاز اهل عالم   که ... رسید صائب به خیال دور گردم

وله

نشد که پرده ازان روی ماه بردارم   ز ... سیاه ... بردارم
اگر به چشم تو آید بهشت بیهات است   که چشم خویش ازان جلوه‌گاه بردارم
ز پشت بار نظر بر نمی‌توانم داشت   اگرچه سقف فلک را به آه بردارم
فغان که گریه بی‌اختیار ... وصل   امان نداد که کام از نگاه بردارم
... کلف بردم ...   که ... زلف سیاه بردارم
... ... آنقدر ...   کدام ... ز دود زلف ... آه بردارم
... ز چشم شب ... روشن   چه فیض‌ها ز نفس صبحگاه بردارم
مرا که ... خود ...   ... بردارم
... علف ... شد   ... صیدگاه ... بردارم
اگرچه پشت ... کاه ...   هزار کوه گران ... بردارم
... ای آه   ... بردارم
کلاه چشم مرا چون حباب پوشیده است   ... کلاه ... بردارم
زبان ... چون دم صبح   ... گواه بردارم
مرا که چشم سخن گوست همزبان صائب   چگونه چشم از آن خوش‌نگاه بردارم

وله

نگاه خود به نگاه ... دل گذاشتیم   چون راه ... منزل گذاشتیم
گشتیم خوش ... محیط ...   ... ساحل گذاشتیم

از درون سخت پست نگردد شکست ما | در پیش هر که آینه دل گذاشتیم
مجنون بجست بود ز خواب گران عقل | دوری که ما سر از پی محمل گذاشتیم
خواب گران شود ز متاع سبکروان | این سنگ را بدامن منزل گذاشتیم
با احتیاط مرو که ما گل نمیدهیم | تا پا براه مردم غافل گذاشتیم
رفتیم و ماند صورت احوال ما بجا | از بس بجوش آینه در گل گذاشتیم
صائب بنا نهشتیم سر انجام هر دو دست | سر در کنار غنچه غافل گذاشتیم

وله

با کمال جرم محرم ز انفعال رخسار ام | در کنار گل چو چوب گل بهار آورده ام
رو بر تشنگان خضر آب حیوان منت است | بسکه ام از آتش زندگی چو مرغ آتشخوار ام
[illegible] | همچو شبنم ز گل باغ بیک نظاره ام
آن سپهر عالم افروزم جهانگرد [illegible] | کز سرشک داغ باشد ثابت و سیاره ام
چون کتم [illegible] | میکشد هر دم بصد جانب دل صد پاره ام
[illegible] آسمان [illegible] | زان غم [illegible] آخر شد کباب غمخوار ام
بید مجنون میوه دار [illegible] | چرخ ناهموار شد هموار در [illegible] ام
اعتقاد [illegible] | تخته مشق توکل بود در گهواره ام
حلقه [illegible] | چون فتد هر چند در زندان سنگ خاره ام
[illegible] | جان چو بیکاره صائب پیچ پیچ بیچاره ام

وله

ما بدشنام از لب شیرین دلبر قانعیم | با جواب تلخ ما زان تنگ شکر قانعیم
[illegible] | ما بسرو قامت او با سرا سر قانعیم
خلق [illegible] شیرین [illegible] | ما ز سرو ناز او از سرو و صنوبر قانعیم

از چه

۱۵۲

از چه گردن چون صراحی پیش ساغر کج کنیم | ما که با خون دل از صهبای احمر قانعیم
چون نی بی مغز از حسن گلو سوز شکر | ما درین بستانسرا با نغمه تر قانعیم
چون صدف نتوان لب ما را جدا کردن ز هم | ما بجفت آب روی خود گوهر قانعیم
ره بدار و در دل خرسند استغنای حرص | چون گهر با قطره از بحر اخضر قانعیم
آب باریک قناعت را [illegible] زوال | ما بیکدم آب چون تیغ بجوهر قانعیم
میشود از جاده رنگین دل روشن سیاه | ما بخاکستر ازین گلخن چو اخگر قانعیم
طمع از زنار آخر میشود مهر [illegible] | ما بداغ آتشین از افسر زر قانعیم
حلقه بر در گردد [illegible] دیده سفید ما | ما ازین دریای بی حاصل بگوهر قانعیم
شهپر طاوس را آخر مگس ران میکند | ما به بال و پر ز آرایش قانعیم
طوق گردن [illegible] فلاخن است | ما به آب خنجر ازین دریای اخضر قانعیم
چون گل رعناست جام زر پر از خون جگر | با سفال خشک ما از ساغر زر قانعیم
تشنه دیدار را کوثر بود موج سراب | با لعل دوست صائب ما ز کوثر قانعیم

وله

ما ببوی گل ز فیض گلستان آسوده ایم | از گل نو خار و منع باغبان آسوده ایم
جام می بر مدعای ما چه گردش میکند | گر بکام ما نگردد آسمان آسوده ایم
شعله خاشاک [illegible] | در حریم عشق از زخم زبان آسوده ایم
نعمت الوان نگردد خونبهای آبرو | ما ز نعمتهای الوان جهان آسوده ایم
[illegible] | ما بجای پا ز خواب گران آسوده ایم
آشیان بی نیاز از برگ [illegible] | همچو سرو از سیلی باد خزان آسوده ایم
[illegible] آرام نیست | ما ز غفلت زیر طاق آسمان آسوده ایم
زخمه [illegible] | ورنه ما از [illegible] جهان آسوده ایم

نسخه
[illegible]

عقل بیچاره بسر پا گره از دگر دار | خانهٔ دیوانه ایم از بیابان آسوده ایم
دامن دریای خاموشی بدست آورده ایم | چون دهان ماهی از بس بی نظر آسوده ایم
آفتاب زندگانی رو به زردی نهاد | ما سیه‌جان غفلت همچنان آسوده ایم
دین و عقبی تماشاگاه اهل غفلت است | ما خداجویان ز فکر این و آن آسوده ایم
این جواب آن غزل صائب که سعدی گفته است | گر بهار آید و گر باد خزان آسوده ایم

ولە

نه ذوق صحبت و نه میل گفتگو دارم | لبی خموش تر از گوش آرزو دارم
معاشران همه در پاسخ ز دست شدند | منم که بر سر خود دست چون سبو دارم
نه دست آرزوی دل چرا اگر به خون | که تنگدستم و طفل بهانه‌جو دارم
بخشش فلک و پست دل نمی بندم | جز از عادت طفل بهانه‌خو دارم
دمید صبح و نشد تر دماغ من صائب | دل بریده [illegible] سبو دارم

ولە

چون زلف دست در کمر یار رفته ایم | سر رشته منزلت ز کف یار رفته ایم
چون شبنم بجیب گل جا نمی دهند | این منزلت ز دیده به پا رفته ایم
آن رهروان که پا به سر خود از دست | در روز بد جز سایه دیوار رفته ایم
سیراب بزم که نجات ابد نیافت | فیض که ما ز چشم گهربار رفته ایم
از عشق سر برهنهٔ حسن برده ایم | آب گهر ز رنگ خریدار رفته ایم
با چشم [illegible] چو غنچه گشوده ایم ز بلبل کر | خود را چو خار بر سر دیوار رفته ایم

ولە

با صبر جا در انجمن یار داشتم | در دیده گلشن به جگر خار داشتم
با همچو لعل رنگ بر رخسار داشتم | خون در دل از شکست خریدار داشتم

کاهی

کاهی گرفته بود دم و گاهی گشاده رو | آیینه پیش صیقل زنگار داشتم
چشمی به روی شبنم و چشمی به روی گل | هم پاس غیره هم طرف یار داشتم
که باده کشیده و گاه جام گدا زده | خون در دل از کشش بسیار داشتم
بر سینه شوق چیدن گل [illegible] بود | [illegible] ملاحظه از خار داشتم
هرگز قرین [illegible] | گر زار رابطه بگفتار داشتم
تا با خدا فتاده مرا کار [illegible] | شرمندگی [illegible] بسیار داشتم
تا چون حباب چشم [illegible] | [illegible] چو نگین [illegible] داشتم
هرگز دلم ز رنگ [illegible] | دائم [illegible] داشتم
چون زلف [illegible] | تا فکر جامه [illegible] دستار داشتم
[illegible] | آیینه [illegible] دیوار داشتم
هرگز نصیب [illegible] | این [illegible] داشتم
صائب [illegible] که در دل نهاده ام | دستی که [illegible] دلدار داشتم

ولە

[illegible] که من [illegible] شدم | [illegible] شدم
آن زلف فتنه ساز که عرش [illegible] | تو خط [illegible] که من [illegible] شدم
[illegible] آفتاب | [illegible] که من [illegible] او شدم
[illegible] | گل در چمن نبود که من [illegible] شدم
شد [illegible] فاخته و طوق من [illegible] | یارب چه روز بود که [illegible] او شدم
آن کعبه [illegible] | [illegible] شدم
واقف [illegible] | چون زلف [illegible] او شدم
گلزار [illegible] بهشت نظاره گیست | دیدم [illegible] شدم

[illegible] چون شمع [illegible]
[illegible] هرگز [illegible]
دائم [illegible]
[illegible] گام [illegible] داشتم

صد آرزو [illegible] در خلوت بود — از جذبه حال [illegible] آرزو شدم

مفتاح کعبه دار الفضل [illegible] — صد فتح [illegible] چو با گفتگو شدم

[illegible] — کردم نظاره [illegible] صد آرزو شدم

[illegible] — [illegible] بی نفس فرو شدم

نزدیک [illegible] کردم ز جیب آسمان سر زدم — بس که چون رشته گشتم غوطه در گوهر زدم

[illegible] — شمع عریان گشته چون آتش بال و پر زدم

[illegible] — [illegible] تیغ او [illegible] زدم

شد دلم از خانه [illegible] — همچو آه از رخنه دل عاقبت سر بر زدم

[illegible] — [illegible] از نفس در زیر خاک سر زدم

[illegible] که صد آیینه [illegible] — [illegible] در آیینه دیگر زدم

[illegible] — قطره [illegible] هستی [illegible] زدم

چون کف دریا [illegible] — سکه چون دریا کف از شور جنون بر سر زدم

[illegible] آتش [illegible] — تا [illegible] خاک [illegible] زدم

[illegible] فردوس برد — ناله‌ای کردم که آتش بر دل کوثر زدم

[illegible] — [illegible] بر صف محشر زدم

در سواد [illegible] خانه [illegible] — [illegible] حلقه بر در زدم

هر چه می‌آید ز غربت دشمن جان [illegible] — تیغ خون‌آلوده [illegible] شاخ گل بر سر زدم

[illegible] — لب ز حرف تلخ بستم غوطه در شکر زدم

خاک شد [illegible] — در تمنای تو از بس کز دو عالم سر زدم

سوزد [illegible] — ساغر [illegible] کوثر زدم

بیانی

این جواب آن غزل [illegible] — [illegible] ساغر زدم

ول

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

تا محمل لیلی نشود سلسله جنبان — تا سلسله [illegible] فرهاد [illegible]

[illegible] — [illegible]

مشهور سخن سنج بود بلبل [illegible]

[illegible] فرخ آباد [illegible]

[illegible] — [illegible]

در سینه [illegible] — از جلوه [illegible] فارغم

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] فارغم

بیماری نظر [illegible] — از [illegible] طبیب و پرستار فارغم

[illegible] — [illegible] فارغم

[illegible] — [illegible] فارغم

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] فارغم

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] فارغم

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] فارغم

وله

گر فروغ مهر تابان آب می‌آرد بچشم — روی افشانک او خوناب می‌آرد بچشم

بیقرار گل نه‌ام از ناله بلبل خزان — مهر و مه را که دل بی‌تاب می‌آرد بچشم

گرد وحشی چشم تو گر در دل کند زیر و زبر — کشتی‌ها را که این گرداب می‌آرد بچشم

پیش ابروی تو هر مسجد زمین [illegible] آسمان — سجده‌ها را که این محراب می‌آرد بچشم

صرف کرده باده عمر و جوانی پیمانه‌ات — [illegible] قدح مهتاب می‌آرد بچشم

[illegible] لعل لبت [illegible] — جام خالی را اثر آب می‌آرد بچشم

[illegible] ناتوانان [illegible] صحبت — رشته‌ها دارم که هر سیر آب می‌آرد بچشم

دور باش [illegible] آن آینه رو — [illegible] اسباب می‌آرد بچشم

شعله [illegible] سجده هر خار و خس — [illegible] پروانه را مهتاب می‌آرد بچشم

[illegible] خار و [illegible] رسید در دو زیر و گلشن — [illegible] رسیده تا آب می‌آرد بچشم

از شکر خنده تو [illegible] درجش جواب — گرچه صبح تو [illegible] خواب می‌آرد بچشم

هر کرا [illegible] — [illegible] سنجاب می‌آرد بچشم

وله

ناله سوز لاله داغ شکسته آورده‌ام — چون کنم در خانه دل آنکه بود آورده‌ام

از [illegible] دلت [illegible] — [illegible] آورده‌ام

کو دم [illegible] شکست — آب [illegible] در چشم [illegible] آورده‌ام

ای زمین [illegible] — از صفاهان [illegible] چون ریزه دود

[illegible] — [illegible] آورده‌ام

وله

با فقیر [illegible] سخاوت [illegible] نظیر عالم — چون [illegible] تکبر عالم

[illegible] — [illegible] نظیر عالم

[illegible] — [illegible] ساخته از بار فارغم

هرچند [illegible] لازم کار [illegible] افتاده است — بالطف [illegible] نواز کار فارغم

شکر خدا که [illegible] عشق [illegible] — جائی [illegible] فارغم

وابسته‌ام شفا و مرض از دکان [illegible] — [illegible] نسخه بندی عطار فارغم

وله

[illegible] شکسته‌ام — [illegible] عیش شکسته‌ام

از [illegible] یاد [illegible] بی نیاز — کشتی بخت [illegible] شکسته‌ام

[illegible] سنگ [illegible] — [illegible] شکسته‌ام

[illegible] — [illegible] شکسته‌ام

چون طفل [illegible] — آماده طپانچه [illegible] شکسته‌ام

[illegible] — [illegible] شکسته‌ام

[illegible] — [illegible] شکسته‌ام

[illegible] — [illegible] شکسته‌ام

[illegible] — [illegible] شکسته‌ام

[illegible] — [illegible] بسته‌ام

[illegible] — [illegible] جام بسته‌ام

[illegible] — [illegible] بسته‌ام

[illegible] — [illegible] بسته‌ام

[illegible] — [illegible] بسته‌ام

[illegible] — [illegible] بسته‌ام

[illegible] — [illegible] بسته‌ام

[illegible]

چون ما از چه همت و هم دولت تجلی / [illegible] عالم

[illegible] / فارغ از زر و [illegible] عالم

از [illegible] کار بر دمان / [illegible] عالم

[illegible] / [illegible] عالم

[illegible] / از [illegible] عالم

[illegible] / [illegible] عالم

با جام آب و گل [illegible] / [illegible] عالم

[illegible] / کر جان [illegible] نظر عالم

وله

[illegible] کرد و زنیم / [illegible] چون [illegible] زنیم

سر انجام چون خشت [illegible] / [illegible] همچون [illegible] زنیم

[illegible] / [illegible] زنیم

[illegible] / [illegible] زنیم

[illegible] / [illegible] زنیم

[illegible] / [illegible] زنیم

[illegible] / [illegible] زنیم

[illegible] / [illegible] زنیم

[illegible] / [illegible] زنیم

[illegible] / [illegible] زنیم

[illegible] / [illegible] زنیم

[illegible] / [illegible] زنیم

ولی [illegible] / [illegible] چون [illegible]

وله

پیغام [illegible] باز [illegible] / [illegible] باز [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

وله

[illegible] ام / [illegible] ام

[illegible] / [illegible] ام

[illegible] / [illegible] ام

[illegible] / [illegible] ام

[illegible] / [illegible] ام

[illegible] / چشمه در قطره کنم [illegible] چشم روشن [illegible]

وله

تا ز روی عرقناک تو دیده نگاهم / زد غوطه بسر چشمه خورشید نگاهم

[illegible] / [illegible] چشم نگیرد نگاهم

از [illegible] / از بس [illegible] نگاهم

[illegible] / مشکل که خود چشمه خورشید نگاهم

[illegible] / [illegible] نگاهم

[illegible] / [illegible] نگاهم

[illegible] / [illegible] نگاهم

چون [illegible] / [illegible] نگاهم

صائب [illegible] / [illegible] حسرت [illegible] نگاهم

وله

[illegible] / [illegible] چون کنم

[illegible] / [illegible] چون کنم

[illegible] / [illegible] چون کنم

[illegible] / شعله [illegible] چون کنم

[illegible] / آه [illegible] چشم [illegible] چون کنم

[illegible] / از [illegible] چون کنم

[illegible] / در [illegible] چشم [illegible] چون کنم

در [illegible] جواد [illegible]

[illegible] صائب [illegible] چون کنم

[illegible]

چند روز و شب بود در صبر و تحمل میزنم / دست تا [illegible] بدامان تو گل میزنم

چند با داغش [illegible] سرگرانی و [illegible] / بعد از این ما هم تغافل بر تغافل میزنم

در خور پروانه هم صحبت بود هر چراغ / [illegible] بر شعله آواز بلبل میزنم

چون ندارم دست رس بر طره طرار او / در گلستان شانه را بر زلف سنبل میزنم

سوختم از غصه صائب بعد از این چون بیدلان / سنگ بر جام شراب و خنده بر گل میزنم

حرف النون

وله

[illegible] بر سنگ چون خورشید دامان / از [illegible] رخسار [illegible] خط [illegible] دامان

[illegible] گل و [illegible] / که دیده [illegible] دارد و از [illegible] دامان

[illegible] / ز [illegible] از [illegible] دامان

[illegible] / [illegible] دامان

[illegible] / [illegible] دامان

[illegible] / [illegible] دامان

[illegible] عشق [illegible] / [illegible] صائب [illegible] دامان

وله

چون زند موج حلاوت کلک شکربار من / بسته خندان شود لب بسته از گفتار من

دامن فکر [illegible] دامن گل ها گیرد / چشم شبنم [illegible] حسرت گلزار من

چون [illegible] / [illegible] چون کلک گوهربار من

در [illegible] از خجلت نهان گردیده اند / طوطیان [illegible] کلک شکربار من

عالمی بیدار شد [illegible] / [illegible] رخنه منقار من

داغ [illegible] دفتر [illegible] طاوس [illegible] / صفحه [illegible] از رنگین گفتار من

[illegible] / هر که خواند [illegible] از اشعار من

شیشهٔ گردون خطر دارد ز زور باده‌ام | کیست تا بر گل کلاه از ساغر سرشار من
حلقهٔ بیرون در گردیده است خط و لوز را | هر بیاض گردنی سیمین بر از اشعار من
در نظرها خوار چون هوهوم یا بی بر گرده است | دختران بکار را شیرازهٔ دیوار من
شیشهٔ افسردهٔ گلشن در ایام خزان | میزند جوش بهار از گرمی گفتار من
هر رگ سنگی شود انگشت زنهار دگر | کوه را گر دل فشارد ناله‌های زار من
همچو گوهر گشته در موج سراب پنهان شده‌ام | بیستون عشق از فرهاد شیرین کار من
در شکر چین غنچه از جوش بهار میشود | ور نه چوب منع را سبزیست در گلزار من
هر دو کار مرز زدن کار من آماده است | کار فرما غیرت از اتمام کار من
هر دل آزاده خود را بر خود دارد آرام | نیست روشن هیچکس چون سرو زیر بار من
چون نفس در دل بکرد ز عندلیبان گرو | غنچه میخندد بشبنم صبح در گلزار من
بخورد دارم ز فکر انتقام آسوده‌ام | میبرد آواز خود هرکس بود همآواز من
از پشیمانی لب خود را بدندان میگزد | هر که اندازد ناوانی گره در کار من
بی‌روی در آینه زانو رخ دلاور روم | نیست چون طوطی دیگر ز گفتار من
جلوه در دست حنا میکند ز آهستگی | در هم هموار ره پای سبکرفتار من
در زیر خرمن صائب از دریا گوار میکند | دست از دست بسینه‌ها میکند بیمار من

وله

شب عید دست ساقی باده روشن بها کن | تماشائی تو را زجام زر مشتاق کن
بخار آلوده با بست در میخانه پروازی | لب لب بسته میخواهی زبان شیشه را وکن
زمین شد خاک چون تسبیح در دست گرد دارم | بکای قبضه خاک مراد امان صحرا کن
بسنگ اندکی و بی‌گفتی دامن مای عالی | سفال و سنگ این بتخانه را یاقوت سیما کن
به عیار زر بین پرده به گاه کشت نه بیابان سیل | دل افسرده ما را بجام باده احیا کن

زمی

۱۵۸

زنگار نصیب خضر عمر جاودانی شد | بدرد باده نا ممکن بود تغییر دلها کن
عجب عیشی است آه نوبهار و دوستان دیروز | قدح در دار و ارباب طرب را جمع یکجا کن
بروی دل نتوان تسخیر کردن ملک دلها را | کلاه سرکشی از سر بنه تیغ از کمر وا کن
کمند آسمان پاره گردیدن بمیدان اند | دل دیوانه را زنجیر از آن زلف چلیپا کن
ز اقبال گر بجای آب رو گوهر خورد صائب | لب خواهش بدر نوبهار زآن چون صدف وا کن

ع

لب شیرا خط سبز آمد از کمین بیرون | چه زهر بود که آمد ز انگبین بیرون
بهرحال شود تنگ جا درین محضر | اگر ز روی تو آید خط انگبین بیرون
هوای کوی خرابات انقدر خوش است | که سوخته می‌آید از زمین بیرون
باشتیاق رسد تا فخر تیغ ستم | مکن چو نال قلم دست در آستین بیرون
زعشق او دل تنگی شده است قسمت من | که از بهشت مرا میبرد چنین بیرون
نشسته نقش کجی ابجان در عالم | کدام راست تر آید از نگین بیرون
اگرچه ناله من چرخ را زجا برد است | نیامد از لب صائب آفرین بیرون

ع

سرکشی بگذار و پیش آمد چون تسلیم کن | آتش تر زود در گلزار ابراهیم کن
به بود نه شهوار است اگر بجا متاع مال و جاه | بیشتر از رفتن جان مال را تقدیم کن
گل بهر در زرنیس نرم تا لاابالی شد | خاک ران صبا را بیشتر تعظیم کن
بر مدار از سجده حق اعتقاد عضو خویش | همچو مردان خدا تسخیر هفت اقلیم کن
هیچ تکلف بدیده بجز سواد علم النجوم | جسم را از جدول خون صفحه تقویم کن

وله | ایضاً

در گذر از ثابت و سیاره صائب همچو ما | روی در یک قبله روشن چو ابراهیم کن

وله

دل دو نیم بود ذوالفقار زنخ دلبات | گر ابرو و جگر کاز ناز زنخ دلبات
چراغ روز بود آفتاب عالمتاب | نظر بدیده شب زنخ وآز زنخ دلبات
ز سرو و هدس باد خزان نبازد رنگ | گل همیشه بهار عذار زنخ دلبات
زبان بیازی همت نباورند بچشم | اگر کنند دو عالم نثار زنخ دلبات
خزان مرده دلان گر بود زنسبه برگی | زبهر کز بود نو بهار زنخ دلبات
بدر گرفتن بار است و برف نابد برگ | درین شکفته چمن برگ و بار زنخ دلبات
بجز گرفتن عبرت دگر نزاید بنت | بدین قلم و خط نکار زنخ دلبات
شبی که از سر غفلت بخواب در شود | چو چون مرده نباید بکار زنخ دلبات
ز روشنیست که اهل سئوال عهد از گرد | چراغ ... ز مزار زنخ دلبات
رسیل خانه صائب شده ... | صدا بلند زکوه و فا ز زنخ دلبات

وله

بنوک ناوک مژگان دل باغ جاوکن | بس آنکه خود با کلهای جگر ... کن
ولا ... سوی کلشن ... مراد | زبرکال جگر ... بها کن
چه لازم ای صبا با زلف ... نشین باشی | برون آ اختلاطی مکنی با ربد لها کن
بیک ... سالها را ... | نزاکی ... ابرو بالا ... کن
اگر خواهی که با ... صائب | چو مجنون ... رو بصحرا کن

وله

چرخ خاکستر ... سودا کرد حسن | تا ... دست بالا کرد حسن
کوه طور ... | از نگاه برق ... بکرد حسن
غوطه در موج ... زمین و آسمان | تا زنشکر حق ... کرد حسن
کوه دل آتش شد ... | غوطه در خون زد ... رنگ پیدا کرد حسن

مبتر ... قطره اشکم ... | شبنم این بوستان را چشم ... کرد حسن
دیده آیینه ... حسن گردن ... | خبر دارم که خود را چون ... کرد حسن
... آفتاب ... | عیب ... مهیا کرد حسن
طفل شوخ ... مصحف ... | ... کرد حسن
گرچه صائب روز ... | داغ ما ... اکر د حسن

وله

مطلع

... | ...
... | ...
... | ...
... | ...

وله

هست معشوقی ... | ... وارد ... نشین
چون ... | ...
حسن ... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
گرچه صائب ... | ...

وله

... | ...
خواب ... خالی ... | ... باید مرا ...

[illegible]

وله

[illegible]

سینه صائب زبار نگاه ... / کر سیاهی زاده این کعبه ...

وله

[illegible]

خال

سرو گلزار ارم یا قامت دلجوست این **وله** زلف مشکین کمند گردن آهوست این

اختر صبح سعادت مرکز پرگار عشق / نخم آه آتشین یا خال عنبربوست این

پرده دار آب حیوان ابر کلاه بهشت / یا روپوش خانه کعبه است یا گیسوست این

موج آب زندگی یا جوهر تیغ قضا / سرنوشت عاشقان یا پیچ و تاب موست این

بال شاهین نظر طغرای منشور حسن / جای آتشگاه عارض یا خم ابروست این

قبضه از یک گریبان سر برون آورده اند / یا صف مژگان بگرد نرگس جادوست این

سر برآورده ست از آن چاک گریبان آفتاب / یا غلط کردست مشرق ماه یا روست این

خضر میرود بجای سبزه از جوی نگارش / آب حیوان یا خرام قامت دلجوست این

حسنش از خط میکند منشور زیبایی درست / یاد داغ چشم زخم آن آتشین روست این

زافتاب عارضش خط شعاعی سوخته است / یا دود آه روشن زلف عنبربوست این

از نگاه وحشی قربانیان رم میکند / سخت وحشی طینت و لیبا نازک خوست این

اینقدر وحشی کجا باشد ز مردم آدمی / یا پریزاد جفاجوست یا آهوست این

چون میسازد علم از خون آهو چرخ هم / رم ز خاطر برد از دعوی جادوست این

نیست بزم شاه جای دم زدن جبریل را / پیش شاه نکته دان صائب چه گفتگوست این

وله

هیچ همدردی ندارم جز سرای خویشتن / مینهم چون بید مجنون سر بپای خویشتن

از مروت نیست با سنگ جفا لنگر مرا / من که در بند گرانم از وفای خویشتن

من گدای ذره ام تا به نیاز از جهان / حرف من سازند او فا حقای خویشتن

راستی در پله افتاد و گردارد مرا / میروم در چاه دائم از عصای خویشتن

چشمهای خون بجای آب میگردد روان / گر بسنگ خاره گویم ماجرای خویشتن

بخت اگر در نارسایی ها بسا افتاده است / نیستم نومید از آه رسای خویشتن

صد جفا می بینم و بر خود گوارا میکنم   بر نمی آیم چه سازم با وفای خویشتن
از تحمل میتواند سنگ را یاقوت کرد   آنکه میدارد دریغ از من لقای خویشتن
میکند گردش فلک بی مدعا این عالم   تا فشاندم آستین بر مدعای خویشتن
هر که با جمعیت اظهار پریشانی کند   میزند فال پریشانی برای خویشتن
اینچنین زیر و زبر عالم نماند مدام   می نشاند چرخ هر کس را بجای خویشتن
هر کجا [illegible] از پرده گردم زند   بحر یکتا می نیفتد از جدای خویشتن
نیستم صائب حریف منت درمان خلق   بار می سازم بدرد بی دوای خویشتن

وله

راز عشق از دل غمناک نیاید بیرون   دانه سوخته از خاک نیاید بیرون
لفظ بیجیب بزنجیر کشد معنی را   دل از آن حلقه بیباک نیاید بیرون
پنجه ضعف تنومندی دیگر دارد   برق از عهده خاشاک نیاید بیرون
از پر و بال شکسته نیاید پرواز   نگه از دیده نمناک نیاید بیرون
چاک در سینه کند دود چو نتواند آمد   ناله کز دل صد چاک نیاید بیرون
که بداند که چه شور است درین عالم خاک   کشتی از بحر خطرناک نیاید بیرون
تا نواز خون شفق چهره نشوید چون صبح   صائب از دل نفس پاک نیاید بیرون

وله

غم بآهنگ از دل غمناک نیاید بیرون   بگسستن گره از تاک نیاید بیرون
هیچ بسمل نکشد سر بگریبان عدم   که از آن حلقه فتراک نیاید بیرون
کشش عشق سر از جگر سنگ کشد   آه چون از دل غمناک نیاید بیرون
صورت آید زکف دست برون آینه را   دانه نامست که از خاک نیاید بیرون
نظر تربیت مهر علاجش نکند   هر که از بوته دل پاک نیاید بیرون

و

خوش نشستم مشق قناعت زر و پاک کردن   وله   بجواب محل بیدر و دیوار کردن
در بنا رباعی سرانجام بال پرواز   چو غنچه پیرهن خویش را قبا کردن
چه عقل واکشد از دل چنانکه تیر مرا   که ده دهن بشکستن و اکردن
بکیش ما شکستن نشان ز فکست سبوست   نیاید هر که نوای ز درد رفا کردن
در انعام که دریا کف آورد در لب   شکسته بست نظم شاعرا کردن
نخجه باره تسلیم خویش لب زبان   که شکست عیبی که نو آشنا کردن
چنین که کرد دعایی تو آشنا وامن کر   بغیر تو نتوان هیچ جا کردن
بجان نخانه فرو رفته که هرکه بیند   بنار خانه چو زه چون کمان جدا کردن
بغیر محکم اسی بکار دون آسی   جز آنکه نبود قماش شکست واکردن
همیشه از دل من کشید بیگانه   که شکست بر دل مایل [illegible]
نظر بسرمه مردم سیه مکن صائب   زکر به ناتوان دید را جلا کردن

وله

میکشد دورنی ز دل سیر ز آنم آه من   تا کسی واقف نکرد دردانه غم جانگاه من
بخت چون [illegible] داغ جگر   بود از گرد یتیمی خاک بار بگاه من
سیه ام [illegible] آب احرام [illegible]   که بشوید زخم [illegible] خلوت [illegible]
دو چشمانه بیدار [illegible]   زیر [illegible]
بر نیاید [illegible] صبح وفا [illegible]   چشمانه [illegible]
فکر [illegible]   این کلف را [illegible]
صائب [illegible]   [illegible] زلف [illegible]

وله

ما کرا انجانه من دل چه تواند کردن   دانه سوخته در گل چه تواند کردن

خاکساری و تحمل ز ... داود بست [illegible] — شورش ... چه تواند کردن

[illegible] — پند با عاشق بیدل چه تواند کردن

[illegible] — باده با مردم عاقل چه تواند کردن

[illegible] — [illegible] دل چه تواند کردن

هر سر خاری اگر نشتر الماس شود — [illegible] چه تواند کردن

[illegible] — [illegible] چه تواند کردن

[illegible] — [illegible] چه تواند کردن

[illegible] — آفت [illegible] چه تواند کردن

[illegible] — [illegible] چه تواند کردن

[illegible] — با جنون [illegible] چه تواند کردن

[illegible]

[illegible]

نیست صائب [illegible]

[illegible]

با کشش نتوان [illegible] — با [illegible] آمدن

[illegible] — چون تواند [illegible] آمدن

[illegible]

[illegible]

شمع اگر صائب [illegible] سر گشتن [illegible] / خاطر پروانه را منظور باید داشتن

[illegible]

وله

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

صبح پیری [illegible] چون شام [illegible] / اینچه گلشن بود [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

حسن شرم آلود لیلی [illegible] از خود میکشد / از فراق گرد خود هنگامه چون مجنون مکن

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / از سواد شعر صائب روشن [illegible]

وله

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] چشم زخم [illegible] نمی آیم / مباش [illegible]

[illegible] عالم را / نسیم [illegible]

[illegible] بود دل را / [illegible] فریاد [illegible]

[illegible] کام دل [illegible] / [illegible]

گنج [illegible] آفت رفت [illegible] / [illegible] شکستن [illegible]

[illegible] / چرا [illegible]

[illegible] دل [illegible] شدم صائب / [illegible]

وله

دل را باتش نفس گرم آب کن / ای غافل [illegible]

چون غنچه [illegible] / نقل و شراب خویش [illegible] کباب کن

از عمر هر نفس که بافسوس بگذرد / صبح امید خویش [illegible] از حساب کن

[illegible] / این شیشه خانه را بدم گرم آب کن

بر خاطر لطیف [illegible] گران / لنگر درین محیط [illegible] حباب کن

[illegible] کنند دلیر / از خود [illegible] دیگر حجاب کن

شمع از زبان [illegible] / [illegible] خواب کن

عاجز بود [illegible] دست رعشه دار / تا ممکن است توبه ز می در شباب کن

این ریگهای [illegible] / [illegible] از دل خود [illegible] کن

[illegible] / صبح از بیاض گردن او انتخاب کن

[illegible] آفتاب / صائب نقاب از رخ او در نقاب کن

وله

ساقی [illegible] صبح قدح پر شراب کن / از روی گرم خود [illegible] کباب کن

[illegible]

زان پیشتر که ساغر صبح بشکند / خود را به یک پیاله کل آفتاب کن

ویرانه را چه فرش ز انوار ماهتاب / تعمیر دل به تیغ چون آفتاب کن

زان پیشتر که جامه جانت شود سیاه / از مردم سیاه درون اجتناب کن

صائب بگیر رطل گران سنگ چون حباب / عقل سبک عنان تو پا در رکاب کن

از لب لعل تو خون می در آستین / هر زمان روی ترا چین و ختن در آستین

گرچه زلفت سیه است چون شام غریبان طرح / دلبر از رخسار او صبح وطن در آستین

در گلستانی که من گریان در آیم غنچه‌ها / خنده را پنهان کنند از شرم من در آستین

وا مزن فانوس آن دست حنا از روزنه / گر بها دارم چو شمع انجمن در آستین

غیرت عشق زلیخا بود مانع ورنه داشت / بوی یوسف ساکن بیت الحزن در آستین

گر بدستان فقد سنگی میسکنم در کار دل / من خرابیم که اندازم شکن در آستین

رنگ مانع بود ورنه تیشه من نیز داشت / نقشهای دلربا چون کوهکن در آستین

اعتبار نیست ریزه سنگ بر بهار / از شکوفه شاخ ارزان دارد کفن در آستین

با سخن پیشت چه هنگام از من سر زند / گرچه دارم چون قلم چندین سخن در آستین

گرچه صائب ظاهر ما چون قلم بیچاره است / نکته سنجانست ما را از سخن در آستین

خانه سوز و خانه‌ساز پرواز میباید شدن / با نسیم صبح هم پرواز میباید شدن

رخنه گفتار را با سرمه میباید گرفت / با لب خاموش سخن پرداز میباید شدن

چون خس و خاشاک از خود رمیده گشت / پیشتر آماده پرواز میباید شدن

چون جوانمردان نه گر در دنیا گاهگاه / بازیان و شود خلق انباز میباید شدن

چشم دام از حلقه‌های زلف میباید گرفت / محو آن حسن سراپا ناز میباید شدن

جنت آسان عشق با خوبان نو خط جستن است / تخته مشق عتاب و ناز میباید شدن

آتش از شعله آواز نیابد فرخ / سینه چاک از نفس غماز میباید شدن

با زبان آور شریعت شمع در دل اکنی / با خموشان همدم و دمساز میباید شدن

با خموشان بند صائب در سخن علی العموم / خاکساران به سخن پرداز میباید شدن

جان ز آفتاب عشق میجوشند داغ هم / کاهلو میسوزنا جشنه خورشید داغ هم

رنگ عافیت آسوده ام با درد و داغ او / ره چو بلبل گل ندارد وسنبل بیگانه داغ هم

اگرچه خاک ره ز کلک رشد از باده پیاله / آن خیابان چون گل میزند موج اللام

از آن بکر بود داغ لاله داغ و در رنگ / که چنین گل از داغ شور عشق میسوزد در داغ هم

میشود از شبنم خون گرم هر شاخ گل / که میسوزد و بعضی خورشید نا در داغ هم

دارد دود ومان عشق چون در مجلس / سینه مستی کند پروانه از دود چراغ هم

بستر من کار صنعت رشته بر دوم / چه امیر آب چون شیر بود و سنگ داغ هم

زانه بر دوام حوش نی شکند صائب / سنگ خارا چون یاقوت اگر علاج

ی

مصلان آرزو نقش را عاقل محو / عنکبوت ریشه بطرف ازل او را محو

رهبری کر حوش سامند ترا / جستن کر خود و فرو ناز و نیاز محو

سال آن باشد که اسپنت در دل کند / حاصل دستان از موج بحر را ساحل محو

فیض عام حق ز ذرات جهان تابنده / هیچ نقش این در بین و جه سرا باطل محو

مشکل آن باشد که حل کرد در دو فکر جان / مشکلی کر فکر حل آن شود مشکل محو

هیچ عنبر خاک باز ابجو کشتن را رحمت / از نسیمها جز زمین شوند آب و گل محو

کامل کن تا تعاشه بصیرت خوش را / کم نظران در کال معرفت کامل محو

عیب خود نایافتن بالاترین عیبهاست / عاقل مشتعل از جهل را جاهل مدان
حلقهٔ گلدستار بود در دو عالم خویشتن / گر ز خویش نگرید زود ز ...
آب جسم ... محفل ... / محفل کز حسن و جمال بود محفل ...
خود ز ... دلها از ... که / هر دلی کز عشق خالی گشت بیجا ...

بر دل یکرنگ ... میتوان کرد / از نگه ... چون ... میتوان کردن
اگر دو دل از کار ... در میان ... / با ... سنگ آئینه سیما میتوان کردن
گر دو دل ... چون ... عاشق / ... میتوان کردن
گر دو دل ... خواب ... / ... از ... میتوان کردن
... زخم ... دل را / از ... دو عالم را تماشا میتوان کردن
خط ... / ... میتوان ... چه بالا میتوان کردن
اگر دل ... کشتی ... / با ... میتوان کردن
اگر چه ... کار ... / ... میتوان کردن
اگر ... از شوق ... / ... آتش ... میتوان کردن
... / که ... میتوان کردن
... / ... میتوان کردن

[illegible]

از ... کام ... تلخکین ... کن / پشت پا زن ... بالین ... کن
گل ... / دل ... کن
چشم خواب آلوده ... / ... سنگین ... کن
اشک ... / خانه ... کن

بیچکد خون ... انتقام / ... خون ... کن
... آه آتشین ... / سنگ ... کوه ... کن
... / از ... کن
... / تا ... کن
... / چشم ... کن
... / ... کن
... / ... کن
زخم ... / کام ... کن
... / ... کن
... / ... کن
... / ... کن
آب ... آئینه ... / سینه ... کن

[illegible]

اشک ... آب و گل آید برون / این گل ... دل آید برون
... / تا ز دل ... آید برون
... / هر که ... آید برون
... آب ... / ... آید برون
... / چه ... آید برون
... / که ... آید برون
... / تا ... آید برون
... / ... آید برون

بگذر از درد و دم بهبودن عیسی صائب / غم تو خاری نیست که از پا برون آید بدر

غ

کی روشنی صحبت آشنا باشد گران / طفلان شهر بر دل ما باشد گران

با بیکسی و دل با [illegible] ندیده ام / چشمش ز گریه جانب جادو نباشد گران

[illegible] را چه حسن تماشا [illegible] باده / صحبت یوسف چرا بر چاه باشد گران

[illegible] صحبت [illegible] در دور [illegible] / [illegible] جنگ [illegible] میهمان باشد گران

پیمانه عشق سرگشتگی [illegible] بلا / کار لنگر میکند چون باده بار گران

بگذار از سنگ ملامت [illegible] مجنون ما / بر دل مجنون دگر رطل گران باشد گران

صحبت [illegible] / [illegible] جان باشد گران

[illegible] دل [illegible] از عالم [illegible] / در شب ما جلوه مهتاب خواب باشد گران

هیچ نقشی بر دل روشن ضمیر ما نبست / موج صهبا است بر آب روان باشد گران

تشنه چون [illegible] عشق [illegible] / [illegible] تیر [illegible] گردن

[illegible] منزل و [illegible] دولت و اقبال [illegible] / سایه بال هما بر استخوان باشد گران

یاد من صائب چرا بر خاطر نازک کند / [illegible] جایی که بر آن آشنا باشد گران

ه

هر کجا دل [illegible] بوی [illegible] عشق / دلبیار [illegible] شنود و بوی [illegible]

[illegible] از چشم [illegible] / [illegible] صبا بشنود و بوی [illegible]

از فیض [illegible] چمن [illegible] / از [illegible] بشنود و بوی [illegible]

[illegible] آفتاب [illegible] آورد / [illegible] بشنود و بوی [illegible]

[illegible] / مشکل [illegible] بشنود و بوی [illegible]

[illegible] که بود [illegible] / [illegible] صبا بشنود و بوی [illegible]

زان یوسف لطیف [illegible] / یعقوب با چه [illegible] بشنود بوی [illegible]

[illegible] / جان [illegible] دل [illegible] بشنود [illegible]

[illegible] گل [illegible] / بلبل هم از نوا بشنود بوی [illegible]

[illegible] از [illegible] فنا [illegible] / از عالم بقا بشنود [illegible]

صائب چنین که [illegible] غفلت [illegible] / مشکل که [illegible] بشنود بوی [illegible]

[illegible] زلف [illegible] بشنود [illegible]

ه

دل کی رسید بوصل [illegible] من / [illegible] زلف [illegible] راه [illegible] من

چون [illegible] شود [illegible] / [illegible] دل [illegible] من

[illegible] دل [illegible] / تا [illegible] عشق حقیقی مجاز من

از [illegible] که [illegible] / [illegible] من

[illegible] صبح قیامت [illegible] / [illegible] دل [illegible] من

دلها اگر [illegible] بود [illegible] / در [illegible] که [illegible] من

با من همیشه [illegible] در مقام [illegible] / این [illegible] بشنود [illegible] من

زان [illegible] / [illegible] ناز من

[illegible] که [illegible] / فارغ بود [illegible] ناز من

[illegible] زلف [illegible] داغ سوختگان / [illegible] از دل [illegible] داغ سوختگان

[illegible] لیلی [illegible] / [illegible] داغ سوختگان

[illegible] زجام [illegible] روشن / [illegible] آورد [illegible] داغ سوختگان

[illegible] داغ [illegible] / [illegible] داغ سوختگان

[illegible] / [illegible] داغ سوختگان

زنور روی دلی آب زندگی جو دست — زباد صبح نپرد چو داغ سوختگان

چه نعمتیست نداند بغیر صائب — خبر ز چاشنی درد و داغ سوختگان

وله

دلدار رفت و برد دل غمگسار من — یکبار شد ز دست کند و شکار من

رفتی و رفت با تو دل بیقرار من — یکبار شد تهی ز دو کوه کنار من

میسوز سهل کار دل غم کشیده ام — بود بکباب چو زبن اگر غمگسار من

و لعبت ناکه چون گل غنا باد رفت — در یکنفس خزان من و نو بهار من

از ضبط ناله بچه تقصیر دست ... است — شوخی برد صبر و سبک رفت وقار من

[illegible] — غافل مشو ز حال دل داغدار من

[illegible] — در روزگار هجر نماند بکار من

باغ و بهار ... جان دامن تو بود — دیگر ... که نشیند غبار من

[illegible] بیدل شوند — این گریه‌ها ... شب انتظار من

صائب ... ز دل غبار — امروز رفته است چو صبح ابدار من

وله

عشق ما از طرف ... نباید بیش ازین — درد ما از کوه و صحرا بر نیاید بیش ازین

ما بکار تو شه دل رو داشتیم از هر چه هست — بار سنگین ره عشق بر نیاید بیش ازین

[illegible] — از فنا مجنون و ... سودا بر نیاید بیش ازین

[illegible] — زلف جانا بار دلها بر نیاید بیش ازین

[illegible] — بار منت جبهه ما بر نیاید بیش ازین

صفحه آئینه از مشق نقش گرد ... سیاه — آن رخ نازک تماشا بر نیاید بیش ازین

[illegible] — غیرت همت تقاضا بر نیاید بیش ازین

چرخ مینا از جوش فلک بادۀ گلگشت — بادۀ پر زور مینا بر نتابد بیش ازین

شهوت جانسوز را بیش از اجل ... — کشتن آتش هوا را بر نتابد بیش ازین

حسن معشوق در بستا اگر در پرده ... — شوخی عرض تمنا بر نتابد بیش ازین

صبح پیری خنده زد صائب ... — ... بر نتابد بیش ازین

وله

ساقیا صحبت ... در میخانه کن — ... آلوده کان ... مستانه کن

مجلس ... چراغ کشته ام خانه ... — این ... میخانه

[illegible] — ... بیگانه کن

[illegible] — ... بلبل و پروانه کن

ساغری ... — ... دیوانه کن

[illegible] — ... ابیانه کن

[illegible] — ... بیگانه کن

[illegible] — ... بتخانه کن

کلک صائب ... — ساغر ... دیوانه کن

وله

عاشق ... ز آتش تاختن — ... ساختن

[illegible] — میتوانستم دو عالم ... ساختن

[illegible] — ... میتوانستم ... ساختن

[illegible] — ... آسمان ... ساختن

[illegible] — ... ساختن

اگه کار سهل ما را ... — میتواند کار عالم را بر و ساختن

ای بهشت عدن صد بیت صلح کن با چمن | با امید سینه نقد عمر نتوان باختن

در گلستان کار خود را ابتدا باید ببین | زان پیشتر که خاک شوی زیر پا ببین

جز بین کجا و ملاحظات ابد کجا | آئینه را سبک زن آن لقا ببین

نتوان ز تنگ آئینه روی مراد دید | در تاب روز عالم فانی لقا ببین

از آشنا چمن سخن آشنا شنید | بیگانه گر ز هر دو جهان آشنا ببین

گرد از دل و جان شیر ز خوی پلنگی فرت | با کاینات صلح کن آنگه صفا ببین

خود را ز رنگ کام سنگ کن ز راه جست | آنگه کنم جادوئیه گوهر ما ببین

نتوان مراد این جز دین تمام دید | جوزا و روی ره کند آدم را ببین

خشک است آب در نظر از هوای خاک | چون باد را بعالم آب هوا ببین

هیچ پیاده را بنسل مینتوان جو | کامی بزیر پای جو دارد فنا ببین

زان جا نه غریب ماند ز رفو و خبر | بگذرد او جز عشق بینش ببین

گر نیست باد رسا که دل از ما گرفته | در بر روی ما سر زلف دوتا ببین

جان علم دو جهان را گرفته است | وحشی بهر نکته خال گدا ببین

حلقه بر حلقه بکن جا زلف بست | یکباره هم کجا بت آن مبتلا ببین

افشان خال بر رخ آن دلربا ببین | در روز اگر ستاره ندیدی بیا ببین

بیمار را چه پرسش بیمار رسم نیست | کاهی بچشم خویشتن سوی چشم ما ببین

تاکی نوای برودم زهوا شد هلاک | کاهی بسوی ما طرف آشنا ببین

با خبر التفات نماید بر جسم من | یک ره نظر کن و درد ما ببین

از اضطراب تشنه دیدار غافلی | بگذر از درون زخانه مسیا که ما ببین

با قامت تو سرو چو در عو... | هر کجا بت زانو کنی و اندیشه را ببین

صاحب حریف آه ز دست ... | در ابتدای عاقبت کار ما ببین

خون دل است باده گلفام عاشقان | چون لاله کرد داغ دل بود کام عاشقان

گلبانگ عاشقانه ز ترنا گذشته است | گردون چگونه حلقه کند نام عاشقان

سرچشمه ماه عید زنجیر نشان عشق | چون صبحدم شکفته بود شام عاشقان

شود ذره و ز ساغر زرین آفتاب | در جیب گردش است تمام جام عاشقان

با قوت رنگ با جنون ز سر جان دمان | بر رخ است همیشه رخ گلفام عاشقان

شمع عقل را منظر در بیاورد | هر جا نشاید همی کند دام عاشقان

مانند داغ لاله نماید سینه کلیم | خورشید بر صحیفه ایام عاشقان

انگشت زینهار بر آر زد آه گرم | صحرای محشر از آن کام عاشقان

عشق از جوار خشک تسلی نمیشود | روغن ز ریگ میکشد ابرام عاشقان

از گلها عشق مستی است بچه رز | کیفیت های سر برهنه خام عاشقان

جانانه دهان تشنه بآتش چو آفتاب | زنهار بود بیاد نشان جام عاشقان

سینه ها از گریه موج خوش تجلی ابروی من | آید چون شمشیر جوهر میشود در خون من

دو سعت جولان طبع سلاار دلامکان | آسمانها در خیالت نگر رست دستور من

خاک زاهم کل اکر ز موج جوی باشند در جهان | میشود بار یک دریا جوهر ها در جیب من

عطسه مو عندلیبا داد بر زبان گر دره است | گر چه بهار است درصد پرده گل پیراهن

تازه میدارم رخ خود را بآب تیغ کوه | داغ دارد داغ حاجتها لاله خود درد کم

گر چه از جوهر سخن نگلم تنخیر و صغیر | شرح و هر مغرب بود لبریز کعک من

چون خضاب صبح شد زخم تا با خضر دست
در حکم کاه فلک از تیغ یک پهلوی من

وحشت من از شکن جلوه صیاد نیست
میکند از بوی خون خویش رم آهوی من

[illegible] خود را خجل کردن نداند مرد دست
ورنه نتواند فلک خم ساختن بازوی من

[illegible] تیغ [illegible]
در کمین رازد چو مژگان گریه بر روی من

در غبار غم ز بسکه گشته ام [illegible]
[illegible] میشود تا میچکد از روی من

بسکه از [illegible] زخم جگر خورده ام
میچکد [illegible] چون [illegible] پهلوی من

هیچ [illegible] عافیت [illegible]
میشناسد نیشتر بیگانه را پهلوی من

[illegible] چون [illegible] دهن [illegible]
[illegible] میتازد [illegible] بر روی من

ساقی ز سینه صبح علاج خمار کن
خورشید را ز [illegible] شب [illegible] کن

رنگ شکسته میشکند شیشه در جگر
از [illegible] بهار کن

فیض صبوح [illegible]
از سنبل [illegible] کن

[illegible]
پیمانه [illegible] کن

[illegible]
[illegible] آبیار کن

خود را شگفته دار به حالی که هست
[illegible] که [illegible] بدل روز کار کن

شبنم [illegible] آفتاب
در [illegible] کن

تا [illegible]
چون صبح ازین محیط [illegible] کن

[illegible]
چون [illegible] شکوفه [illegible] کن

[illegible] چون صدف [illegible]
دامان [illegible] کن

[illegible]
[illegible] کن

[illegible]
این [illegible] کن

غافل

١٦٩

غافل مشو ز [illegible] روزگار
[illegible] کن

تا کی توان بمصلحت عقل کار کرد
یکچند هم بمصلحت عشق کار کن

[illegible] نسیم [illegible]
[illegible] لاله زار کن

از [illegible] حقیقت گذر کن
[illegible] دگر کن

[illegible]
از [illegible] کن

گذر [illegible]
یکبار هم [illegible] کن

با آب [illegible]
تقصیر مکن [illegible] کن

از [illegible]
گنجینه [illegible] کن

در [illegible] که [illegible]
چون [illegible] گذر کن

[illegible]
[illegible] کن

چون رشته [illegible]
پیوند دل [illegible] کن

[illegible]
هر کار که [illegible] کن

[illegible]
تحقیق [illegible] کن

[illegible] آینه [illegible]
[illegible] آینه [illegible] نظر کن

[illegible]
چون [illegible] کن

چون [illegible] دامن [illegible]
[illegible] عالم سفر کن

[illegible]
این [illegible] کن

این [illegible]
[illegible] خون در جگر کن

گوهر را از دل [illegible] بر آید
گنج از [illegible] ویرانه چون [illegible] آید

ازین گلگون یکی صد شد صفای عارض تر

ساقی از میخانهٔ عالم نمی آید برون — وله — کو به شهسوار خوبان ز آب می آید برون
عشق سرگردانی ارزد لیکن هیچ کرد — کشتی هر کس ازین گرداب می آید برون
در فروغ عشق بود عقل کز دیده محو — وای بر عشقی که در مهتاب می آید برون
با ظهور عشق عاشق در حجاب نیست — دزد با خورشید عالمتاب می آید برون
پیچ و تاب از جوهر شمشیر اگر بیرون رود — جان عاشق هم ز پیچ و تاب می آید برون
گریه ها میتواند افشا دگر نیست — حاب رشک از چشم ما سیماب می آید برون
دست تا بر تار زد مضراب دل ما خون گرفت — از زمین ما بجای آب می آید برون
صبح از خون شفق دامان خود رنگین کرد — همچنان از زخم ما خوناب می آید برون
عقل در هر آب سهل بند دام میکند — عشق دریا کی سالم از گرداب آتش برون

اگر شبها خبر یابی ز درد انتظار من — وله — ز خواب ناز رو ناشسته آیی در کنار من
بسکه لاله از رقیب حسن لاله زار من — بیک خمیازهٔ گل میشود آخر بهار من
ندارم هیچ پروا گر بهارم هم رود [illegible] — به شبنم بود وصل نخستین قرار من
ندارد حسن عشق از هم جدا [illegible] — که در برابر گل خار رو بود خار خار من
نه در دست کسی [illegible] در آغوش گلی خالی — عبث بلبل نهی میسازد آن سرو اگر یار من
ز آب چشم شبنم دامن گلها نمازی شد — نکرد از روی نهاد از ز چشم اشکبار من
[illegible] عاشق — [illegible] رنگ از سرخ رو و دارد [illegible] کامل عیار من
مرا افسرده دارد [illegible] این خاکدانها — ز شوخی میشود [illegible] میکند از جا شرار من
اگر [illegible] از بجا کم [illegible] — طپیدن در فلاخن مینهد سنگ مزار من
روانیده [illegible] — بجان سبزه و [illegible] باد از خود بیار من
ندارد [illegible] و دیوانه دامان این صحرا — غزالان میجهند از خواب از ذوق شکار من
[illegible] — اگر افتد بدست مرغ عاشق شهسوار من

مژگان

هنوز از رنگینی نوا زمزم در این شب تا سحر — که چشم شبنم گل سفید شد از انتظار من

له

ز کاوش مژه چشم است خنده بر [illegible] — نگاه ما را عمریست پیش پا دیدن
اگرچه خواب تر است بخت بیدار است — مدار دست ز تمهید چشم مالیدن
بهیچ عذر نماندست دسترس ما را — بغیر ناخن حیرت زمین خراشیدن
مشو ز لغزش پا ناامید در ره عشق — که قطع میشود این ره ز پای لغزیدن
خوش آن [illegible] که سنجید کان عالم را — سبک تر است بمیزان خویش سنجیدن
چه میوه های گلو سوز در قفا دارد — نگاه [illegible] رو و چون شکوفه خندیدن
به پیش چشم تر [illegible] — لباس عافیت [illegible] ز چشم پوشیدن
بپوش چشم خود از عیب مردم ای صائب — [illegible] که نیست میسر بجامه پوشیدن

له

خوش است فصل بهار از شراب نوشیدن — [illegible] ز سبزه و گل همچو آب غلطیدن
جهان بهشت شد از نوبهار باده بیار — که در بهشت حلالست باده نوشیدن
کنون که شیشه [illegible] — ز عقل نیست سر از خط جام پیچیدن
رواست [illegible] بالای [illegible] — شراب خوردن و در پای یار غلطیدن
[illegible] ز کف ساقی [illegible] — درین بهار که دارد دماغ [illegible]
بغیر عشق که هر روز سخت تر گردد — کدام کار که آسان نشد بورزیدن
لباس شهرت [illegible] جامهٔ فانوس — بر از عشق محالست پرده پوشیدن
[illegible] اگر دست رس [illegible] ای صائب — خوش است دامن شب [illegible] بپیچیدن

له

ز آه من [illegible] صبح [illegible] کلاه من — ز شوخی میکند چون زلف خود بازی بآه من

با استغنا دل عاشق ستاند کم نگاه من
به شمشیر تغافل ملک گیرد پادشاه من

خدا زینهار برق عالمسوز جانان را نگهدارد
که مژگان میشود انگشت زینهار نگاه من

نمیداند جنس خار و خاشاک بیادی شعله میگردد
رقیب از ساده لوحی خار میریزد به راه من

غرور یار از اظهار عجز من یکی صد شد
بکار مدعی آمد درین دعوی گواه من

پریشان کرد خط یار اوراق حواسم را
کرا گویم که از گرد یتیمی شد سیاه

محبت جمع با نیرو... صائب نمیگردد
وگرنه میشود همسایه خار گیاه من

و له

اگر از سنگ شیشه نگردد عذرخواه من
بپوشد چشمه خورشید اگر درگاه من

بابن ... که من در کعبه مقصود در دام
دلی از سنگ مینا پاکه گردد عذرخواه من

ز تسخیر نگاه سرکش او عاجزم ورنه
عنان برق باشد در کف من هیچ نگاه من

چو مژگان میدهم در چشم خود جا خصم را
بلند اقبالی نگر که میرود در آه من

بهر کس ... گواهی میدهد ... صائب
... سرز ... نتوان ... از گواه من

و له

رو... سفال خاک آیینه نما من
مشت خاکی کیست عالم بر مرغ بال من

گل ز شبنم خیمه بیرون زد از استقبال من
ناخن پرواز نگشاید گره از بال من

ببلبل من از جرم بیضه تا آمد برون
دیده ام در بیضه پرواز بالی کشاد خویش را

دیده ام در بیضه پر و بال گشاد خویش را
دیده توفیق خون میگرید از احوال من

صرف در گفتار کردم قوت گفتار را
ورنه مطلب پاک ... در آید از دنبال من

تا مرا در مطلب افتاد دست از راه طلب
کوه را از پا درآرد رطل مالامال من

گرچه باشد ... مجلس ... در آورده ام
عیب جوی بیهوده اگر بگذشت از دنبال

بهر آنکه اهل هنر را به عیب خویش نیست

و له

[illegible]

از کرجا یان عدم تا دامن دشت وجود
در پناه عشق او خورشید بود و آدم پاک من

یکسره موجه تنم با هیچ و تا عشق نیست
میشود آیینه صائب جوهر از زنگار من

میشدم صائب ور اظلم سخن جانبازان
گر نمیشد حرف شمشیر زبان اقبال من

و له

جای بود سر از پای و جا گذاشتن
کاین جا صید رام میشود از وا گذاشتن

بی اضطراب دامن ساحل گرفت
چون موج دست بر دل دریا گذاشتن

دل را از اشک تلخ سنگسار میکند
سر بر خط پیاله چو مینا گذاشتن

دیوانه ز سنگ ملامت مناب روی
باز بچه جست سلسله بر پا گذاشتن

تا هست سنگ در کف طفلان شهر و کوی
دیوانگی است روی به صحرا گذاشتن

ای عشق خود بگو که انصاف در دو شیب
کز ما به اختیار خود وا گذاشتن

در عالمی که عبرت از و جوش میزند
نتوان به دار خود بنا سا گذاشتن

سرسبز باد خامه صائب که حق او ست
سر در سخن عوض پا گذاشتن

و له

بیشتر بود زمژگان که افشانی
گر شکسته است به طفل خطا سیمای من

زلف چون جامه بر گردش میگردد
در کنار کی بود زنجیر برشانی من

مژده ده روی خورشید سپید روز میشود
چون سر زلف ... ظلمانی من

خاک در آتش بیداز نهند نعل مرا
تا به ساحل نشود کشتی طوفانی من

هرچه در ظاهر من میکند و میدانند
سا کی آیینه ... پیشانی من

سر زلف سخنم سستی از زاغ و زغن
شسته در با ... روحانی من

شعله شوخ بفانوس معتقد نشود
اطلس چرخ بود داغ ... عریانی من

منم آن یوسف بی جرم که سوز داغ کند
حلقه سلسله را ناله زندانی من

[illegible]

شرر از سنگ برون آمد و من در خوابم / سنگ بر سینه زند دل ز گرانجانی من
در خزان ناله رنگین بهار آوازند / بلبلان چون ز رشک خوش‌الحانی من
گرچه همصحبت درین باغ زاغم صائب / گوش گل تنگ شکر شد ز غزلخوانی من

چند آواز تو از بیرون آید بگوش من / ره نیابد در درون چون حلقه در گوش من
در میان سرو قمری دست خود را حلقه کرد / چند باشد حلقه بیرون در آغوش من
چون شراب کهنه ام آسوده در مینا ولی / مینماید خویش را در کاسه سرجوش من
کوه را از بردباری گرچه بر سر میزنم / سایه دست نوازش برنتابد دوش من
ذره‌ها را میشود از هیبت من زهره هیچ / جوهر تیغ زدوده دارد دل خاموش من
پیش بیگرد چون من سنگ طفلان را / نیستم بحری که از سنگی نشیند جوش من
چون سگ خیزد ز بحر شور صائب / نیش چون زنبور در دنبال دارد نوش من

گرد هستی نشسته آنجا کاشانه من / سیر و در سیل سنگبار زد ویرانه من
کو کسی تا بکسی ببرد دیوانه من / پرده چشم غزالست سیه‌خانه من
فارغ از دردسر سستی ناقص گردد / هر که مالید بجبین صندل پیمانه من
بر جایی که زخم تغافل گذرد / بخیه امید برآید ز دهن دانه من
بحر را موج بزنجیر اقامت بکشد / بگسلد سلسله با شورش دیوانه من
گرچه این میکده از خون جگر لبریزست / باده چشت باندازه پیمانه من
هر زبانی که ازو زهر ملامت ریزد / سایه بید بود بر سر دیوانه من
میکشد دامن رعنائی فانوس بخاک / شمع در حسرت خاکستر پروانه من
صائب از حوصله هوش برآید فریاد / چون برآید ز جگر ناله مستانه من

چون شکستی خانه ما را ازو آباد کن / این بنای سست ما را آهنین بنیاد کن
میرسد وقتی که فریادت شود فریادرس / تا نفس در سینه داری ناله و فریاد کن
سرو در تشریف آزادی برعنائی گشت / بنده خود کن ز رعنائی مرا آزاد کن
روزگار کامرانی را زمانی فرصت است / در حریم شعله ما را از سپند یاد کن
میبرد موج کشتی را بساحل بیخطر / صبر بر جور ادیب بیسبیل استاد کن
گر دو صد تیغ زبان باشد ترا در زیر بال / در نیام خامشی چون سوسن آزاد کن
هیچ شغلی خاک عاشق را به از افسون نیست / روح مجنون را بانبک و آه تلخ شاد کن
نیست غیر از عشق خضر در بیابان وجود / هر کجا گم گشته یابی بعشق ارشاد کن
چند ای جلوه در کار تماشایی کیست / چند با این قفس با هم بیرگی یاد کن
از کمند صبح و آه عشق صائب برمپیچ / همچو جوهر ریشه محکم در دل فولاد کن

اندکی کوتاه کن زلف بلند خویشتن / تا مبادا ناگه افتی در کمند خویشتن
گرچه این تعلیم بهره ندارد هر خرد / تا نشوی واقف بکمال مستمند خویشتن
لیک صیادم که از فولاد اگر باشد دلت / میبرم آنرا بمژگان کمند خویشتن
حسن چون افتاد بی پرده دل خود دهم / خنجر بیرون نمی آید ز بند خویشتن
ز اشتیاق خویش دریکجا نگیرد قرار / ای خوش حسنی که خود باشد سپند خویشتن
سبزه امید ما وقتست خاکستر شود / شرم از سایه سرو بلند خویشتن
لب نگه دار از لب ساغر که نادم میشود / هر که اندازد در آب تلخ قند خویشتن
سر تا چه تو کل دست و پای میزند / چون سایه این وادی بسر یکی بند خویشتن
نازد در شیشه ما گر نشکند استادگی / مشورت کن با دل مشکل پسند خویشتن
سنگ انجمن که صائب زینت داده ام / اینقدر غافل مشو از دردمند خویشتن

میشود هرگز زبان حال بر مردم ادا
گر نباشد خامه چون گل در شکفتن خوشتنی

بیدل صائب برای گوش آوازه نگرد
هیچ کار خویش نگذارد به عهد خویشتن

خال را در زیر زلف آن پری پیکر ببین
گر ندیدی دانه‌ای از دام گیراتر ببین

گر ندیدی بر لب کوثر بهم نزدیکشان
در بهار خط نهان آن لعل جان پرور ببین

دود را از شعله نتوان چیدن بر از سودا
عنبر خوابیده در دست خال چهره چون زر ببین

هرگز از دنیا دیده چشم حسن جلوه‌گاه
باده گلرنگ را در شیشه و ساغر ببین

گر ندیدی در ضمیر نقطه صد دفتر سخن
در دهان تنگ او صد دفتر از مضمر ببین

بر نیاید دست روئیدن ز آهن باز کرد
زیر پای خود نگر ای گل بار آورده ببین

چشم بگشا در محیط عشق و آن موج و حباب
صد حباب دیگر با افسر با سر ببین

در خواص بگذار دانه افسرده را
در سینه با چشم دیگر سر ببین

از کرامات کجا دیدی حباب سر بر آرد
بیضه خورشید را در زیر بال و پر ببین

اشک گر در زلف سیه گوهر از دل شکستن
نافه چون بالای ما را زیر پا سر ببین

دیده در دل خون گشتن دیدن نیابد رنگ
عیسی ما در درد منزل از این بهتر ببین

چشم بد دست بر کجا رخ فرق تیره بود
اضطراب آب را در سینه گوهر ببین

جنبش صائب غبار بی گل گیا در جای
لاله رویان چمن را از زر و زیور ببین

از خجالت چرخ نالیدن نمی‌آید ز من
گوش چشم سفله نالیدن نمی‌آید ز من

دست بیعت با تو گل داده‌ام از روز ازل
از برای ذوق گوشه پیدا نمی‌آید ز من

نیستم اما خانه ... به از عهده گشت
بر فروغ خویش چشیدن نمی‌آید ز من

دلیشه غم زعفران گر دو اگر در سینه‌ام
چون گل تصویر خندیدن نمی‌آید ز من

برش

برنمیخیزد صدا از دست چون تنها بود
پیش بیدردان خود شیون نمی‌آید ز من

خامه صائب را نمیدانم لباس فقر را
خرقه تر در پوشیدن نمی‌آید ز من

گرچه دارم صد زبان آتشین چون آفتاب
از نگاه خویش پوشیدن نمی‌آید ز من

در کنار گل چو شبنم جای خود وا میکنم
سینه بر خاشاک مالیدن نمی‌آید ز من

بی‌میانجی مهربان هیچ ام آن دلدار را
گل ز دست دیگران چیدن نمی‌آید ز من

آسمان گو تو مبا کز استخوان افغان مرا
رو به خاک عجز مالیدن نمی‌آید ز من

گر کند آتش سوزن جوره نگاه
چون سپند خام نالیدن نمی‌آید ز من

گرچه دارم چه شمشیر زبان در آستین
سینه مور خراشیدن نمی‌آید ز من

داغ را از رنگ مرهم کرده‌ام ... کار
گل ... مالیدن نمی‌آید ز من

ای فدای چشم مخمور تو خواب عاشقان
روی با گرد دل ... زلف هیچ و تاب عاشقان

گره بیدار ز غم و حسن نالان میشود
بیقراران دلها شب آمد بخواب عاشقان

پیش ... گردد گل شبنم ... مکرر
سر برآرد از گریبان صبح آفتاب عاشقان

شست خورشید ... دام از خون شفق
هیچ گلخونابه جز دل کباب عاشقان

گر برون آید ز کنج دماغ عقل ...
زلف معشوقان بود ... عاشقان

حسن لیلی از رخ مجنون نمایان گردید
گل ز دامن بر رخ چون ماهتاب عاشقان

از حجاب غنچه بلبل سر برون برگشید
نیست کم از شرم معشوقان حجاب عاشقان

سنجه رنگ روان ... اگر کرده
از شمار درد و داغ بیحساب عاشقان

اعتمادی نیست بر جمعیت برگ خزان
از وجود بی‌شکل ... کتاب عاشقان

تیغ یار از خون ما زنجیر جوهر پاک کرد
تا شده دیوانه دارد شراب عاشقان

گر بهار سیر گردون است در خاطر ترا
هیچ صائب طلب کن از جواب عاشقان

دلها صیقلی بود آیینه دار حسن — آیینه چشم شور بود در دیار حسن

در چشم پاک جلوه کند نوبهار حسن — آیینه چشم شسته بود در دیار حسن

وارسته بود طبع هوسناک ساز کار — بیگانه بود درست هوادار حسن

از عرض ملک نخوت شاهان بود فزون — ور رود در خط زیاد شود اقتدار حسن

چون خط مشکبار بود هیچ و تاب من — روشن زر روی آیینه بی غبار حسن

از بسکه کرد گیر دار [illegible] حسن و عشق — رنگین ز داغ عشق بود لاله زار حسن

گرد لیست خط ز لشکر زلف سیه [illegible] — مژگان صیقلست از سینه [illegible] حسن

چشم وفا دار ز خوبان که میکند — در هر نگاه جانبه دل نوبهار حسن

ورنه بر خاک [illegible] چون [illegible] — هرکس که [illegible] جانانه نار حسن

کوه از خروش سیل کجا بالمیکند — فریاد عاشقان چه کند با وقار حسن

از صبر و عقل و هوش [illegible] دست خالی — روزی که گشت صائب پیدا شکار حسن

[illegible] در آید ز دل طپیدن من — شود [illegible] گر آید ز [illegible] من

شکوه دانه [illegible] تا آسمان [illegible] — [illegible] شد جگر خاک [illegible] من

گذشت عمر [illegible] قضا [illegible] — با [illegible] قامت [illegible] رسیدن من

توان شنیدن آواز حلقه در [illegible] — اگر گران شود گوش [illegible] من

[illegible] — غنچه [illegible] شود مانع [illegible] من

هزار حلقه [illegible] چون [illegible] — توان [illegible] آواز دل طپیدن من

هزار فتنه [illegible] چون [illegible] — [illegible] در آغوش [illegible] من

مرا [illegible] چون شوم [illegible] — [illegible] از [illegible] رسیدن من

[illegible] صد [illegible] — [illegible] ز خود [illegible] دویدن من

هلاک

174

هلاکم زیر فلک [illegible] — که داد [illegible] خاطر [illegible] من

درین ریاض چو چشم آن ضعیف [illegible] — که برگ کاه شود مانع پریدن من

[illegible] — [illegible] چشم چو شبنم بود [illegible] من

مرا چو صبح [illegible] دعا [illegible] — که [illegible] جان از [illegible] من

[illegible] گوش [illegible] — که هست گوش بر آواز دل طپیدن من

[illegible] آن لب [illegible] — توان [illegible] از دست [illegible] من

[illegible] تلخ [illegible] کشیده ام صائب — دهان [illegible] شود تلخ از [illegible] من

[illegible] جان [illegible] — [illegible] من

[illegible] — [illegible] کشت [illegible] من

چون موج [illegible] — چند [illegible] من

[illegible] — [illegible] من

[illegible] — [illegible] من

صائب [illegible] — از آب چون [illegible] بر آید [illegible] من

شد [illegible] آب [illegible] — آخر [illegible] من

خون [illegible] — [illegible] من

چون [illegible] — [illegible] من

از [illegible] — [illegible] من

در لعل [illegible] — [illegible] من

[illegible] ام [illegible] — از خود [illegible] بر آرد [illegible] من

صائب ز بسکه درد و غم از دل جدا گرفت … پیچان شده ز جای من از جان جوش من

[illegible] که دست که [illegible] من … بیدا شود ز زخم نهان بر دوش من
[illegible] که حرف شکایت نداده‌ام … ظرف [illegible] سبوی من
آیینه‌ام ز گرد کدورت منزه است … [illegible] آب جوی من
[illegible] که [illegible] … [illegible] من
[illegible] سیاه [illegible] … از بسکه [illegible] من
چون صبح جای سینه [illegible] … عیسی مگر [illegible] من
[illegible] آینه [illegible] … [illegible] آینه [illegible] من
[illegible] … خالی [illegible] من
هرچند [illegible] … [illegible] من
[illegible] … [illegible] من
صائب ز بسکه [illegible] … صد عندلیب مست شد از گفتگوی من

مباش در صدد بیشمار خندیدن … که صبح یافت نفس از دو بار خندیدن
[illegible] … [illegible] غنچه وار خندیدن
[illegible] … [illegible] شرار خندیدن
[illegible] … چو لاله با جگر داغدار خندیدن
[illegible] عشرت کن … که [illegible] خندیدن
[illegible] … درین زمانه [illegible] خندیدن
[illegible] … برون رفته [illegible] خندیدن

[illegible] آب [illegible] … [illegible] خاک [illegible] خندیدن
دهان غنچه و چشم [illegible] … [illegible] خندیدن
[illegible] … [illegible] خندیدن

[illegible] سخن [illegible] … [illegible] سخن [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … آیینه [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
زلف تو [illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
از خواب [illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
کار [illegible] صائب [illegible] … [illegible]

[illegible] چشم [illegible] تماشا کن … بیا [illegible] مجنون [illegible] تماشا کن
[illegible] … [illegible] چشم [illegible] تماشا کن
[illegible] … [illegible] چشم [illegible] تماشا کن
[illegible] … [illegible] تماشا کن
[illegible] چشم [illegible] … [illegible] تماشا کن

منم جرأت اگر بود ترک شغل مجنون را — سیه رو با صد دشت مجنون را تماشا کن
[illegible] سخت [illegible] بیجا — [illegible] غبار [illegible] خاک [illegible] تماشا کن
اگر در آتش [illegible] شاخ گل [illegible] — میان بزم [illegible] جام گلگون را تماشا کن
[illegible] نوح و طوفان [illegible] — ز داغ سینه [illegible] خون [illegible] تماشا کن
جدا از دست حسن و عشق [illegible] — [illegible] لیلی [illegible] مجنون را تماشا کن
[illegible] چشم [illegible] صائبا — [illegible] را تماشا کن

[illegible] ولـه [illegible]

[illegible] امید عاشق [illegible] است این — [illegible] است این
[illegible] — [illegible] است این
فتنه [illegible] قیامت [illegible] — [illegible] حسن [illegible] اقبال [illegible] است این
گر سر [illegible] — آب [illegible] است این
خط که حسن [illegible] — [illegible] آن [illegible] است این
[illegible] — [illegible] است این
از [illegible] خط صائب [illegible] — جوهر [illegible] شمشیر استغناست این

[illegible] ولـه [illegible]

[illegible] گفتگو [illegible] کردن — [illegible] نام [illegible] کردن
[illegible] — [illegible] کردن
[illegible] — [illegible] کردن
[illegible] تماشا کن — [illegible] کردن
[illegible] دانم — [illegible] کردن
اگر افتاده [illegible] خاک [illegible] — [illegible] کردن

[illegible] — [illegible] کردن
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] کردن

[illegible] ولـه [illegible]

[illegible] — [illegible] خواب [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — همچو خورشید [illegible] زبان مالیدن
[illegible] صائب — [illegible] پوشیدن

[illegible] ولـه [illegible]

[illegible] — [illegible] گردیدن
[illegible] — [illegible] دیدن
[illegible] — [illegible] دیدن
[illegible] — خواب [illegible] چشم [illegible]
[illegible] — [illegible] دیدن
[illegible] — [illegible] دیدن
[illegible] — [illegible] گردیدن

[illegible]

از رباب [illegible] تیغ اجل [illegible] / [illegible] این باغ رحیل

چون زبان [illegible] نکرد دو سخن [illegible] / گوش [illegible] از تلخ شنیدن

صائبا جز سخن [illegible] / [illegible] چیدن

وله

سبزه [illegible] دست [illegible] صبح [illegible] خندیدن / [illegible] کرم کند [illegible] دیدن

[illegible] پوشیدن چشمی [illegible] / چشم [illegible] پوشیدن

روزها [illegible] که چون سیل [illegible] آمد / آسیا [illegible] سنگ [illegible] غلطیدن

خاطر جمع [illegible] نظر [illegible] / شانه [illegible] دیدن

بلبل [illegible] کم [illegible] قسمت [illegible] / تو [illegible] گلشن [illegible] چیدن

[illegible] / [illegible] عشق [illegible]

صائب از [illegible] سخن [illegible] / [illegible] سخن سنجیدن

وله

که سخن [illegible] از دل [illegible] دیوانه می‌آید برون / [illegible] بتخانه می‌آید برون

از زبان خامه [illegible] آشنا / در لباس [illegible] بیگانه می‌آید برون

دانه [illegible] کرده / [illegible] می‌آید برون

[illegible] / این [illegible] بتخانه می‌آید برون

در شبستانی که بود [illegible] خورده / آفتاب امروز [illegible] مستانه می‌آید برون

عالمی [illegible] در آتش [illegible] / دود [illegible] کاشانه می‌آید برون

گرد هستی [illegible] / [illegible] می‌آید برون

[illegible] عنبرین / [illegible] از لب جانانه می‌آید برون

کعبه گر آید باستقبال [illegible] / [illegible] بتخانه می‌آید برون

[illegible]

جامه فانوس [illegible] شمع را / لاله [illegible] پروانه می‌آید برون

می‌شود صائب [illegible] آب / از صدف [illegible] گوهر یکدانه می‌آید برون

[illegible] می‌آید برون / خون ز چشم حلقه [illegible] می‌آید برون

می‌شود از شعله غیرت داغ خورشید آب / چون عرق [illegible] می‌آید برون

از ضعیفی [illegible] روشن چراغ [illegible] / بال آتش [illegible] خاشاک می‌آید برون

زاهد [illegible] آه [illegible] / دود [illegible] نمناک می‌آید برون

جوش مستی [illegible] اخلاص [illegible] خاک را / دست ساغر گیر ما از تاک می‌آید برون

صبح عشرت [illegible] / آه سرد [illegible] افلاک می‌آید برون

[illegible] اگر [illegible] عاشق [illegible] / از زمین گندم [illegible] چالاک می‌آید برون

نیست صائب کار هر کس سینه بر آتش زدن / از دو صد عاشق یکی بیباک می‌آید برون

از ظرافت [illegible] مزاج آفریدن / یک شیوه [illegible] خواست [illegible]

[illegible] قطع رحمت / صد ساله راه [illegible] دل [illegible] طپیدن

تا حیرت [illegible] آفاق را گرفته / چون داغ لاله ماندست رنگ گل [illegible]

در دور که حلقه گردند زلف کمند او را / از فکر [illegible] اندیشه رمیدن

[illegible] بود که چون [illegible] / [illegible] رنگ [illegible]

در خاک [illegible] دیدن [illegible] صفا [illegible] / هر طفل [illegible] در آب دیدن

در عشق [illegible] سنگ [illegible] / شد سیل [illegible]

ای [illegible] غافل [illegible] گردون / آخر [illegible] زمین [illegible]

[illegible] صائب ما [illegible] سخن کش / احسنت [illegible] کشیدن

حذر کن از عرق‌ریزی لاله‌رخساران
که می‌کند به دل سنگ رخنه این باران

دو چشم شوخ تو با یکدگر عتاب زنند
که در خراب هم می‌کنند میخواران

همیشه داغ دل دردمندی تازه است
که شب همه گردش نکرد چراغ بیماران

مراد گریه چه حاصل که چاک سینهٔ ابر
رفو پذیر نگردد ز رشتهٔ باران

غنا بطول امل می‌دهد نمی‌دهد آبی
که عمر آدمیانست روز و امیز باران

ز همرهان گرانبار خود مشو غافل
مرو ز قافله پیش چون سبکباران

گناه باده پرستان بتوبه نزدیکست
خدا پناه دهد از غرور هشیاران

به آب تیغ مکافات می‌توان خستن
غبار خواب ز چشم و دل ستمکاران

آن خرابم کز زبانم حرف نتوان ساختن
پیش ازین بنا را مروت هست ویران ساختن

از زمین عیسی به چرخ از راه همواری رسید
چند باشی در مقام قصر و ایوان ساختن

چشم را دیده و هان حسن بنیان گرد نیست
آتش بیهوده را چون گل نمایان ساختن

محرم گنج آگهی نیست هر ناشسته رویی
از توانگر فقر را شرط است پنهان ساختن

کوه را از گرانی در نظرها شد گران
کاش خود را می‌توان شبنم ازو آسان ساختن

از لب لعل تو خاک خود را چون سبو
دست تا از تست می‌باید بخون پیمان ساختن

تا نباشد صحبت روشن دلان چون آفتاب
خویش را چون صبح نتوان پاک دامان ساختن

چشم اگر داری که در چشم جهان شیرین شوی
چون گهر باید به تلخ و شور عمان ساختن

چون توانم داد صائب کار جمعی انتظام
هر که نتوانم سر خود را به سامان ساختن

چیست دانی عشق بازی بی‌سخن گویا شدن
چشم پوشیدن ز غیر حق بحق بینا شدن

هر که جیب خود فرو برد بر آورد زر لعل
پای در دامن کشیدن آشنا پیدا شدن

سنگ

سنگ طفلان لوح خاک جوش من کرد زود فریاد
صبحدم در دیدن سنگ گوهر پیدا شدن

باده در دام جهانها مانند مجنون ساختن
گشت با خلق جهان چون سینهٔ صحرا شدن

با کمال آشنا ز لیلی بیگانه وار
در میان جمع از همصحبتان تنها شدن

زین بیابانها بمیرم خود را از تو جوکرد
سهل ازین عنوان غبار خاطر صحرا شدن

عاشقان را تا فنا از شاد رخ غم تابست
سهل است و بلندی پست تا دریا شدن

تا همه باز طبع ملال هر کجا وا کند
فکر صائب را علاجی نیست جز عنقا شدن

رهی صافی جسم تو چشم جان روشن
نسیم پیش خرام تو بوی پیراهن

وزان همیشه سبز تو مانده است سنبل
که بی حجاب کند بار تو سینه در گردن

ز خاک دست تو گر بیابان سبزه و خیزد
بخاک هر که شود ذکات تو سایه فکن

ز برگ لاله این باغ سر برون نکند
که لیلی سر مجنون نهاده در دامن

تو کیستی که کسی سر به پای تو نبود
ز دامن فضا که نکرده در محیط چو شمع

سبو رساند خضر را به چشمهٔ حیوان
بهر چه چشم مسیحائی از سر روشن

ببرد رنگ ز آئینهٔ دل یعقوب
نسیم مصر نیاورد از مسکن

تا بیقرار کند دل هر ذره‌ای آهن
چه آفتاب بکرد جهان درو بر سخن

جواب آن غزل مولوی است این صائب
که او جواب همه لطف بهم الکن

چشم ... گل ... جام گلا
گل ... علاج ... کام کس

دور ... امید
هر کجا ... نام کس

در صحبت ... عیسی ... مباش
تن ... دل ... نام کس

در ... غیر عبادت ... نیست
خواهی ... نام کس

قانع مشو به دولت ده روزهٔ جهان … از تام ملک دولت خود مستدام کن
چشمت اگر به دولت بیدار میبرد … در چشم خویش خواب فراغت حرام کن
سودا اگر کند ملامت گران شود … رو جو به سیر روضهٔ دار السلام کن
چون بر بقا ذوق باده بود پای در رکاب … عیش مدام خواهی برگ مدام کن
چیزی اگر طلب کنی از خلق مطلب … دستی اگر دراز کنی پیش جام کن
ابرم هست و نرگس ساقیست نیم خواب … از بیم شیشه عشرت ما را تمام کن
صائب سری بکش بگریبان بیخودی … گلگون فکر خویش تو با خود رام کن

چشم کور شود ز رخسار تو باشد روشن … جنت بگشود و بغیر بلاد تو در چمن
بال و پر ماه در بنوی تو کن [illegible] … چند چون شمع توان بو کر [illegible] لگن
یوسف از غیرت آن نرگس شوخ فرنگ … رفت تا مصر که در نیل کند پیراهن
یک زمان تا نبود تا بوسی بر گردن عشق … نه چراغیست که پوشیده شود از دامن
من ز رندان غریبی نه هر کس چکند … نیست با چاه حسد دامن صحرا وطن
همچنان مهر دل از هجر چشم حباب … گرچه با بحر بود در ته یک پیراهن
در کف دو دست با خصم انگشت … صبح امید دهد اهل صفا را از کفن
صائب این غزل از مرشد روم که گفت … لکن [illegible] نباشد و دل را [illegible] مسکن

چراغ از جبین آن یوسف کلبه بیرون … گل از دو باغ بیاید چون زلیخا از چمن بیرون
مزن با شعله از یکجا دم که [illegible] … زبان شکوه [illegible] که آمد از جای سخن بیرون
نیز وزان مکافات قفس را الکی خود را … مباد از خلوت آیینه ای طوطی سخن بیرون
زلیخا همی دو روزه عالم [illegible] … طمع دارد که آید یوسف از چاه وطن بیرون

حل

چه نازک فکر خواص عالم از آن روز بیگانه … که بی رهبر نباید هیچکس از خویشتن بیرون
چه راز عشق را در سینه پنهان میکنی صائب … که همچون بوی گل می‌آید از صد پیرهن بیرون

به آه گرم زخود پاک میتوان رفتن … از این کمند بافلاک میتوان رفتن
به نیم چشم زدن زین جهان تا عالم … ز شاهراه دل پاک میتوان رفتن
از این جهان پر از دود و گرد چون دود دل … به همت شعلهٔ ادراک میتوان رفتن
چراغ از دل روشن اگر بدست آری … ز [illegible] عنکبوت خاک میتوان رفتن
امید گوشهٔ چشمی اگر ز قاتل هست … به چشم حلقهٔ فتراک میتوان رفتن
اگر تو از سبکی لنگری بکف آری … به روی بحر چو خاشاک میتوان رفتن
دگر چو موج عنان را ز دست بگذاری … به بحرهای خطرناک میتوان رفتن
چه باطل اهل هوس شد لی که پندار … از این کمند بافلاک میتوان رفتن
مجرد از اگر از سیب میکنی صائب … مسیح وار بافلاک میتوان رفتن

پاک کن از لوح جهان زنگ من … تا به پیمانهٔ عشق نواز ننگ من
چند شود جامهٔ نیرنگ دل … چون پر طاوس ز نیرنگ من
گرچه لبم نامهٔ سربسته است … نامه وا کرده بود رنگ من
گردش چشمت به فلاخن گذاشت … عقل منه و دانش و فرهنگ من
نیست رهایی سر زلف ترا … گر بفلک میرود از چنگ من
گنج چراغ دل ویرانه شد … [illegible] دل تنگ من
[illegible] اطفال گر [illegible] … شوخی [illegible] و عقل گران سنگ من
دیده مژگان [illegible] … از [illegible] آهنگ من

نالهٔ من چون نشنود یار بد ادا — کوه غم اوست هم آهنگ من
چاشنی صلح دهد در مذاق — جنگ تو ای دلبر خوش جنگ من
این غزل مولوی است این که گفت — بشنو ای صنم شنگ من

چون نظر بر باغ آن سرو روان آید برون — گل ز دنبالش چو سنبل موکشان آید برون
ریزد از خون نیاز غزال حرم رنگ شکار — چون خرام صید آن ابرو کمان آید برون
میکند در جلوه چون ناصبور سنگ خانه — ناله هر کس چو نال از استخوان آید برون
هر تمنائی که بختم زیر گردون خام شد — زین تنور سرد همچون نان آید برون
خامهام پیشتر از نامه میگردد تمام — نغمه‌ام از دشت بر آتش عنان آید برون
نامهٔ عشق از زبان بوالهوس بیرون نیافت — هر که باشد تشنه وز دو کمان آید برون
قامت افلاک خم گردید از تکلیف عشق — دل حباب از زیر بار بی‌کران آید برون
آه کی آید برون از سینه پر داغ کم — همچو شیر از بیشه بی‌امتحان آید برون
بس که کردم بند لب‌های خموشی از سخن — سینه‌ام چاک است که گل با غبار آید برون
از غم عشق و بوالهوس پیر شد از آه درنج — تیر کج رسوا شود چون از کمان آید برون
سایهٔ میخانه صائب از سر ما کم مباد — هر که چون آید با ما سرگران آید برون

جلوهٔ مستانهٔ آن سرو قامت را ببین — چشم بگشا موج دریای رحمت را ببین
سرنگون از شیر صد درین نخجیرگاه — تیغ نازی هان آن خورشید طلعت را ببین
موج دریا نکهت در دل نگه صائب — بگذار سرچشمهٔ تیغ شهادت را ببین
سیر تو جانان پرواز بال خوشست — در جهان آب و گل شور حقیقت را ببین
ریسمانها بند کردن حرف حاجت — در لباس کثرت ای مقصود وحدت را ببین

جهت

نیست چون از عیب روز زندگانی ما را — چهرهٔ آیینه داران حقیقت را ببین
میدرخشد دولت اقبال ما چون آفتاب — در جبین جلوهٔ انوار سعادت را ببین
هیچکه چون حال من ظرف و دامن — لالهٔ بیداغ صحرای شهادت را ببین
غافل از اسباب شکر ای خواجه خود بین مشو — در جهان هر که را یابی حاجت را ببین
مانده بود گل از خواب پریشان رسته‌ام — دست بالین کن شکر خواب فراغت را ببین
میتوان در پرده حسن یار را پرده — صائب از ارباب معنی باش و صورت را ببین

وله

از دو صف بر زبانهٔ آتش زبان من — چون جوی شیر آب شده است استخوان من
تا دست میزنی بهم از دست رفته‌ام — بر باد پای عمر سوار است جان من
از خار خار سینه مرا آشیان بس است — کو برق حادثات بسوزد آشیان من
انگشت اگر نهد دهن خاک این چمن — نتوان سخن چو غنچه کشید از زبان من
گلچین بجای گل کف افسوس میبرد — از باغ و بوستان همه خوان من
از بانگ صور کی افسانه میبرد — در بانگ است حشر بخواب گرانی من
شیر از تنم چو موی برون آید از جگر — از سنگ بسکه نرم شده است استخوان من
یارب چه کرده‌ام که دو منزل یکی کند — گردد کساد از عقب کاروان من
چون غنچه صد هزار زخم و پیچ خورده است — در تنگنای مهر خموشی زبان من
از بس سوج گریه داری در خاک کرده است — دیده گل زمین مژهٔ خونفشان من
تا لعل آتشین ترا بوسه داده‌ام — چون لاله سوخته است دهان و زبان من
ذرات روزگار بود خوشه چین مرا — گرمست از آن چو مهر جهانتاب نان من

وله
صائب هزار حیف که در روزگار نیست — یک اهل دل که فهم نماید زبان من
ایضا

ز نور شمع چه مقدار جا شود روشن / خوش آن چراغ کزو هر سرا شود روشن
فروغ عاریتی در کمین پروانه است / خوشا دلی که ز نور خدا شود روشن
بگرد دیر و حرم دل بدست میگردم / چراغ مرده ما تا کجا شود روشن
ز تند باد حوادث نمیشود خاموش / دلی که از نفس گرم ما شود روشن
چنین که تیره شده است از غبار خاطر ما / مگر بصبح قیامت هوا شود روشن
غبار حادثه از بسکه [illegible] / چگونه آینه بی صفا شود روشن
چنان بسرعت ازین تیره خاکدان گذرم / که شمع کشته ز نقش پا شود روشن
مگر ز پرتو اقبال ذره پرور عشق / چراغ صائب بیدست و پا شود روشن

[illegible] صفا شود روشن

غمزه از چین تغافل دل بر انداختن / باز از آیینه در کف خویشتن بشناختن
سایه اول بر سر شوریده ما میکند / هر سبکدستی که می آید بچوگان باختن
دست عقل از شیشه ها میزند بر سنگ نعل / تا کی در سنگلاخ جهل مرکب تاختن
گرچه دستی چون در دار میباید ترا / خانه را از غیر اسباب فنا پرداختن
ماه تابان کیست تا از خود تواند تاب برد / پیش هر ناشسته رویی رنگ نتوان باختن
رو بهر جانب که می آرد حصار ایمن است / هر کرا باشد سلاحی چون سپر انداختن
غنچه از فریاد دارد در حریم بوستان / از همه روی زمین با گوشه دل ساختن
نوخطان چون باد در کار بیقراران آورد / میتوان با هر کسی چون برگ آتش باختن
این جواب انوری صائب که گفته است / عاشقی را نیست به باشد جان و دل بگداختن

مژگان خود باشک جگرگون طراز کن / وانگاه چشم بر رخ فردوس باز کن
فرصت سبکعنان و شب عمر کوته است / از آه نیم شب شب خود را دراز کن

چع

محتاج را چه عقده ز محتاج وا شود / ز اهل نیاز رو بدر بی نیاز کن
ناسازی فلک ز نسیم شکایت است / خاموش نشین و پرده افلاک ساز کن
در چشم بستن است تماشای هر دو کون / زین رو ببند چشم و نظر [illegible] باز کن
از آرزو بخاک فتاد آدم از بهشت / زنهار ترک صحبت این فتنه ساز کن
این رشته را که طول امل نام کرده اند / زنار میشود ز میان زود باز کن
تا کی دراز پیش طبیبان کنی دو دست / یکبار هم بعالم بالا دراز کن
سررشته شفا و مرض در کف خداست / از چاره روی دل بدر چاره ساز کن
خواهی که زود مانده شود نقش پا اثر / چندانکه ممکن است مراحل دراز کن
زخم سگ حسود بدل کار میکند / از دشمنان دوست نما احتراز کن
رنگینی بساط بخون نم کشیده است / از رنگ نگاه گرم مرا پاکباز کن
بند قبا چو بند فراموشی تو نیست / این کار را حواله بزلف دراز کن
صائب مدوز دیده بنامحرمان دگر / وانگه ز روی بکر سخن پرده باز کن

هر کسی کرده است چیزی خوش ز بازار جهان / وقت را خوش کرده ام من از خوشیهای جهان
در جهان و نعمت او داشتم امیدها / کند شد دندان حرص من ز نعمای جهان
خم چه پروا دارد از جوش شراب لاله رنگ / چرخ از جا در نمی آید ز غوغای جهان
مرگ را این فضل هم کز تلخکامی وارهم / آب گوهر تلخ شد از شور دریای جهان
حاصلی جز ماندگی مردم ندارند از سفر / بیهده از چه میپوید باد صحرای جهان
گوشه ایمن که برگ عیش فرش او بود / نیست غیر از گوشه دل در سراپای جهان
تشنگی نتوان بآب شور بردن از جگر / دست کوته دار زنهار از تمنای جهان
سرخ رویی در شراب ناقص این [illegible] / میکند دلها سیه چون لاله صهبای جهان

پرده‌های گوش من چون آسمان بی روزنست   سنگ می‌آید گران بر گوش غوغای جهان
مردم عالم ز خست خون خود را میخورند   ورنه نعمت نیست کم بر خوان یغمای جهان
دایم از روی نسب بر هم نفاق میکنند   نیستند از یک پدر پنداری ابنای جهان
شکر لله بار دیگر صائب از افغان خست   زنده کرد از شعر خود ما را مسیحای جهان

وله

نیست آسان چون نفسهای الم انگیختن   هر کچه ریزد ز نان مکافاتست دندان ریختن
میتوان دانست شوری هست در سر آب را   از دل صد پاره اشک پر نمکدان ریختن
سالها گل در گریبان ریختی چون نوبهار   مدتی هم اشک میباید بدامان ریختن
چشمهٔ خورشید را شبنم نیندازد ز جوش   چند آب سرد بر خون شهیدان ریختن
تلخی منت حلاوت میبرد از شهد جان   آب رو نتوان برای آب حیوان ریختن
چیست راز عشق را در سینه پنهان ساختن   خاک بازی از پی هر روی حیران ریختن
با سکندر و خضر بر تا نو آخر هیچ گل   در کنار دشمن خود خرده جان ریختن
فارغند از خار خار آرزو روشندلان   خار در پیراهن خورشید نتوان ریختن
میتواند بلبل از غبار بال و پر   در گریبان خزان رنگ گلستان ریختن
بر سر شورست اشکم نوح را دستی کجاست   تا ز چشم یاد گیرد رنگ طوفان ریختن
العقد موج حلاوت زد دهان او که مور   میتواند قندها از شیرهٔ جان ریختن
حق ادا صائب کرد
حسن مطلع را گریز از دود دامان زنجبست   شمع عالمسوز را با رشته نتوان ریختن
نقد جان دارم چرا صائب دریغ از تیغ او   از مروت نیست آب روی ایمان ریختن

وله

دیگر ز راز عشق حدیث جگر مکن   با تیغ آفتاب ز شبنم سپر مکن
بی بادبان سفینه بساحل نمیرسد   زنهار ترک ناله و آه سحر مکن

جوش

جوش بهار آبله در خار بسته است   ای سست رگ ملاحظه از نیشتر مکن
خون را ز نشتر است بخون مسیح داد   می در پیالهٔ من خونین جگر مکن
عبرت کن و ز آه برافروز شمع هوش   در بوتهٔ فروغ ز مهوش و قمر مکن
از آب تلخ حادثه روئین تن است   زنهار سر ز گوشهٔ عزلت بدر مکن
خواهی که چون شکوفه ازین باغ بر خوری   با خاک ره معاملهٔ سیم و زر مکن
از جوهر آینه و هر دو چند کسیر   در سبحه دشمنی بجماعت نظر مکن
نادیده‌ای ز نور یقین عیب خویش را   در عیب مردم و هنر خود نظر مکن
پای خاکرفته بجایی نمیرسد   از خود برون نیامده عزم سفر مکن
گر آه سرد را ز جگر اینجا کشیده‌ای   از آفتاب روز قیامت حذر مکن
این آنکه اهل شعر بی کلام گفت   می در پیاله نوبت من بیشتر مکن

باده گلگون نمی‌آید بکار عاشقان   از لب میگون خود بشکن خمار عاشقان
شعله نتواند لباس رنگ را تغییر داد   چون رود زردی برون از روی زار عاشقان
خانهٔ تن را بخاک تیره یکسان کرده‌اند   دست خالی میرود سیل از دیار عاشقان
مردم کوته نظر در انتظار محشر اند   نقد خود را نسیه کردن نیست کار عاشقان
زیر دیوار غم تعمیر منزل نیستند   داغ خاکستر نشین فقر زر در کنار عاشقان
کوه طورست آنکه می‌آید ز حکمش بر نمیدست   نیست سنگ کم بمیزان وقار عاشقان
صبح محشر بگذرد در گریبانش کشند   شد نفس همواره تا رو زد بکار عاشقان
در دل هر نقطهٔ داغی سواد اعظمیست   شد نکو زان انجمن از خال زار عاشقان
ساده از کوه گرانکانی نبود صحرای   نقد جان در آستین دارد شرار عاشقان
هر که خود را باخت اینجا میبرد نقش مراد   پاکبازی نیست جز نقش قمار عاشقان

در سراپای وجودم ذره‌ای بی‌عشق نیست / محمل لیلیست هر کف از غبار عاشقان
آفتاب از دیده شبنم نمی‌پوشد عذار / رخ نمی‌پوشد ز دیده شبنم نگار عاشقان
نیست الماس حوادث با کمال سرکشی / خواب مخمل میشود در رهگذار عاشقان
خار صحرای ادب دست دل از گیرد نیست / زینهار ای گل مکش دامن ز خار عاشقان
خاک بیدردان را شمع دیگر در دل است / آتش از خود میدمد چون مزار عاشقان
دامن رنج مجنون خار نتواند گرفت / دست کوته کن ز نبض بیقرار عاشقان
خار صحرای ملامت با همه سنگین دلی / میچکد رحم چو خون از پای فگار عاشقان
هر که میداند شمار داغهای لاله را / نیست صائب روز محشر در شمار عاشقان

وله

خدایا قطره‌ام را شورش دریا کرامت کن / دل خون گشته‌ام را خونبها لالا کرامت کن
نمی‌گردد آزرده راه اگر سیل ملامت را / کف خاک مرا پیشانی صحرا کرامت کن
چو من بی‌داغ ریزه انجم عیبها را زود / مرا چون مهر یک داغ جهان آرا کرامت کن
دل بیناست می را میکند جام نگون حاصل / دل پرخون چو داری چشم خونپالا کرامت کن
درین وحشت سرا تا که اسیر آب و گل باشم / مرا از من برون عالم بالا کرامت کن
دو چشمانم چو روزنها ز بر بود شب بیدار / زبان آتشین داد ید بیضا کرامت کن
مرا هر روز چون خورشید قرصی در کنار افکن / نمی‌گویم بمن رزقی مرا یکجا کرامت کن
ز سودای محبت هیچکس نقصان نمی‌بیند / دل و دستی مرا یارب درین سودا کرامت کن
بگرداب بلا انداختی چون کشتی ما را / لبی خشک از شکایت چون لب دریا کرامت کن
دلم خون میخورد بسیار چون جام کریمانه / زبان شکوه‌ام را قوت استغنا کرامت کن
حضور گلشن جنت بزاهد باد ارزانی / مرا یک کف زمین از ساحت دلها کرامت کن
بهار طبع صائب را که بستان تازه‌ای آورد / نسیم گلستانش را دم عیسی کرامت کن

بکه

بسکه دارد ناتوانی ریشه در اعضای من / سایه چون بادام می‌پیچد بدست و پای من
از نسیم صبحدم صد پیرهن آغوشم / میتواند باد دامن جنبشی در پهلوی من
داغ حسرت جای دارد در دل آزرده‌ام / این که چشم پر کشیده است از در و صحرای من
زلف او نومید کافرانه در کار نیست / دست کوته دارد از پهلوی شب یلدای من
مشت خاکی چون غبار از کوی او سیلاب برد / [illegible] خود دارای من
تا سحر چون زلف شب با شانه بازی میکنم / داغ دارد اختر از آن چشم شب پیمای من
جوش دریا کم نگردد از سر پوشش حباب / مهر خاموشی چه سازد با لب گویای من
حرف پوچ از من کسی نشنید و غفلت شنید / کعبه گر آید بر طوفان طلب بیجای من
چون گل رعنا زر ناب است شمع آبگینم / آسمان در زیر پای همت والای من
کوه وقت از لنگر تمکین من آسوده است / آه اگر زنجیر بردارد ز جنون از پای من
اهل دل را با تمکین الشام دیگر است / با انتظار سنگ گردون میکشد مینای من
دشمنان از همرهان من چون خورد آسیبها / سیل با همواری افتد بر سر صحرای من
چون تکلم بکنم که با این سوز هر جا میروم / شمع روشن میتوان کردن ز نقش پای من
داغ دارد کیمیای صبحدم خورشید را / خشت ز یاقوت [illegible] صهبای من
سوز خاکستر نشینان [illegible] / هر سپندی که نمی‌خوابد درون برپای من
همت والای من روز ازل قامت نیست / هیچ خونریزی بلاجا هست بر بالای من
بر لب چاه زنخدان تشنه لب استاده‌ام / آه اگر این تشنه طالع کی شود یارب من
انگشت را از من رسیده همچو گل میشود / گشته صائب گرد دم فرش [illegible] بر پای من

وله

گرد غم فرش است دائم در غم آباد وطن / دور گردی بهتر [illegible] یاد وطن
[illegible] / [illegible] بیاد وطن

بسمه
[illegible]

هیچ‌کس خاک سر شام غریبان نشود [illegible] / هر که را از دل بود خرمی داد و وطن
کرد [illegible] دل [illegible] / میرساند [illegible] آب اگر به بنیاد وطن
از وطن [illegible] غربت [illegible] / آنچه یوسف دید از اخوان در غم یاد وطن
هر که در غربت چو بلبل از نسیم [illegible] / سنگ بر دل تا کی بندم ز یاد وطن
[illegible] / هر که دل خوش کرد [illegible] وطن

بی تشنگی [illegible] ندارد جگر من / خنک از قدح شیر برآید شکر من
در [illegible] / هر سنگ که آمد [illegible] آید سپر من
از [illegible] / در خواب بهار است نسیم سحر من
چون ریگ روان [illegible] / هر دست [illegible] شود همسفر من
در خانه [illegible] / در خانه [illegible] همسفر من
در خون جگر [illegible] / گر جای او [illegible] گذارد [illegible] من
مکتوب [illegible] / در سینه [illegible] نامه بر من
[illegible] / افتاد [illegible] از نظر من
در حسرت [illegible] / محو [illegible] من
[illegible] / پیدا نتوان کرد کسی چون گهر من

بلکه خواب راحت بر خود حرام کرده‌ای / در [illegible] خود را بنام کرده‌ای
کار جهان تمامی [illegible] / بیش از تمامی عمر خود را تمام کرده‌ای
در [illegible] نتوان معاش کرده‌ای / خود را جهان دیگر [illegible] جام کرده‌ای
[illegible] زبان ندارد / عمری [illegible] مدام کرده‌ای

از صحبت [illegible] چون [illegible] دیگر [illegible] / از قامت چون کمان [illegible] کرده‌ای
از [illegible] چون نکته [illegible] / آزاده چو ماهی خود را غلام کرده‌ای
چون [illegible] ساقی [illegible] آید / [illegible] باده [illegible] چون خط جام کرده‌ای
یک [illegible] ساقی [illegible] / [illegible] تمام کرده‌ای
در خاک ساده [illegible] تخم امید [illegible] / با خواص چون نشستی خود را عوام کرده‌ای
[illegible] از کلاب جنت [illegible] / [illegible] خود را بلند نام کرده‌ای

[illegible] جگر [illegible] / از [illegible] دل [illegible] مهمان من
[illegible] / [illegible] یوسف [illegible] من
از شور خاک [illegible] / از شور آسمان تا چون برآید [illegible] من
قطع [illegible] کرده ام زین خاکدان / داغ [illegible] من
میکند [illegible] / [illegible] من
در [illegible] / سیل [illegible] ویران من
از شور [illegible] طوفان نوح / چون [illegible] چشم [illegible] من
گریه [illegible] / [illegible] من
نکهت [illegible] / از [illegible] دل [illegible] من
حاجب از بس شور معنی [illegible] / یاد از دیوان [illegible] دیوان من

در گلشنی که [illegible] بلبل بر زمین / در [illegible] گل بر زمین
[illegible] / هر که پا [illegible] بر زمین
سرو [illegible] آزادی [illegible] / سایه آزادگان [illegible] بر زمین

بال خود چون سبزه بلبل فرش گلشن ساختی / تا صبا از گلبن افشاند سایه گل بر زمین
عشق تا ضامن دار معشوقست از روی گل آ [illegible] / نقد جنس خویش را در پیش بلبل بر زمین
خال در دست من جدا از دامنش اندکه [illegible] / هر که از دامنش باشد دامن گل بر زمین
قطره خونی که صد نقش سوسن سبز [illegible] / بچکد امروز از تیغ تغافل بر زمین
خون سرپنجه بیداد سوا [illegible] رساند / با همه زور آوری پشت تحمل بر زمین
بود خاور قبضه من اختیار گلستان / غیرتم نگذاشت افشاند سایه گل بر زمین
حسن عالمسوز از اقبال عشق آمد پدید / رنگ گل ریخت از خون بلبل بر زمین
دشت پیمای جنون [illegible] دارد که [illegible] / میگذارد پیش او زردی تنزل بر زمین
جاده صائب صفیر عالمی از دل کشید / گر ز آشیان افتاد بلبل بر زمین

وله

خون [illegible] چو شبنم گل از دامن وطن / دامن [illegible] بود رخنه دیوار وطن
این زمان پنجه شیر است [illegible] / خار خار [illegible] بود گلزار وطن
سبزه در ریزه [illegible] سنگ [illegible] / یوسف [illegible] از سایه دیوار وطن
اول از کوه بدر من آب طراوت [illegible] / خونم افسرده شد از سردی بازار وطن
میزند [illegible] غربت [illegible] / چند چون کام [illegible] پشت بدیوار وطن
بعزیزان وطن یوسف خود [illegible] / که زر قلب بود نقد خریدار وطن
هر کنعان غلط [illegible] / وا کند چند کسی چشم بدیدار وطن
سینه خویش [illegible] غربت [illegible] / تا بکی صبر کنی در ره زنگار وطن
[illegible] آید / همه عمر کجا است گرفتار وطن
خانه بر دوش [illegible] / زیر دیوار بود خانه نگهدار وطن
سرمه چشم بود خاک غریبی صائب / همچو کوران چه کشی دست بدیوار وطن

موس

[illegible] جهان [illegible] / [illegible] کامیابی [illegible] کن
به عزیز [illegible] لباس [illegible] / بجامه [illegible] قناعت کن
چو گل ز آب [illegible] / خراب [illegible] عادت کن
[illegible] / [illegible] زراعت کن
قلم و خط [illegible] / اگر [illegible] قناعت کن
چو آفتاب [illegible] / [illegible]
[illegible] دست [illegible] / [illegible] کناره [illegible] کن
لباس عافیت [illegible] / بآن لباس [illegible] قناعت کن
چو سرو [illegible] / [illegible] عبرت [illegible] کن
توان [illegible] سوار [illegible] / بآن سلاح [illegible]
[illegible] / [illegible] خواب [illegible] کن
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] فراغت کن
[illegible] / [illegible] صائب بآن قناعت کن

وله

لاله [illegible] / [illegible] از چاه می آرد برون
[illegible] / [illegible] از چاه می آرد برون
[illegible] / چرخ [illegible] آب از چاه می آرد برون
[illegible] / [illegible] فلک از چاه می آرد برون
[illegible] / چرخ [illegible] از چاه می آرد برون
[illegible] صائب [illegible] / ماه کنعان [illegible] از چاه می آرد برون

بیا بلبل چو طوطی شکرستان شکن / آیینه تا کی بحرف خود آید سخن مکن

تا کی ز نسبت جامه احرام صبا چاک / دستار صبح را کفن خویشتن مکن

چند پرده مکش پیرایه سرو قامتان / ای رشته جان نگر با حسرت چمن مکن

از باد آید آتش رخ و درد و خاک ریشه / داغ انتقام پیرهن کوهکن مکن

از امکان چو برق سبک سیر درگذر / چون کرم پیله ز اطلس گردون کفن مکن

دریغ از غفلت زمان غمین از آتش نام / [illegible] ز دو [illegible] مکن

در ریشه [illegible] یک نجنبید انتظار / زین بیش جنبش در زمین غربت وطن مکن

فیضی که از فروغ تجلیست زرنگار / از دود دل سیاه چو بیت الحزن مکن

صائب [illegible] ز نرگس بوام گیر / گستاخ چشم را [illegible] چمن مکن

رحم ظالم [illegible] معصومان / که دارد غنچه که پیش تو از خون مظلومان

نمیخندد هیچ کافر [illegible] / [illegible] عاقل رفته رفته این نقش [illegible]

اگر [illegible] بخشد که این آب روی [illegible] / [illegible] که خواهد شد گریبان گیر معصومان

چه غم [illegible] از عشق [illegible] / بسر تا کی روی در کوچه [illegible]

از آن مجلس که محرومی تمنا میکند محرم / تماشای [illegible] داغ دارد عیش محرومان

صفای باده از آب گهر آیینه دو [illegible] / [illegible] چشم مظلومان

بشکر این که محروم از وصال او نه ای صائب / بکوش در وقت فرصت تشنه از خال محرومان

چون صدف چند نشینی [illegible] / [illegible] حسرت را فرو خوردن گهر شد داشتن

چند جنبش صبح بیرون آب [illegible] / در زمین شور تا کی تخم ریحان کاشتن

[illegible] / از بصیرت نیست خط [illegible] انگاشتن

خیمه بیرون زن ز مستی تا توانی چون حباب / ور ته یک پیرهن با بحر صحبت داشتن

در [illegible] خلد هیچ پای نگذار [illegible] / از فرورفتن [illegible] بجا [illegible] داشتن

تخم بخشش در زمین دوستی پاشیده گشت / شکوه احباب را پوشیدن در دل داشتن

تا کی ای آسمان در [illegible] نقد [illegible] / از تهی دستی لب بیت کردن چون صدف [illegible]

صائب از خاک عدم شکر اگر حاصل شود / از لب جانان تمتع میتوان برداشتن

مطربا صحبت قانون صبوحی ساز کن / دانه دل را سپند شعله آواز کن

از نه دل چون سحر بر کش نوای ساده / نغمه بر بال [illegible] جنگل شهباز کن

[illegible] پرده قانون خود را ساختن / [illegible] طالع تا ساز ما ناساز کن

در رکاب برق دارد پای فیض صبحگاه / ای که از شبنم درین گلزار چشمی باز کن

نافه را گر چه [illegible] دارد ز دل فکر باز / زیر بال غم [illegible] دل را حدیث آغاز کن

زیر کوه آهنین منت صیقل مرو / خانه آیینه دل را ز آه پرواز کن

[illegible] خواب آلود زن / عندلیبان شب پریشان گشته را آواز کن

غنچه باغ خموشی [illegible] / لب ببند از گفتگو خون در دل [illegible]

[illegible] صائب از جان [illegible] / چه بنازی شیوه خود کن بعالم ناز کن

از خموشی مشت خاکی بر دهان فال زن / با قیامت خیمه در دامان [illegible] زن

روزگار رشته تاب آمیز [illegible] نیست / چند روز [illegible] هم گهر بر رشته آمال زن

چون حباب از [illegible] هستی قدم بیرون گذار / در فضای بحر با موج سبکرو بال زن

مطربا تا پست کن از بار منت [illegible] / ساقیا [illegible] رطل ما لامال زن

هم دل [illegible] / هر لب خشکی را به بوسه [illegible] زن

افغان ز بانی مدار اکس که جان همچنان شود — چو مینت چون تاک گرد و باری نغز از زن
دانه یکدست سخن اهند پیچیده در جستر — کشت خود را برکت از دم غربال زن

جانا که ترا گفت که ترک دهن نی کن — بردار لب از ساغر و خون در دل نی کن
برگشتی کی نغمه نی باد مراد است — ای مطرب کوتاه نفس باد به نی کن
تا روی کند عیش و طرب پشت بخم ده — تا پشت کند محنت و غم روی بمی کن
تا چند به یکیک یکبار بر آستینی — در پای خم امروز نگار طلبی کن
هان خضر تو آب در میخانه بیفشان — هان ای دم عیسی تو هواداری نی کن
یک جرعه بدین خاک سیه کار بیفشان — فارغ نکند خاک پر از حاتم طی کن
سنگ کف اطفال چشم زنگ بر آورد — بیرون ز صحرای جنون روی بحی کن
صائب همه کس گوش بفریاد تو دارد — یک ناله جانسوز درین بزم چو نی کن

چون دهد چشم ترم اشک بدامان بیرون — ز آستین بجگر کند پنجه مرجان بیرون
بر لب ساغر از آن بوسه سر آب زنند — که نیارد سخن از مجلس مستان بیرون
هر کجا رفت همان چشم بدنبالش بود — سرمه را بوی که آمد ز صفاهان بیرون
خاک غربت بود آیینه ارباب سخن — طوطی آن به که رود از شکرستان بیرون
گل نه مست که به فصل بهاران آید — لاله افکنده سر از خاک شهیدان بیرون
چشم زنجیر غریبانه چرا خون نگریست — یوسف آن روز که میرفت ز زندان بیرون
بدرشتی نتوان برد ز دل غم صائب — نتوان کرد ز دل خار به مژگان بیرون

زلف مشکین را ز صبح عارض خود دور کن — چون چراغ روز گل را از نظر بیرون مکن

۲

سرنوشت عشق از پیشانی من روشن است — چون قران با آب گیرد عکس را منظور کن
شعله چون برگ خزان از آه سرد من بریخت — فکر فانوس لب کلیم از بهر شمع طور کن
خاطر آیینه وحدت غبار آلود شد — گرد هستی را بچوب دار از خود دور کن
خاکسار جاده وار از سو با یک گرد — گردن تعظیم نازک چون مینا مور کن
هر چه شد کس پایمال درد و داغ خون — این کدوی پوچ را در کار این زنبور کن
دوش خاطر را سبک کن صائبا از کردها — ره بمعراج فنا آنگاه چون منصور کن

وله

لاله را شبنم رخسار سحر چشم جلادوش — چراغ ما صفای از شمع روی بینش باشد
نسیم یوسفی را بر نمی‌دارد یعقوب من با او — بجز گرد ره دوست بر بهن چشم صبار
اگر غبار خاطر خود ده برادرم — بگرد ز ما جامه آب این نه آیدش
نگاه بر مسیح از نالوان چشم خمارم — خوش نگاهی که قصه او شود و بر که بیارش
نسیم صبح چون بر دوا افتاد در پای — چراغ را که نسازد به تو لطف خدا روش
بداغ منت و روزی داد بر سر من آید — مکن از خانه همسایه بر کن شمع ز روش
قفس جای هرکس میشود گردن زرد کن — اگر تا ز نوشت راه و نقش بار روش
فلک با نخجیر کورت چشم دیگر دارد — که چون فرزند کور راید شود چشم کار روش
ز فیض روح سخت بنده آن ابن حنا — الکنه در دل او بود کشتی چشم یار روش

وله

باده با رزوان صبح سینه مینا دود — جشن اگر در آورد در آیینه بیا برد
چون سرو زرشته بیاد کبر اغ عیوان ساخی — نقش داغ آمد در سینه بیا برد
صبح سینه می زدا بدر نک از دل — باده در روشن عکس آینه مینا برد
باده او چون خورشید پنهان شود مشکین — باده در جوش قدح شیشه مینا برد

در جگر سوزن الماس میباید شکست — بعد ازین بر حرف خود بخیه میباید زدن
پشت خود بر بخیه گردون زرکار [illegible] — ابلها سنگ بر آینه میباید زدن
دُرّ و مروارید از فلک تعلیم میباید گرفت — هر [illegible] بر سینه میباید زدن
گر تو خواهی که [illegible] — تیشه بر پای درخت کینه میباید زدن
صحبت اهل [illegible] صائب [illegible] — [illegible] مردم بی‌کینه میباید زدن

وله

[illegible] دشمن آتش به طرف [illegible] — بو یاد آورد در پای آتش اسپند من
[illegible] نبود استغنا ز بس کبر گرانجانی — [illegible] ز طبع بلند من
[illegible] حرفی مرا [illegible] — [illegible] خاطر مشکل پسند من
زبان تیغ [illegible] در خاک میان — [illegible] که جان [illegible] چشم بند من
غبار من ز سیلاب فنا آرام [illegible] باشد — [illegible] خون از جگر [illegible] کمند من
[illegible] مسیحا میبرد [illegible] — [illegible] مسند من
سخنگو میشود [illegible] که من [illegible] — [illegible] خنده [illegible] من
همت [illegible] گل [illegible] — [illegible] رنگ [illegible] کند من

وله

دل از گناه پاک چو دار السلام کن — خاک سیاه بر سر مینا و جام کن
چون سرو پای در دامن آزادگی بکش — آنگاه در بهشت فراغت خرام کن
خواهی چو شعله شمع در جمع جهان شوی — در پیش پای هر خس و خاری قیام کن
آب حیات در ظلمات است زینهار — مانند شمع در دل شبها قیام کن
جنت عبارتست ز خلق گشاده روی — جان را مقیم روضه دار السلام کن
آب حیات دولت باقیست نام نیک — [illegible] دولت دوروزه خود صرف نام کن

خواهی

خواهی که صبح روی برآید ز زر نگار — این جان کاغذین هدف [illegible] کن
هر چند ناله تو کند دانه را سپند — ای رنج خویش [illegible] ز چشم دام کن
بزم شراب بی‌مزه بوسه ناقص است — پیش آر و عیش ناقص ما را تمام کن
ما خون گرم خویش حلال تو کرده‌ایم — خواهی به شیشه افکن و خواهی به جام کن
خواهی که بر رخ تو در فیض وا شود — چون صائب اقتدا به حدیث و کلام کن

چون آفتاب و ماه نظر را بلند کن — راهی که مشکل است به همت سمند کن
این راه دور پیش [illegible] وار نیست — ای کمتر از سپند صدایی بلند کن
خون میخورد ز شوق [illegible] نیشکر — از تنگنای [illegible] همچو قند کن
این کارخانه‌ایست که خون شیر میشود — هر چند ناپسند تو باشد پسند کن
زهر از جبین تلخ مکافات میچکد — ریزند نوش اگر به لبت زهرخند کن
این ناخنی که بر جگر ما فشرده — از بهر امتحان به دل سنگ بند کن
ای آنکه سنگ را [illegible] لعل میکنی — [illegible] نظر [illegible] کن
از دست خود [illegible] احتیاط [illegible] — از گرگ [illegible] حذر از گوسفند کن
نقد دو کون در گره آستین تست — بخت بلند خواهی دستی بلند کن
هر کس بقدر همت خود کرد [illegible] — صائب تو نیز دانه دل را سپند کن

دل شکسته [illegible] — [illegible] ز آسیا بیرون
اگر آزاده [illegible] — که چون سرو از تن آزادگان [illegible] برون
[illegible] — ز دست [illegible] آهن [illegible] برون
[illegible] — عصا را میکشند این قوم از دست [illegible]

مشو فارغ ز کردیدن که روزی در قدم باشی   همین آواز می‌آید ز سنگ آسیا بیرون
نه تصویر دنیا چند در بند قبا باشی   برای امتحان یکره بیا زین تنگنا بیرون
ز جوع پست فطرت مردمی جستن نمی‌باید   که خواهی آوری از بیضهٔ کرکس هما بیرون
عجب نبود که چشم سوزن عیسی غبار آرد   اگر خواهد که خار آرد ز پای پا بیرون
به کاهی توانایی ندارد جسم زارم   نمی‌آرد مرا از خانه جذب کهربا بیرون
اگر افتد به چشم جام چشم سرمه دار او   نمی‌آید از بلور شیشه دیگر صدا بیرون
چه باک از برگ تاید دانه نازنین یکسر   سبک چون روح صائب زین خاکدان آید بیرون

[illegible]

ولہ

با دل حوصلهٔ ما چه تواند کردن   تندی سیل به دریا چه تواند کردن
از صفا آینهٔ ما عشق فراغت دارد   کثرت موج به دریا چه تواند کردن
جلوهٔ شعله کجا و سپر موم کجا   توبه با ساغر و مینا چه تواند کردن
پروا ز کشش کجا به خوان آزاد است   با دل ما غم دنیا چه تواند کردن
خصمی بخت به ارباب نظر بی‌اثر است   سرمه با نرگس گویا چه تواند کردن
عارفان از داغ حوادث نگذرد درهم   لاله با سینهٔ صحرا چه تواند کردن
کجی از طبع نبود بیرون نتوان برد   شانه با زلف چلیپا چه تواند کردن
حسن کامل ز شبیخون هوس آسوده است   چشم بد با ید بیضا چه تواند کردن
آسمان بیهده در قصد صائب گردست   تیغ با سختی خارا چه تواند کردن

ولہ

داغش چون لاله کون کرده ز رنگ خون ما   خاک صحرا لاله از تیغش به رنگ خون ما
کیست غیر از داور محشر که روز بازخواست   دامن او را برون آرد ز چنگ خون ما
بسکه داغ سینه سوز مهر خون آلوده شد   بر نمی‌بندد مهر چون صبح رنگ خون ما

میکنم

میکنم خود را از این حیرت که از انگشت   بر بیابان گردون این شوخ رنگ خون ما
پیش خونم شعلهٔ آتش سپر انداخته است   تیغ شاخ زعفران گردد ز جنگ خون ما
رشتهٔ خون این وجود به هم پیچیده است   ... [illegible] ... داغ ... رنگ خون ما
این نسیم‌ها بر بیابان کرد او خاک   [illegible] ... رنگ خون ما
در وفای خسیس او کار شکر میکند   از شکر شیرین ز غیبت ... رنگ خون ما
میکنم لوح مزار ... از سنگ ... ما   تا گر آید برون ... ز رنگ خون ما
خون مظلوم نمیخوابد چه خون کوهکن   میخورد پهلوی ... رنگ خون ما
ارغوان زار تجلی گرید کرم مست   طور ... رنگ خون ما
بر بیابان گر دلش صائب اگر چشم افگنی   میتوان دیدن در آیینه رنگ خون ما

ولہ

چند چون مردم کوتاه نظر خندیدن   در شبستان فنا همچو شرر خندیدن
صبح جان بر جگر خنده برشار کند است   عمر کوتاه کند همچو سحر خندیدن
نوحه شهر شاهین اجل مست آید   چند چون کبک به کوه و کمر خندیدن
از شکر خنده بیجاست بر بساط صبح   کار الماس نباید به جگر خندیدن
خندهٔ موج نهی دست گل بید ریست   خوش بود در صدف پاک گهر خندیدن
دست اگر شسته از کرد تعلق چون   نتوان بر سر دریا خطر خندیدن
انجمن ... تیغ بر غیبت بردم   که فراموش کند صبح ظفر خندیدن
گل صد برگ ز چاک جگر من دارد   ... از ... دیگر خندیدن
زعفران از خنده چنین زرد شد است   آه اگر ... جگر خندیدن
مهر خورشید از آن بر دهن صبح زند   که بان لب ... شکر خندیدن
خنده سازگار کهرا از دل من دارد   ... خندیدن

بشکند در ناخن صیاد چو ای بشکند   رسد علم خانه صاحب شکر خند بدن

و له

از قلم تیغ شکسته بکوش جکر سخن   از صلب خامه آمد با چشم تر سخن
بلبلی که از شکاف قلم چشم باز کرد   در خاک ریخت بر رخت فرو نماکر سخن
هر نقطه شاهدست که در صفحه وجود   هرگز نداشت جز کریه و آه تر سخن
داغ ستاره سوختگی داشت بر جبین   روزی که شد ز کلک قضا جلوه کر سخن
از بسکه رو بهر طرفی کرد و رفت و یافت   از شرم رو بیانچه ندارد دکر سخن
تا کی الف بسینه کشد کلک بیکناه   دیوان ز نقطه چند نهد بر جکر سخن
تا خوی ماه شمع قلم را بسوخت   بیرون نیامده ست ز نقش قمر سخن
در عهد این سیاه دلان آب بشکند   کر داشت آبروی ازین پیشتر سخن
سبز آمدم بقسمت ایام تا که [illegible]   کرد آن روز نامه ازین بیشتر سخن
از چشم اهل هند سخن آفرین ترم   تا جو نیم جو طوطی کم جوهر در سخن

و له

سرمه ایم محرم چشم سیاه خود مکن   کر تو نا آشنائی با نکاه خود مکن
سنگ بر رخسار عصمت مباد بشکند   دستبازی با سر زلف سیاه خود مکن
قبله من عکس رخ شمع جانان محرمست   خلوت آیینه را هم جلوه کاه خود مکن
خاطر رنک بنجه از برک کل نازکتر است   شاخ کل را زینت طرف کلاه خود مکن
لشکر غارتکر خط میرسد از کرد راه   تکیه بر جمعیت زلف سیاه خود مکن
[illegible]   پیش ازین آزار جان بیکناه خود مکن

و له

[illegible]   بوکه دلم باده حرف جلوه در انجمن

بانظر

١٩٠

با خار کلفت و تنهایی خلوت خوشم   نیست در کردش شراب الفتی در انجمن
در کذر از شهر بند کثرت و وحدت که هست   حالتی در خلوت و کیفیتی در انجمن
باده منخوانند پریشان ساختن وقت مرا   شمع فانوسم که دارم خلوتی در انجمن
چند روز صحبت مبارزم بر خود را کجا   وا کند پروانه بال شهرتی در انجمن
عالم آسیب با احباب کن دل را مباش   راست سازد قد غبار کلفتی در انجمن
میوه ملک وحدت را به تنهایی کرفت   همچو صائب کر ندارد خلوتی در انجمن

و له

بلبل بیچاره کان رک به نیشتر دادن   نبود بدشمن خونخوار جز جکر دادن
بقیمت کل می ده اگر زری داری   که بهترین هنر ماست زر بزر دادن
صدف ز دیده که بر تر دامن دارد   رواست آب کرفتن عوض کهر دادن
کل سر سبد بوستان خلق منست   جو نخل سنک بسر خوردن و ثمر دادن
ز پرفشانیم ای شمع روحه مینالی   بمن نخست نبایست بال و پر دادن
جه طعن لغزش مستانه میزنی بر من   بمن ز دور نبایست بیشتر دادن
کشوده است در قفس رخنه دیوار   بباغبان جه ضرورست در در دادن
زاکر نامه برست جون فغان صائب   جه لازمست کتابت بنامه بر دادن

و له

بلبلم اما رسد برلاله و کل ناز من   دست کلچین میرود از کار از آواز من
رشته ذوق کرفتاری بپایم بسته اند   مکذرد از کوشه بام قفس پرواز من
سهل باشد از فغانم کر قفس مجمر شود   بیضه چون فانوس بود از شعله آواز من
همچو شاخ پر ثمر وقت نشستن بشکند   از هجوم عندلیبان کوشه های ساز من
تا بدار الامن صلح رسیدم کبک مست   خواب راحت میزند در جنکل شهباز من

چو بدم با ناله سنگ امتحان زد کوهکن　　تیشهٔ فولاد خود را کرد بار انداز من
صبح آسا چون شبنم در پرده پنهان گل　　مشرق لب تا نظر آفتاب راز من
نیست حاجت تا رساند در کمند فکر من　　میزند پر در فضای لامکان پرواز من

ولہ

سوختند از آتش گل آشنایان بلبلان　　نیست چیزی غیر بوی گل غذای بلبلان
تخت سبزم چو برگ لاله کرد دود غبار　　گوش گل از ناله درد آشنای بلبلان
جذبه با نالهٔ عشاق می‌باشد که گل　　میدود از پوست بیرون از نوای بلبلان
از نوای عندلیبان باغ پر آوازه است　　شاخ گل سبز است از بهر دعای بلبلان
غنچهٔ مستور را خواهد فتاد از بام طشت　　گر چنین بی پرده خواهد شد صدای بلبلان
تا گذر این سنگدل گلچین از این گلشن گذشت　　بوی خون می‌آید امروز از نوای بلبلان
خار در چشم خزان ریزد نسیم جلوه‌ها　　گر نه پیچد شاخ گل سر از جفای بلبلان
چاک در دیوار گلشن چون قفس خواهند زد　　گر چنین بالد گل از مدح و ثنای بلبلان
غنچهٔ نشکفته در گلزار تو [illegible] یافتن　　از نسیم نغمه‌های دلکشای بلبلان
خرده گیر نیست کار کیسه پرداز چمن　　ورنه گل آماده دارد خون بهای بلبلان
بوستان بیدرد را پروای عاشق ورنه گل　　تا سحر چون شمع میسوزد برای بلبلان
سبزهٔ خوابیده نگذاشت در گلزارها　　[illegible] می پرستان تا بهار بلبلان
چون گل کاغذ بود تا بان رو بی بهار　　نغمه‌های خشک مطرب با نوای بلبلان
میکند قانون عشرت ساز هر گلستان　　نوبهار از نکهت آوازهٔ بهار بلبلان
جنگ دارد با مجنب خواب ورنه شاخ گل　　کرده است از غنچه ساغرها مکان بلبلان
نالهٔ تنهایی من بی اثر افتاده است　　ورنه شاخ گل گذارد سر بپای بلبلان
صائبا ایام خزان جوش بهار آمیز شد　　تا صریر کلک من شد همنوای بلبلان

کلک

گلگل از بس روی آتشناک جانان آمده　　ولہ　　کلفت نظاره تا شاکن چراغان را ببین
ای که میگویی چرا بی دین و دل گردیده‌ای　　چشمهای کافر آن نامسلمان را ببین
میوهٔ فردوس تا بر نگاه گرم نیست　　از نظر پوشیدن آن سیب زنخدان را ببین
سر سری چون آب از این بستان نمی‌باید گذشت　　پای در دامن کش آن سرو خرامان را ببین
بی نیازی بلکه از نظاره چیدن گل گلشن　　خار دیوار گلستان تو گلستان را ببین
پیش دست و تیغ او سر خط تسلیم [illegible]　　[illegible] احیای [illegible] ببین
ای که میگویی گل خورشید را نتوان نهفت　　روی پاک دامان آن خورشید تابان را ببین
عشق چون پاک از غرض گرداد کمند الفت　　گرد مجنون هیچ این وحشی غزالان را ببین
خاکسار [illegible]　　[illegible] را ببین
[illegible]　　[illegible] را ببین
موشکافی با حضور قلب صائب [illegible]　　جمع کن خود را و آن زلف پریشان را ببین
[illegible]

ولہ

شمع را شب تیغ روشن از نیام آید برون　　از سیاهی خنجر پروانه شام آید برون
حسن کامل می‌شود در پردهٔ شرم و حیا　　[illegible] تمام آید برون
دل نهان او نگه داشت در گلشن [illegible]　　آه از آن [illegible] که این تیغ از نیام آید برون
سبزه مستانه [illegible]　　[illegible] لب [illegible] جام آید برون
بر نیاید کام عاشق [illegible]　　از [illegible] نام آید برون
چون [illegible]　　شاخ گل [illegible] جام آید برون
در مصاف خصم گر [illegible] صبوری [illegible]　　گر نیام صبر تیغ انتقام آید برون
[illegible]　　دانه [illegible] دام آید برون
[illegible] از آفتاب [illegible]　　[illegible] جام آید برون

شور و شر بسیار دارد مستی قرب خدا — الحذر از کس که از بیت الحرام آید برون
از زبان بی شرر باشد زبان آتش خطر — از زبان خاکی چو جلد ناتمام آید برون
شعلهٔ جواله است خوف شود اگر عشق — از دو صد طوطی یکی شیرین کلام آید برون

ول

از شعلهٔ آواز نگلو سوز شود حسن — از برگ و نوا انجمن افروز شود حسن
در دیده فرو دن زنده آتش جگر ما — از ناله اگر شاهد افروز شود حسن
هرچند که از من شود این شعله دوبالا — از شرم و حیا بیش جهانسوز شود حسن
از سبزهٔ خط باز کند چون علم سبز — بر ساده عذاران همه فیروز شود حسن
در روشنی آینه چو هر تماشا — یکبار ز خط شب رنگ سیه روز شود حسن
هرچند که چون لاله ز جان است جگر سوز — از خط معنبر شب نوروز شود حسن
در حیرتم که آتش از ناله بلبل — با حسن کمالست جگر سوز شود حسن
صائب اگر از دیدهٔ ما دور شما بد — چون مهر جهانسوز یک روز شود حسن

ول

یکشب خیال غیرت بادر دهن جهان — در چشم خصم خاک زند گر دهن جهان
بچه گفت ای بسا بدیسا عسم — گل میکند خزان ز تیغ زدن من جهان
صبح قیامت از لب خورشید شد عیان — از شرم ابروان تو دود دهن جهان
دارم چو صبح اگرچه به روی آفتاب را — چون غنچه او از نفس سرد من جهان
با آنکه اگرچه دست در آغوش کرده ام — چون صبح مطلع ذلیل دهن جهان
صائب اگرچه گرد سر ابر هرا کنند — دارد سپهر دون سرما درد من جهان

ول

هرچند ز باده کم رنگ خالی کن — در ره ز استغفار شراب ... کن

همه بر روی ز رحمت ز مراد کس نخجیر را — اگر صحبت با اهل دل از کف دهد خالی کن
چون نقش بوریا بر خاک بنشیند غرور را — می ز جام لب تحقیق و ز جام سفالی کن
چو ماه بدر عمر رخ جلوه هی بر در گرد را — مگر ز دو ریاضت روزگار بهم حالی کن
ز اینها با ادب شیخ ادب مکن از مجلس — بدو بهم حال چون آئینه خانه عشق قالی کن
مکن تن بر وی زمین مشو دل اهل صفا را — چو اصحاب یمین تقدیر او ز ان شمالی کن
مدارد دست رس چون به زر و سیم جهان را — دل احباب را صائب از شکوه خالی کن

ول

شور دارم بر بهم جلوه بر تر دامن — میکند موجهٔ من از کف گوهر دامن
با جگر سوختگان صحبت من دیگر را — ترسم ای همچو شرر دست بهر تو دامن
بیست یکشب که بقصد دل تنهائی من — آسمان اختر کواکب نکند در دامن
هر که خواهد که دربن باغ سرافراز شود — باز چون بید کند به کس در دامن
حلقهٔ خوش عود بود انجمن مردم را — چون زبان جوهر کنی بر سر مجمر دامن
با گل چهرهٔ تو خسته زیر جم چکاما — ترسد به جگر این عالم از خضر دامن
جلوه فرسوده نمای بود غیر خوش نشست — میکند سرو من از منت کوثر دامن
آنقدر خامهٔ صائب که ز اف نی گرد — که شد از گوهر او خاک تو اکثر دامن

ول

از حجاب عشق محروم زر رخسار جبین — دست خالی بود دم مهرون دکلاه جبین
بچه گفت از خورشید دو ه انجم ز را — قسمت یوسف کند در خواب زاد جبین
خانه جنبش آب زر کاسه عنبر سند — هر که دارد و در نظر خورشید خا در جبین
حلقهٔ لعل تو ام از کفر و دین بیگانه — گر نگه بند و کسی بار بر نخ در جبین
بیدار و در بر کرد خال زر زلف و مرا — در کمین کس مبادا و رنده عقار جبین

کو شهی کز گنجینه که ... از گفتار ... — کس ندارد یاد یا جنت که دارد چنین
[illegible] طوطی [illegible] زبان — سرو بستانی اگر ... رفتار چنین
[illegible] — هر زمان صد [illegible] چنین
[illegible] — [illegible] چنین
[illegible] — وادی مجنون ندارد ... رفتار چنین
دل [illegible] در سینه [illegible] — عالم [illegible] ندارد ... چنین
عشق ... در ... — چون شود ... پرستار چنین
[illegible] — که بهره ... سنگسار چنین
[illegible] — از حیات جاودان کم ... چنین
[illegible] — ... ... چنین
[illegible] — وآب ... چنین
[illegible] — هزار صد گنج ... دینار چنین
[illegible] — از نسیم ... چنین

وله

کرم [illegible] از سر سخن — میتوان جیب و دامن ... سخن
[illegible] — [illegible] سخن
[illegible] — [illegible] سخن
[illegible] — صبح ... سخن
[illegible] — [illegible] سخن
[illegible] — [illegible] سخن
حلقه ... — چون کلید قفل ... سخن

چون

[illegible] — از قناعت خاک را ... بر زمین

وله

[illegible] — [illegible] بر زمین
[illegible] — [illegible] بر زمین
دیده روی ... — [illegible] بر زمین
از [illegible] — [illegible] بر زمین
[illegible] — [illegible] بر زمین
از [illegible] — [illegible] بر زمین
بر زمین [illegible] — [illegible] بر زمین
[illegible] — [illegible] بر زمین
[illegible] — [illegible] بر زمین
[illegible] — [illegible] بر زمین

وله

[illegible] — [illegible] خویشتن
[illegible] — [illegible] خویشتن
چون [illegible] — [illegible] خویشتن
خانه [illegible] — [illegible] خویشتن
چون صدف [illegible] — [illegible] خویشتن
[illegible] — از [illegible] خویشتن
[illegible] — [illegible] خویشتن
[illegible] — [illegible] خویشتن

نیست پروا از فسردن ... چو ... / تحفه ... کنم ... کان خوشتن

ول

... شمع ... / کاین گل ... چیدن

... چشم ... / که ... عرق ... جبین

چرا ... شکوه ... / گل از غنچه رنگ ... چیدن

تو چون در جلوه آیی سرو ... / ... قامت کشیدن

... / ز دام عشق ... چیدن

... محراب ... / ... کشیدن

... افلاک ... / ... حاصل ...

... / ... خاطر ...

... / ... الف ...

... / ... شمع ...

... / اگر ...

... / ...

... / ...

... / ...

... / ...

... / ...

ول

... / ... دیوانگان

... / ... جنون دیوانگان

سینه ... چیست کز جان ... / کوه را ... صبر و سکون دیوانگان

... آلا ... خون / هست ... لاله گون دیوانگان

تا ز چشم ... / ... از گون دیوانگان

... دیوانه اند ... کل ... / ... چون دیوانگان

... مخالف ... / ... آشفته صائب ... دیوانگان

ول

... / ... آید برون

... دولت ... آید ... / این ... آید برون

... / ... آید برون

... / ... آید برون

... / ... آید برون

... / کاین ... آید برون

... / عاشق از ... آید برون

... / ... آید برون

... / صائب از ... آید برون

ول

... / در حجاب ... نهان ... سخن

... سرو ... / چون ... دیوان ... سخن

... / ... سخن

... / ... سخن

... / در ... کنعان ... سخن

همه در عهد سخن کوته نفس افتاده است / عمرها در وصف یاران بی پایان همچنان سخن
خون چو گردد مشک از ناف آن آهو برست / پاک چون گردید از جولان همچنان سخن
بر سر انصاف می‌آید فلک با ماه و مهر / پیش از این در چاه و در زندان همچنان سخن
می‌شود چون ماه عالمگیر نور این چراغ / تا قیامت در ته دامان همچنان سخن
چون همه ثابت قدم شد گرم گردد جفا / شمع گردد گر دهد جز ... همچنان سخن
با سخنور کار عیسی می‌کند در درد سخن / هست گر این درد درمان همچنان سخن
هست با دو نفس فرمان او صائب روان / از عیان در شکوه و شان همچنان سخن

وله

گر چو شبنم دل خود آب توانی کردن / هر سر بستر گل خواب توانی کردن
این خیالات پریشان که ترا در نظر است / در ته خاک کی خواب توانی کردن
پشت بر قبله حق تا نکنی همچنانست / روی در طاق دو محراب توانی کردن
جگر سوخته چون مهر با خشکست / این نه رنگیست که سیراب توانی کردن
از گل جسم اگر پای تو بیرون آید / سیرها با دل بیتاب توانی کردن
آنقدر خشک شده است کباب دل تو / که نمکسود ز مهتاب توانی کردن
نکند مستحیل اگر موج بلا هم نفسی / سیر در جوشن چو گرداب توانی کردن
آن زمان بر تو مسلم شود آتش نفسی / که دلی را ز سخن آب توانی کردن
چون صدف پاک کن از دهن خود صائب / گوهر از خنده آب توانی کردن

وله

کمی آزاد کارا جستجو از این و آن پنهان / که باشند از سبکباری به این کار روان پنهان
به دشمن روی می‌گردد نهان پیش از این مردم / شوند اکنون ز دهشت دوستان از دوستان پنهان
ز بس در پرده حرف سخت می‌گوید ... / نکار امیکند در لوح نادان استخوان پنهان

ز رنگ چمن رسوا می‌شود وقت سحرگه / غلط باشد که هر چند گل از باغبان پنهان
نهد در خواب گران ... / کند ... غفلت ... چشم مردمان پنهان
... / از آن افزود رعنا می‌کند از آن غنچه بیان پنهان
... / کرو خفر از خلق شد ... پنهان
... عاقبت ... / چو شد ... صائب ... پنهان

وله

ز جوش ... آمد شکسته است / ... آمد شکسته است
از آن ... / که این ... آمد شکسته است
شکسته دل این ... / ... آمد شکسته است
صفای سینه ... / ... آمد شکسته است
ز عجز ... / ... آمد شکسته است
کجا ... / ... آمد شکسته است
... / ... آمد شکسته است
... / ... آمد شکسته است

وله

سینه ... / ... پاک کن
... / ... پاک کن
با ... / ... پاک کن
در ... / ... پاک کن
با ... / ... پاک کن
... / دست کوته از عصا ... پاک کن

انتظار مرگ چند ای بیدل کشیدن تا کی / ره آموز تیر یک چون تیر و آه چاک کی
چند بر سینه نهی پیکان چون آب آلوده‌ای / چون سبک جولان کند وحدت ز افزار کی
یوسف سیمین بدن را با فتاد در بر کشی / از نسیم صبحدم چون گل گریبان چاک کی
در چمن پاک [illegible] ادا چون نوبهار / کو هوسهای جوانی چون [illegible] کی
[illegible] صائب [illegible] جانها / کی بیاید صائب [illegible] چون پاک کی

وله

نگاه چه حاجت کند که شد از نظر پنهان / ز [illegible] تو شد خاک تیره پنهان
ز لفظ معنی نازک [illegible] / کجا به ناف شود بوی آن گهر پنهان
همیشه محو [illegible] سلیمان است / پری که شد ز خیال تو زیر پر پنهان
چنانکه چشمه ز سنبل عیان شود [illegible] / ز خط [illegible] مرا نظر پنهان
چو در نقاب رود حسن [illegible] / که از شکوفه بود میوه [illegible] پنهان
[illegible] / که گریه در دل او ناله در اثر پنهان
[illegible] آتش آن [illegible] / چه سود از آنکه [illegible] گهر پنهان
ز دیده چون [illegible] / نهال ماه شود [illegible] پنهان
مرا به قاصد و پیغام و نامه حاجت نیست / که از دلش به دلم می‌رسد خبر پنهان
دهن گشودن [illegible] غنچه شد معلوم / که [illegible] پوست [illegible] پنهان
اگر [illegible] / که عمر [illegible] پنهان
ز حرص [illegible] / اگرچه مور شود در دل شکر پنهان
ز چوب [illegible] کردن [illegible] / که هست در دل این [illegible] پنهان
ز پوست [illegible] / اگر شوم [illegible] سنگ چون شرر پنهان
ز چشم شور شود تلخ زندگی صائب / صدف ز گوهر از آن می‌کند گهر پنهان

دردل

در دل بخت تو نتوان سخن جا کردن / نتوان غنچه پیکان نفس وا کردن
پرده چهره مقصود سیه کاری [illegible] / [illegible] آینه مصفا کردن
[illegible] / گل [illegible] باغ تماشا کردن
[illegible] عالم بالا [illegible] / [illegible] کردن
هر که از [illegible] جهان [illegible] مریم [illegible] / [illegible] مسیحا کردن
[illegible] / بوسه زد بر لب ساحل [illegible] وا کردن
[illegible] / که [illegible] تماشا کردن
[illegible] / اختیاری نبود عشق [illegible] پیدا کردن
[illegible] صائب / نتوان با فلک [illegible] مدارا کردن

وله

[illegible] / آب و گل [illegible] التفات [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] سخن [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] صائب سخن [illegible] / [illegible]

وله

کز [illegible] خون [illegible] سنگ می‌آید برون / ور بگیریم خار و گل یک رنگ می‌آید برون
هر طرف [illegible] طالع [illegible] / کودکی با دامن پر سنگ می‌آید برون

فارغست از جور خوبان چو هر اقبال ما | تیغها از زخمها بی‌رنگ می‌آید برون
عزها باید که آن یاقوت لب خط شود | سبزه با تمکین ز زیر سنگ می‌آید برون
زخم پیکان میشود در سینه دلگیر من | گل ز باغم غنچه دلتنگ می‌آید برون
طوطیان [illegible] چو منع بسته گل خواهند شد | کز لبان تمکین شکر از تنگ می‌آید برون
هر که چون آیینه لوح سینه [illegible] | ساده [illegible] بی‌رنگ می‌آید برون
یک گل بیرنگ دارد عالم بی‌رنگ و بو | کز لبانش هر زمان صد رنگ می‌آید برون
[illegible] میکند [illegible] | کوهکن با من کجا همسنگ می‌آید برون
گرچه در هر جا [illegible] صد [illegible] | دست خالی [illegible] از جنگ می‌آید برون
[illegible] خواهد [illegible] چون تیغ | از طلسم چرخ مینا رنگ می‌آید برون
[illegible] دست تصرف کوتهست | این سبو خشک از [illegible] می‌آید برون
[illegible] عاشق تهی | نقش شیرین [illegible] از سنگ می‌آید برون
[illegible] | ناله [illegible] چون چنگ [illegible] می‌آید برون
صبح پیری [illegible] غفلت [illegible] | [illegible] آیینه [illegible] از زنگ می‌آید برون
ما درین گلزار صایب [illegible] | دانه [illegible] می‌آید برون

وله

تا ز وصف آن دهن [illegible] خط زبان | طوطیان [illegible] خاک [illegible] شکر زبان
خضر اینجا خاک [illegible] | من [illegible] تیغ او [illegible] زخم تر زبان
[illegible] | تیغ [illegible] از جوهر زبان
[illegible] | همچو تیغ از جوهر [illegible] زبان
چون صدف [illegible] | [illegible] آید بر زبان
جوهر [illegible] | [illegible] زبان

هر که

هر که آب [illegible] | از مروت [illegible] زبان
خار را [illegible] | در [illegible] خاموشی بود [illegible] زبان
[illegible] | [illegible] زبان
[illegible] | هر که از عالم [illegible] زبان
[illegible] | [illegible] زبان
گفتگوی آن بهشتی [illegible] | تا شود صایب از سرچشمه کوثر زبان

وله

[illegible] | ساغر از ناف غزاله [illegible] مجنون من
میکند در سینه‌ام [illegible] | هر طرف صد محمل لیلیست در هامون من
[illegible] | [illegible] خون من
چون دهان زخم [illegible] | [illegible] من
[illegible] | [illegible] من
[illegible] | [illegible] من
[illegible] | [illegible] من
[illegible] | [illegible] افزون من
[illegible] | [illegible] من
[illegible] | [illegible] موزون من

وله

[illegible] انقطاع بود و اتصال [illegible] | از خود [illegible] آرام من
[illegible] | [illegible] من
چون [illegible] گوشمال [illegible] | [illegible] گوشمال من

آنجا که جست در جگرم میکنم سنبل — ریحان خفته یافت بود در سفال من
در روز حشر خفته شود تاک تا بها — گردم برون ز بهد عرق انفعال من
هر رشته خیال من از خواب نگسلد — بهشت بر کسی که شود هم خیال من
هر گوهرم غبار یتیمی فزون شود — هرچند چرخ پیش دهد خاکمال من
از بس فراغ بال در این بوستان مجو — گر نقش بسته … شکسته بال من
با صد هزار عقل چو سروم کناره روی — گلگشت … کسی از ملال من
صائب چو مار سر زده … نشین — مور ار کسی شود پامال من

ولـه

ز بزم وصل ذوق انتظارم میکشد بیرون — زبان بلبل به صحرا خار خارم میکشد بیرون
ز عشق آهنین دل دکاین پرده بگذرم — اگر در سنگ باشم چون شرارم میکشد بیرون
نگاه حسن عالمگیر او پیوسته در … — گر از … محیط بیکنارم میکشد بیرون
نمی‌پایم چرا با چشم … — که با … غبارم میکشد بیرون
… جان دارد — که گر در باده افتم هوشیارم میکشد بیرون
… از خود پرستی بگذرم — … زلف یارم میکشد بیرون
چه افتاده است از بزم وصال خود … — سبکدستی که خنک از جویبارم میکشد بیرون
مرا هر کس که بیرون میکشد از گوشه خلوت — ستمکاریست کز آغوش یارم میکشد بیرون
نخواهد ماند در زیر زمین … صائب — ز مغز خاک آخر نوبهارم میکشد بیرون

ولـه

… دل … — نخواهد ماند در پرده … کتاب من
… — … آن … جواب من
شکست … دل … — بیا بباده گلگون … با حساب من

اگر

اگر … نظاره … — توانا که … داشت از ملک خراب
خوشم باده … — غزالان … دلم جذبه آرد … من
… دل من که چنین مستانه … — نخواهد ماند … من
عتاب آلود میگوید سخن … آخر — که ساقی … آن … من
… اشک از پرده … — نیابی گر … از پرده شرم … من
… جهان معنی … — که دارد … من
قدم … — اگر … من
… طوق بندگی … — … من
… آسمان … — … من
… — دگر … عالم … من
… — اگر … صائب من

ولـه

تا آب و گل … نظر وا کن — ازین خرابه چو سیلاب رو به دریا کن
… نسیم سحر درین گلزار — تو هم … غنچه دل وا کن
… زبان … — برای راه … مهیا کن
درین … ابر بهار … — تو نیز … امید … وا کن
مشو چو خوشه … — بگوش و چشم و دل … بینا کن
… — … باده کن
… زبان سؤال — … خود …
ز سنگ خاره دم تیغ زود برگردد — هر که با تو کند دشمنی مدارا کن
… — … هویدا کن

بگشود آن پر عقل شد فلک پرواز   ز عشق صائب بال و پر بپیمای کس

وله

دارد متاع یوسف در هر دکان صفاهان   از روز خوش قماشی جنت به صفاهان
چون دلبران نوخط هر روز میشود آید   بود شبستان خوبا حسن دگر صفاهان
روشن شود نظرها از دیدن سواد ش   دارد چو سرمه حق بر مردم نظر صفاهان
همچون درخت طوبی از اعتدال موسم   در جای خود فصل با شاخ ثمر صفاهان
چون خانه خدا بر عاشقان از گرد و هر سو رود   تنها نیفکند کس زر دارد بر صفاهان
از گرد و کلفت و غم شستند دست دلها   رو دو کف به بستان بستهٔ کمر صفاهان
در ظلمت سوادش آب حیات موج است   در وقت شام دارد فیض سحر صفاهان
بر جلوه ظهورش نگشت آسمانها   در هر صدف نگنجد همچو گهر صفاهان
پهلو زند بجنت خاکش بسر بلندی   تا کی نسون آسمانها زر جبر صفاهان
از صحبت آتش صائب میشود بهشت   چو چشم خود برد با یار در صفاهان

خطر دارد به محفل از کمند وحدت افتادن   به گرداب بلا از حلقهٔ جمعیت افتادن
کنون کز کرم رفتار چو اخگر میشود در دو   گر انجا نیست چون کبک زدن از غفلت افتادن
نباید خوردن آب از دل اشارت از سبکباران   که شد آخر قفس از بال و بال جنت افتادن
زاحوال از ضمیم نادیدم انصاف خود دارد   گوارا گر و در بزم چاه از قیمت افتادن
توکل را در منزل بود آسایش المنه اجرا   کرا ابراهیم ادهم شد تمام از دولت افتادن
در حرص جگر ناز می بهار برنمیگردد   چه حاصل در کهن سالی الهی بر عادت افتادن
نهایت میکشد از کند بستی کوته اندیشان   که کار از عشق بار آورد از غفلت افتادن
بود است بر نوشتن آسمانی برنمیگردد   بلا لازم در ظلم خبار عادت افتادن

بجنبد

نمیدارد زوال از حال خود خورشید بالا را   چه نقصان پاک گوهر را ز اوج عزت افتادن
مدار حسن بیش دست از نگار جهان صائب   که عالم نمیکند او کار از حسن نهیب افتادن

وله

غم دنیا نبود در دل دیوانهٔ من   دیو را راه نباشد به پریخانهٔ من
من و سیر ز عشقیی لب خوبان بهبات   خنکه میشود از می لب پیمانهٔ من
بر سیه خانهٔ لیلی نزند برق اینجا   بچه امید کند نشو و نما دانهٔ من
میکند سیل فرامش سوز دیار را   دلنشین است ز بس گوشهٔ ویرانهٔ من
از کهد حوصلهٔ بحر نمیگردد تنگ   سنگ طفلان چکند با دل دیوانهٔ من
سیه بنود جامهٔ فانوس حجاب من شمع   پرده شرم نشد مانع پروانهٔ من
از فروغش جگر ابر گریبان زد چاک   با صدف تا چه کند گوهر یکدانهٔ من
خم می را که زمین گیر کرا جا نهاست   آسمان سیر کند نعرهٔ مستانهٔ من
عاقبت بر خرابات زند بر و آبی   ریخت بنبش بطاعت سبحهٔ صد دانهٔ من
جنت حکمی که نبازد دل و دین صائب   هر که آید بتماشای صنمخانهٔ من

وله

مغز را آشفته جیب از دل پرشور من   جذبه بر میدارد از عیبای منصور من
جای حیرت هست کردن خم نمیگیرد قرار   پاس شد زنجیر تاک از بادهٔ پر زور من
گرچه از ولغت در زیر سیمای سینه ام   آب میگردد بچشم آفتاب انگور من
دامن از شوق فاعت باغ و بستان نیست   از کف دست سلیمان میکند بر دو مور من
گرچه بر من فکر روزی زد تا نیچ ساخت   شش جهت تا عسل گردید از زنبور من
آه گرمی بود کز بیطاقتی سر میکشید   داشت شمعی بر سر بالین اگر رنجور من
بود داماس سپارند از زخم دریغ   آه اگر میخواست مرهم از کسی ناسور من

کاش بر من گر نبندد با بهار اشکم و داغ / برد مهر از تاب باران مرهم کافور من
شد سیاه از صائب از داغ درون لاله طور / کی بدانم صبح خواهد شد شب دیجور من

وله

اهل معنی گرچه خاموشند از تحسین کسی / غوطه در خون می‌زند از معنی رنگین من
سنگ بیدار است از خواب عدم مشکین بر است / ورنه خون مرده گردد زنده از تلقین من
در جگرگاه نواسنجان این بستانسرا / غنچه‌ها خواهید ساخت از مصرع رنگین من
از ید بیضای کلک من جهانی روشن است / گر نظاهر نیست شمعی بر سر بالین من
مایه‌دار معنیم دعوی نمی‌دانم که چیست / خودفروشی نیست چون با کاغذ آیین من
دیده‌ی یوسف‌شناسی از خود تو چشم بند بر / می‌کند تحسین خود هر کس کند تحسین من
صورتم بار به ساز و گر کلوی خویش را / بر نمی‌گردد صدا از کوه با تمکین من
جسته از منع تماشا پر از گل گلشنم / دست و پا از جوش گل گم می‌کند گلچین من
شهد گفتار مرا صائب تو خواهم دیگر است / خامه را کرد آن نی شکر معنی شیرین من

وله

نیست ممکن پخته کس زین خاکدان آید برون / از تنور سرد هیهات است نان آید برون
جسم سوزان مرا خاک ار ز دهن بیرون فکند / چون هما از عهد این استخوان آید برون
هر کجا بی‌پرده گردد روی آتشناک او / خود به خود آیینه از آیینه‌دان آید برون
از کمی بخندی چو گل بر سینه صد چاک ما / با نفس آن شاخ گل دامن‌کشان آید برون
ماه خواهد شد ز خجلت نیم در پیراهنش / گر به دعوی ماه با آن دلستان آید برون
شاخ گل بی‌تاب چون دست زلیخا می‌شود / یوسف ما چون ز طرف بوستان آید برون
تا دل از زلفش برآمد روی آتشناک دید / دانه مرغی که از آشیان آید برون
داغ بسازد در نگاه آهو لغزش را همچو تیر / چون به عزم صید آن ابروکمان آید برون

دعوی عشق بوالهوس ظاهر شد از آه دروغ / تیر کج رسوا شود چون از کمان آید برون
بی‌تأمل که دست از آستین بیرون کنیم / زر در روان باغ صائب چون خزان آید برون

وله

پیش گفتار حق دم چون و چرا مزن / در بحر یکبار غیبت دست و پا مزن
تا در دل تو واهمه اعتراض هست / خاموش باش و دم ز مقام رضا مزن
کوته شود زبان ملامت ز احتیاط / با دیده کن ره و قدم بی‌عصا مزن
سهل است ناامید ز بیگانگان شدن / با جان پر امید در آشنا مزن
در آتش است نعل سیه‌رنگ دیو را / دامن مکرر به دامن این بی‌وفا مزن
در خاک کن نهان قلم استخوان من / آتش به فر بر و بال هما مزن
مجنون گرفت دامن محمل به دست صبر / بیهوده قفل در طلب مدعا مزن
صائب کباب شد دل عالم ز ناله‌ات / در پرده پیش ازین سخن آشنا مزن

وله

هیچ وتاب عشق نتوان از جهان برداشتن / نیست ممکن موج از آب روان برداشتن
چون صدف من نام ز گوهر دامنی میدانستم / همچو انگشت اگر دست از دهان برداشتن
خانه خالی بود با لیست بهر سالکان / نیز آسان بود دل از جهان برداشتن
هر که از دل بار بردارد گران بر دوش نیست / از سبوی می گرانی همچو بار برداشتن
نیست در دریای شورانگیز عالم موج را / هیچ نتوان پرده از راز نهان برداشتن
از خدا تا کی به دنبال فارغ شدن / چند از خوان سلیمان استخوان برداشتن
بر نمی‌گردد به بر از گوهر شهوار آب / نیست ممکن دل ز لعل دلستان برداشتن
پسته همچو در لب بستگی رسوا تو است / نیست حاجت پرده از کار جهان برداشتن
خوشتر از صد باغ و بستان است کنج عافیت / با نفس صائب دل از گلستان برداشتن

چون توان برداشت صائب دل ز جانان یکسره   لیک دشوارست دل از دوستان برداشتن

ولہ

موج دریا را نباشد اختیار خویشتن   دست بردار از عنان گیرودار خویشتن
زهد خشک از خاطرم هرگز غباری برنداشت   هر کجا باشم به سوار خویشتن
خاک باشد از معاشم چشم دشمن را نصیب   کرده ام از خاکساری حصار خویشتن
خار دیوار گلستانم که از بیحاصلی   میکشم خجلت ز اوج اعتبار خویشتن
جلوتی چون خانهٔ آیینه دارم پیش دست   بهره بردار از بوس و کنار خویشتن
کوه از گرد یتیمی میشود کامل عیار   چشم از این دامن بکش از کنار خویشتن
میتوانی آتش شوقی مرا خاموش کرد   گر دلت خواهد طفیل ابدار خویشتن
دیدن آیینه را موقوف خواهی داشتن   گر بدانی حال من از انتظار خویشتن
کرده ام ملک سلیمان را بموری سرزمین   همچنان نالم ز تهمت شرمسار خویشتن
بسکه چون آیینه صائب دیده ام نادیدنی   میشمارم زنگ کلفت را بهار خویشتن

ولہ

آدمی را نیست خصمی چون جمال خویشتن   حلقهٔ فتراک طاوست بال خویشتن
این کهن سالان که میدزدند سال خویشتن   کهنه دزدانند در تاراج مال خویشتن
صحبت روشندلان باشد حصار عافیت   آب در کوه میکند دور از زوال خویشتن
در تلاش اوج عزت هر که میسوزد نفس   سایه چون خورشید دارد در زوال خویشتن
میکشد از خاک خون رنگین لباس غربتش   حلقهٔ فتراک طاوست بال خویشتن
بر گلوی خود ز غیرت میگذارم چون حباب   گره بردارم از نعل دست سوال خویشتن
غنچه خسپی برد از سیر چمن فارغ مرا   هست باغ دلگشایم زیر بال خویشتن
در جهان خاک ار جمشید وقت خودم   کم نمیدانم ز جام جم سفال خویشتن

بستر

بستر و بالین من از سایهٔ بال هماست   تا سر خود را کشیدم زیر بال خویشتن
کم مباش از مرغ بسمل در شهادتگاه عشق   می ز خون خود کن و معطر زبال خویشتن
منت درمان ز بیدردان کشیدن مشکلست   از طبیبان میکنم پوشیده حال خویشتن
چون کسی کز چشم بد معشوق را دارد نگاه   صائب از مردم نهان دارم کمال خویشتن

ولہ

بجوش غلغلهٔ چمن از نالهٔ دردآشنای من   قفس بگل شود از بلبل رنگین نوای من
گرانخیزند همراهان ز بی پروایی من   سبکخوابی را امید از غبار زود رای من
نهم بی مایه تا بر سود بیم از سنگ چشم   مرا این بس که خاری بشکند در زیر پای من
باستغنا توان خون در جگر کردن بخیلان را   فلک را داغ دارد خاطر بی مدعای من
هزار و عالم تجرید چون من خانه پرداز   نمیگردد غبارآلود سیلاب از سرای من
مرا بی نیاز از اهل قناعت کاه برگی   که از پهلوی خشک خویشتن گردید بوریای من
ز بیتابی تشنهٔ من کوه آهن آب میگردد   چه تابد بیستون در پنجهٔ زورآزمای من
چنان کز جنبش افزاید گرانی مهد طفلان را   سبک شد ز طوفان کشتی بی ناخدای من
چنان صائب فشاندم آستین بر بوستان دنیا   که دست از دامن دلها نمیخواهد گدای من

ولہ

از لب لعل تو مهر لب شد بر سخندان   گوی چوگان خم زلف تو سیمین ذقنان
شمع فانوس خیالند ز بی آرامی   همه شب ز آتش سودای تو گل پیرهنان
هر کجا هست تهی سنگ فلاخن سازند   گر ببیند گل روی ترا بر چمنان
روی خندان تو تا انجمن آرا گردید   خفه شد گوشه نشین در لب شیرین دهنان
دست و تیغ تو مریزاد که از بیم تو او   شد چرا دامن حکم خاک زخون بی کفنان
تا قیامت نتوانست گرفتن خود را   هر که لغزید ز نظارهٔ سیمین بدنان

خانه زاد سست شد از بی ادبی جنگ انجا … مدعا گشت بگفتار زبان سخنان
در همه روی زمین میشود انگشت نما … هر که چون مه بنقابی شود از خود پنهان
غوطه در زهر چو طوطی خورد از دهن شور … هر که صاحب شود از چاشنی شیرین سخنان

وله

منه زنهار ای غافل ز حد خود قدم بیرون … که در بزم خدا خود صیدکی آید از حرم بیرون
چه کشتیها که از آب گهر بشکست طوفانی … عشق آید از او اگر صیاد نم بیرون
تو چون در جلوه آیی از که می آید عنان آیی … که در دنبال تو از بتخانه می آید صنم بیرون
مجو از هر زبانی محبت ناله پرداز … که اینجا با صبر از خانه می آید قلم بیرون
زمین چون آسمان [illegible] میسوزد جگر … اگر صیاد چون آیینه دلها زکینم بیرون
ندارد دانه جز خوردن دل دام صحبتها … منه تا گشت از گوشه عزلت قدم بیرون
مشو غافل ز آه عجز با هر کس طرف باشی … که باشد فتح از آنجا که آید این علم بیرون
دل اهل جگر را از آه چون مانع توانم شد … کی می آید بقدر شی سیاهی از قلم بیرون
میسر نیست تا باشد تلف [illegible] … نگاه از سوز آتش دیر می آید بچشم بیرون
کر این بیجگر زد بر دل مجروح من خود را … که می آید نفس از سینه چون تیغ دودم
سگ [illegible] گردم از دل [illegible] … نگه تا کی آورد از آتش [illegible] کرم بیرون
نگرد دست [illegible] از تنگ دو تا گردد … نبرد از او تو صاحب تاج عید [illegible] بیرون

وله

از نگاه خیره چشم یار میگردد گران … از عبادت دائم این بیمار میگردد گران
هر سبک چون شد ز حد دستار میگردد گران … وقت طوفان کف بدریا بار میگردد گران
آه از آن آیینه روکز بس جفا بر خاطرش … طوطی خوش حرف چون زنگار میگردد گران
تا بگردن حلقه آغوش خواهد فتاد … اگه او را بر کمر زنار میگردد گران

هر که

هر که صبح از آه سحری دل کند بیدار را … که بود عیسی که بر بیمار میگردد گران
که بود [illegible] گران [illegible] … کوه غم هم بر دل بیدار میگردد گران
هر چه [illegible] بود یعقوب را … بر دل [illegible] خونبار میگردد گران
بار [illegible] از دل [illegible] … بیتوان [illegible] دل بیمار میگردد گران
هر رگ ابر که از [illegible] کند … بر دلم چون تیغ [illegible] میگردد گران
[illegible] خواب [illegible] … پیشتر [illegible] میگردد گران
از کجا [illegible] عالم [illegible] … هر که بر دل خلق [illegible] میگردد گران
[illegible] … در دو [illegible] اغیار میگردد گران

وله

سایه تا افتاد از آن شمشاد بالا بر زمین … آسمان [illegible] قامت رعنت کو با بر زمین
[illegible] … [illegible] آفتاب خورشید [illegible] بر زمین
سایه شمشاد جانبخش تو از آب حیات … کرد چون [illegible] خاک [illegible] زمین
[illegible] … این [illegible] بر زمین
از دل [illegible] … چون کند [illegible] آن سرو [illegible] بر زمین
بر سر ما خاک ساران سایه کز [illegible] … کانه رحمت [illegible] بالا بر زمین
روز محشر پرده بر صیاد [illegible] … مشود [illegible] رسوا بر زمین
[illegible] بر خاک صورت [illegible] … چون [illegible] آن سرو [illegible] بر زمین
خاکساری از سرافرازان عالم [illegible] … می نشیند آفتاب عالم [illegible] بر زمین
پرده [illegible] هر خاکی [illegible] … تا به [illegible] بر زمین
هر که [illegible] جان [illegible] … [illegible] بر زمین
هر کجا [illegible] تشنه چشم [illegible] … [illegible] آب دریا بر زمین

سیل از افتادگی دیوار را از پا فکند | سر کشد افتاده چون پامال گردد از زمین
چشم پرکار است چون پرکار از سرگشتگی | هست در گردش مرا یک پا و یک پا بر زمین
هست سرشار ما به رخش می‌نگیرد قرار | داشت تا کیفیت می نشست مینا بر زمین
در بیابان راه بی‌مهری که تا رکس نیست | هر که را از برگ غارت نیست بیجا از زمین
این سبکدستی که او در دست در میدان کج | پشت پا از من مگر دارد بنیاد بر زمین
آنکه از یکجائی تو دریا زد از امکان مانده | ورنه هیهات است باد جنس عیب از زمین
شمع امید نفس زنان صبح روشن شود | هر که چون خورشید ما اندر رکوع خود را بر زمین
خامه [illegible] رقم که خضر وقت خویش نیست | سبزه چون گردد هر جا میشود پا بر زمین
نیست عیبی از نگاه سبز دیده نوبهار | منتشی رحمت [illegible] روزی ما بر زمین
قسمت آدم شد از روی دنیا از سر خوش | ریخت ساقی جرعه اول ز مینا بر زمین
عقل هیهات است مجنون را نگاه کند | میکند در شهر پشت دست اینجا بر زمین
از سبکدستی آینه بر جای ماند | تا چه خواهد ماند از مجموعه ما بر زمین
تا چه صورت داد از اجزای خود عقل خود | دام صید آدمی را دست رکاب بر زمین
میدهد داغ عزیزان از فشار زنان | لاله هر جا که میکارد در هم پیدا بر زمین
شوق اهل قناعت صائب از نعمت | روزی موران بود دائم مهیا بر زمین

وله

استخوان من اگر زیر هما خواهد شدن | سایه بال هما از ما جدا خواهد شدن
تا قیامت داغ خواهد ماند در زندان جسم | عاقبت این نافه از آهو جدا خواهد شدن
جان ز لعل یار هیهات است برگردد جسم | آب از زندان گوهر کی رها خواهد شدن
یوسف از زندان هوای نفس ملک مصر یافت | هر که فرمان صبر فرمانروا خواهد شدن
هر که با غم عشق صبر در زیر زبان | جام تیغ از آب بقا خواهد شدن

وانه

دانه گر در خوشگی بار دیگر چون دلیر شد | در گردش همه در دوران آسیا خواهد شدن
گرنه بند در روی میکند بستان [illegible] | از خزان باغ که بی‌برگی نوا خواهد شدن
میکند زخم زبان بلبلان را در قفس | گر چنین در روی مردم غنچه وا خواهد شدن
چشم خود را هر که بپوشد از کوچه [illegible] | وقت رحلت چون شود بیدار تا خواهد شدن
میشود پامال بلبلان باد و رسانه نصیب | خرده گل عاقبت خرج صبا خواهد شدن
بی‌نیازی لازم افتاده است صائب عشق را | چهره زرین با کان طلا خواهد شدن

وله

دیده بی‌نور یار اگر در پنهان پیراهن | پر چراغ مرده باشد مسیحا پیرهن
کعبه پیغمبر میپوشاند تن در نوبهار | چون لباس از در بهاران [illegible] پیرهن
پرده عصمت ندارد تاب [illegible] افراز شوق | رو بکنعان کرد از دست زلیخا پیرهن
غنچه میتواند شد نیاز چون آتش نقاب | میکند پهلو تهی از سینه ما پیرهن
هر که کل از ره با اندام نازک داده است | سینه ام هر گز نخواهد ساخت با پیراهن
مردم چشم صدف دیگر نخواهد شد سفید | گر شود بدبخت من در آب دریا پیرهن
صائب امروز که از دل داغ پنهان شعله زد | جامه فانوس شد بر پیکر ما پیرهن

وله

آه بند در نفس در سینه افکار من | غنچه میخندد نسیم صبح در گلزار من
پرده کیخسرو ویرانه که تا محشر مباد | سایه افتاده کم از سر دیوار من
بلبل تصویر کلبانگ [illegible] از دل کشید | چند باشد غنچه زیر بال و پر منقار من
بادام جان پرور نمیخیزد عادت کرده است | از دم عیسی هوا باید گل بیمار من
آسیا را دانه چاشت میشود تنگ نیست | آسمان بیهوده میکوشد پی آزار من
گر از رگ کان کلکم آب حیوان میچکد | بیستون گرد یکی [illegible] افتاده از [illegible]

هیچ گه دست حوادث از سرم کوته شود   قطره میزد در گلاب سنبل دائم خانه
صائب از بس چرخ در کارم گره افکنده است   رشته تسبیح در تاب است از زنار من

ولە

پیش مستان از خود بیگانه می‌باید شدن   چون به طفلان می‌رسی دیوانه می‌باید شدن
دل اگر در خواب باشد دست بر دل بستن است   این زمان در عاشقی افسانه می‌باید شدن
هر که خندد آب بر روشن شد راز خاک بخت   باده چون خوردی لب پیمانه می‌باید شدن
دامن بخت بلند آسان نمی‌آید بدست   در زمین خاکسار دانه می‌باید شدن
عاشق و کوه کردن در جوانی خوابست   هر چه چون کشتی و بال خانه می‌باید شدن
پیشتر تا از حریم زلف او محرم شدن   بر زبان با صد زبان چون شانه می‌باید شدن
خصم سرکش را توان از پا فکندن سنگ کرد   شیشه چون گردد کبیر پیمانه می‌باید شدن
روزگار شعله آواز مطرب بوده   همدم هم شیخ با میخانه می‌باید شدن
آشنای معنی بیگانه گشتن مشکل است   صائب از هر آشنا بیگانه می‌باید شدن

ولە

صبا به سو نبرد از غبار خاطر من   فزون ز برگ درخت است بار خاطر من
در آسمان ننشیند بخاک تیره نهاد   چنین بلند شود گر غبار خاطر من
تازه روی من داغ اگر چه در سر سبزی است   ز بار سرو فزونست بار خاطر من
عجب عجیب صاف که چشم بد مبارد   نمونه‌ایست ز صبر و قرار خاطر من
سحاب گرد و غیب ز روی که گذشت   همان غبار بود پرده دار خاطر من
غبار خاطر صائب اگر نشسته است   بکیمیا ز آیینه خود غبار خاطر من
بنگه مستی همچو عاملی خوشم صائب
چو سرو نیست بجز سبکی بار خاطر من

خار غم از دل عشاق کم آید بیرون   چون ناز بن شعله مستان خار غم آید بیرون
جوهر از تیغ برد سینه گرم که مراست   ماهی از قلزم طلب درهم آید بیرون
صدف از سینه هر سنگ چراغ افروزد   از دل آتش نفس صبحدم آید بیرون
بر سر انجمن ارباب سخن می‌گرید   ناله گز دل چاک قلم آید بیرون
زنده شد عالمی از خنده جانپرور او   که نگاه داشته وجود از عدم آید بیرون
رو سیاه گر در حرم کعبه کند عشق باو   صید با تیغ و کفن از حرم آید بیرون
سینه چاک شد قافله غم بوده است   دل ما خوش که ازین رخنه غم آید بیرون
در گریبان نکند بند و بیش اخوان   یوسف از مصر اگر یک قدم آید بیرون
ساغر بیکس سرشار بود پیمانه است   که سخن از زر جام جم آید بیرون
جوهر دائم چو سنگ هر نفس سوخته   صبر شیرین که از تیشه کم آید بیرون
یاد دستان کرده از کف ... ببند   زر چو گل از کف اهل کرم آید بیرون
صائب آن شوخ بچه ... نشد ...   چه نوا گر از خانه کم آید بیرون

ولە

روی از صحبت نکرد ... روی گلی   بلجهت تا سوی ... سوی گلی
طعمه چون شیر سر پنجه مردی ... آر   چون درم سنگ رهنمای خدمت کوی گلی
از دل خود ... نقش ... بروز   همچو آیینه ز هر عکس دگر شوی مکن
گم چو کان فلک راه وفایی باید   دل خود ... میدان هوس کوی مکن
بکه خاک رهی تو گران سنگ نشین   خنده چون سنگ گران بیراز روی مکن
دل پاک و نظر پاک که دارد شکر   جلوه چون سرو سهی به لب جوی مکن
دفتر و چشم ... از خود و ندهی ...   چون نگه چو صلحکان هر ... گوی مکن
عشق چیست که چون سنگ ز ... نهادیا   از دل خسته با این همه ... مکن

جوهر در و بحر صاحب‌نظران عیب بود	از غم جوهر میانان تن چو ز جوهر کنی
داغ اخبار محالست که تا سود رشود	بیش ازین تربیت این گل خود در دل کنی
صاحب این آن غزل عالم [illegible] گفت	نقد خود را چو کنی عیب ترازو چکنی

[illegible] صائب [illegible] بیت [illegible]

ولہ

روی در میخانه کن از آتش رهبان	عالم را فارغ از اندیشهٔ فردا ببین
بی‌تعین چون حباب از سینه چشم بهار	چشم بگشا هیچ جلوه‌ای در دریا ببین
عشق بی معشوق همچنانست کز جلوه	در لباس بید مجنون جلوهٔ لیلا ببین
نسبت دیوانه و شهرت طوفان و تنور	عرض سودای مرا در دامن صحرا ببین
آن کف نظاره را این ناز و عالم [illegible]	در میان این دو یوسف فرق [illegible] ببین
گر نه بیرون رنگ‌ها را از [illegible] غیب را	آن خط نازک رقم را گر دو آن [illegible] ببین
در جبین و فرق که از خط [illegible] پیدا	چشم خواب آلود آن معشوق را [illegible] ببین
این سبز گونه [illegible] بلند	عمر جاویدان [illegible] آن قد رعنا ببین
آسمان از تنگ‌عیشی شور عشق آرام یافت	زین فریب [illegible] دست [illegible] مینا ببین
[illegible] قیامت [illegible]	[illegible] از جهان آن [illegible] ببین

ولہ

کار [illegible] ز هر موج خط خندیدن	[illegible] از تلخ شکر خندیدن
[illegible] دلالت در [illegible]	[illegible] غنچه شدن وقت سحر خندیدن
[illegible] جان [illegible]	[illegible] خندیدن
بسته لب باش که چون غنچهٔ گل [illegible]	رخنه در [illegible] ز هر خندیدن
[illegible] ایام با [illegible]	[illegible] هر کوه و کمر خندیدن
[illegible] بر عجب [illegible]	که فراموش کند صبح ظفر خندیدن

[illegible]

جای خندست که در عهد شکر خنده او	[illegible] شکر خندیدن
زان سر به یکی غنچه یکی خنده است	تا [illegible] که [illegible] خندیدن
از نکویان [illegible]	[illegible] خندیدن
ای که از آب [illegible] فلک [illegible]	[illegible] جگر خندیدن
[illegible] از عاقبت خنده [illegible] صبح	[illegible] شکر خندیدن

ولہ

چه [illegible]	[illegible] افلاک [illegible]
[illegible] لاله [illegible]	[illegible] که [illegible]
[illegible] خواب [illegible]	[illegible] عالم آسوده را [illegible]
[illegible] این باغ [illegible]	[illegible] سرو [illegible]
[illegible] زندگی [illegible]	[illegible]
اگر چون [illegible] پرواز [illegible]	[illegible] آشیان [illegible]
[illegible] عشق [illegible] آسمان [illegible]	چو داغ لاله [illegible]
[illegible] دلم [illegible]	[illegible] آشیان [illegible]
چه باشد [illegible]	[illegible] در چشم [illegible]
[illegible] نقد [illegible]	در ایام بهاران [illegible]

ولہ

ای دل از پست و بلند روزگار اندیشه کن	در [illegible] روزگار اندیشه کن
از سپهر و قمر ایام [illegible]	از [illegible] بلبل و [illegible] اندیشه کن
[illegible] خواب [illegible]	[illegible] اعتبار اندیشه کن
[illegible] حضور این جهان	از [illegible] خواب [illegible] اندیشه کن

زود رفت از نقصان کنار دریا چون گردابم — چون خامه گر به حاجت از خار اندیشه کن
بوی چون گل آید از آب دهان روزنم — رحم کن بر جان خود زین ذوالفقار اندیشه کن
کوه شکوه بر دوش پیر بسیار دیده در گمان — در نکجا بر بستر و سوز از کنار اندیشه کن
بیم مهی چشم گردان خشم نهنگ از دریا — زینهار از دشمنان بیش از یار اندیشه کن
قصه گردن زنان باز داغ خود بنالد از او — چون بهار از خط زغال روی یار اندیشه کن
میسوز از منع گل بیرون با جوالی درون — مرد دریا پیشی رحم بیار اندیشه کن
پله باشد بی زمین دارد چون مردم هیچ — زینهار از زاهد شب زنده دار اندیشه کن
از زمین و آسمان گردش روزگار نیستم — از دو عالم صائب چندین ز غبار اندیشه کن

ولہ

چون غنچه هر که نشست در خانه باکرامت — از خنده چو مینا بر شان نباید کردن
چون شمع هر که از راحت گرد دل بر زند — از رشک خود نشنید بسیار نباید کردن
نتوان ز روز بد دل دیده جدا جان را — چین بر خنده سر آورد یکبار نباید کردن
یکی علو یا بر همین دایره کار آسمان باد — با درد وصال یار جنگ با یار نباید کردن
چون خم همیشه داشتن خمیان ز رز باشد — دلی که شکسته چنان نباید کردن
یک بار غنچه را او بر دوست باغ خنده باد — در صبح گل جهان شد دیوار نباید کردن
صبح با چمن کرد صاحب نفسی بکرد — مگر فتنه بخون یار دلدار نباید کردن
جمعی که سر نهاد در راه عشق بازی — مستی قند صائب درکار نباید کردن

ولہ

فیض از نسیم صبح بود با فغان من — از شاخ گل گران بود آشیان من
یک روان یا دیده لب نیم — سرگشتگی زاهد کار و ان من
چون ... رشته نفس سبز از دست — بیگانه رهرو که شود همعنان من

دامنش

دستش ز نیر زود بر افتد بخاک راه — آن ساده دل که زود زند بر کمان من
چون دانه سپند بر آتش نشسته است — مهر خموشی از لب آتش بیان من
مشنو سخن دروغ که از راست خانگی — پیچیده است جوهر تیغ زبان من
انصاف نیست مانع نظاره کی شدن — گر جوش گل شکست در بوستان من
ستم بخاک نقش دهان بیل مکشید — در چشم دشمنان قلم استخوان من
صائب ز بس مراد که در خاک کرده ام — خاک مراد خلق شده است آستان من

ولہ

دل بی سر و ز قند مکرر کلام من — نی می مکند با خون شکر کلام من
کاغذ چو بعد آتش سوز آتش میشود — در فکر کند نه بال سمندر کلام من
در سنگ میرنند ز دولت بهر سنگ — هر چند قیمتیست چو گوهر کلام من
ای وا مصیبتا که شد خرج بوکان — چون حافظ مزار سراسر کلام من
صائب چو آفتاب زوال نفس کشید — آفاق را گرفت برابر کلام من

ولہ

گرفتم اینکه نظر باز میتوان کردن — بیاد چشم چه پرواز میتوان کردن
کلاه گوشه همت اگر بلند افتد — بمطلب دو جهان ناز میتوان کردن
کباب آتش عذار گر نشاز دل — سپند شعله آواز میتوان کردن
اگر چه سینه من چاک چاک چون قفس است — خزینه گهر راز میتوان کردن
ز صبح باده اگر ناخنی بدست افتد — چه عقده ها که ز دل باز میتوان کردن
هنوز از کف خاکستر فسرده عشق — هزار آینه پرداز میتوان کردن
بیا که ور نشود راه عشق اگر کوتاه — ز دل نهیبه پرواز میتوان کردن
ز شور عشق زبان اگر نصیبی هست — چو صبح پرده دری کار میتوان کردن

تمام درد و سراپای زخم ناسور بهم / برون ما و دل ما ز میهمان کردن
نگار ما به تو چه اگر نگاهی کرد / نباوک غلط انداز میهمان کردن
نماند از شب آن زلف گرچه پاسی بیش / هنوز بود دل آغاز میهمان کردن
علاج سینهٔ مجروح خویش را صائب / ز شیر سینهٔ شهباز میهمان کردن

وله

من که چون شدم از شیشه کشند پا ایمن / در چنین وقت کجا می‌رسد آواز من
نور بر طاق عدم حقهٔ فیروزهٔ چرخ / عشق انداز که و اگر در سر راز من
نامهٔ ناقهٔ لیلی به بیابان افتاد / هر سر خار جداگانه کند ناز من
هست در هجر تو صحبت چند مرا / ورنه از رفتن دل می‌رسد آواز من
یوسف آن نیست که گردد بچه بازار گران / من نه آنم که مرا عشق دهد باز من
شهپر برق ز هر آه من سوخته است / که بسا مرو کند دعوی پرواز من
چه خیال است که در باده کند کوتاهی / داد آنکس که دل میکند پرواز من
صید من گرچه ضعیف است لیکن از دشت / غنچه گردد چو رسد چنگل شهباز من
شرم عشق است مرا مانع جرأت صائب / ورنه دلدار محال است کند ناز من

وله

بوی گل و نسیم صبا میهمان شدند / گر یکدم به خویش چه میهمان شدن
شبنم به آفتاب رسید از فتادگی / بنگر که از کجا به کجا میهمان شدن
فروتنی
ابر آسمان بر چشم دلی که تشنه است / گردد از دست رود دریا میهمان شدن
از سرو جدا اگر نه منصور سرکشی / گام نخست دار فنا میهمان شدن
چوگان مشو که تا خورد زخم بر دلی / با گوی گردن سر و پا میهمان شدن
چون نور آفتاب اگر بسیار گرم شو / مانند صبح [illegible] میهمان شدن

گر هست در بساط تو مفتوح صبا از سر / تا نیم بسمل چو ما میهمان شدن
در روز حشر ز خون به خویش غافل / گر عاقل خویش هست خدا میهمان شدن
زنهار ناکرده نشوی بر جبین خاک / در روز حشر که عفو کند میهمان شدن
دور است از دوستان سبک روح گشت / در خوب اگرچه هست خدا میهمان شدن
اوقات خود نعکر عصا پوچ مکن / در وادی که در و غفا میهمان شدن
صائب در بهشت که رفتم کی رو شد / از آستان عشق کجا میهمان شدن

وله

چه باشد خاک که نتوان صرف دلجویی کردن / از آن جا مثال که ز نیم جان کردن
خوش آن سودا که گرچه باشد سر به نقصان / که سودا شدم ز [illegible] کردن
گر غنیم باغبان شکوه ای نیست مکدر / بشاخ گل مروت نیست [illegible] کردن
چه تنها میهمان شبنم در دل گردد / اگر بیند میسر عشق ما در دل را [illegible] کردن
ز فکر عاقبت دل را چه [illegible] / در ایام بهاران چون گل [illegible] کردن
شکست از چیدن گل نیست امیدم چو [illegible] / که از چاک قفس باید [illegible] گلستان کردن
مکن ای [illegible] البهوس از چیدن گل منع [illegible] / که از [illegible] خوش نیست منع باغبان کردن
برنگ عود [illegible] / ز ناموس [illegible] زلیخا [illegible] کردن
چند نفس از [illegible] / هر وقت خوش نیست در فصل بهاران [illegible] کردن
چه صورت‌ها معنی آورند در آتشین دارد / بسنگ خاره [illegible] کردن
سپهر پیر من بود دم غبار آلودگی شبنم / کنون از دور [illegible] کردن
نگاه خون کنند صائب [illegible] / بغیر از دیدهٔ عبرت تماشای جهان کردن

وله

گر نه تا پا بوس اشرف کشور ما ذوق دهان / [illegible]

[illegible] / که نگه دارد [illegible] ها
[illegible] خجلت دارد / جرعه اخضر [illegible] اخضر [illegible] ها
[illegible] / [illegible] خاک را [illegible] ها
[illegible] / [illegible] ها
[illegible] / [illegible] ها
[illegible] بیرون آمدن / [illegible] ها
[illegible] آب [illegible] میکند / از [illegible] ها
[illegible] / [illegible] ها
[illegible] / [illegible] ها
[illegible] میکند / [illegible] ها
[illegible] / [illegible] ها

وله

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] باده نوشیدن
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

مرا از منزل و مقصود دور انداخت خود دیگر / خدا [illegible] که کوته میشود این ره بریدن
[illegible] در پا [illegible] خاطر [illegible] / که با میزان [illegible] کوه [illegible] سنجیدن
[illegible] خوان شکر [illegible] / [illegible]
[illegible] گرچه عزم خجلت دارم / که از من فوت شد [illegible]
ز چشم [illegible] دلبرا این شوخ [illegible] / که تا این [illegible] خوش [illegible]

وله

خاک را دامان پر زر میکند فصل خزان / باز ما را کیمیاگر میکند فصل خزان
شاخسار از برگ [illegible] آورد / برگها را صندلی [illegible] میکند فصل خزان
طوطیان سبزپوش عالم ایجاد را / حله طاوس در بر میکند فصل خزان
از رخ زرین بساط خاک را در یکنفس / آسمانها پر ز اختر میکند فصل خزان
[illegible] اعمال برگ شاخسار / باغ را صحرای محشر میکند فصل خزان
رتبه [illegible] بود بالا [illegible] / از بهاران جلوه [illegible] میکند فصل خزان
[illegible] تخته [illegible] / [illegible] آب آلود را [illegible] میکند فصل خزان
[illegible] که از نقش نگار [illegible] / برگها را دست [illegible] میکند فصل خزان
گرچه از دست [illegible] / [illegible] صد پاره در بر میکند فصل خزان
از رخ چون زعفران [illegible] خاک را / [illegible] چون سکه زر میکند فصل خزان
در کهن‌سالی [illegible] فکر [illegible] / آبها را پاک گوهر میکند فصل خزان
شوق آتش را [illegible] دامان صبا / رغبت می را فزون‌تر میکند فصل خزان
میکند از پیکر بستان لباس [illegible] / برگ [illegible] میکند فصل خزان
بر امید خط پاکی از جهان رنگ و بو / هر چه دارد [illegible] دفتر میکند فصل خزان
[illegible] بتخانهٔ گلزار را [illegible] / کار با ابراهیم آزر میکند فصل خزان

برکنارا میکند در کف زر ناب اخترا   چون سماع بیخودی سر میکند فصل خزان
گر چنین از آه سرکش زند بر بوستان   غنچه لبها فزا سمند میکند فصل خزان
از برای عیش تنگ دامن آفاق را   بابر بستنی توانگر میکند فصل خزان

ولہ

مجلس فیض است رنگین بیغشان آتشین   دست بالا کن گلی از عالم بالا بچین
میتوان رفت از فلک بر تو بدست افشاندنی   در نگین دان نامکی انس چهار چون نگین
میشود از نایب کوبی قطع راه دور عشق   چند از نگین نهی بر پاست آهنین
پا زکوبان شو ببین در زیر پا افلاک را   دست بالا کن جهان را زیر دست خود ببین
گل نو خیز تو بهر بوستان دیگر است   رشته را محکم مکن زنهار در مغز زمین
می زخون خود کن و مطرب ناله خویشتن   کم مباش از مرغ بسمل در تماشاگاه دین
فارغست از سنگ ره تخت روان بیخودان   گر طواف کعبه میخواهی بدین محمل نشین
قطره از بی‌پروائی خس مسلسل در دریا رسید   در طریق عشق باران موافق برگزین
پرده ناموس را بالا و بر پرواز کن   حسن را هر جا که سازد جلوه گر آتشین
بی‌سپند شوخ محرم چشم بد آلوده است   بزم را پر شور کرد از نوای آتشین
رخنه ملک است چشم هوشیاران زینهار   خاک زن اندر دلی در چشم عقل خودبین
از شفق زد غوطه در می صبح با موی سفید   در کهن سالی دگر کان زنده ... محجبین
شبنم از روشندلی هم ساغر خورشید شد   چند در بیماری تن چون دزدان نشین
مهر باندش چو گل خوبان زدن یا نگر   صبح از فکر جهان شد نگارستان چین

ولہ

چو شبنم پهلوی رخسار او چو ما تماشا کن   نکش رشته نوازش سر مرم دیگر تماشا کن
مرا از گوشه مجلس بسیر ... کن دیگر   بیغشان زاطر من کر زکاکنی تماشا کن

رکها

رگ خامه ندارم میوه شاخ بلندم من   عبارت سخن از صحبت چون زر تماشا کن
ندارم در جگر آهی اگر باد رعنا داری   بنه از استخوانم عود در مجمر تماشا کن
هلاکم کرد و میسوزد بجانم شمع کافوری   بسن عمر بین دلسوزی اخگر تماشا کن
هزاران بوسه در پرواز گرد آن دهن بنگر   هجوم تشنگان از لب کوثر تماشا کن
بخوان در بوستان یکمصرع از اشعار من صائب   بیا آ عندلیبان شورش محشر تماشا کن

ولہ

روان جرج شد از شمع کلک من زر روشن   که دیدن است زیک شمع انجمن روشن
اگر چراغ ز سنبل ز شبنم گشته شود   توان نمود زنار سیب ذقن روشن
عجب نباشد اگر ... جوان شده‌ام   که گشت از خط ... سواد من روشن
ستاره سوختگی حال جهت ...   ... این سخن روشن
توان ز زخم که فتنی عیار جوهر تیغ   ز خوب شیر بود حال کوهکن روشن
که ره ... نهانی ...   نمکنده صبح شکر خند از دهن روشن
چراغ دل ز حسد کور شد روشنی کیرد   شد از حسین ... روشن
حدیث را مشهور کند جهان صائب   ز روی صبح بود صدق این سخن روشن

ساده است از نقش انجم آسمان عاشقان   این نشانها زبی نشانی دارد روان عاشقان
در حقیقت دین و دنیا و منزل ...   این دو منزل یکی باشد ز دوران عاشقان
دامن رنگ ... از اغیار ... گرفت   دست رد زن کو نشاید ... عاشقان
شکوه از شور قیامت محض ...   ... عاشقان
... خورشید ...   ماند ... آتشی ... عاشقان
از صراط المستقیم عقل ... رفته اند   زه میگیرد ... عاشقان

زبر بر چون صبح کبر و صفحهٔ خورشید را | چون کشاید بال همت مرغ جان عاشقان
هست در دل حسرت اکسیر اگر صائب ترا | بگذر از خاک مراد آستان عاشقان

ای که رنج از حسرت اکسیر چندین برده ولَه

شور عشق از دل دیوانه نیاید بیرون | سیل ازین گوشهٔ ویرانه نیاید بیرون
دُرد نوشان خرابات مغان ستارند | گر سخن از لب پیمانه نیاید بیرون
خاکساران و سرانجام شکایت هیهات | این زمینیست کز و دانه نیاید بیرون
الغم از خون ز لب لعل تو در دل دارم | که صد گریهٔ مستانه نیاید بیرون
چشم حق بین ز صنم جلوهٔ حق می‌بیند | عارف از گوشهٔ بتخانه نیاید بیرون
تشنگی آن زده به مقام تسلی نشود | از جگر تیر با فسانه نیاید بیرون
هر که داند که خبرها همه در پنجره است | هرگز از گوشهٔ میخانه نیاید بیرون
عالم از حسن خداداد نگارستانیست | زین چمن سبزهٔ بیگانه نیاید بیرون
بر نگردد ز غریبی بوطن کام روا | از وطن هر که غریبانه نیاید بیرون
گرچه از جذبهٔ حق پای برآید از گل | لیک بی همت مردانه نیاید بیرون
رنگ بیرون نرود هند از رخ [illegible] | سبز از تربت پروانه نیاید بیرون
هر که مکروه نخواهد که به بیند صائب | به از آن نیست که از خانه نیاید بیرون

ولَه

صدای پا نبود در خرام درویشان | زمین نخواب رود زیر گام درویشان
چه لذتیست که با دست [illegible] | [illegible] طعام درویشان
مگر ز سنگ حوادث شود هلال [illegible] | صدا بلند نگردد ز جام درویشان
که میتواند وصف تمام ایشان کرد | به از تمام جهان ناتمام درویشان
ز دزد دستان طمع رخت برده اند برون | [illegible] ز سلام درویشان

راز را در سینه دشوارست پنهان داشتن | ورنه آسانست اخگر در گریبان داشتن
[illegible] نیست بیرون آمدن از [illegible] | عشق را عالمسوز [illegible] داشتن
میکند از مهر خاموشی نگاهش رنگ عشق | مشک را در نافه ممکن نیست پنهان داشتن
ترک خواهش کن که می‌بارد صدف را گوهر | کاسهٔ دریوزه چشمی بر گریبان داشتن
[illegible] داشتن از کاغذ ابر طمع | چشم روشن از کف خاک شهیدان داشتن
[illegible] کنج گهر خواست بخشیدن بود | پاس آب روی سائل از کریمان داشتن
از شکست دل [illegible] | [illegible] آینه پنهان داشتن
صد دل آشفته را [illegible] می‌باید | چیست معشوقی همین زلف پریشان داشتن
[illegible] صائب [illegible] | [illegible] داشتن

[illegible] ولَه

کار هر [illegible] ظرف [illegible] عشق پنهان داشتن | سهل کاریست آتش در گریبان داشتن
[illegible] از صبر بالا دست [illegible] | [illegible] داشتن
[illegible] تسبیح زاهد [illegible] | چند [illegible] داشتن
از [illegible] باد [illegible] | روز [illegible] داشتن
چون [illegible] | [illegible] داشتن
[illegible] امروز فردا [illegible] | چند صائب [illegible] داشتن

ولَه

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

ز دست و تیغ خوبان که تماشا جز داغ — که میکند گل این بوستان سیر بالین
مرا هوسیست که چون لاله داغدار شود — کفن زنگاله زانوی خود اگر بالین
عجب نباشد اگر ناله و بر برون آید — کشیده‌ام سر خود بسکه درد و سر بالین
کسی که کلبه غریبی عزیز میگردد — که در وطن کند از سنگ طفل کم بالین
رهین مهر تو منت چرا شوم صائب — مرا که از تب گرمست شمع بر بالین

وله

با نگاه رنگین نباشد چون نگار اهل چمن — که نوا انگشت در سر غنچه کو ز جبین
روز محشر صبح رو چون لاله مرخیز دلخشنها — آن شمار شهادت هر که دارد بر جبین
وقت رنگین زر در کف میبرد از خون نگاه — میگذارد هر که چون خورشید بی‌رو در جبین
وقت آنکس خوش که در باغ جهان امید — تیغ اگر بارد بروفش چین نیارد بر جبین
از دم هر کس چون رگ توان در معانی است — هست از شیران این اوراق اعلی جبین
هستی نشاند اهل رنجش و ز بن هستی عاشقانه — نامه‌ام را گر ده دار در عقب دارد جبین
صائب آنجا آفتاب از زر و مسود پیش بین — هست و گو سجده این آستان دیگر جبین
آفتاب ده زود رای خاکرا بر بهد ور قیست — هست گر سجده ابر ... بر جبین
سحر

وله

هوای جام صبوحی و می شبانه مکن — دل چو کعبه خود را شرابخانه مکن
دو تیغ آنکه بیک جام در آغوشش — برون رفته زخود یاد آن یگانه مکن
بجستجوی تو هر خوشه صد زبان شدست — برابر زبان دل خود را که ... شانه مکن
تو نو بهار و زمانه کهنه کشتی گبر — تلاش کشتی خضر از زمانه مکن
حضور ... دلان سر به پای آزادیست — در آن چمن که بود داغ آشیانه مکن
میان بازار ... دل شکسته میشود — دگر بدست مرا زلف خویش شانه مکن
بر ... که کار گرم محتاج آتش است — دماغ صرف سرانجام آشیانه مکن

چو داغ

چو داغ لاله کوه کن عشق سینه گرم — ز رنگ خون چو صلکی آه عاشقانه مکن

وله

ما که در زلف تو شیرین دل افکار کنی — این کهن اوراق را بشیرازه از زنجیر کنی
هست چو می در حباب ما لاله ... — با نفس در سینه دارد ... استغفار کنی
بلبل با ما ابر زر زده ... چون آفتاب — وقت رفتن سر بر نگار این چار کنی
در خواب باد عالم آشنا روی نما — روی چون آینه خورشید در دیوار کنی
دزد آتش دست غفلت رنگین ... — شمع بالین خود از چشم و دل بیدار کنی
هیچکس ... در زد و ... در سخن — نامه خود را بکار رخنه دیوار کنی
هستی صائب حریف منت ابر بهار — کشت خود را سبز از مژگان گوهربار کنی

وله

هستی کوه گران بر پشت پا مزن — دامن خود اگر مرد دامن صحرا مزن
در محیط آفرینش ... چون موج — چون حباب از ... بر هم مزن
بار بر سرو و گل با آب ... — دست در شاخ ... برون دامن مزن
هر چه هر کس ... — با ... دل ... بر پا مزن
مرغ ... — در ... دست و پا مزن
مرد را گفتار بیکردار رسوا میکند — هیچ جرأت نداری آستین بالا مزن
از نصیحت کی شود ... — آب بیحاصل بروی صورت دیبا مزن
صائب از ... — ...

وله

دیده‌ها خونبار میخواهد نسیم پیرهن — تشنه دیدار میخواهد نسیم پیرهن
... — ... میخواهد نسیم پیرهن

بس که چشم از زلیخا برده صائب سکنه | چشم چون دستار می‌خواهد نسیم پیرهن
سنگ را بسته زبان تا گفتار بگرد | خاطر افگار می‌خواهد نسیم پیرهن
غنچه را از زلیخا در خون افتاده است | عاشق بیمار می‌خواهد نسیم پیرهن
خوش کاشانه بر قامت یاد کنعان چون است | جلوه هموار می‌خواهد نسیم پیرهن
هیچ و تاب مسیحی در دام آورد نخجیر را | جان چو پرگار می‌خواهد نسیم پیرهن
از خم زلفش که چون نافه زبان باز کرد | جان ز تاتار می‌خواهد نسیم پیرهن
زان عبیر تازه که زلف تو می‌برد و نگاه | یک گریبان وار می‌خواهد نسیم پیرهن
فکر صائب را دل چون برگ گل باید که | ساختن گلزار می‌خواهد نسیم پیرهن

و له

هر چه پیش انداختن از زر دارد پیش کن | رخنه در بنیاد کوه بیستون از تیشه کن
کمی از طول امل هر رشته پیوند دل | میوه نخل حیات خویش را از ریشه کن
چون بر معشوق شیرین جان شیرین [illegible] | نقد جان چون کوهکن نقل دهان تیشه کن
با پر دستینه گردن [illegible] | عقل را واکن ز سر در کار عشق اندیشه کن
بوی این می جوش عقل را بر باد داد | آنچه کردی در قدح ساقی دگر در شیشه کن
بو نه غارت صائب چو از صحرای عشق | کوه را کندی به شیران کوه را در بیشه کن

و له

هر که غافل باشد آن سرو روان از خویشتن | ورنه خواهد گشت از غیرت نهان از خویشتن
بی نشان [illegible] آشنا دل بر چمن او | [illegible] نشان از خویشتن
از هم محرومی از ارباب بینش کار نیست | حسن شوخی که می‌گردد نهان از خویشتن
میکند در هر نگاهی [illegible] شرم آلوده او | از عرق ایجاد چندین بار جو [illegible] از خویشتن
[illegible] | می‌تواند ساختن تیر و کمان از خویشتن

الش

آتش یاقوت [illegible] | [illegible] که دارد صائب جان از خویشتن
یوسف ما [illegible] | میکند [illegible] از خویشتن
چون [illegible] | [illegible] از خویشتن

و له

روز روشن چون شود [illegible] | شب چو گردد [illegible] زلف عنبر بار کن
صبح [illegible] | [illegible] بیدار کن
[illegible] | [illegible] یاد کن
چون بالین سر نهی یاد آر از خشت لحد | چون برآری سر ز خواب از صبح محشر یاد کن
[illegible] | [illegible] کن
از نسیم چون [illegible] | از خط [illegible] یاد کن
و هیچ [illegible] | از [illegible] یاد کن
از [illegible] | [illegible] یاد کن
این جواب آن غزل صائب که ملا گفته است | چون [illegible] یاد کن

له

عالمی نیست که عزلت شود بهتر از آن | نیست گنجی که قناعت شود بهتر از آن
ظرف صحبت اگر خضر و مسیحا باشند | مجلسی نیست که خلوت شود بهتر از آن
نادر شکر [illegible] | نیست [illegible] که شکایت شود بهتر از آن
[illegible] | نیست [illegible] که [illegible] شود بهتر از آن
نیست در سلسله [illegible] | که [illegible] شهادت شود بهتر از آن

نیست در خاک وطن خاطر جمعی صائب
که بر خاک غربت شود بهتر از آن

ولہ

عشق [illegible] / [illegible] خویشتن

[illegible] خاکدان [illegible] / [illegible] دکان [illegible] خویشتن

[illegible] / [illegible] خویشتن

[illegible] دشمن [illegible] / میکشم آزار و آرام از هوای خویشتن

[illegible] / [illegible] خویشتن

[illegible] / [illegible] خویشتن

[illegible] / جنگ [illegible] خویشتن

ولہ

[illegible]

[illegible] / [illegible] آزاد [illegible] من

[illegible] / [illegible] من

[illegible] / [illegible] من

[illegible] / [illegible] من

[illegible] / [illegible] من

ولہ

یکدم [illegible] گفت و شنید [illegible] / تا صبح [illegible]

در سنگ [illegible] خبر / افلاک [illegible]

تا تیغ پاک کرده ام [illegible] جان خود / از خاک [illegible] آید شهید من

[illegible] آفتاب وصل / تا صبح [illegible] دو چشم [illegible] سفید من

بشنو آن غزل که گفته [illegible] / کان عشق [illegible] گفت و شنید من

ولہ

چند با قند [illegible] آب [illegible] من / چند چون [illegible] شود کوه بر من

چند

[illegible] طفلان [illegible] / [illegible]

قانع به [illegible] / چند [illegible] تیغ کشد [illegible]

[illegible] سوخته از سیل [illegible] آزاد است / غم عالم [illegible] عمر [illegible] من

[illegible] / [illegible]

رنگ [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

ولہ

[illegible]

[illegible] صفا [illegible] / [illegible] مکن

[illegible] / [illegible] مکن

قطع ره طلب [illegible] / [illegible] مکن

[illegible] / [illegible] مکن

[illegible] / [illegible] مکن

[illegible] / [illegible] مکن

[illegible] / [illegible] مکن

[illegible] / [illegible] مکن

ولہ

[illegible]

[illegible] / [illegible] کن

[illegible] / [illegible] کن

تا با جگر تشنه توان راه بریدن / زنهار که از [illegible] خضر حذر کن

[illegible] طلب [illegible] / قطع نظر از مردم کوتاه نظر کن

[illegible] / [illegible] کن

[illegible]

[illegible]

دل [illegible] سخن [illegible]

ولہ

چیست جان تا [illegible] تیغ یار [illegible]

فلک را [illegible]

[illegible]

ولہ

[illegible]

ولہ

[illegible]

ولہ

[illegible]

ولہ

[illegible]

آه تا [illegible]

غفلت

مجلس خلق و دل ما را مشوش می‌توان کردن
با این بخت ... و ... عالم را ... می‌توان کردن

بجز خون جور ... اگر قانع شوی ...
چو ... از ... این ... می‌توان کردن

... وگر نه هر نفس ... صبح ... می‌توان کردن

اگر ... می‌توان کردن

[illegible]

... ز ... گر ... خواهد شدن
چشم ... گر ... عشق خواهد شدن

تا گوار ... چون ... خواهد شدن
ز ... آتش ... خواهد شدن

ولہ

[illegible]

گر لب چو تو نمک به همه داده است … هم خامش و شکر چه خبر برد از سخن
همه بر آینه دارند نظر چون طوطی … تا کرا سینه روشن کند ارشاد سخن
باز کو تا پی پرواز خیالت تنگ شد … لفظ بر زاغچه کن تا پرد از سخن
سخن آنست که از مغز تا من خیزد … عنان کرده به طوطی استاد سخن
چاک سینه کن همچو قلم سینه خود را … کز دل چاک بود مشرق ایجاد سخن

وله

ز آتشین دست تو گر یک سحر آید بیرون … چون گل از دست تو بیخواست زر آید بیرون
کف خاکستر از سوختگان پیدا نیست … بچه امید ز خارا شرر آید بیرون
دردم از پیچ و خم غنچه تنگ دل است … که زبان از دهن چون شکر آید بیرون
دل محال است که از فکر تو غافل گردد … این سرم نیست که از پیچ آید بیرون
همچنان دست چو گل از من رنگ پیدا … اگر از جیب تو چون غنچه زر آید بیرون
کرد پیرهن اگر و تنها میدان دست … تا دل از چمن فلان بیر آید بیرون
اگر از سیل حوادث من ویران نشوی … ریح چون کوه تا که آید بیرون
از حضور ابدیت که دل بود دارد … از نیایان فنا چون خبر آید بیرون
همچو پیدا که نه جز بیت فراموشی کجا … چه زبان دل خشک هم که آید بیرون
رنگ جانکاه و پیچ و خم عبرت … جلکه چون تار خشته آنکه آید بیرون
نه طباشیر هم از سوختهای پیچید … از شب ما چه عجب گر سحر آید بیرون
جز عطای جز این تو هم [illegible] … ره نورد یک رخ و سحر آید بیرون

وله

مرا از کام زبان دل از زبان تکلف … به جز زبان ادا در رهوار سخن تکلف
فلک بوده زبان رسته چون زبان تکلف … جان این تحفه دلیل الفت ز من سخن تکلف

به رخ سفره سلطان بخشد چو کرم کار دلیل … خدا داد در زبان هر نظر سخن جهان تکلف
پیاله بست در این خاکدان چون بیرون … بجرم تکلف دریا در آن داد و لطف تکلف
گره در حسن بالحسن تر از که بسیار بیرون … تا رخ جسم آسمان تیغ جسم آمد آن تکلف
بی گل چمن هر زبان جمال از آنکه … دل هم چون بی شمع از آن تکلف
جو یافت کار دم به نسیم بخار یا رسید … کف و شعله این ز شفق و صبح تکلف
بجا عزم رضا تا چه آمد و جو … بجرم تکلف شاخ بر آن گل غنچه تکلف
که شعله آن که تعلقه از این صحبت … اگر خواهد که قدر شکست کند تا تکلف

وله

فلک گرش یک تصویر باید بودن … اسیر غنچه تعقد بایدم بودن
شکسته خو به وحدت گر و زبان بیارد … چو ابر حاکم دیده و تکبیر بایدم بودن
ز شبنم تو چو غبار دل حاصل … چو نقش ناز ز تکبیر بایدم بودن
ز بیان این بی چنان صحبت که روی … کسی دور و شب تا تکبیر بایدم بودن
بهیچ سعد مخزون من بسیار زده … ز پیچ و تاب زنجیر بایدم بودن
ز درین نانه که تو محض کعبه است … چو نقش چون انگشتر بایدم بودن
بجا نشین دم الهام شستیار … اگر مجلس تصویر بایدم بودن
جوان غفلت اگر گو شده دو ای … کوه دل ز تکبیر بایدم بودن
نشد کنارم ده دلی از زبان من تا چند … نسیم غنچه تصویر بایدم بودن
ز بستان قناعت قدم بر نهم … ز خود کافی اگر شیر بایدم بودن
بیش همچو در چو تا گم و دم … اگر شانه صد تیر بایدم بودن
ز مال چه کنم با حجاب کم و عیب … که خنک ز رفع شیر بایدم بودن
نفحه بخت جوان چون که نگاه … مرا نفس تو بیر بایدم بودن

نیست در روی زمین سیمبری بهتر ازین
نیست در عالم امکان ثمری بهتر ازین

با تکلف نتوان کاشت نهالی و نفقه
مگر از عالم بالا نرسد بهتر ازین

از مناجات سحر نیست کلیدی بهتر
آسمان را نبود حلقهٔ دری بهتر ازین

صبر را در سخن [illegible]
چرخ [illegible] بهتر ازین

نیست در سلسله موی میان جانان
تا کمر [illegible] بهتر ازین

یوسف از چاه [illegible] شکر [illegible]
نیست در مصر حلاوت شکری بهتر ازین

می‌چکد [illegible]
باغ فردوس ندارد ثمری بهتر ازین

من ز یعقوب و تو کمتر نه ز یوسف بمصر
نظر با خجلان کن نظری بهتر ازین

حاش لله که کنم از تو شکایت اما
میتوان جور و ستم [illegible] بهتر ازین

خون ما ریخت [illegible]
رگ [illegible] نیشتری بهتر ازین

[illegible] مقصود [illegible]
نیست [illegible] بهتر ازین

[illegible] گل آورد بجای صائب
اندرین خاک [illegible] بهتر ازین

ولہ

بلبلی [illegible] کوهستان
تخت [illegible] کوهستان

[illegible] خورشید [illegible]
از [illegible] آب [illegible] کوهستان

عقلست که در پرده [illegible]
[illegible] کوهستان

خواهی که ترا عقل [illegible]
بگذار [illegible] کوهستان

[illegible] زاهد [illegible]
[illegible] کوهستان

[illegible] جام [illegible] آمد
طالع [illegible] کوهستان

[illegible] کلاله [illegible]
[illegible] کوهستان

[illegible] صائب [illegible]
[illegible] کوهستان

شیران

شیران جمعیت [illegible]
با باده [illegible] کوهستان

گر [illegible] لعل گران سنگ
از باده [illegible] کوهستان

صائب [illegible]
از [illegible] جهان کوهستان

ولہ

نظر [illegible] آن [illegible]
شکسته [illegible] کن

[illegible] دل خلق [illegible]
با اهل عشق [illegible] مدارا کن

پیاله [illegible] کردن
بکیر [illegible] کن

[illegible] دل صد چاک [illegible]
علاج [illegible] دل [illegible] کن

[illegible] اگر [illegible]
[illegible] خاکدان [illegible]

[illegible] کیمیا [illegible]
وجود [illegible] کن

[illegible] کلید [illegible] بود
بهر چه [illegible] کن

[illegible] صبح [illegible]
[illegible] یوسف [illegible] کن

[illegible] جان [illegible]
[illegible] کن

[illegible] عشق [illegible]
نگاه [illegible] کن

حریف [illegible] صائب
[illegible] کن

ولہ

[illegible] چه [illegible]
رفت [illegible] من

[illegible] عشق [illegible]
شد [illegible] من

[illegible] عشق [illegible]
حلقه [illegible] حلقهٔ زنار من

[illegible]
از [illegible] من

[illegible] عشق
صبح قیامت [illegible] من

آتش و آب جهان باغ و بهار منست — شور من تا نخفته است فلک بیدار من
رنگ چو مهتاب حاجت مهتاب نیست — مهر زرین لبست شمع شب تار من
کوه غم روزگار بر سر دستم نشست — گرچه ز نازکدلی شبنم بود بار من
در چمن من نسیم آه ندامت شود — غنچه برون میرود دست ز گلزار من
گر شود ایشان رو به عزیزان نهد — این غزل آن نازنین صائب ز افکار من

از خود بیرون رفته‌ای جان سیر کن — این راه را با پای بی پیر سیر کن
در قلزمی که ابر کرم موج میزند — اندیشه چون حباب ز دامان دور کن
کار هرچه حرفه جبر را داد و میکشد — ... بر ... کن
با قصد کار ... گر ... — ... ز جان سیر کن
از زخم خار بگذر چون خلق است گل — ای ... ملاحظه از نیشتر مکن
مسجد و دیر بود گذرگاه ... همرهان — ... سیر کن
مستغنی است ... عشق — ... که سرو باشد کوته مکن
... دل ... چه دارد — ای خون ... ز خنده ... نشتر مکن
... نور ... اشک ... — ... آفتاب جبین را نظر مکن
درگذر هرچه مطلب صائب از جهان — بیرون ز خود هیچ مقام سیر کن

چون سبلهای ... نیست — صبح چون ... بیدار میباید شدن
... با کفتار ... — بعد ازین کردار با کفتار میباید شدن
... که در ... افتاد — صد بیابان دور ازین دیوار میباید شدن
... که در حلقه تسبیح نیست — ... وحدت زنار میباید شدن

نانفور

تا نشود چشم وجه آیع علم چون آفتاب — خاکمال کوچه و بازار میباید شدن
چشمها از شبنم گل دام میباید گرفت — واله آن آتشین رخسار میباید شدن
تا نگردی فارغ از میخانه با پیر و مغ — زین مکان با جبه و دستار میباید شدن
چون زمین یکجا نشستن میکند دل را سیاه — همچو مه گرد جهان سیار میباید شدن
همچو صائب صحبت ما ... درد طلب — خسته آن نرگس بیمار میباید شدن

چو نتوان بر کنار افتاد تا بحر ... کردن — اگر چون موج باید در میان بحر وا کردن
زبس بر گوهر ... صد گره در جبین ... — نسیم ... بید ... دست و پا کردن
زاد و ... هستی ... امکان — ... کردن
... که نتوان حق ... — ... سلیمان حاجت مور روا کردن
حباب از زکات موج چه شکوه دارد — ... ز اول خانه از دریا جدا کردن
... عالم با عطای حق نتوان ... — نسیم ... نتوان ... وا کردن
... از حباب ... این بحر گوهر را — که سیر عالمی دارم در ... چشم وا کردن
... آمد ... — تغافل ... چو ... خطا کردن

کهن در بحر سر گردانی ... — همیشه همچو موج از ... در عذابم من
نبود ... دل ... — ... عالمی تشنه ... سرابم من
خرابات ... عمارت ... — عبث ... فکر تعمیر دل ... انقلابم من
... — ... در ... آینه بیدار ... خوابم من
اگرچه حرف ... هرگز ... آرم — ... چون سوال ... جوابم من
... تخت سلطنت ... — ... کف ... بام ...

[illegible]

اگرچه میکند تعمیر دلها گفتگوی من | نهان شکستن انجم فزون انجام من
بچشم کم مبین صائب مرا چون نقش ششدر | که سیر آب گل و آیینه از آغاز من

و له

ای دل روشن حباب از کنار [illegible] | آفتاب خویش را مغلوب نیلوفر مکن
زیر گردون باش چندانی که جسمت جان شود | کشت چون آماده شد در آسیا لنگر مکن
حق نمائی کار هر آیینه نیست | تا تو دل روی آیینه دیگر مکن
دام تزویرست خاموشی [illegible] | نفس اگر عاجز نماید خویش را باور مکن
مرگ چون گلزار حیرت میکند سامان تن | رشته گم کرده دل را چون گوهر مکن
لنگر کوه حوادث دل بدریا کرد [illegible] | سینه این دریا بتیر آشوب بی لنگر مکن
شعله را با خود طرف کردن طریق عقل نیست | زینهار از ناکسان صائب شکایت سر مکن

و له

صبح شد ساقی بیا فکر من افتاده کن | از می چون آفتاب این سنگ را سجاده کن
آینه رنگی ده غبارآلودگان زهد را | بادۀ در قندیل و گل در دامن سجاده کن
هر که باشد میتواند نقش را از دل زدود | از قبول نقش لوح خویشتن را ساده کن
دامن سرو [illegible] ستاده در ره بند سرا | نقد جان را صرف این مردم آزاده کن
هیچ مرهم به زخون گرم نبود زخم را | رخنهٔ دل را رفو کار [illegible] کن
در زمین ساده دهقان میفشاند تخم را | از خس و خاشاک [illegible] زمین را ساده کن
عقل سختی دیدگان شمشیر صیقل داده است | سنگ در [illegible] کار افتاده کن
خاکساری پیشه خود ساز چون آب روان | سرو را چون بندگان در پیش خود استاده کن

مستانه [illegible] صائب [illegible] صید عام
دانه از تسبیح ساز و دام از سجاده کن

غرم

غلام [illegible] فلک سوار کن | بکش بجیب سر چو [illegible] داری کن
بهر چه میکند بت دل در چمن سراپا تسبیح | تیغ قطع تعلق نگاه داری کن
نهاده اند بنا لوح خاک را زان بکنار | که گوشه‌ای بنشین مشق خاکساری کن
گرت هواست که در [illegible] آفتاب رسی | بوقت صبح جگر داغ ستاره‌باری کن
بکوه موجه دریا چه میکند صائب | علاج خصم ستمگر ببردباری کن

و له

چند بزم باده پنهان با حریفان ساختن | خویش را آراستن آیینه پنهان ساختن
[illegible] در آستین [illegible] | عشق را در پردهٔ ناموس پنهان ساختن
کار بر شیران ز زلف تو مشکل میشود | ورنه آسانست دلها را پریشان ساختن
میتواند مور اگر بخت سخن یاری کند | پای تخت خویش را از دست سلیمان ساختن
میچکد [illegible] آفتاب | [illegible] سنگ را لعل بدخشان ساختن
از جواهر [illegible] | عالمی را بی نیاز از خوان احسان ساختن
چون [illegible] قطره را | دست [illegible] ساختن
[illegible] | خویش را [illegible] ساختن
یار سیلاب حوادث [illegible] | [illegible] خانه در صحرای امکان ساختن
بهر گفتار صائب [illegible] | کار آیینه است [illegible] ساختن

و له

هر نفس [illegible] مرکان من | [illegible] آتش میزند در جان من
سینه چون صبح میخواهد قبول [illegible] | در زمین پاک [illegible] تخم [illegible] من
تا شدم فارغ [illegible] | گرم چون خورشید [illegible] من
میشود هر روز [illegible] غفلت من بیشتر | [illegible] زنجیر [illegible] زندان من

[illegible] اصفهان من

[illegible]

گرچه از لب‌تشنگی گشتم خاکستر شدم
تازه رو دارد دهقان خاک [illegible] ریحان من

می‌شود پیدا از سنبلستان زبان حال باد
از شبیه‌ستان معنی صفحهٔ دیوان من

تازه رو بر هجوم یار که خوش می‌خورد
همچو گل پیدا بود می‌سکند زبان من

اختیار گریه با اختیارم داده‌اند
قیمتی کا [illegible] موهبت در فرمان من

حلقه پر شد در کام از نظر باز گشت
تا کی محروم باشد دیدهٔ حیران من

این جواب آن غزل صائب که می‌گوید
چون [illegible] عالم از ریحان من

وله

غلغل [illegible] از عهدهٔ سودا می‌آید برون
چند از [illegible] این مینا می‌آید برون

چشم آن دارم که با نام [illegible] آید برون
از بیابانی که نقش پای می‌آید برون

عالم از [illegible] که است خوشتر در جهان
چون فلاطون از خم صهبا می‌آید برون

گرچه دارد شوخی [illegible]
از لب ناخورده [illegible] می‌آید برون

هر که چشمی [illegible]
از شبستان کهن [illegible] آید برون

چه [illegible] دارم که با این [illegible]
چون [illegible] آید برون

تیغ‌ها [illegible] در شام [illegible]
شیر مردان از صف هیجا می‌آید برون

این جواب آن غزل صائب که می‌گوید
هیچکس از فکر این سودا نمی‌آید برون

وله

مرد خود عاجز [illegible] نمی‌باید شدن
تا [illegible] سر ندارد [illegible] نمی‌باید شدن

[illegible]
غافل از اندیشهٔ لشکر نمی‌باید شدن

گوش [illegible]
میوه‌ها در باغ [illegible] نمی‌باید شدن

کلک [illegible]
مرد زندان [illegible] نمی‌باید شدن

تیغ [illegible]
از اضطراب [illegible] نمی‌باید شدن

همدوانا

[illegible] نمی‌باید شدن

پادشاه از کشور بیگانه [illegible] در خطر
[illegible] نمی‌باید شدن

[illegible]
[illegible] نمی‌باید شدن

[illegible] آرام [illegible]
چون سپند آلوده در مجمر نمی‌باید شدن

[illegible]
[illegible] نمی‌باید شدن

[illegible]
[illegible] نمی‌باید شدن

[illegible]
[illegible] نمی‌باید شدن

[illegible]
[illegible] نمی‌باید شدن

[illegible]
[illegible] نمی‌باید شدن

[illegible]
[illegible] نمی‌باید شدن

[illegible]
[illegible] نمی‌باید شدن

[illegible]
[illegible] نمی‌باید شدن

وله

[illegible] آید برون
چون [illegible] آید برون

[illegible]
[illegible] می‌آید برون

[illegible] محبت [illegible]
خون ز چشم حلقه [illegible] می‌آید برون

[illegible]
[illegible] می‌آید برون

[illegible] خاک [illegible]
تا [illegible] می‌آید برون

هر که [illegible] مصلحت
از [illegible] می‌آید برون

[illegible]
[illegible] می‌آید برون

[illegible]
[illegible] می‌آید برون

خامه جان‌بخش صائب چون شود حرف نگار | آب خضر از چشمه تقطیر می‌آید برون

وله

[illegible]

سیلاب ... [illegible] | [illegible] ... بر زبان
[illegible] تسبیح ... [illegible] | [illegible]
[illegible] ... دل من ... [illegible] | چون ... [illegible] ... بر زبان
دارم ... [illegible] ... زلف تو ... [illegible] | [illegible]
چون ... [illegible] | تا چند توان ... [illegible] ... بر زبان
افسوس که چون آینه ... [illegible] | [illegible] ... بر زبان
صائب ... [illegible] | [illegible]

وله

[illegible]

[illegible] ... بر زبان | در ... [illegible] ... آب بر زبان
آن ... [illegible] ... ریحان ... [illegible] | از زلف ... [illegible] ... بر زبان
در ... [illegible] ماه ... [illegible] | هر چند شود ... [illegible] ... بر زبان
[illegible] | [illegible] ... آب بر زبان
[illegible] ... آینه ... [illegible] | دل ... [illegible] ... بر زبان
[illegible] | خاکی که شود ... [illegible] ... بر زبان
[illegible] | [illegible] ... بر زبان
صائب ... [illegible] | هر دل که ... [illegible] ... صائب

وله

[illegible]

[illegible] | [illegible]
چون ... [illegible] | [illegible]

مطلب

مطلب ... [illegible] | [illegible] ... آن ... [illegible]
[illegible] | ساده لوحانی که ... [illegible]
[illegible] | در ... [illegible]
[illegible] ... آب ... [illegible] | لب بگزد صائب ... [illegible]

وله

[illegible]

[illegible] ... سخن ... [illegible] | [illegible]
چشم ... [illegible] ... عشق ... [illegible] | سنبل ... [illegible]
[illegible] | خار ... [illegible] ... گل ... [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] ... شیرین ... [illegible]
نقش ... آینه ... [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
لاله ... [illegible] | [illegible]
دست ... [illegible] | [illegible]
[illegible] ... شیرین ... [illegible] | تا چو صائب ... [illegible] ... شیرین ... [illegible]

وله

[illegible]

چشم خواب‌آلود او ... [illegible] | [illegible]
در کف ... [illegible] | چشم ... [illegible]
[illegible] | [illegible] ... آینه ... [illegible]
زلفش ... [illegible] ... چشم ... [illegible] | [illegible]
هر که ... [illegible] | [illegible] ... صائب ... [illegible]

میچکد از چشم خورشید [illegible]
جلوه آن سرو سیم اندام را در چمن [illegible]

وله
خلوت آیینه‌اش از نقش انجم پاک کن
[illegible]

شهسوار [illegible] بارها کرد و بگردون [illegible]
در خم چوگان [illegible] چرخ را چون گوی [illegible]

میکند [illegible] آب و نان دنیا [illegible]
هیچ [illegible] خون دل خود قوت [illegible]

میکند [illegible] قد چون سرو [illegible]
تخم غم را در زمین پاک [illegible]

آنچه جم در جام [illegible] دید
خویش را [illegible] در کاسه [illegible]

خوبی دنیا ز عقبی پشت [illegible]
چند صائب [illegible] کار [illegible]

وله
[illegible]

رسید صبح مرا از خواب [illegible]
[illegible] آتشین [illegible] کن

مشو چو قطره شبنم گره درین گلزار
[illegible] صحبت آن آفتاب انور کن

[illegible] رخ آفتاب [illegible]
[illegible]

[illegible] عقل [illegible] عشق [illegible]
چراغ [illegible] کن

نقاب [illegible] مطلب [illegible]
[illegible] آینه [illegible] منور کن

مشو چو [illegible] فاتح
[illegible] شعله [illegible] بلند [illegible] کن

[illegible] روشن ز عالم [illegible]
ازین محیط قناعت [illegible] گوهر کن

فشرده است فلک [illegible]
[illegible] لب [illegible] خویش تر کن

[illegible]
ز خاک [illegible] درین خوابگاه بستر کن

[illegible] فلک [illegible]
[illegible] عنبر جهان معطر کن

هر آنچه با تو [illegible]
[illegible] داغ [illegible] کن

[illegible] فلک
[illegible] کن

[illegible]
[illegible] صائب [illegible] کن

وله
حق‌گو [illegible] آب [illegible]
[illegible] باختن

[illegible] سینه [illegible] آه [illegible]
میتوان در دل شب صبح را [illegible] باختن

[illegible] عشق [illegible]
هست [illegible] خاک [illegible] باختن

[illegible] کعبه [illegible]
هر که [illegible] باختن

سینه [illegible] آه آتشین [illegible]
[illegible] محفل [illegible] باختن

سینه [illegible] داغ [illegible]
[illegible] آب [illegible] صحرای محشر باختن

[illegible]
[illegible] شعله [illegible] باختن

با نصیب خویش قانع شو [illegible]
[illegible] آب [illegible] اسکندر باختن

[illegible]
[illegible] آتش [illegible] سپند [illegible] باختن

[illegible]
[illegible] صائب از [illegible] باختن

وله
[illegible]

[illegible]
[illegible] اختیار مکن

باستخاره اگر توبه کرده زاهد
باستخاره دگر ز بهار کار مکن

وصال [illegible] قران سعد [illegible]
[illegible] اختیار مکن

[illegible]
[illegible] مکن

[illegible]
[illegible] مکن

اگر چه عشق [illegible]
[illegible] مکن

[illegible] تو ساخته است
[illegible] مکن

[illegible]
[illegible] مکن

[illegible]
[illegible] مکن

لباس [illegible]
[illegible] مکن

محیط عشق ندارد کناره صائب
تلاش ساحل از این بحر بیکنار مکن

ولہ

[illegible]

ولہ

[illegible]

خط او رحمت گلستان حسن را

[illegible]

ولہ

[illegible]

ولہ

[illegible]

رفتن ز یاد من زلف [illegible] شد / ای مصور ز رعنایی چه خواند بر دل
تا بسته [illegible] تعریف کمین عالم [illegible] / [illegible] نیست [illegible] چه خواند بر دل
دل [illegible] بیچ در [illegible] عالم [illegible] / [illegible] با [illegible] چه خواند بر دل

وله

آه گر دست دامن دردم [illegible] من / نیست هر که به چراغی کوچه مجال این
شور بختی [illegible] که [illegible] چو ابر بیکران / کوه کاه آمد اگر بیش من [illegible] بین
شور بختی بین که [illegible] / خار و خس در کام ما در جوی گرداب بین
[illegible] / [illegible] که ذکر [illegible] کوه [illegible] آب بین
جلوه مهتاب [illegible] / تا که صرف [illegible] شود [illegible]
درشت [illegible] گفتم [illegible] شود / [illegible] آب [illegible]
هر که [illegible] / [illegible] زمین [illegible]

وله

دلگشا [illegible] قدم بیرون / [illegible] که از هم بیرون
و بلبل [illegible] عدم [illegible] / که طفل گریه کنان آید از عدم بیرون
همیشه که [illegible] / [illegible] باغ که بیرون
[illegible] / [illegible] قلم بیرون
ز حال [illegible] حرص را نگردد کم / ز آز [illegible] گنج بیچ و خم بیرون
[illegible] رفت [illegible] / [illegible] جام جم بیرون
سخن [illegible] / [illegible] بیرون
شد [illegible] / [illegible] اکرم بیرون
[illegible] / [illegible] بیرون

تمام شب جگر خویش میخورم چون صبح / که تا نیاید [illegible] ز دل درد و غم بیرون
ز آسمان [illegible] چشم [illegible] / [illegible] گشت [illegible] بیرون
عجب که [illegible] مشغول [illegible] / که [illegible] از دل [illegible] بیرون

وله

مدام [illegible] از داغ [illegible] میتوان چیدن / گل از گلها [illegible] میتوان چیدن
اگر [illegible] / بچشم پاک [illegible] میتوان چیدن
نجابت [illegible] عصمت را / بچشم بسته گل از روی جانان میتوان چیدن
نظر کر بر جمال [illegible] / گل [illegible] میتوان چیدن
[illegible] / [illegible] میتوان چیدن
[illegible] / [illegible] میتوان چیدن
[illegible] / گل از آتش [illegible] میتوان چیدن
[illegible] / [illegible] میتوان چیدن
[illegible] / [illegible] میتوان چیدن
گذشت از دل [illegible] / [illegible] میتوان چیدن
[illegible] / [illegible] میتوان چیدن

وله

[illegible] بیرون / چون [illegible] بیرون
[illegible] / این [illegible] بیرون
[illegible] / [illegible] بیرون
[illegible] / هر چند [illegible] کاروان بیرون
[illegible] / [illegible] باغبان بیرون

بابد بخبر چشم شکیبم بود مستور — هر غنچه که گردد ز دهان بر بوی
خوش نکهت گردیده ز موج خم کل — آید و بعزم سیر از گلستان بدرون
هر کس شده محتاج غریب تو آشنا — آمد غریب بنده رفت ز عاشقان بدرون
کنج گهر نثار سیلاب داده است — از هر دلی که رفت غم دلستان بدرون
گردد ز خاک سر جگر تشنه آبدار — رنهار این عجیبی میار از دهان بدرون
[illegible] — آئینه را میار [illegible] آمد و دل

[illegible]

[illegible]

با شدم چون [illegible] زبان آه خویش | همچو اشکم [illegible] زبوی خویشتن
[illegible] | [illegible] خویشتن
پیچم از پیچ و تاب هم سیه روز آمیند | [illegible] پر شد جان ما زبوی خویشتن
بسکه [illegible] در عشق او گم کرده ام | ساکنم از صحبت [illegible] خویشتن

وله

الحکم لله [illegible] نگار من | [illegible] گره بر بهار من
[illegible] | [illegible] کنار من
[illegible] | [illegible] غبار من
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
چون نا کرد باد [illegible] | [illegible] من
[illegible] | [illegible] چو خار من
در راه او [illegible] انتظار | چون [illegible] ز نقش [illegible] بهار من
[illegible] | همواره [illegible] صحرا [illegible] من
[illegible] | [illegible] کنار من
[illegible] | [illegible]

وله

[illegible]

وله
داغم [illegible] دشت خار من
چون [illegible] بهار من
[illegible] غبار من
[illegible] جهان
خوابم بود [illegible] من
[illegible]
کشتی در آب [illegible]
دریا [illegible] من
[illegible] باغ و بهار [illegible] من
باغ و بهار من بود از خار خار من
م

[illegible]

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

غافل از تو [illegible] دگر [illegible] / تا کی آن آشنایم [illegible] خواهم شدن

از بصیرت [illegible] / [illegible] زمانی تو [illegible] خواهم شدن

[illegible] / با تو چیزی [illegible] آشنا خواهم شدن

[illegible] / [illegible] نقش قدم [illegible] خواهم شدن

[illegible] چون سرو آزاد [illegible] / من چه دانستم چنین [illegible] خواهم شدن

[illegible] / [illegible] خواهم شدن

[illegible] / [illegible] خواهم شدن

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

خشت گهی ز خمخانه خسپیر توان کردن
تا از تن من ذره دگر توان کردن

مینو توان گشت بگفتار چنانکه بیهشی
خشت گهی که دانگه بر توان کردن

آنکه از خم زبان بر سر مجنون آمد
معتکف در دو جهان سیر توان کردن

نیست چو یار ما امروز در این جشن
سیر در مرحله زمین گیر توان کردن

مشت آب و گل ما را فلک شغل بداد
الغرض وقت چه اکسیر توان کردن

چو نوروز دل غم و در چار چو ...
چو خیست که شمشیر توان کردن

گر شود ... اندر نشد چو ...
... چنانکه بر توان کردن

ولہ

آنکه بر زخم کاری عشقش نیاز کرد بیجا
زبان سنگ که ... با او درد ... بیجا

دلا در آتش سخت و شوار ... بیجا
تا آسمانی بجان دل ... بیجا

ز شادی در حرم و گلشن سینه ...
بشکر خنده چون شوخ ... بیجا

هر جانب که رو آرد کشاکش وصلش ...
بلی گرد ... از ... دل ... بیجا

نشسته بجان و سینه ام ... بیجا
که ... پیش ... بیجا

... دل ... هدف ... خدنگ ...
که ... آب کعبه ... روان بیجا

گر ما ز کشد منزل ... از ... بیجا
... می آید ... بیجا

... در جا در ... بیجا
چه ... بیجا

... رنگ ... بیجا
که ... بیجا

ولہ

عاشقی ... زلف گره گیرم من
هر نگار ... بیت چه ... بگیرم من

... چشم هر ... سیه
... مثل آینه تصویرم من

مرغ ... اشکند
ور نه ... ازین عالم دلگیرم من

داد

داد آرام ورا ... اسم داد
ورد ... افلاک اگر ... من

نشود ... چو با دام ...
... بچه ... چنانکه ... من

درد و ... نشود ... من
نیست از غفلت اگر ... من

نیست گفتار ... آفتاب ...
هیچو صبح از نفس ... چنانکه ... من

... شب ... نالد
... بگیرم من

گر چه ... عالم ...
... من

ولہ

آنکه شد ... دل بیجا
دل مجنون مرا ... بیجا

محبت ... روان ... بیجا
که ... بیجا

... دل
... بیجا

... دل ... دارم
که ... بیجا

... بیجا
که ... بیجا

... زر ...
که مرا ... دل بیجا

... بیرون ... آورد
... بیجا

... عشق ... بیجا
... بیجا

ولہ

چون ... دامان ... سودای
خاک ... آمد ... بازی

چون ... گرد دلم
... صحرای

عشق ... دلم
... من

... جلوه ...
... خار ... من

... دل ...
... حاله ...

باکمالان ناکسی را بها گوارا کرده است
محنت امروز را اندیشهٔ فردای [illegible]

سفلهٔ [illegible] صاحب تواند سخن
صیقل [illegible] منتظم [illegible]

وله

گر بهار [illegible] دل ما میرود و میرود
زین باغ آب رو بفنا میرود و میرود

زلفش [illegible] از چشم و دل ما
با مهوشان ز خانه صفا میرود و میرود

[illegible] استخوان [illegible]
پروانه [illegible] گشته ما میرود و میرود

بلبل چگونه بال گشاید در این چمن
از خوشی گل نسیم صبا میرود و میرود

دل را [illegible] زندان چشم [illegible]
خون مشک چون شود خطا میرود و میرود

یکجا [illegible]
ز روی [illegible] هوا میرود و میرود

از [illegible] زمانه شود [illegible]
تحفه استخوان [illegible] میرود و میرود

[illegible]
[illegible] قفس ما میرود و میرود

صائب [illegible]
از غم [illegible] میرود و میرود

وله

[illegible]
چون نامه نوشتن آفاق میکرد سخن

[illegible]
روز ما [illegible] میکرد سخن

بکر معنی را [illegible]
بصفا از زبور اغراق میکرد سخن

میکند ابر آب روشن [illegible]
از تأمل [illegible] میکرد سخن

[illegible] صائب
تا کرا [illegible] اخلاق میکرد سخن

وله

چنانکه سرمه [illegible] نظر کند روشن
هر انتظار [illegible] چشم تر روشن

[illegible]
بکن که عشق چراغ دگر روشن

دل صبح [illegible] خورشید [illegible] هر که چو لعل
چراغ خویش بجان خاک کند روشن

تا [illegible] آئینه [illegible]
که آب خود ز ستاره [illegible] کند روشن

[illegible]
چنان شود که چراغ [illegible] کند روشن

[illegible] صائب
ز آه خانهٔ خود را [illegible] کند روشن

وله

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

صائب [illegible]
[illegible]

وله

هر که باشد [illegible]
سر نمی پیچد [illegible] از خط فرمان سخن

[illegible]
هر نفس [illegible] سلیمان سخن

[illegible]
لفظ و معنی هم بود در تخت فرمان سخن

[illegible]
خشک [illegible] آب حیوان سخن

[illegible]
[illegible] سخن

[illegible]
ورنه طوطی [illegible] آئینه [illegible] سخن

[illegible]
تا شنیدم بوی یوسف [illegible] سخن

[illegible]
[illegible] سخن

عالمی چون رشته سر بر سنگ خارا میزند / ما گر احباب صائب بسته افتد [illegible] سخن

وله

لاله را فصل خزان همچون [illegible] پامال زمین / آه در جمعیت سنبل [illegible] بر زمین
چون شقیق از خاک خون آلود میخیزد بهار / بسکه دردم که بر آید سینه دلگیر زمین
گر نهی بر چمن گذار و پای لیلی در رکاب / از گرانباری که دارد سینه محمل بر زمین
کاملی از سنگ [illegible] / [illegible] سنبل بر زمین
[illegible] / موج تیغ از کف گذارد [illegible] بر زمین
[illegible] آمده [illegible] / [illegible] پامال زمین
[illegible] / [illegible] پامال زمین
[illegible] اقبال [illegible] / [illegible] خطا [illegible]
[illegible] افسوس [illegible] / [illegible] سنبل بر زمین
کلک صائب در سخن [illegible] / [illegible] بر زمین

وله

گر نگارد ناخن مرهم سر مجنون من / کیست بر بام دوری در خم لاله مجنون من
ز انتظار چشم لیلی همچنان خون میخورم / گر شود [illegible] ساز مجنون من
ای طوفان کم مده جوشش کوه جگر را / که شود سنگ ملامت لشکر مجنون من
همچو داغ لاله از سیاهی خون میخورم / گر بود در داغ لیلی سر مجنون من
هر دو دو داغ عشق را از سینه گر بیرون دهم / میشود عالم سیاه از لشکر مجنون من
شهرها [illegible] میگذارد دل [illegible] / از شکوه عشق [illegible] در مجنون من
جست [illegible] از عزم و عشق سر بالا کنم / محمل لیلی گر آید بر سر مجنون من
چون فلاخن گر کند سنگی [illegible] شود / سنگ طفلان میشود بال و پر مجنون من

جلی

جلوه آتش کند صائب بچشم شیر [illegible] / بسکه پروز و ز آتش سودای مجنون من

وله

[illegible] از چراغ نظر شود در آتش / [illegible] سوخته خانه شرر شود روشن
چو آتش جگر لعل [illegible] بود / چراغ هر که بخون جگر شود روشن
[illegible] / ز [illegible] آینه ام چشمتر شود روشن
[illegible] خون من خسته ندارد عشق / چو شمع از [illegible] شیشه شود روشن
گره ز کار دل من شود [illegible] / جا که جسم صدف از گهر شود روشن
[illegible] محیط عنان [illegible] / که از ستاره آب گهر شود روشن
ز عمر قسمت ما نیست جز زمان [illegible] / چراغ کو وقت سحر شود روشن
[illegible] که از دل [illegible] صائب / اگر ز پرتو اهل نظر شود روشن

وله

[illegible] چاک از سینه می آید برون / گوهر ما سفته از گنجینه می آید برون
کنج عزلت را غنیمت دان [illegible] / مشک تا از خرقه پشمینه می آید برون
[illegible] از دیده حیران [illegible] / [illegible] از خانه آیینه می آید برون
[illegible] / مشکل از دل [illegible] در سینه می آید برون
صائب از دل [illegible] / [illegible] جوهر [illegible] آیینه می آید برون

وله

چون دو تا شد قدت از پیری [illegible] / [illegible] کاهلی مکن
[illegible] / [illegible] مکن
[illegible] / [illegible] مکن
[illegible] / [illegible] مکن

صورت دیوار [illegible] ز زبان پروری … نکته از غفلت به دیوار من بیجا مکن
مرغ زیرک دام را در دانه می‌بیند عیان … در حضور موشکافان سبحه گردانی مکن
[illegible] گریه [illegible] نهان [illegible] … با سبب در کار [illegible] چنین [illegible] مکن
پیش دار از شور [illegible] سنبل [illegible] … در دیار صبح اظهار [illegible] مکن
[illegible] کفتن [illegible] … ورد زبان شد صائب [illegible] مکن

ولہ

اثر تا چند باشد ناله شبگیر من … تا کی از گوش گران بر سنگ آید تیر من
با سرافرازی [illegible] خاک [illegible] … چون [illegible] میکند تعبیر من
آه با تاثیر من در زیر لب [illegible] مدام … از کجی [illegible] آید بر [illegible] من
میشود افزون ز اسباب [illegible] … تیغ زهرآلوده [illegible] زنجیر من
آسمان [illegible] جوهر من پرده نتواند کشید … زهر قاتل میکند زنگار از شمشیر من
از سیه کاری بجام من [illegible] … از گرانی [illegible] داد [illegible] تقصیر من
روزی من میرسد از خانه خود [illegible] … از شکست [illegible] چون [illegible] تعمیر من
[illegible] با خون [illegible] … بسکه [illegible] بر خود [illegible] دلگیر من
[illegible] در بند [illegible] … [illegible] چون جوهر از زنجیر من
[illegible] صائب ماه و آفتاب … از زمین [illegible] عالمگیر من

ولہ

[illegible] … چون [illegible]
چون قلم [illegible] بر کف [illegible] … نتوان [illegible] سخن سر کردن
نافه [illegible] دایره [illegible] … معنی از عالم بالا نتوان آوردن
[illegible] فکر سخن … [illegible] نتوان [illegible] بردن

آن

[illegible] کوچه [illegible] … که [illegible] سنگ [illegible]
[illegible] نتوان کردن … [illegible]
سخنی که [illegible] باشند [illegible] … شور [illegible] بر کردن
سخن [illegible] چون [illegible] … [illegible] نتوان [illegible]
[illegible] سخن [illegible] … [illegible]
[illegible] صائب از این مرحله [illegible] … [illegible] آتش نتوان [illegible]

ولہ

[illegible] اگر چراغ باشد [illegible] روشن … چراغ [illegible] روشن
اگر چه هست کدورت میان [illegible] … [illegible]
همیشه بخت سیه روز در میان [illegible] … مرا چو شمع نکرد [illegible] یار روشن
[illegible] … [illegible] روشن
[illegible] … چراغ [illegible] روشن
[illegible] … که شمع [illegible] روشن
[illegible] صائب … شود ز خاک [illegible] روشن

ولہ

[illegible] چون [illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]

[illegible]

چو کوه هر که ز کف داده است [illegible] گرانی — ازین بهانه [illegible] روی مدد نکنی
[illegible] صائب ز ورد نام [illegible] — گل بزم مرده [illegible] در کار عشقبازی

ولہ

ملایکه ز بهشت [illegible] گلچیدن — چه جای گل که [illegible] باغ گرد چیدن
نظر به روی تو خورشید [illegible] — [illegible] که به جز از خود نمی‌توان دیدن
دو چشم بسته گل و نرگس و بادام [illegible] — [illegible] شنیدن نه [illegible] و دیدن
[illegible] چشم باد صبا [illegible] روزگار [illegible] — لباس عافیت [illegible] چشم پوشیدن
[illegible] — که در بهشت [illegible] از کار رفت گلچیدن
[illegible] عشق [illegible] صائب — [illegible] دل [illegible] ستیزه [illegible]

ولہ

[illegible] خویش ساده کن — در سینه با نظر [illegible] فوج [illegible] ساده کن
چون موج [illegible] کمر بندگی [illegible] — دیگر [illegible] سلیمان [illegible] کن
[illegible] چاشنی [illegible] شبنم [illegible] — از [illegible] سنگ [illegible] فتاده کن
احسان آفتاب [illegible] — [illegible] خانه دل را [illegible] کن
در قبضه تصرف چرخ زبون مباش — مردانه از سپهر [illegible] پیاده کن
[illegible] سکر [illegible] — [illegible] گرد [illegible] باده کن
[illegible] — گنجینه [illegible] افتاده کن
نقصان [illegible] — صائب حیات خود همه را صرف باده کن
صائب [illegible] — [illegible] آینه [illegible] ساده کن

ولہ

آب حیات [illegible] در چشم آتش [illegible] — [illegible] چون [illegible] خیمه [illegible] زن

تا یکی از هوس [illegible] در حجاب — [illegible] کر بنا [illegible] خاک زن
شکند [illegible] دولت [illegible] — در گریبان سر چو دزدی پای بر افلاک زن
اول [illegible] دم [illegible] پاک کن — [illegible] دستار خود [illegible] زن
[illegible] — [illegible] پاک را [illegible] پای [illegible] زن
دست [illegible] چون فتح — [illegible] انقلاب آتش [illegible] زن
وحشی عشرت [illegible] آمد [illegible] — پنجه امید [illegible] زن
[illegible] وقت ظلم [illegible] — [illegible] چون [illegible] زن
چند صائب مرکز نه حلقه ماتم شوی — خیمه بیرون زین مصیبت خانه افلاک زن

ولہ

[illegible] گفت [illegible] چرخ اخضر کن — در این محیط [illegible] لنگر کن
[illegible] عزیز [illegible] آفتاب پاک گهر — ز سنگ بالش و از خاک نیز بستر کن
[illegible] کلاه [illegible] — [illegible] شعله [illegible] کن
[illegible] — ز گنجینه [illegible] گوهر کن
[illegible] — با [illegible] گفت [illegible] کن
[illegible] — [illegible] گفت [illegible] بیکران [illegible] کن
در این غزل [illegible] صائب — [illegible] شیراز [illegible] ساغر کن

ولہ

ز سینه غم [illegible] نمی‌توان چیدن — گل [illegible] آب نمی‌توان چیدن
چراغ عیش [illegible] نمی‌توان کردن — گل از شکوفه [illegible] نمی‌توان چیدن
[illegible] — هزار لاله [illegible] نمی‌توان چیدن
[illegible] — [illegible] نمی‌توان چیدن

در بزم سخن ... بغیر از نخ ... / چه گل صحبت احباب مستوانم خندید

وله

بجا مونس بکش بند بتهای دل ... / بچشم سرمه تا یابد نوای عندلیب من
ز رشک جبهه جبینی بنازی که ... / صبا تا دل ز ... کشاد از غنچه خبر ... من
بپاشم چون زنم زانو به آینه در ... / که می آید برون ... از سنگ ... فریاد من
جنازه عشق ... که خال ... / بچون ... ز سنگ ... داغ سینه ...
ز چندین مصرع رنگین ... خوش آمد / بهر شاخ گلی ... عندلیب من

وله

صید دل زین بیش با موی میان خود مکن / کینه جویی این ستم بر ناتوان خود مکن
هر سر مویت ترا ... در زنجیر ... / پاس این تکلیف بر ... میان خود مکن
هر چه می آید بدست ... / اعتماد دل بر زلف دلستان خود مکن
از خدا ترس انتقام ... مظلوم ... / ... تکیه بر زور کمان خود مکن
تخم راز ... / هیچ کس را محرم راز نهان خود مکن
عالم ... بگذار ... / از تغافل عالم را ... زبان خود مکن
در چنین فصلی که هر خار ... / خاطر ... از شرح ... خود مکن
گر هوای سیر عالم هست ... / پایمال ... گلستان خود مکن

وله

برنگ سرو در این باغ زندگانی کن / ز بیم برگ خود و برگ ... کن
مکن ... بار ... / شکوفه وار بهر خار ... کن
چو نیست داغ عزیزان ... / ... در ایام زندگانی کن
... / بقدر حوصله در دوستداری کن

نظ

نشاط بزم ... / شراب لعل ... ما ... کن
ز عاشقی ... صبح ... / درین ... سرانجام ... کن
چو ... / ... جانفشانی کن
تو جان ... / ملامت ... آسمانی کن
... / بهر که ... گرانی کن

وله

... / ... کن
چو ... / ... کن
... / ... کن
... / ... کن
هر چه ... / ... کن
... / ... کن
... / ... کن

وله

... / ... سینه ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...

... از ...
در ... آن جلوه ...

[illegible]

آه با دل جانان چه تواند کردن [illegible] | باز با تخت سلیمان چه تواند کردن
دم [illegible] زبان کان [illegible] | با نگه [illegible] چه تواند کردن
[illegible] | خط با آن [illegible] چه تواند کردن
عسل [illegible] | مور با این شکر [illegible] چه تواند کردن
شیشه [illegible] | چرخ با باده [illegible] چه تواند کردن
کوه [illegible] عشق | کف [illegible] طوفان چه تواند کردن
موج [illegible] | دهن با [illegible] چه تواند کردن
[illegible] | در صدف گوهر غلطان چه تواند کردن
[illegible] | مور با ملک سلیمان چه تواند کردن
عقل با عشق [illegible] | [illegible] چه تواند کردن

[illegible] | [illegible] بیرون
[illegible] | [illegible] بیرون
کسی که چشم [illegible] | قدم خود [illegible] بیرون
با [illegible] اگر خضر [illegible] آب حیات | [illegible] بیرون
[illegible] | توان [illegible] بیرون
[illegible] | [illegible] بیرون
[illegible] عاشق [illegible] | [illegible] بیرون

[illegible] لعل لب دلبر [illegible] | [illegible] باید زدن
با [illegible] لعل دلبر [illegible] | [illegible] باید زدن

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] باید زدن
[illegible] | [illegible] باید زدن
[illegible] | [illegible] باید زدن
[illegible] | [illegible] باید زدن
[illegible] لعل [illegible] | [illegible] باید زدن

[illegible] چشم من | [illegible] چشم من
[illegible] | [illegible] چشم من
[illegible] | [illegible] چشم من
[illegible] | [illegible] چشم من
[illegible] | [illegible] چشم من
[illegible] | [illegible] چشم من
[illegible] | [illegible] چشم من
[illegible] | [illegible] چشم من
[illegible] | [illegible] چشم من
[illegible] | [illegible] چشم من
[illegible] | [illegible] چشم من
[illegible] | [illegible] چشم من

[illegible] لب [illegible] / [illegible] تیز [illegible]
[illegible] / [illegible] در دل [illegible]
اگر [illegible] عوض [illegible] / [illegible] چون [illegible]
[illegible] / [illegible] کاسه [illegible]
[illegible] / [illegible] آواز [illegible]
[illegible] / [illegible] پر پرواز [illegible]
[illegible] / [illegible]

داغ [illegible] / [illegible] بیرون
[illegible] / دل [illegible] بیرون
[illegible] / [illegible] بیرون
[illegible] / [illegible] بیرون
[illegible] / [illegible] بیرون
[illegible] / [illegible] بیرون
[illegible] / [illegible] بیرون
[illegible] / [illegible] بیرون
[illegible] آسمان [illegible] / [illegible] بیرون

[illegible] نتوان کردن / [illegible] نتوان کردن
[illegible] / [illegible] نتوان کردن
[illegible] / [illegible] نتوان کردن

لبکن

[illegible] / [illegible] نتوان کردن
ز آسمان و زمین [illegible] / [illegible] نتوان کردن
[illegible] آینه [illegible] چون طوطی / بحرف و صوت [illegible] نتوان کردن
چه گل توان ز رخ یار ما جدا [illegible] / [illegible] نتوان کردن
[illegible] / [illegible] نتوان کردن
[illegible] / [illegible] نتوان کردن
[illegible] / [illegible] نتوان کردن

[illegible] / [illegible] کن
[illegible] / [illegible] کن
[illegible] / [illegible] کن
چون [illegible] / [illegible] کن
[illegible] / [illegible] کن
[illegible] / [illegible] کن
[illegible] / [illegible] کن
[illegible] / [illegible] کن
[illegible] / [illegible] کن
[illegible] / [illegible] کن
[illegible] / [illegible] کن

[illegible] / [illegible] از نظر پنهان

دهان خون میچکد از شکوه‌ها [illegible] | اگر گردد [illegible]
اگر از خانه آید دلبر شکر دهن بیرون | که ماه از هاله گرد [illegible]
[illegible] | دگر [illegible] شدم [illegible]
[illegible] | که آن [illegible]
[illegible] | جوانان [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] صائب [illegible] | [illegible]

و له

[illegible] آسمان فریاد من | [illegible] آسمان فریاد من
[illegible] | [illegible] چون [illegible] فریاد من
[illegible] | [illegible] فریاد من
[illegible] | [illegible] فریاد من
[illegible] | [illegible] فریاد من
[illegible] | [illegible] فریاد من
[illegible] | [illegible] آسمان فریاد من
[illegible] | [illegible] فریاد من
[illegible] | [illegible] فریاد من
[illegible] | [illegible] فریاد من
[illegible] | [illegible] فریاد من

کوه چون ابر بهاران [illegible]
گر شود با [illegible] صائب همعنان فریاد من

عشقبازی [illegible] در جهان آیین [illegible] | چون کمند [illegible] بالین من
فارغ از فکر مکانم [illegible] | [illegible] زیر خاک [illegible] غبار کین من
[illegible] | [illegible] خون [illegible]
[illegible] خاطرم [illegible] | [illegible] غمگین من
[illegible] | [illegible] مشکین من
[illegible] | [illegible]
صائب از غیرت شود خون مشک [illegible] | هر کجا در جلوه آید خامهٔ مشکین من

[illegible]

و له

[illegible] پنهان | که [illegible] پنهان
[illegible] | [illegible] پنهان
[illegible] | [illegible] پنهان
[illegible] | [illegible] پنهان
[illegible] | [illegible] پنهان
[illegible] | [illegible] پنهان
[illegible] | [illegible] پنهان
[illegible] | چگونه [illegible] پنهان
[illegible] | [illegible] پنهان
[illegible] آسمان صائب | [illegible] پنهان

ه

چون [illegible] | [illegible]
حاصل [illegible] | [illegible]

[illegible] تمام | [illegible] صورت [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] آتش [illegible]
[illegible] | [illegible] آتش [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

و له

سحر [illegible] زنجیر واکن | [illegible] آشنایان شو بال و پر واکن
[illegible] بهار [illegible] | [illegible] واکن
[illegible] | [illegible] واکن
ز آسوده [illegible] | ز آب [illegible] واکن
[illegible] | [illegible] واکن
[illegible] بهار [illegible] | [illegible]
[illegible] | گریبانی [illegible] سینه [illegible] واکن
[illegible] | [illegible] واکن
[illegible] | اگر [illegible] واکن
اگر چون [illegible] | [illegible] واکن
[illegible] | [illegible] واکن

و له

[illegible] جم [illegible] | [illegible]
[illegible] | خاک [illegible]

بهار خنده را در انجمن چون غنچه پنهان کن | [illegible] خندیدن
ز شبنم چهره پوشیده [illegible] رنگ می بازد | [illegible] چون گل [illegible]
[illegible] | [illegible] ظلمت [illegible]
[illegible] بهار [illegible] | [illegible] آب زندگی ظلمت [illegible]
[illegible] | [illegible] آدم [illegible] کشیدن
[illegible] | [illegible]
ز غفلت [illegible] | [illegible] خوابیدن
گران کردن [illegible] | [illegible] احوال [illegible] رسیدن
ز غفلت [illegible] | [illegible] خوابیدن
[illegible] | [illegible]

و له

[illegible] عالم [illegible] | [illegible] بی غم
[illegible] | [illegible]
درین [illegible] شبنم زمین گیرم | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

آن فلاطونم ... [illegible] ... ادراک من | از [illegible] ... چند ماک من
نیست چون [illegible] سایه در [illegible] | هست کز [illegible] چشم آهوان [illegible] من
چون [illegible] | که نقش [illegible] شعله ادراک من
[illegible] | وقت تحریر [illegible] زمین پاک من
[illegible] | [illegible] خاشاک من
شمع عالم سوز [illegible] | چون [illegible] پروانه [illegible] من
[illegible] | [illegible] خاک من
[illegible] صائب [illegible] عالم سوز | گر چراغ کشته [illegible] خاک من

وله

[illegible] گشته [illegible] سخن | [illegible] آفتاب سخن
زبان خامه [illegible] بلند [illegible] | که میشود ز [illegible] فتح باب سخن
[illegible] | [illegible] سخن
[illegible] | [illegible] سخن
چو [illegible] | [illegible] سخن
[illegible] | که [illegible] آفتاب سخن
[illegible] | جهان [illegible] آب سخن
ز بهره روزی اهل سخن بود معلوم | که [illegible] آب [illegible] سخن
[illegible] | [illegible] آفتاب سخن
[illegible] | [illegible] شراب سخن
[illegible] | [illegible] انتخاب سخن
[illegible] | [illegible] آب سخن

تتبع سخن [illegible] صائب | [illegible] سراب سخن

وله

مژگان او [illegible] کند چو خون روان | از سنگ [illegible] کند چو خون روان
[illegible] | [illegible] کند چو خون روان
زلف مسلسل تو [illegible] | [illegible] کند چو خون روان
رخسار او [illegible] | [illegible] کند چو خون روان
[illegible] | [illegible] کند چو خون روان
[illegible] | [illegible] کند چو خون روان
[illegible] صائب [illegible] | از سنگ [illegible] کند چو خون روان

وله

[illegible] | [illegible] خانه ام
[illegible] | [illegible] شبانه ام
[illegible] | [illegible] ام
[illegible] | [illegible] ام
[illegible] | [illegible] ام
[illegible] | [illegible] ام
[illegible] | [illegible] ام
[illegible] صائب | [illegible] ام

وله

[illegible] | [illegible] ام
[illegible] | [illegible] ام

بیا ... [illegible] ... | که خون شود جگر سنگ از نظاره مرا
ز سقف پست خطر است ... [illegible] | مگر پیاده شود همت سوار مرا
چرا ... [illegible] | که کار سیل کند مستی کنار مرا
... [illegible] | ز سنجه کرد و برآورد ... [illegible] مرا
... [illegible] صائب | که بار دل ... [illegible] بار مرا

وله

[illegible]

وله

[illegible]

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

از هواداران مشو غافل که در فصل بهار — طوق قمری سر ز خط [illegible] خواهد کشید
[illegible] که [illegible] — [illegible] خواهد کشید
[illegible] — [illegible] خواهد کشید
صائب آن آیینه رو خواهد بعکس ما [illegible] — [illegible] خواهد کشید

[illegible] احرام [illegible] بستن — که [illegible] بر کمر بستن
[illegible] شغل [illegible] — صدف [illegible] بستن
[illegible] — [illegible] بستن
[illegible] — [illegible] بستن
[illegible] — [illegible] بستن
[illegible] جان گرانی [illegible] — [illegible] بستن
[illegible] صائب — [illegible] نظر واکردن [illegible] نظر بستن
[illegible] — [illegible] باید کمر بستن

[illegible] خط [illegible] — [illegible] سنبل [illegible] ببین
[illegible] — [illegible] کنار [illegible] ببین
[illegible] — در پناه سبزه خط آن غنچه [illegible]
[illegible] خط [illegible] — این چراغ مضطرب [illegible] ببین
[illegible] — [illegible] آن [illegible] ببین
[illegible] — خط مشکین را [illegible] آن [illegible] ببین
[illegible] آن [illegible] خط — یوسف [illegible] ببین

از [illegible] چون زنار [illegible] — زلف و خط و کاکل و گیسوی [illegible] ببین
[illegible] — زلف کافرکیش آن [illegible] ببین
[illegible] — نه فلک [illegible] ببین
[illegible] — دست و بازو [illegible] ببین
دیدن آیینه بسیار بهر امتحان — یک نظر خود را بچشم صائب حیران ببین

چه شو از دو عالم [illegible] با خدا بودن — که دارد دردسر بسیار با خلق آشنا بودن
[illegible] مردانه جام [illegible] — [illegible] در بلا بودن [illegible]
دم تیغ قضا [illegible] — ندارد حاصلی دلگیر از حکم قضا بودن
صبا [illegible] — [illegible] مقید [illegible] بودن
[illegible] — نباید [illegible] چون سیلاب [illegible] بودن
[illegible] — اگر دانا [illegible] در همه جا بودن
سواد فقر [illegible] صائب — در [illegible] ظلمت نباید غافل از آب بقا بودن

ایام خط [illegible] غافل ز گلعذاران — کاین سبزه [illegible] با ابر نوبهاران
[illegible] خاک [illegible] — [illegible] در جوش نوبهاران
دریا ز جوش [illegible] ندارد — دیوانه را [illegible] باران
[illegible] خط مشکین [illegible] — [illegible] خوشوقت [illegible]
[illegible] بستان [illegible] — [illegible] آن طفل [illegible]
[illegible] — سیلاب عقل و هوش است [illegible] باران
غواص [illegible] دریا برون [illegible] آرد — [illegible] در بزم باده خواران

آینه بینش کی بی آب روی شد | زشتیست دختر رز در چشم هوشیاران
ایام نوجوانی غافل مشو ز فرصت | کاین آب بر نگردد دیگر بجویباران
چون آب زندگانی صائب بهر کواری | روز مرا سیه کرد هر چند روزگاران

غ

نیست مقدور علاج غم دنیا کردن | گره از جبهه بناخن نتوان وا کردن
انقدر از دل صدپاره تمامست اینجا | که با حباب نتوان رقعه انشا کردن
عشق هیچست که هم پایهٔ قارون شدن است | خواجه از کیسه بجمعیت دنیا کردن
خامه بیهوده دهد نقش بهشت مردم | نشود در دسخن پیدا اکردن
از دلی همت عقبی نتوان رو کردن | از بصیرت نبود پشت بدنیا کردن
زن چه باشد که از و مرد بنیاد آید | شاهد عجز بود شکوه ز دنیا کردن
میشود بسته در فیض ز وا کردن لب | درد خود عرض نباید بمسیحا کردن
لب خورشید دهد دیده ور از صائب | گریه چون شمع نهان در دل شبها کردن

لب به نیسان نگشاید صدف دیدهٔ من | لشکر بحر بود گوهر سنجیدهٔ من
دل آزاده من و گرد تعلق هیهات | خار چون میخورد دامن برچیدهٔ من
نسبت من نتوان بست بکبر خطاست | زر سد سیل بگردد دل رم دیدهٔ من
منم و فرصت که چون عهد برادر دو یار | بسکه از شوق فرو رفت نگردد دیدهٔ من
نیستم زاهد و اوراق دلم میریزد | نتواند گذر از نخل خزان دیدهٔ من
خواب سنگین مرا آب گرانتر گردید | زنگ آیینه بود دست نخوابیدهٔ من
از نگاه جهانی همتم مستغنی است | التجا شبنم چمن با نبرد دیدهٔ من
میکند جلوه بپیراهن یوسف صائب | هیچ جا چشم طلب دیدهٔ پوشیدهٔ من

دست

دست کوته کرد زلف یار از تسخیر من | ریخت از زور جنون شیرازهٔ زنجیر من
با خرابیهای ظاهر دلنشین افتاده ام | سیل نتواند گذشت از خانهٔ تعمیر من
آفتاب بیزوال عشق بر من تافته است | موی آتشدیده گردد خامهٔ تصویر من
چون عرق با چشم تر وی کلفت از آن | آفتاب وصل نیاید بچشم سیر من
اینقدر وحشت نمی بردم بخود | در کمند زلف او بگذاشت چین نخجیر من
گر لطافت نشد سفید از انتظار | منفعل با قمر شیرخشت چون شبگیر من
خاکیان از جوهر دوشیزه غافلند | زیر گرد دولت در زیر شمشیر من
کعنم از بیرون وید علایق | قامت خم حلقه افزود بر زنجیر من
یکدل غمگین جهانی را ملال میکند | باغ را دلبسته دارد غنچهٔ دلگیر من
گر چنین صائب جنون من ترقی کند | حلقه‌ها در گوش مجنون میکند زنجیر من

نیست از منصور اگر مستانه میگوید سخن | از زبان شمع اگر پروانه میگوید سخن
نیست گوش حق شنو ورنه بگوش هیچ | نه صدف از گوهر یکدانه میگوید سخن
مهر لب زن که بر جای دلیران | باده چندانکه در میخانه میگوید سخن
خار دیوار نو با نظاره گاه باغبان | از دل آزار ریگ دندانه میگوید سخن
هر که از آب حرام رشوت آبستن شود | تیغ اگر باشد ز طرف مردانه میگوید سخن
هر که دارد صائب از حال گرانباران خبر | با گرانجانان سبکروحانه میگوید سخن

بخیه تا کی بر لباس تنگ آب و نان زدن | از بصیرت نیست گل بر رخنهٔ زندان زدن
ظلم برافتاد کاین شرمندگی می آورد | سرکشان را پیش می آید زدن
هر که در طاعت کمان سازد قد چون تیر را | میتواند حلقه بر در خلد آسمان زدن

[illegible]

درد و داغ عشق از سیمای عاشق ظاهر است … رسم شاهانست مهر خویش بر طومار زدن
امتحان بیکار باشد آن دل چون سنگ را … بیضهٔ فولاد مستغنیست از دندان زدن
پیش آن رخسار نازک حرف گل زیبا نبود … از مروت نیست سیلی بر مه کنعان زدن

تا بکی پوشیده از همصحبتان ساغر زدن … در گره تا چند آب خویش چون گوهر زدن
در گلستانی که باشد چشم بلبل در کمین … پیش او امواج بید از دل بر سر زدن
پرتو خورشید را با خاک یکسان کرده است … بی طلب بر جای رفتن حلقه بر در زدن
تا در بستانسرا پای تو در گل بشکست … کوته اندیشی بود چون سرو دامن بر زدن
تا اسیر چرخ از شکر و شکایت دم مزن … دل ز جا از نفس بد بر خاکستر زدن
گفتگوی عشق با افسردگان روزگار … مهر بر کوه سکندر از سجل نشتر زدن
قامتت چون حلقه کرد و چشم عبرت باز کن … گر چه با شعله می باید برآمد رند دل
سکه مردان بنه از معرفت کم خرج کن … فتنه‌ها دارد بنام پادشاهان زر زدن
گر نه آب بردن خویش صائب نگاه … در همین جا فکر ای غوطه در کوثر زدن

وله

هم چنگ بین که مرگ آرد مرا از زندگی بیرون … از برون داغ که آید ز تشویش خنده‌ها بیرون
چنین کز قطع راه زندگانی بار کردیدم … مگر خواب اجل آرد مرا از ماندگی بیرون
تهی دستی بر آید کرم از کوه سنگین بر … بیارد از گرانباری نبار زندگی بیرون
گناه صحبت بد در نظرها خوار میگرداند … پر طاوس بار آرد از زندگی بیرون
لب او سر دل اندر دم بیرون نیست مردان … چه تخم از دست طفلان آرد از بازیچگی بیرون
ز بیرون تا کشد از ظلم دست خویش ظالم … خمیدن تیغ را آرد گر از برندگی بیرون
تواضع می‌نغز آید زنده از ارباب دولت … ز غلطانی نیاید گوهر از ارزندگی بیرون

ز آو

مرا ای دل که از روی عرق آلوده در پا را … مرا ای کاش چون آورد از شرمندگی بیرون
رگ گردن فزود از جلوه قمری دو سرو … وله … ز رعنائی نیارد سرکشی را بندگی بیرون

با هوسناکان چنین گر آشنا خواهی شدن … بی مروت بی حقیقت بیوفا خواهی شدن
جان فشان پنهان از اهل بینش اخشد … باز خواهی گرد چون از ما جدا خواهی شدن
از گرفتن ساختی دام از چنگ مرا … از کمند جذبه مه چون رها خواهی شدن
مهر و دار از من کند مد چشم حسرت در قفا … کیست آن کس کز تو پرسد تا کجا خواهی شدن
عالمی در هوای انتظارت کشته اند … سایه پرور تا بکی چون هما خواهی شدن
گر چنین با جور کس بیگانه آشنا … روز محتاج نگاه آشنا خواهی شدن
ور دهان سادگی کشتی بیکار تمام … در زبان خط مشکین تا چها خواهی شدن
گر بدین سان حسن تو بیشتر رو نهد … پیش چون زمان بعد الحق الله خواهی شدن
بر لب بام آفتاب از غبار خط رسید … وله … تا بکی صائب مهربان بیوفا خواهی شدن

میکند گل زرد رو با از شراب دیگران … درد سر میکند افزون الاب دیگران
با وضوی دیگری بندد احرام نماز … مانی دارد که روی خود به آب دیگران
چون صدف از گوهر خود خانه پر روشن … جست چشم من ز ماه و آفتاب دیگران
میکند با دیده مخمور من کار نمک … گرفتند در کلبه من ماهتاب دیگران
از حباب چشمک کردم ز بیش احسان تر دماغ … جسته‌ام از نغمه شراب دیگران
چون سحر بیچ کردم گرد دو غنچه ابست … میکشاید دل مرا از پیچ و تاب دیگران
خفته را گر خفتگان بیدار نتوانند کرد … چون مرا بیدار کرد افسانه خواب دیگران
گر نه پیوسته است با هم رشته جانها چرا … عرق گردد مرا از پیچ و تاب دیگران

چند در افسانه سنجر روزگارم بگذرد — تا یکی بیدار باشم بهر خواب دیگران
می‌توان صائب سبیلی در رخ خود اشک ریخت — از چه باید کرد رنگین از شراب دیگران

ولـه

هر که از کاشانه فغفور می‌آید برون — با دل گرم از سر مخمور می‌آید برون
چون زمین دلهای سنگین هم ز داغش میکند — اشک اگر از دیده ناکور می‌آید برون
خوش‌خرامی مست بیخود را نمی‌آرد به هوش — دار کی از عشق منصور می‌آید برون
کعبه‌گوی راست روشن میکند آفاق را — از دهان صبح صادق نور می‌آید برون
پیش چو عشق را تا نبرد افسرده‌ها — بانگهای زیر بحر شور می‌آید برون
در دل ما کرد خشم آتش در آن خط سبز — از زمین در نوبهار [illegible] مور می‌آید برون
عزم عشق پاک را در خلوت یکی کرده‌اند — از چه بیم وصل او مهجور می‌آید برون
حرص مردم در کهن‌سالی دو بالا شود — بال و پر وقت چیدن از مور می‌آید برون
آه حسرت از دل پیران جهد بی‌اختیار — تیر صائب زین کمان‌های زور می‌آید برون

ولـه

پرده‌ها عیب حباب است نظر پوشیدن — گل بیجا نشود خار ز دامن چیدن
ما قیامت نشود لذت دیدار از دل — این گلی نیست که پژمرده شود از چیدن
هر که جا دیده شوق کند استقبال — نیست تنگی که به دنبال تواند دیدن
به مدارا ز لب خود به جوشش ز نشاط — که دو لب تیغ دودم میشود از خوابیدن
شب عید است که آتش زرو بیم نما — دیده‌ها را که به دنبال بود وا دیدن
پنبه در گوش ز آسوده شو از مکروهات — که شود خیره خبر با همه از شنیدن
آرزو سر عدل [illegible] گران لنگر نیست — که ز نخواند نرنجید ز رنجانیدن
زبان بند مکرد دل چون آه من مجلس — نشود سد سکندر تنگ از لیسیدن

هم بر

چشم مردم زنند از انگشت ما چند — تو تماشای قلم باش منه از لغزیدن
نکند همچو [illegible] در سر و مهای نقصان — راه خوابیده [illegible] از جا بیدن
بود کوه نظر عالم طالب فریاد رسی — [illegible] بیست به از نالیدن
همچو ز الم مردن فرهاد که [illegible] — سنگ را آب کند داغ عزیزی دیدن
نشد از دل اگر [illegible] — عمر ما گرچه سرآمد همه در نالیدن
گره بیدن شود از دست [illegible] — همچو آن [illegible] گل تا چه گلها دیدن
خاکستر ما [illegible] که غواص کند — سال از آب [illegible] نفس [illegible] دیدن
زیر بیزی که ز هر خشنه [illegible] آتش — صائب از هیچ [illegible] نگاه لرزیدن

ولـه

تا نگردد چمن از خط زلف کوته کمی — از ستمگر رشته امید ما کوته مکن
میشود جان ما از آواز پای آشنا — از مزار کشتگان خویشتن پا کوته مکن
کشتی ما در [illegible] گهر [illegible] میرسد — دست از دامان مردان خدا کوته مکن
پای کشش نتوان [illegible] — دست خود [illegible] کوته مکن
[illegible] — از شکست [illegible] کوته مکن
[illegible] — مشکلی چون [illegible] کوته مکن
[illegible] — از [illegible] صبا کوته مکن
[illegible] — دست خود صائب ز [illegible] کوته مکن

ولـه

هر طرف جلوه کند آن ماه [illegible] زمین — [illegible] زمین
بسکه [illegible] — نقش پای [illegible] مقصود بر زمین
[illegible] — خط [illegible] خورشید [illegible] بر زمین

دیده‌ها حیران چو نرگس بر رو نازد نگاه | سر فرو هر جا که کرد و سایه گستر بر زمین

گر به شبنم روی زمین پاک از دل دو بین عرق | میکشد زلفش بهم دامان محشر بر زمین

اشک چون من بود از زر کاسه گر تا آفتاب | انچنان کز رشته بگسسته گوهر بر زمین

هر که چون آیینه دارد جبهه واکرده را | مینشیند دو زانو همچون سکندر بر زمین

ما زکاوش عقل از شکر منعم خاص سلیم | میگذارد مرغ در هر دانه سر بر زمین

نقد خود را کرده دون جنبش کامجان | پیش دونان چند مالی روی چو زر بر زمین

تا که از طول امل چون موجه اخگر سر آب | در تمنای که باشی شناور بر زمین

از کنار بام دارد کوزه جانها خطر | زد ز اوج اعتبار افتد سبکسر بر زمین

هر کشی را زیر دست باشد امید صحابت | میگذارد شاخهای بی ثمر سر بر زمین

در حجاب از پیش چشم خاک سیر نگین | نقش خاتم سست چون دیده رفته اکثر بر زمین

در شکر انتظار صاحب واج جا نشسته [illegible] | زود بر خیزد ز خاک آنکه گوهر بر زمین

کوه را در سلسله او از هوا چون [illegible] | سایه خشکی بعد از آن گستر بر زمین

از قدم [illegible] | میگذاری هر چه داری [illegible] بر زمین

هر که [illegible] | میکشد خط از خجالت روی محشر بر زمین

ولہ

سنگ گشته خون در رگ و آبم ما همچنان | سنگ خاره لعل شد در خلک ما همچنان

راه تا خوابیده گر دامان منزل را گرفت | بر زمین چسبیده چون سنگ نشان ما همچنان

تخم خار دون سر برآورد از میان زمین | چون شرر در سینه خارا نهان ما همچنان

بستر خوابیده در سنگ اقامت [illegible] | همچو گل بستر خواب گران ما همچنان

بیضه فولاد را جوهر [illegible] | از گران جانی کره در رشتن ما همچنان

[illegible] | در رگ سنگ [illegible] همچون کان ما همچنان

سر سکندر

شد سکندر را ز وصل آب خضر [illegible] | تشنه آیینه چون آب روان ما همچنان

سوده شد از اوان عمت گرچه دندانها تمام | خون خود را میخوریم از فکر نان ما همچنان

رو ساما سحر [illegible] ز اخوان زمان | مهر میجوییم از اخوان زمان ما همچنان

محو در خورشید شد شبنم ز گل [illegible] | در بند داریم چشم از گلرخان ما همچنان

آفتاب عمر آمد بر لب بام زوال | در سر انجام صفای خانمان ما همچنان

گشت از [illegible] قلم [illegible] سکان | چون الف محتاج منشی اسبران ما همچنان

شمع از آتش زبانها داد صائب بر باد | در مقام [illegible] زبان ما همچنان

[illegible]

ولہ

با نوا باید با اهل فقر استغنا زدن | عاجز از دست سکندر کن به دولت پا زدن

با فقرا آسمانا چاپ چو تسلیم نیست | در محیط بیکران زنهار دست و پا زدن

چو در دل نیست امید کشاد از هیچ در | بی توان بر سینه زد تا سنگ از دلها زدن

با قدم جست این حلقه بود در بستن | زنهار این حلقه را جز بر در دلها زدن

از در و بر شیشه بر گردید مهمان غیب | بچه از خواب گران بر دو بین پا زدن

تا نگیرد خوشه اشک ندا [illegible] | دست در [illegible] شاخ همچون تاک بر پا زدن

بر چنین گردن [illegible] صائب [illegible] | کار در خون جگر چون ناله ها زدن

ولہ

در سر بالین [illegible] کل [illegible] حرف زدن | عاشقان را سوزن الماس بر بستر زدن

شکر آن عمر که عمر جاوید [illegible] | تشنه آب [illegible] خضر بر خاک اسکندر زدن

در محیط آفرینش از صدف کمتر مباش | تیغ اگر بارد بعزق [illegible] دهن گوهر زدن

[illegible] | در زمین پاک [illegible] که دل [illegible] زدن

[illegible] | سیم ناب [illegible] زدن

گر نخواهد شیشه بازد به جهان پای کوب | دست اگر نتواند افشاند آستینی فشان
تن مزن زنهار چون پروانه بعد از سوختن | رنگ عشق تا نشد زیر منت خاکستر نهان
همچو گل بعد از شکستن میشود شاخ نبات | بشکند هر کس زبان از بهر که شکر فشان
چون نخواهد عاقبت بر خاک کیسه باز شد | با لب خندان چو گل صائب چه بلبل زر فشان

ولہ

چون قلم از آنکه در سر هست سودای سخن | سر نمی‌پیچد ز حکم تیغ از پای سخن
از سخن ارض و سما شد ثابت و سیر فتوح | هیچ دست آفرینش نیست بالای سخن
میکند روشن سواد مردم از نقش قدم | میگذارد هر که سر چون خامه بر پای سخن
میشود خلخال ساق عرش از هر حلقه | نارسائی نیست در زلف دلارای سخن
الغم چون دست بردارم که در هر جلوه | نیست معمور کشیده آباد زمان سخن
هستی ده روزه را عمر ابد میکند | همچو آب روح بخش خضر صهبای سخن
از گهر روی حباب پوچ آید در شکست | نیست کار هر سبکسر غور دریای سخن
چون قلم صد سینه چاکش هست در هر گوشه | داغ دارد دلبران را روی زیبای سخن
صورت دیوار باشد در جهان آب و گل | نیست هر کس که در تن جان گویای سخن
دیده‌ها را چون جواهر سرمه روشن میکند | گر غبار بر تن افتاده است سیمای سخن
پیش نادانان دهن مگشا که چون فهم رسا | راست ناید هیچ شعری بی بالای سخن
طوطیان را رنگ در منقار خواهد بست چون | گر چنین عالم شکر گردد ز حلوای سخن
شکوه‌ها زان لب شکرفشان بجا بود | بر زبان تنگ او می‌بود گر جای سخن
صائب از غلط سخن بستن را مکن عمر و تو | چون قلم دارم به طوطی ز ماجرای سخن

ولہ

پیش عاقل سخن از پند و نصیحت زدن است | هست بر صورت دیوار کلاه افکندن

الجد

الجد مثی چو جنون به سودا زده هست | خط دیوانه ز زنجیر مسلسل خواندن
عمر رود وا ز دم شمرده تا انجام رسد | ختم قرآن شود آن به ورق گرداندن
نکند یاری کوارث زدن خلق جو تیر | چه کند از نگس دور نسازد راندن
چون دل که با فقا دگر این دو لذت | نرسید سفله به کسی نمک از لذت اندن
ما که بر تو نشستیم از دو جهان در گذرا | از رودرت نبود روی زنا گردانیدن
چه شود گر شود از زور بیخشی بر روشن | نشود در دل غیر شمع کم از گریه اندن
چون لب لعل تو او در خط سبز مرده | نشود آب که سبزه اگر آسمانیدن
نکند برگ نهان نکهت گل را صائب | گشت با پرده مرا راز دل از پوشیدن

ولہ

پند پر هیچ سر بیچه نتوان با قضا کردن | درین دریا به پشت نیست باید شنا کردن
دل غمگین به زور اشک بی پیوست گشاید | به دندان گره نتوان کار رشته وا کردن
تکرار سخن تا نسخه نازک اختری فام | پیام کعبه عمر رفت در کسب هوا کردن
مگر دیوانه تا لوح از هوای نفس دارد | تا به این دانه را از گره می باید رها کردن
ز دیوار زمین که قناعت سایه خوش گیر | که خواب امن نتوان در ته بال هما کردن
چو دانا کوه از خانه دارد دست و پای خود | کمال کوته اندیشیست دست از پا جدا کردن
ز خوان اشنهان بیجا کرد به سر منت نهادم | چه دارد دست کس پیچ و دست دعا کردن
بود چون سر و دارم نو بهاری پیچ از گل | تواند هر که با یک جامه اینجا اکتفا کردن

ولہ

بینم در عشق کافر آبی چراغ سوختن | سیندم جان خود و از رنج آب سوختن
نیست ملک چون سینا آسوده کرد دیگر | نالان از خود گذارا فداری سوختن
دور گردد آتش پرستان با مسکند | از سینه مرا گر خبر از صدای سوختن

بست در را کس بر سینه‌ام الّا شمع / پر ندارم جز بکشتن سر زبان سوختن
[illegible] بود خاموشی من چون سپند / در گره فریادها دارم برای سوختن
شمع از آن پروانه را با بال و پر زد که / عاشق معشوق را سودا کی سزای سوختن
من ز غیرت چون چنار از آتش خود سوختم / شمع اگر پروانه را باشد [illegible] سوختن
عقده‌ها از مشکلم چون عود مجمر باز شد / ما فتادم در جهنم دلکشای سوختن
در جوار آتش چرا از درد اینسان سوختم / آه سر در میکشم کامی برای سوختن
[illegible] ابراز درد و داغ عشق / سوختن هر کز ندارد اشتهای سوختن
جان خسته خویش را ز آتش نمیدارم دریغ / نیستم چون هیزم تر بدادای سوختن
نیست ممکن [illegible] خاموشی در زدم چون شمع / ناز من بیکر خود را غذای سوختن
ما بسوز و [illegible] کوشش میکند در هجر یار / هیچ چون اسپند و کند هیزم برای سوختن
وقت شمع خویشتن [illegible] / بر سر یکجا تمام شب برای سوختن
[illegible] ای صائب مرا در [illegible] / کز تهی‌دستی ندارم رونمای سوختن

وله

چندان ز [illegible] مرا کار گریستن / عیبست قطره قطره زدن پا گریستن
از گریه جوش بهار [illegible] چید دست تاک را / دارد درین حدیقه ثمرها گریستن
صبح امید می‌دمد از دیده سفید / دارد در آستین ید بیضا گریستن
کار دل شکسته پرخون نمیکند / چون شیشه شکسته مرا با گریستن
این آب از فسردن دل میشود روان / حاصل نمیشود بتمنا گریستن
روشن سفید میکند ابر سیاه را / روشن شود دل از دل شبها گریستن
با استقامت نظر شمع شاهد است / یکسان بود دوام و دنیا گریستن
رفتند و هم‌نفسان یک دو قطره اشک را / ما را بعون مطلب دنیا گریستن

وله

۲۴۶

[illegible] / شد دیده را حجاب نهان گریستن
افسوس جان پاک برین جسم مرده ریگ / بر مرگ [illegible] بود مسیحا گریستن
[illegible] شکست کرم [illegible] / [illegible] ز خجلت دریا گریستن
شمع را دلیل بپروانه [illegible] / عاشق بروز بودن و شبها گریستن
آرد بنفس گسسته برون صبح [illegible] / باسوز دل چو شمع بشبها گریستن
صد پیرهن [illegible] نسیم روز / صائب [illegible] از ما گریستن

وله

با جود [illegible] نتوان با کلاه ساختن / از سنگ [illegible] با زرین کلاه ساختن
در خانه [illegible] چون عقیق [illegible] / مادر بر خون [illegible] سیاهی ساختن
[illegible] / باید از گفتار [illegible] ساختن
[illegible] / سیم و زر [illegible] ساختن
در هوای [illegible] / رنگ خود چون کهربا [illegible] ساختن
[illegible] / قامت [illegible] آگاهی ساختن
از برای [illegible] / [illegible] ساختن
نیست ممکن صائب [illegible] / [illegible] ساختن

وله

از سر خاک دل صد پاره [illegible] آید برون / [illegible] آید برون
[illegible] / سینه چاک از شوق [illegible] آید برون
[illegible] / [illegible] آید برون
میشود [illegible] این چشمه رحمت روان / [illegible] آید برون
غنچه چون گل شد [illegible] / آه [illegible] صد پاره [illegible] آید برون

میوه‌ام فیض صبح صائب جان بجو باز غیب
از علاج درد مرهم جان آید برون

ولە

در کهن سالی نفس را راست نتوان ساختن
راست باید با کمان حلقه تیر انداختن

سخت نامردیست گر تیغ از نیام آرد برون
هر که سازد کار دشمن از سپر انداختن

گر بهم رنگ کدورت می‌دهد دل‌ها ترا
گر بدرستی توان آیینه را پرداختن

در خط کاهی که تیر از خاک می‌روید چو نی
کردن دعوی چه لازم چون هدف انداختن

کلک گوهر سخت با تمکین ندارد حاصلی
بر درخت بی‌ثمر تا چند سنگ انداختن

سایهٔ بال هما ز افتادگی گردد بلند
عرضه بود حرف ما را بر زمین انداختن

گر نه آب و گل گوی تا بچینها مرا
بهتر از خانه میان بستن خود در آتش

نیکی از آب روان جو چون بپیری گردد
زیر تیغ یار میتوان جان باختن

کوته چشم اگر باشد از آن نقش مراد
میتوان صائب دو عالم را بیک باختن

ولە

از آب زندگی به شراب التفات کن
از طول عمر صلح بعرض حیات کن

دست و دل گشاده خانگیر دولت است
با حاجیان دولت خود با ثبات کن

قفل زنگاری بجا بسامان شود
سیر گیاهان جهید با آب نبات کن

از زخم سنگ بسته دل سینه را که بو
روی گشاده در اطلاق ثبات کن

از صبح تا کوار جهان دین را بپوش
این خار را گل از عدم التفات کن

ناخته بند جسم تو از بام برگچه است
[illegible] بسعی زیر بار نجات کن

ماهی آبرو شهد چشمه شود جهان
صائب [illegible] جیب رخ خود در جهات کن

ولە

گر بجوهر خاطر شود اندیشه کردن
آن [illegible] شود اندو دل از صائب سپردن

تمه [illegible]

چو مانعی از خوردن بسیار شود کم
چز مانعی که شود بیش خوردن

ابرام مجالست با مسالک برآید
نتوان حق از رشک گرفتن به فرزن

در علم افضلی [illegible] رزودان حاجبست
از آنکه با نگفت توان عیب بشر دان

در قبض بسط فزون بهر کنج
کرد [illegible] فطرت بازان اعمر دن

اول نشر بجنبش بسش عمر دو باره
دم را چو دم صبح بجو پنهان سپردن

از دست نوازش طبیعی دل الشود کم
ساکن نشود ز لزله از پای فشردن

صائب نزو سیم نشأ نشود دمی
آتش چه خالیست شود سبز خوردن

دل چو در بوج تا کی شاد خواهی ساختن
مصحف خود چند کاغذ باد خواهی ساختن

بشکند موج حوادث رخنه چون جوهره
گر حصار خانه از فولاد خواهی ساختن

خاکیان صد بار چرخ منقوش بی‌جو به
شهر خود گر ز برق و باد خواهی ساختن

بال و پرواز مرا اول بکند بگرفتن
گر مرا از دام خود آزاد خواهی ساختن

بر لب بام آفتاب از غبار خط رسید
که دل ویران عز آباد خواهی ساختن

خلق [illegible] در زمان زندگی
اینکه بعد از مرگ شاد خواهی ساختن

گر مراندی خواب از جلوهٔ مستانه
کعبه از سنگدل آباد خواهی ساختن

دل ز تغافل سبز [illegible] چاک چاک
بر سر هر یک ره و بنیاد خواهی ساختن

فقیر از آنکه منع از درگاه خود راندن
شمع دولت بیدار شد دامن افشاندن

مگر دارو کرم از روزن باد دولتی دارای
که از نیک شمع روشن نمیتوان مشمع گرفتن

دهد هرکس به پرش کشتن ز رنجکاری
رفقه جان بانه نواند درستی بدن

نجاتش در نیم خصم بدگوهر شود ایمن
که آتش تیغ طوفان میکند در زدن خواباندن

ز دل زنگار غفلت میزداید حجب یاران / که در کوره گهر گردد به رنگ آب از زمانی
دل ز بیتاب دارد دوری نقش پا از خود / مرو زین بزم تا ما را چو سپند از خود [illegible]
بطوف افتاده سیماب از بس که آن سیمین بدن باشد / غلط دارد [illegible]

ولە

عقل سالم ز می ناب نیاید بیرون / کشتی کاغذی از آب نیاید بیرون
هست لکه نشود دل ز می لعل سیاه / زنگ از آینه به آب نیاید بیرون
نبرد تشنگی دریا ز [illegible] / تیرگی از دل سیماب نیاید بیرون
پاس خوابیدن بود در ره دل هم بیدار / زاهد آن به که ز محراب نیاید بیرون
مهر [illegible] غربت وطن از یاد غریب / آب از گوهر سیراب نیاید بیرون
رزق کج بخت ز تحصیل بود دست تهی / گوهر از بحر به قلاب نیاید بیرون
[illegible] / [illegible] چو خوناب نیاید بیرون
خودنمایی نبود شیوهٔ [illegible] / زنگ ماهی ز ته آب نیاید بیرون
بعد [illegible] دل شبنم به آب شدست / آه اگر مهر جهانتاب نیاید بیرون
نزند دست بدامان اجابت [illegible] / ناله گر ز دل بیتاب نیاید بیرون

ولە

نه همین تن به کشاکش دل دیوانهٔ من / چون بود زور که قفل در خانهٔ من
باد دستی گره از خرمن واکرده است / جمع در حوصلهٔ مور شود دانهٔ من
میشود نخل برومند سبکبار ز برگ / سخن سخت گران هست به دیوانهٔ من
[illegible] آن طائر رم کرده [illegible] / [illegible] بال و پر خویش بجانانهٔ من
غافل از [illegible] / گره دام بود سبحهٔ صد دانهٔ من
شمع سرگرم [illegible] / گردش جام بود گردش پیمانهٔ من

ولە

[illegible]

میشود

میشود صورت دیوار ز حیرت بیتاب / هر که آید به تماشای صنمخانهٔ من

از رخش [illegible] نادیدگان / در حرم محراب [illegible] این نادیدگان
شوق را افسرده میسازد وصال دائمی / می‌برند از وصل لذت تشنهٔ هجران دیدگان
میشوند [illegible] در بوتهٔ خجلت گداز / چون گل بیدرد در باغ جهان خندیدگان
عیب دنیا را نمی‌بینند با چشم خلق / گرچه بی‌پرده است [illegible] دیدگان
[illegible] منفعل / [illegible] عاقبت بین خویش [illegible]
در شبستان لحد خواب فراغت میکنند / در دل شبها ز بیداری [illegible]
هر که [illegible] / در صف مردان بود [illegible] رنجیدگان
میشوند از لاغری [illegible] / از فروغ عارضت چون ماه نو بالیدگان
چون گل [illegible] / صبح رو باشند دایم چون دل [illegible]
[illegible] / راحت ساحل شود [illegible] طوفان دیدگان
از خوشی‌های [illegible] / [illegible] نادیدگان
پاک [illegible] باشند دایم تازه روی / در گلستان جهان چون سرو دایم [illegible]

ز رو نتوان سیر گلستان کردن / بشاخ گل ز [illegible] آشیان کردن
دل [illegible] با افسون کجا [illegible] / که خط نتوان مهمان کردن
دل [illegible] چون طلا [illegible] / چرا سنگ محک [illegible] امتحان کردن
ز شوق [illegible] عشق می‌آید / چو کبک کوه گران سنگ [illegible] روان کردن
ز عارفان نظر [illegible] آید / بچشم [illegible] جهان کردن
[illegible] / ترا چگونه فراموش میتوان کردن

بکیمیای از غمی توان زر بیز عالم دور ورزه هستی خود عمر جاودان کردن
مجنون مرده بود بیشتر زدن صائب به بینهان سخن عشق را بیان کردن

میشود نقل مجالس چون شود شیرین سخن همچو خون بیتاب نمیماند چو شد رنگین سخن
از تأمل میشود شایسته تحسین سخن پیچ و تاب فکر سازد غنچه رنگین سخن
هرکرا از غنچه خون بزد در دل بگذرد تا قیامت میزاود از لبش خونین سخن
سینه تو رس حباب آید برون از زیر سنگ از لطافت برون آید آن نگین سخن
طوطیان را زنگ خواهد بست در منقار نغز خار گردد در نظر با گر باین آیین سخن
آهوی چین گل شده در بوزه سازد نافه را گر ز زلف و کاکل او یکنفس پرد و چین سخن
با کمال بی روزی میشود عالم فروز آه اگر میداشتی شمعی بر بالین سخن
کوته اندیشست میل چشم بینای ترا ورنه دارد در گره هر نقطه چندین سخن
تلخی ایام را صائب شکر در چاشنی است طفل چون با شیر لب شوید شود شیرین سخن

اگر بو شنید گرد دیگر از تو عزیز پیراهن تن سیمین جانان میشود روشن ز پیراهن
ترحم میکند بر دیده نظاره گی ورنه گرانی میکند آن سرو سیمین تن ز پیراهن
قیامت میکند در بیقراری جذبه عاشق وگرنه چون جدا شد بوی پیراهن ز پیراهن
با ستعداد نور از عالم بالا شود نازل نیابد روشنائی دیده سوزن ز پیراهن
دل محکم به سنگ آورد سبکباری اگر خواهی که یابد بر دل ناخن جوشن ز پیراهن
زنو میدی کشایش جو که چشم پیر کنعانی ز پیراهن غبار آورد و شد روشن ز پیراهن
صبر دارد دل ز کلرنگ لاله ز صائب
که نشو و نمای داغ در باد را شش ز پیراهن

ز روی آتشین شمع گشت انجمن روشن شبستان جهان گردید از آن سیمین بدن روشن
شهید عشق مستغنی ز شمع دیگران باشد که سازد خاک خود را لاله خونین کفن روشن
نگاه کشتن با برادمان قیامت تو میبارد چه برق هر که گردد از دم گرم سخن روشن
زند گل یا قیامت میکند رقص سپند آنجا گلستانی که شد از شعله آواز من روشن
مجنون مشغله از رشک عقیق آتشین او سهیلی گر ز فروغ شد جگر کاوی من روشن
فغان کز خط چراغ زیر دامن شد لب لعلش که چون فانوس بود از پرتوش پیراهن روشن
بسیلی میکند آخر جهان یار بکجی جنبش چراغ روی کس شد چو بود در وطن روشن
نگاه هرکس ظاهر شود چون جوهر تیغش صائب ز چوب شیر باشد سرگذشت کوهکن روشن

نه امروز است گرم از داغ سودای تو بالین من نمک پرورده عشق است مغز استخوان من
نگون سرچرخ شد از کنگی بر درد مجنون دل گلو بی‌تر نشد چون شمع از آب روان من
بر آمد بسکه بیحاصل نهال من عجب دارم که سر بالا کند چون بید مجنون نافعان من
ز خواهشهای الوان درسیلی خط بودم دل بیدعا ز هیر سنبل شد دار الامان من
تو صبح باز و گل شکلی بود خوش از زر دستهای وگرنه در وطن باشی از زر و جوهر داد دکان من
گر فتم کو دنده بر امید کنامی یدالشمع که گرد گلشنی چون عنقا شود دستگاه زیان من
کرا جانی نباشد پیشه من با خرید ار آن نسیم قلب یوسف میخرید از کاروان من
ز بار او بجو دارم تو به صائب سرخ طلبها دهان عالمی شد چون صدف پاک از دهان من

صیلد از دست دل را می بکنی چمن دل زنبا تو میبرد صهبای لب شیرین چمن
نو بهار حسن کل را در گریبان بگذرد عالم افروز گردد چون خط شبنم چمن
عشق را شوان رنگ و بو شکار جو گرد دست عالی آید از جنت ببرد گلچین چمن

از شبیخون هوس گلزار عصمت ایمن است
تا چراغ شرم سوزان است بر بالین مرا

جور آن سیب زنخدان زنش دارد مرا
ورنه عاشق بر در دلگو است در آیین مرا

مردم با اعتدال در بهار عشق نیست
رنگ و بو در گرز نیاز دل [illegible]

خانه اش در کوچه بند آستین می‌کند
بچه آهوی ز شرم ساعد سیمین حسن

در تماشاخانهٔ فردوس خون خود خورد
دیده هر کس چون صائب ندید آیین حسن

ولہ

داغ غیبش زاد بشد روز دی دیدم عالم کنم
هر که کنم خم هشت بر فردوس چون آدم کنم

روزش خود را ز چشم مردمان پوشیده دار
در سخاوت خویش را قسمت چون حاتم کنم

گر نمی‌خواهی شود روشن بر مردم حال تو
راز مخمور را اظهار بر ایمن محرم کنم

عالم بالاست جای این نهال پارور
ریشه چند من در زمین غار بنیاد کم کنم

بیشه از خوف نهنگ دیده در زیر غبار
خاطر آسوده خود شاد را همراه غم کنم

عالم روشن بجنبد زود سیر گرد سیاه
پشت خود خم روز تماشا تا با خود عالم کنم

چشم اگر داری که با خود رشته همراه تو
گره از کار بسته گشودن خواهی چون شبنم کنم

جیب هر گلشن ز دل آب دیده خود پر
در زمین شور بهر خویش را بی آبرو کنم

هرچه قسمت بود صائب با خرسند باش
خاطر خود را غمین از فکر بیش و کم کنم

ولہ

دلبر خود را چو با ما نارسا تر کن
حیات خویش چو آب را ز چمن تازه تر کن

چه شبها که بخت آسان روز و هم
در ایامی چون نخل بر کن

رنگ و هستی موهوم آستین فشان
لگد زدن دو جهان را شغل و کار کن

غلط به توقف بر ره رسوا از چه بسته
دماغ خویش بی از خیال را کن

زانکه نیست بیم گرد دل گشتن
به رو چو بیابان طوف کعبه دل کن

۲۵۰

زبان چو چوب علاج کند چو یغما بزند
چو تیغ چوب به زبان شود امان مجال کن

بکش چو نوجوان در میان راه مقیم
علاج مانند کار خویش را ز منزل کن

به هر طرف که روی صائب خنده لب بسته
لب گشوده ز دل خویش را استقبال کن

ولہ

از دو بران رفته رفت شد سر او بر تماشا
بکشی را بنده کان گرفتند در فغان

عالم از جهل سعادت گرم خالی شده است
زانکه جالوت خانه زدند در عشق روان

نیست چون سنگ بر اندازها بر زمین
نقش پا چند بر جا همان داستان کار دوان

به گرد رو اندیشه کس روا تماشا تا گره
عنبر آسا گشت بر سیر بر دو زبان

با بی وفا رو بمرده را به مرگ سبزه آرام
خوش خون نیک دل را چو چرخ بی وجود دوان

جرعه بیر افکنی تا خوش بی چو دو
بیگمان را فرو بند پا بیم و پا در ره گلستان

با سیه رود جان به قفس چو دام
آگه به دو دیده جو با ز روزی شود دوان

بس عشق فرو دانه هستی صائب به روزها
با کیش سبزه رنگ رنجور را با دو جهان

ولہ

سکوه با خود نمی کشی چه تواند کردن
خار و عود بر آتش چه تواند کردن

ولہ

عقل با باده چرخ چه تواند کردن
عطر بالای سر کشی چه تواند کردن

ایمن از برق بود خرمن آفت زدگان
غم جز ما ز جان کشی چه تواند کردن

چکند تیر زبان با جگر سوختگان
بیش شمع بر آتش چه تواند کردن

در دیت ز مرجع عیشی چه ملک شد
دو دل لطف سوزشی چه تواند کردن

ایمن از رو دزد و مرگ صائب
با دل سوخته آتش چه تواند کردن

ولہ

هر که نیفتاده صائب به غرفت کن
این صائب جوالا سیب حرف کن

ولہ

نیست چون گل را از مهمانی سعادت دامن
بیش چون شمع غافل شب فشان ز بهر کس

عیب جو را ز عیب خویش
بهتر است خویش که خواهد هیچ ناکس باش

لب از حرف هم تعجب جو و درد دل شکن
تا سر رشته را بر حال دل آرام من

از سواد شهر رود در دامن صحرا
ارغوان داری را بس لطف شد مکن

روی از درد و بس تیغ ابر ای سرا
تا ز جمع دل آسان را نماید

بشنو دو جهان سعادت کام برد

م

هر کسی کز ... نبیند و هم از اهل شعور نیست | نه چو غنچه که مانند ... پنهان ... کن
نتوان گرفت دامن دریا به سعی خویش | ای ... خاک در ... کن
صائب نوازد ... غنچه دل ... برد | ... در کنج دل ... کن

و له

صبح شد ساقی نقاب از دختر رز کن | زان لب شیرین نمک در دیده ساغر کن
آتشی در دل ز عشق لاابالی بر فروز | از ... خام را چون عود در مجمر کن
صیقلی کن سینه خود را ز موج گریه ... | دفتر آیینه را ... سکندر کن
شهپر سالک سبکباری است در راه طلب | هر که دستار ... بالش ... کن
آتشین ... شعله ... | چند در سینه افلاک چون مجمر ... کن
دولت ... | خاک ... سنگین ... کن
نقل ... موج ... | هر کجا هم ... لنگر ... کن
از ... آیینه ... | تیغ اگر ... دریا ... کن
تا نگردد صائب چراغ کشته است روشن شود | چند روزی گریه ... اخگر کن

و له

دل چو گرد ... آید برون | صبح چون ... آفتاب آید برون
... عشق عقل ... | ... چون ماهتاب آید برون
می‌جهد آتش چو شمع از دهن ... | هر که ... آتش ز آب آید برون
... | ... آید برون
گر به ... عقل مشکل ... | از ... دریا حباب آید برون
موج بی‌آرام ... شورش است | ... عاشق چون ... اضطراب آید برون
تا نگردد ... صائب آه آتشین | آفتاب ... حجاب آید برون

و له

نظر ... ساقی ... خط ... کن | ... خط ... کن
قطع پیوند محبت می‌کند ... | سرکشی عاشقان ... خط ... کن
می‌کند ... آب ... | تیغ را از ساده ... آشنای خط ... کن
چشم ... | ... خط ... کن
شعله ... | ... خط ... کن
از ... | شانه ... آشنای خط ... کن
می‌شود ... | زلف ... خط ... کن
حلم ... | ... خط ... کن
از ... | ... صائب ... خط ... کن

و له

با لب ... سخن | ... دهن
... | ... دهن
... آتشین | چون ... دهن
چند ... | شمع ... انجمن
... | ... جامه ...
... چون ... | ... سخن
... صائب ... | ...

و له

... جهان ... | ... بستن
... | که ... بستن
... دو تا | که ... بستن

بکوی ساقی [illegible] بهار [illegible]
که [illegible] در فصل گل باده [illegible] کرد

به مرهمان باده گل تا شد عمر کم فرصت
دردانه [illegible] همچو غنچه باید بستن

هزار ناله و فریاد دل [illegible] سودی
[illegible] چو حباب [illegible]

خموشی [illegible] کوه [illegible] آواز میکرد
[illegible] لب بستن [illegible] بیهوده گو [illegible] دهان بستن

مرو [illegible] دلی [illegible] سخن گل را
[illegible] نخل با غبار [illegible] بستن

[illegible] آهی دگر [illegible]
[illegible] دهان بستن

[illegible] جبین [illegible]
که عیب است [illegible] مهر [illegible] بستن

ولہ

برآور [illegible] دست [illegible] دعا را [illegible] کن
اگر داری از آن [illegible] دیده تر کن

ز غفلت چند خواهی [illegible] گردن [illegible]
شبی با هم ز آه آتشین [illegible] کن

[illegible] دهانت را چو نخل [illegible] شیرین
[illegible] از سایه [illegible] کن

[illegible] آه [illegible] فغان [illegible]
[illegible] پای [illegible] کن

[illegible]
چو دل را ساده کردی خانه خود را [illegible] کن

[illegible] لب بیهوده گو [illegible]
[illegible] دهانش [illegible] شکر کن

[illegible] چشم [illegible]
[illegible]

ترا چون خاک خواهد بود آخر بستر و بالین
در ایام حیات از خاک هم بالین و بستر کن

نصیحت کی اثر در سنگ خارا میکند [illegible]
برای این گرانخوابان [illegible] افسانه سر کن

ولہ

چمن [illegible] ندارد در روان ساده من
[illegible] آب [illegible] ساده من

[illegible] چون [illegible] سپهر مینائی
که خشت از سر خم [illegible] چو [illegible] باده من

[illegible] کسی که [illegible] اختیار [illegible]
چو موج در کف دریا بود اراده من

مرا

مرا [illegible] سخن [illegible] که [illegible]
[illegible] آینه لوح ساده من

[illegible]
[illegible] ساده من

[illegible]
[illegible]

[illegible] سخن [illegible] کلام [illegible]
[illegible] باده من

[illegible]
[illegible] ساده من

[illegible]
[illegible] ساده من

ولہ

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ولہ

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] / پروانه با [illegible] سپند من ز جا برخاستن
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] ز جا برخاستن

ولہ

[illegible] خط عنبر [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

ولہ

[illegible] چند کس خواهی شدن / کشته بسیار است جانا چند کس خواهی شدن
[illegible] / مرهم داغ [illegible] چند کس خواهی شدن
[illegible] / [illegible] چند کس خواهی شدن
چشم بر راه تو دارد [illegible] / [illegible] میهمان چند کس خواهی شدن
[illegible] / تو [illegible] چند کس خواهی شدن
[illegible] / تو [illegible] چند کس خواهی شدن
[illegible] / نوبهار [illegible] چند کس خواهی شدن
[illegible] / [illegible] چند کس خواهی شدن
[illegible] / [illegible] چند کس خواهی شدن

هر کس نهان ز ما خواهد که باشی زان / تو به تنهایی از آن چند کس خواهی شدن
این جواب آن غزل صائب که حسرت گفته است / از جفا بگذشته جان چند کس خواهی شدن

ولہ

یک زخم نمایان سرفرازم از شهیدان کن / چو صبح وصل جدا از این زخم نمایان کن
اگر خواهی که خورشید از گریبانت برون آید / سحرخیزی فن خود کن چو صبح پاک دامان کن
نگاه شوخ چشمانه مبر [illegible] / لب پرخنده خود را چشم مهر پنهان کن
بر زلف خود مشو مغرور و عالم را [illegible] / جدا [illegible] زنجیر سوز بیکنایان کن
[illegible] سیر باغ با اغیار چون در بوستان گردی / چو بینی سنبل را یاد از خاطر پریشان کن
گلست [illegible] در رکاب جلوه باد خزان دارد / [illegible] بلبل بیدرد آه و ناله [illegible] کن
خیال زلفش رود از سینه گر دم بر دعا / [illegible] زور آورد بر خاطرت یاد صفا

ولہ

بگردون بسکه دارد خون مردم تا زمین من / ز دامن گیر راه او چو گردون خون شد آستین من
اگرچه خاک ره محنت [illegible] / نهان در پرده [illegible] انجمن من
ز بس بر خرمن برق بلا [illegible] میبارد / [illegible] تا بگردن خوشه چین من
شفق را صبح دم صد کاسه خون در جام میریزد / فلک از رشک [illegible] که بیند [illegible] من
مه و [illegible] / مباد آید برون از پرده آه آتشین من
دماغ ناله مجنون صحرا [illegible] دارد / چو من [illegible] محفل نشین من
امید [illegible] / یکی سازد [illegible] آهنین من
نوای صائب [illegible] / گره [illegible] چین جبین من

ولہ

چون خط از لعل لبش [illegible] برآید بیرون / از جگر [illegible] آه برآید بیرون

میبرد از هوش جوش ازادهٔ نوخیز را
دور باش شاه پیش از شاه می‌آید برون

تا قیامت دل نخواهد ماند در زندان چشم
عاقبت از زیر ابر این ماه می‌آید برون

تشنه بر گردیده سیراب از لب چشمه سراب
دلو ما خالی همان از چاه می‌آید برون

چون نظر بر حاصل عمر عزیزان میکنم
از دل هیچ حاصل صد آه می‌آید برون

سایهٔ بید است در گرمای محشر هر کرا
آه سرد از دل آگاه می‌آید برون

نقطه‌ای کز خامهٔ صائب تراوش میکند
ماه کنعانی بود کز چاه می‌آید برون

وله

تا توان خاموش بودن دم نمی‌باید زدن
عالم آسوده را بر هم نمی‌باید زدن

از دل و دین و خرد یکبار میباید گذشت
در قمار عشق نقش کم نمی‌باید زدن

میتوان تا غوطه در سرچشمهٔ خورشید زد
خیمه بر گلزار چون شبنم نمی‌باید زدن

پیش اهل حال میباید لب از گفتار بست
چون طرف آیینه باشد دم نمی‌باید زدن

جای شادی نیست زیر این کهنه نیلگون
خنده در ماتمکدهٔ ماتم نمی‌باید زدن

چون زمین ساده پیدا شود از مهر نقش
بر لب چون مهر جز خاتم نمی‌باید زدن

سفره‌ها را سیر چشم از جود کردن خوشست
در بیابان خیمه چون حاتم نمی‌باید زدن

میتوان تا صائب از جام سفالین دور زد
هر چه بیند دل ز جام جم نمی‌باید زدن

وله

ز بیداد تو بر دل شکوه سر میتوان کردن
شکایت کوتهٔ زبان و دست و خنجر میتوان کردن

که نخست غنچهٔ اهل دل شاید بود شبنم
لب خشک از سیم استخوان تر میتوان کردن

فراهم کن یکی اوراق دلهای پریشان را
اگر طبعت نخواهد بازنه میتوان کردن

بشرع دوستی گلبرگ نتوان چید بر دامن
ولی چندانکه خواهی خاک بر سر میتوان کردن

هنوزم قفل نشد بجام دوستی صائب
دماغی تر اگر نتوان لبی تر میتوان کردن

ز عجز بلبل از ناز میشود افزون
ز کنج هیچ و خم یار میشود افزون

شود زیاده که بیند حسن ماه تمام
ز خط فروغ رخ یار میشود افزون

یکی هزار شد از عندلیب شورش من
که ذوق کار ز همکار میشود افزون

امید ما بخطش داشتیم نه دانستیم
که شب گرانی بیمار میشود افزون

نمیشود ز کسی خیر که برافتد دور
ز منع حرص طمعکار میشود افزون

اگرچه بار ز دلها برون نمیخیزد
ز برگ ریز دلم بار میشود افزون

بقدر آنچه دهان بسته بود تشنه ما
نمود دل ز افگار میشود افزون

شکست هر قدر افزون رسد بکوه هم
امید من بخریدار میشود افزون

چه حالتست که از مرز گزمرا چو قلم
کشش بعالم گفتار میشود افزون

ز جوش فتح ز رخسار خانهٔ دل صائب
امان دو لعل شکربار میشود افزون

وله

میشناسند آن دهان تنگ را در جوش سخن
کار دندان میکند با آن لب میگون سخن

تنگی این ره نفس را بار دوره هم شکست
چون نه بالا نه بر آید زان دهن بیرون سخن

در لباس عنبرین از معنی رنگین کند
در نظرها جلوهٔ سبز آن ته گلگون سخن

لب شکرگون کی ادا پرده دار گوشها
در ضمیر خاک دارد رنگ بر قارون سخن

تا سخن موزون نگردد در نمی آید بدست
از زمین گیرست آید چون شود موزون سخن

دارد وهم از درد جوش طبع بکر دگیران
خامه بی شوخی بدشواری برآید بیرون سخن

هستی ده روح را ... میکند
در اثر باشد ز آب زندگی افزون سخن

مینماید ناله از نیش قلم را سینه چاک
دور افتاده است تا از عالم بیچون سخن

از نیستی قلم را نگاه ما بگذاشت
مستی افزون نمیدهد از بادهٔ گلگون سخن

چشم گوینده ز شرم نقطه داغ بهار
هست گر از عشق لیلی طلعتان مجنون سخن

ماه را از خاک چون [illegible] برآرد بیرون | از دم خنده گرم و از گریه [illegible] سخن
بجز انگشت واجب چون قلم برگ گل | میشود نازک از آن بهر که از گرد من سخن
صائبا چون اشک از چشم [illegible] | [illegible] از خیال خود [illegible] سخن

ولہ

نیست در جهان افشان زخم تیغ زبان من | نمک بر چشم سوزن میزند زخم نهان من
دل [illegible] در دام از دانه اشکم | خطر دارد [illegible] آتش زبان من
زغنچه پیره روانی در جوی آن کز کمان دارم | که منصور [illegible] سازد استخوان من
بچشم انتظارم کل [illegible] | [illegible] کاروان من
دو صد ابر بهاری در [illegible] | [illegible] آشنایان من
ز زور طبع معنی آفرین صائب [illegible] | که از طاق بلند عرش آویزد کمان من

ولہ

هر که آمد بر زد از جان غم فرسود من | چشم مجمر روشنست از آتش بیدود من
سوختم در دوزخ افسردگان [illegible] | زردی گرم از آتش سوزان میشد عود من
بچه [illegible] بحر غفلت [illegible] | [illegible] خون آلود من
[illegible] از نفس [illegible] | [illegible] بهبود من
از سر سودای تیغ او گذشتن [illegible] | سر درین سودا نهادم تا چه باشد سود من
صائب از گلزار صبح گل [illegible] | [illegible] دل خشنود من

ولہ

هر شبنمی درین چمن [illegible] | ز نهالی سرکشیده [illegible] درین چمن
آئینه [illegible] | هر برگ سبز طوطی گویا درین چمن
چون [illegible] | هر غنچه برگ عیش مهیا درین چمن

[illegible]

حاجت به باده نیست که از سرو و گل بهار | آماده است ساغر و مینا درین چمن
از برگ گل که هر طرفه باد میبرد | [illegible] ساغر صهبا درین چمن
از لاله نوبهار سبکدست کرده است | [illegible] مهیا درین چمن
از ساغر [illegible] | هر کس که در خمار نهاد پا درین چمن
مطرب چه حاجتست که از شور بلبلان | گلبانگ [illegible] مهیا درین چمن
در راه بید این چمن آراکه جوش گل | [illegible] تماشا درین چمن
گردد دیگر ز بیرون در شبنم | از جوش گل [illegible] درین چمن
[illegible] نشستن ز جوش گل | استاده است سرو شکیبا درین چمن
آب روان چو آینه گردید [illegible] | از [illegible] گلها درین چمن
از اتحاد عاشق و معشوق میدهد | یاد [illegible] گل رعنا درین چمن
از [illegible] سراپا چشم | هر سرو [illegible] تماشا درین چمن
[illegible] ز صبح [illegible] | از خنده شکوفه [illegible] درین چمن
[illegible] از [illegible] گلهای رنگ رنگ | خجلت [illegible] درین چمن
نشو و نما ترقی اگر اینچنین کند | بالد چو سرو سبزه مینا درین چمن
هر برگ گل [illegible] شبنم تمام چشم | دارد [illegible] ذوق تماشا درین چمن
[illegible] | جوش [illegible] درین چمن
کیفیت از هوا چو [illegible] | صائب چه حاجت [illegible] درین چمن

ولہ

هر سنگ [illegible] گردان | وگرنه سهل باشد [illegible] گردان
به تیر [illegible] شمع بی پروا | ندارد [illegible] پروانه [illegible] گردان
[illegible] در این دریای [illegible] | که چون کف میتوانم کشتی از موج خطر گردان

ستم بر برد دستگاه جست از مردانگی ورنه   بآهن میتوان چرخ را زیر و زبر کردن
مرا بود از غبار جسم از خاک فراموشانه   که با بانگ درایی میتوان خاکی بسر کردن
ز جمعیت بود دشوار دل بر داشتن ورنه   چو تیر از خانهٔ خالی بود آسان سفر کردن
نفس چون هوا گردید تا شد جلوه گر صائب   بیاد سنگ و آهن تا کی توان سفر کردن

وله

لشکر خط ملک حسنت را بهم خواهد زدن   صفحهٔ رخسار را خط قلم خواهد زدن
میشود آخر بچشم ابروی عاقبت لب لبت   سبزهٔ خط خیمه بیرون از عدم خواهد زدن
سنبل کاکل ز گلزارت هوا خواهد گرفت   پس خم از ابرو و زلفت خم بخم خواهد زدن
خال در ذوق در ترازو میگذارد سنگ کم   رونق دکان حسنت را بهم خواهد زدن
سبزهٔ خط ملک نیست را فرو خواهد گرفت   لیک کلک نازک ملذت برقم خواهد زدن
میکشند قهرمان خط بحجت انتقام   بر سر زلف کجت تیغ دو دم خواهد زدن
کلک تقدیر از دوات نافهٔ آهوی چین   خط بر اوراق رخ جانانت رقم خواهد زدن
از دل آیینه آه سر خواهد بر کشید   شام از صبح بناگوشت دم خواهد زدن
لشکر کاکل ترا از سر بپایان میشود   خط سکین شانه بر زلف ستم خواهد زدن

وله

عنان مصلحت در عشق میباید رها کردن   مدارا در حاصل در بحر با ساحل شنا کردن
اگر هموار چون آیینه باشد راه در رفتار   عنان احتیاط از کف نمیباید رها کردن
کمان کن قامت چون تیر را در قید عجاب   گزین صیقل توان آیینهٔ دل را جلا کردن
مجنبر هر سجده جای جو و جو کفش   بود در رفتن بام کعبه در کسب هوا کردن
ز شکر خوار ... جامه نخواهد   توانی سبز چون ورا اگر از نور رها کردن
ز دوستت بی طلب دادن ...   بباید رو بر خود را تلخ از ابرام گدا کردن

مثنوی

مشو غافل ز پیری وقت اگر از دو جهان   که چون شد وقت نتوان ابر عیادت فغا کردن
بهار بیخزان از برخویش سازد چار بر هم   تواند هر که با یک جامه چون سرو اکتفا کردن
ز قد هم کار زا پیر قلب سلام آمد   نباید راست هرگز کار با قامت دوتا کردن
نصیحت گشت نشنواری واعظ فرود آمد   که بهر روی مردم پشت نتوان بر خدا کردن
مرو از ره بروی پا ز خوف پیچ شادی   که بهتر نیست از چوب جنون عصا کردن

وله

فاش خواهد شد ز آه عشق پنهان من   از اضطراب شمع محفل میکند جان بر تن
اختراع نیز دستها سوی وا پس است   سینه را در عاشق پیش از کربا تن
کوی خورشید از گریبان فلک بیرون نخ   زلف او گر سر فرو آرد بچوگان تن
ترک خواهش لذت عزاید امید   آرزو نتوان بر آب حیوان بیمن
صائب از نم باده دارد شبنم آیینه بستان   چشم در نظارهٔ خورشید رو بیتابی من

[illegible]

وله

میشود زده در راه جای گر بیاد ما   جلوهٔ یوسف از رخنهٔ زندان دیدن
رمز از لوالعجبهای نظربازیست   طبل رسوا زدن و شیوهٔ پنهان دیدن
بیستون را الم مردن فرهاد که خست   سنگ را آب کند داغ عزیزان دیدن
خنده بیکی مرهم کافور گشت   ارج شاهم چشم زنگدان دیدن
سرمه وحی امید کنم خاکستر را   که میسر شود از روی صفاهان دیدن

وله

میزند دامن بیکسی رنگ از دل افگار من   از پرستاران گرانتر میشود بیمار من
بر تو منت کند عالم بچشم مرسیاه   بشد از زور دستی ... زنگار من
رشته گو ... نگیم در دل سنگین مرا   چون سلیمان گسستن نیست بازار من

دولت بیدار دانند آنچه کوته دیده‌ها / چشم خواب آلود می‌بیند دل بیدار من
نیست با این خاکدان دلبستگی پرگار را / برگ کاهی میشود بال و پر دیوار من
از صدف بیرون برآید موج مانند حباب / میخورد از بس دل خود گوهر شهوار من
هر که در نسبت نسازد از فراموشان مرا / میرهاند دو گوش را بند از گفتار من
میکند پامال چراغ قبله در بیت الحرام / هر که جوید مصرع برجسته از اشعار من

ولہ

چشم بر هم بسته رو بی واکنی ای بیش ازین / آبروی خود مبر در عرض مطلب بیش ازین
گر شب خود را زبان زیر آه روز / روز خود را از سیهکاری شب مکن بیش ازین
میشود زلف چلیپا از باد بیجا مار و مار / پیچ گو با خود مزن انگشت حیرت بیش ازین
کاکلی خواهید میباید ز دره نزدیک را / خواب آسایش مکن بر بستر ی کس بیش ازین
بر چراغان تجلی آستین افشان مشو / شکوه بیجا مکن از تیر کوکب بیش ازین
هر کرا ناخن تدبیر شد دل او وا شد / این [illegible] در کار ما مپسند بیداد بیش ازین
کعبه و بتخانه یکسانست پیش ما بسیار / حرف کفر و دین مگو با اهل مشرب بیش ازین

بزیر تیغ جانان از بصیرت نیست لرزیدن / نفس در زیر آب زندگی ظلمست دزدیدن
دعا گوشی چو ساده لوح نیست دلها را / بناخن جبهه آیینه را نتوان خراشیدن
مهل غافل ز نهاران پیر مغان خم را / که در دل میخلد چون خار فلاطون را ندیدن
سبکسر هر که خود جوشش میتوان زد دمیده اند / که سازد رود عمر شمع را کوتاه لرزیدن
قبولی نیست در درگاه حق زهد ریائی را / که دارد کعبه عار از جامه پوشیدن پوشیدن
علامت آفتاب ناپختن را عاقبت بینی / که منظور نیست بود عیبها بر نقش ما بالیدن
میا در دست گستاخی نگاه آنجا / که از نگل کل برون میشود صد رنگ گل چیدن

ولہ

آه کز هر رخنهٔ دل دود آلود می آید برون / گر خیال خط نشاندن میدود دود می آید برون
سوخت [illegible] / [illegible] آید برون
شمع رخسار تو از بس [illegible] / [illegible] دود می آید برون
نیست [illegible] / [illegible] دود می آید برون
[illegible] / آه [illegible] آلود می آید برون
[illegible] / چون [illegible] آید برون
[illegible] / بیشتر [illegible] دود می آید برون
هر [illegible] / عاقبت آن [illegible] دود می آید برون
از [illegible] / [illegible] دود می آید برون
[illegible] / [illegible] آن [illegible] دود می آید برون
[illegible] / [illegible] دود می آید برون

ولہ

[illegible]
آسمان [illegible] / [illegible]
عاکسان [illegible] / [illegible]
دیده [illegible] / بر [illegible] چشم [illegible]
حرف حق [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / از [illegible]

تا بجیب حال خود [illegible] است / [illegible] دانه وار در خرمن من
[illegible] / [illegible] جلوه من

ه

[illegible]

در روز حشر سایه کند بر گناه من / [illegible] آفتاب قامت [illegible] من
[illegible] / [illegible] بشکنی [illegible] من
[illegible] / [illegible] من
[illegible] / [illegible] من
[illegible] / [illegible] من
[illegible] / [illegible] من
[illegible] / [illegible] من
[illegible] / [illegible] خانقاه من
[illegible] / [illegible] کلاه من
در وادیی که [illegible] / [illegible] من
[illegible] سینه [illegible] آتشین / [illegible] آه من
[illegible] / [illegible] من

ه

[illegible]

[illegible] / [illegible] زدن
[illegible] / [illegible] زدن
[illegible] / [illegible] زدن
[illegible] / [illegible] زدن
[illegible] / [illegible] زدن
[illegible] / [illegible] زدن

نیست جز [illegible] ساحل عالم [illegible] / در شب و [illegible] در [illegible] لنگر زدن
[illegible] با بانگ گرم و آه آتشین / شمع [illegible] پروانه را آتش [illegible] زدن
[illegible] عدالت آب [illegible] / قفل [illegible] ظلمت [illegible] زدن
خامشی در رزق [illegible] / تا توان گل در گریبان [illegible] زدن
[illegible] خنده که [illegible] در رزق [illegible] / دست در دامان قاتل [illegible] زدن

ه

تا نگاهت را که [illegible] از حجاب [illegible] دیگر / خار و خس [illegible] سیلاب [illegible] دیگر
روشناس [illegible] شوق [illegible] / عاقلان از خواب [illegible] دیگر
چون [illegible] افسانه خوانی [illegible] / هر که را از شراب [illegible] دیگر
[illegible] / [illegible] از خواب [illegible] دیگر
[illegible] / شمع [illegible] دیگر
دولت [illegible] در آتش بود / در زمین [illegible] آب [illegible] دیگر
[illegible] زبان [illegible] / خار و خس [illegible] دیگر

ه

دست [illegible] زدن / در ره [illegible] پشت پا [illegible] زدن
از سکر [illegible] / [illegible] سینه [illegible] زدن
[illegible] آهن [illegible] / شد سر [illegible] زدن
از نصیحت منع کردن [illegible] / از ادب [illegible] زدن
گر کشی در راستی [illegible] چشم زخم / [illegible] چند علم [illegible] زدن

[illegible] در [illegible]
[illegible] سعد [illegible] زدن

روان عاشقان را مشکلی از هجر کشتن
نمی آید زیار حیله از دام خود کشتن

ز اوضاع خود از اینها همی بار نشادم
که آسان شد همی از دست روشن [illegible]

ز جمعیت نخواهم بر داشتن دل [illegible]
چرا کاه مشکل [illegible] جمع کشتن

مرا داغ عزیزان بیشتر از داغ خود [illegible]
که از یک [illegible] آن تیر از [illegible]

اگر دو [illegible] تلخ بود [illegible] که فرزندم
چه چاره [illegible] از [illegible]

ولّه

نباشد لقمه‌ای بی خون دل بر خوان [illegible]
نگردد از قناعت خشک [illegible]

بریزد از روی خونین بهر [illegible]
کباب آمد و سر چشمه چون [illegible]

از شاه چون [illegible] که [illegible]
که تاج و تخت [illegible] کمتر [illegible]

اگر چه دست [illegible] کوتاه از آستین [illegible]
بود کوه [illegible] در چشم [illegible]

کوه قاف اگر [illegible]
به کار [illegible] و زمین [illegible]

[illegible] که [illegible] بیشتر [illegible] شد
کم دست ارادت کوتاه [illegible]

نباشد [illegible] احسان [illegible]
از [illegible] چون چون خورشید [illegible]

ولّه

هیکند دام چو زلف [illegible] زمین
بیفتد در چمن ز عنبر [illegible] آهو زمین

فکنیم تا آرزوی خواب آسایش کنم
آسمان [illegible] در پای پهلو زمین

که مرغ می نشیند [illegible]
پیش استاد آنکه بنشیند دو زانو زمین

غوطه زد در خاک تا بر هوا بنشیند بلند
سرکشان را زود میمالد فلک رو بر زمین

[illegible] دارد [illegible] با [illegible]
آنکه مالید آفتاب و ماه را رو بر زمین

[illegible] خاک را صبح قیامت میشود
سایه هر جا افکند آن قد دلجو بر زمین

چون چنان خوشه پروین [illegible]
هر کجا ریزد عرق از جبهه او بر زمین

بچه

[illegible] چو خورشید [illegible]
با شود هر جا که [illegible] بر زمین

[illegible] زمین [illegible]
چنانکه [illegible] آن [illegible] زمین

[illegible]
[illegible] زمین

[illegible]
[illegible] زمین

ولّه

غنچه [illegible]
[illegible]

جانب سنبل [illegible] و خاطر گل نازک [illegible]
[illegible] در غنچه [illegible]

چند خواهی باد در گل بود در [illegible]
از گل [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] چشم [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

ولّه

نرگس جلوه [illegible] ببین
چشم [illegible] ببین

[illegible] صبح [illegible]
[illegible] ببین

[illegible]
[illegible] ببین

[illegible] عاشقان
[illegible] ببین

[illegible]
آن [illegible] ببین

[illegible]
[illegible] خط مشکین ببین

مقطع

[illegible]
[illegible] ببین

ما را دو چشم [illegible] غم از تیغ زبان من
[illegible] زخم نهان من

از [illegible] صیاد [illegible] مدام [illegible]
خطر دارد [illegible] آتش [illegible] من

[illegible] چون آن [illegible] دلم
[illegible]

[illegible] کار [illegible]
[illegible] کاروان من

دو صد ابر بهار در [illegible] خونین [illegible]
[illegible] آمد گریه [illegible] من

[illegible] آویز [illegible] دلم
[illegible] کان من

ولہ

هر کرا [illegible] زمین
[illegible] زمین

[illegible]
[illegible] زمین

[illegible]
[illegible] زمین

[illegible] از [illegible]
[illegible] زمین

[illegible]
[illegible] زمین

تا [illegible] آواز [illegible]
از [illegible] زمین

[illegible] عشق [illegible]
آب [illegible] زمین

[illegible] خاک [illegible] آب [illegible]
[illegible] زمین

[illegible] عشق بالا [illegible] کرد
هر که [illegible] زمین

از [illegible]
سایه [illegible] زمین

[illegible]
چند [illegible] آب [illegible] زمین

[illegible]
[illegible] زمین

[illegible] جهان [illegible]
[illegible]

[illegible] آن مجو
اما این [illegible] آستین مجو

[illegible] طلب [illegible]
[illegible] یاسمین مجو

[illegible] بگو
[illegible] برین مجو

[illegible] سیاه [illegible] مجو
[illegible] سیاره [illegible] انگبین مجو

[illegible]
[illegible] روح الامین مجو

[illegible]
[illegible] آستین مجو

[illegible]
[illegible] آسمان [illegible] از زمین مجو

[illegible]
[illegible] آستین مجو

[illegible]
[illegible] آستین مجو

[illegible]
[illegible] مجو

[illegible]
[illegible] مجو

[illegible]
[illegible] مجو

[illegible]
[illegible] آستین مجو

[illegible] زمین [illegible]
[illegible] مجو

ولہ

[illegible] اگر [illegible] یافتی بگو
[illegible] اگر [illegible] یافتی بگو

[illegible]
[illegible] اگر [illegible] یافتی بگو

[illegible] خاک [illegible]
[illegible] اگر [illegible] یافتی بگو

[illegible]
[illegible] اگر [illegible] یافتی بگو

[illegible]
[illegible] اگر [illegible] یافتی بگو

[illegible]
[illegible] اگر [illegible] یافتی بگو

دیده‌ها حالت بجز آب بهیچ نیست
تو شوخ چشم اگر دگری یافتی بگو

آنکه با فتنه‌ها بجز بیخبر شد
از من بخبر اگر خبری یافتی بگو

ما از چمن بهر برگ نوائی من [illegible]
چون غنچه مست بوزری یافتی بگو

گم کرده‌ام ما سر و پا در محیط عشق
زینها بجز اگر تو پا و سری یافتی بگو

ای درد در سرای طراز کائنات
جز آفتاب [illegible] دری یافتی بگو

[illegible] خاکدان بجهان [illegible]
غیر از شکاف سینه دری یافتی بگو

در حلقه وجود که [illegible] فتنه است
جز چشم یار فتنه گری یافتی بگو

هر گشت [illegible] که [illegible]
جز مرگ اگر تو چاره گری یافتی بگو

غیر از [illegible] سیه بجا سلاح نیست
تو غیر ازین اگر سپری یافتی بگو

چون حسرت [illegible] افسوس [illegible]
از زندگی اگر ثمری یافتی بگو

غیر از دل [illegible] گنج عشق
دیده صدف اگر گهری یافتی بگو

[illegible] خود [illegible]
کز ما اگر شکسته تری یافتی بگو

[illegible]
از هر کار اگر خبری یافتی بگو

حاشا گر بود چشم سخنگوی او
نقطه بسم الله است خال برابروی او

لعل در آتش [illegible]
شبنم آسوده [illegible] گل روی او

هر چه [illegible] کند [illegible]
از دل [illegible] سلسله موی او

[illegible]
[illegible] گیسوی او

[illegible]
بار دو عالم [illegible] او

پرده [illegible] چون [illegible]
از سخن آتشین لعل سخنگوی او

[illegible]
شانه کند [illegible] موی او

واله [illegible] سعید [illegible] حاتم [illegible] بود

پرده بیگانگی چند بود در میان
سوختم از جیب گل چند کشم بوی او

ما ز اثر آه تو [illegible]
قبله عاشق بود گوشه ابروی او

شد [illegible] طلب تو
بگداخت افسرده ز [illegible] تب تو

[illegible] شود [illegible] باشد
شد [illegible] زهره [illegible] تو

[illegible] آب بر آتش [illegible]
شد [illegible] خشکی لب از غضب تو

عبرت شد [illegible]
بر [illegible] کشید از کف افسوس لب تو

در فکر [illegible]
از عیب [illegible] طلب تو

[illegible]
در غفلت اگر [illegible]

غافل مشو ایام خزان [illegible]
در خلق هر آمد چو بهار طرب تو

[illegible]
چند صبح [illegible] منتخب تو

[illegible]
[illegible] ادب تو

[illegible]
[illegible] نسب تو

در لوح [illegible] خاک [illegible]
[illegible] طلب تو

[illegible]
[illegible]

[illegible]
صد [illegible] ادب تو

[illegible]
[illegible] مرو

شب [illegible]
گرد [illegible] از راه مرو

[illegible]
[illegible] راه مرو

[illegible]
[illegible]

کل بپرده بنرهمکو فردوس مبر | روی ناشسته بدیوان سحرگاه مرو
داغم فرو دو دل کیرا اگر حق طلبی | بصدای جرس قافله از راه مرو
در رکاب علم آه بود فتح و ظفر | بعصائی که روی علم آه مرو
صیقل آن نیست که بر آینه بنیاد کند | زیر شمشیر اجل از سر اکراه مرو
صائب از داغ آزاده روان دشت مراد | به نشان قدم قافله از راه مرو

دوست را از دیگران ای عاشق شیدا مجو | اینکه شد در خانه کم از دامن صحرا مجو
چون هوسناکان دو رویی نیست کار عاشقان | در بهارستان بکن کل رعنا مجو
جوهر نخلت چه دارد غیر زهر جانستان | چشمه خضر بدر در میان قبه خضرا مجو
طاق ابرو یار سرا پا محو دیدار خودند | چشم پوشیدن ز خود از صورت دیبا مجو
چند صدف نسبت با بر نو بهار انگشت دست | در میان بحر بخش و آب از دریا مجو
رهروان عالم امکان سر ابر بحر وند | نقش پای راست در دامان این صحرا مجو
نکته بینی چون تواند پیچه زد با آفتاب | صبر از ما بیش از مژگان نابینا مجو
هر نفس در عالم جو بید کند بیچو حباب | کشتی بیلنگر ما را در میان دریا مجو
در نگاه دینی بیناست نعمت که هست | از خدا چیزی بغیر از دیده بینا مجو
برد از آن رقیبان هیچ عاشق کو | برگ آیینه باد و شمشاد دنیا مجو
شبنم از جنت بخورشید بلند اختر رسید | شهپر پرواز غیر از همت والا مجو
صائب گفتار صائب پخته و سنجیده | میوه خام از نهال سدره و طوبی مجو

وله

چون شکنجه کوه جز در زنجیر دهان او | تهمت بی نیند هرکه شد در کنج پایان او
زخط دل چه خواند که درخط خاتم نو یا او | که دل از سینها بکذشت خال دلربای او

مرا

مرا آینه رویی چون بشکند زنبیه لب دارد | که عمر جاودان تاریست از زلف دوتای او
ز دوست کونه عشاق کاسب برش آید | نگر بالیدن از اهام بکسلد بندقبای او
لب چندین نگرش از گرمی شیر آمیکر دد | مگر از شیر جانها کند مادر غذای او
کنار از دار نزاز و در فاخن ماه کنعان را | عزیز مصر اگر بیند جمال جانفزای او
مگر ذوق خود آرائی نقاب شبی را براندازد | وگرنه عاشق مسکین چه دارد در رونمای او
چرا از پرده بیرون نامد آن غارتگر جانها | که چشمی نیست در عالم سزاوار لقای او
نیم آگاه از زلف پریشانش همینقدر دانم | که دلها نزار و کشت مژگان رسای او
چو داغ نان از زیر سیاهی برون آید | زلال زندگی از شرم لعل جانفزای او
مگر بیند زبانیهای یار رحمی کند ورنه | تمنا را زبان در کام میسوزد حیای او
نمیدانم عیار قهر و لطفش را همین دانم | که جانم تیر قضا در دل نشیند هر ادای او
جهانی در بر کشم جان ببر هوس آن سیمین تن | که رنگم بیپر از دیدن رنگ قبای او
بخنده میغلطد از دست نگار مبین که دیبای | بهار بیخود از اندکی رنگ حنای او
چه پروای تماشای چمن دارد سحرگاهی | که از خاک گریبانست باغ دلگشای او
نگارد اکره چون اشک [illegible] | چو آید در تبسم غنچه مشکل کشای او
بلطفش خوی کردم با وفاش بر نیامد | چه بکریم اگر می یافتم روز جفای او
طلبکار تو دارد اضطرابی در جبانگر | که بنیاد زمین را میکشند از زیر پای او
تلاش [illegible] از ره جگر دارد برون آید | که نقش پنجه شیر است نقش بوریای او
سبکسیری که از داغ جنون سرگرمی دارد | چرا غافل میشود [illegible] نقش پای او
نمیدانم کجا آن شاخ گل را دیده ام صائب | که خونم را بجوش آورد رنگ آشنای او

مپسند بر داغ کسم از جفای تو | آن کیسیا که دوخته ام بر وفای تو

در جبههٔ شمشاد من این فروغ نیست | یارب بطالع که شدم مبتلای تو
طوطی شکوه را نکنم طی بحرف و صوت | تا هیچ زلف سر نگذارم بپای تو
بیگانه وار میگذری در مشام خویش | من چون کنم باین دل در خون شنای تو
پیمانه که دست تو باشد در آن میان | گر زهر قاتلست بنوشم برای تو
آب خضر ز چشمهٔ سوزن روان شود | آید چو در حدیث لب جانفزای تو
خطم رسید و گوش نکردی بحرف | داد مرا اگر ز تو گیرد خدای تو
گرم تو گفتم از خط شبرنگ کم شود | یک پرده هم فزود ز خط بر حیای تو
هر صبح آفتاب زند چاک پیرهن | از دست چاک پیرهن دلگشای تو
بیگانه پرورست چه بود در کار نیست | بیچاره عاشقی که شود آشنای تو
نازم ببرگ خود که هلاک تو میشوم | بازار گرمی خوشم که بمیرم برای تو
دائم بروی دست دعا جلوه میکنی | هرگز ندیده است کسی نقش پای تو
هرگز نیاز اگرچه به بنیاد شکرست | افتاده از هر دو جهان در قفای تو
گر بشنوی از او دو سه حرفی چه میشود | صائب چها شنید ز مردم برای تو

پیری شکوفه ایست که در گلشن بار او | بار شجر جوانی بود چه زخم خار او
چون زلف سر بدامن عزلت نهد | هر کس شبی بروز کند در کنار او
هر چند نیست آتش یاقوت را قرار | ایمن مشو ز لعل لب آبدار او
دامان عمر را نگرفته است هیچکس | از سرو جلوهٔ نا پایدار او
امشب بجای گل چه خود در آمده است | جانها نگنجد که گنجنه دو عالم نثار او

صائب چو نیست چاشنی عشق پایدار
دل خوش مکن به بادهٔ ناخوشگوار او

ولہ

ز جلوه های صنوبر قدان ز راه مرو | نگاه دار دل خود به یک نگاه مرو
دل دو نیم نداری بکوچه ای بنشین | ببارگاه محبت بیک گواه مرو
ز تیغ بازی امواج بر کنار آسای | حباب وار در این بحر با کلاه مرو
چو غنچه دست و جیبی تر کن از شبنم اشک | نشسته روی به بوستان صبحگاه مرو
ز چشم نرمی دشمن فریب عمر مخور | دلیر بر سر این آب زیر کاه مرو
سیاه عبرت هیچ بانگ سگان با ماست | بهیچ رو بدنبال نامه سیاه مرو
زمین وقف دل رخنه را تلاک کنند | اگر ز زخم دل آگه بخانقاه مرو
مراد خضر طریقت نصیحتی با دست | که به گواهی خاطر به هیچ راه مرو
سزای سست طلبیدن نگاه و خون صائب | مگفتمت به آن زلف کج کلاه مرو

ولہ

[illegible]

هر که چو شبنم گل پاک بود گوهر او | چمن آرا کند از دامن گل بستر او
چشم بد دور ز مژگان سیه کزین تو باد | که نیرزد دو جهان تیغ نگه سبز او
هر که راه دزد نگاه تو کند خاکستر | آتش طور بود با نفس زنگسر او
تیغ کو که لب زخم از او تر نشود | رشته سینه زنگار بود جوهر او
عشق پرشور بود در پی گرامی که دلبست | که ز سینه کهن غنچه بود عنبر او
هر که نیشتر ز نام درخم نه جو گلست | که بسیار ز غم روی زر ز نغمه در او
عمر بشیرازه گلهای چمن ذره روشنست | مژده زان گل که بر آتش نشود دفتر او
جمع اگر عود مرا سوخت بخود نفهمان کرد | سرکشی کرد نشانه نه مجرا او
هست مجمع دل آشفته دماغ صائب | غنچه هست پریشانه نشود دفتر او

ولہ

شگفتگی شود سبز در چمن میشو | با نگ شمع زنه غوطه انجمن میشو

عنان بر تافت نسیم خزان و سیل بهار | ز رفته است ز دست انجمن که فر سبو
بر آنکه بخشم از چه تلخ زبیر غافل | که داغ تازه کند باده کهن سبو
ز شبنم تو چنین بود تازه رو چمن گل | شده است رنگ خزان زبس جگر سبو
بگیر پرده ز رخسار لاله زار و ببین | که کاسه کاسه خون میخورد چمن سبو
که حضور و طرب بوده است دیگر دوست | حضور دل به سفر رفت از وطن سبو
بچشم شبنم این بوستان گل افتاده است | ز سبزه گر بسته در عرصه چمن سبو
زبان تو تیغ پیغام و نامه بیجز نیست | گره فتاده به سر رشته سخن سبو
جدا از آینه طوطی سخن نگوید | چگونه صائب تنها کند سخن سبو

وله

مشو چو موج شتابنده به کنار برو | مکن طول امل فراهم آر و برو
مباد خار تعلق کند زمین گیرت | بگیر دامن خود را ز دست خار و برو
بزور برگ ز تعلق رخود مسیحا وار | هر سبه بر زبر قدم در دار و برو
قرار عشق ندارد ندامت از دنبال | بباز هر دو جهان را در این قمار و برو
جهان نه جای سپید کاری است | سبکتر از دل عشق چون سحر بر آر و برو
ز انتظار مکش خار زیر پای را | سر از بنفشه در این انتظار بر آر و برو
غبار نیست همه گنجهای روی زمین | مشو مقید سیم و زر نثار و برو
بیک رفیق موافق بساز در عالم | منافقان جهان را بهم گذار و برو
جهان شکار و تو چون بر شکار [illegible] | بگیر دامن کی به از این شکار و برو
چو چشم شوخ آید آنچه میبکاری | مکن نگاه به دنبال خود بکار و برو
ز لاله زار جهان نیست حاصلی جز داغ | مبند دل به تماشای لاله زار و برو
نسیم مصر طلبکار بوی پیراهن است | سفید ساز نظر را ز انتظار و برو

ملو

مکن چو شمع بیک خانه عمر خود را خرج | چو آفتاب به هر جا مرو که آبرو برود
مشو مقید و چون لاله جا مگیر چو سیل | شکسته‌ئی و به پای تعلق ز کار برود
ز نقش پای تو هر سو [illegible] شکست | بهر که [illegible] برود
ز چشم پاک ز دیدن بگذار اگر برجست | مبند دل [illegible] برود
به قدر سعی صفا یابند زاهدوان | به هر قدم که در این راه [illegible] برود
مگذار زخم نمایان اگر خورده به دل | [illegible] برود
مباد دولت بیدار را بخواب دهی | بگیر دامن [illegible] برود
چو سر بر نخواهی بخاک راه از دست | چو [illegible] بگذار [illegible] برود
چو نیست راه زمان عدم [illegible] | ز زلف او [illegible] برود
[illegible] | [illegible] برود
چو رنگ [illegible] | چو شمع [illegible] برود
چنان [illegible] صائب | چو غنچه سر بگریبان [illegible] برود
[illegible] | [illegible] برود

وله

یک صاف دل در انجمن روزگار کو | عالم گرفت زنگ آینه دار کو
چون رنگ رفته از چه [illegible] | در قلزم فلک گهر آبدار کو
چون شمع زیر دامن صحرا روزگار | مانند لاله یک جگر داغدار کو
هر جا که هست صاحب ضمیری شکسته است | آئینه دلی که در این زنگبار کو
با صبر هست در دهر [illegible] | [illegible] که از شکست برآورد [illegible] کو
[illegible] آفتاب [illegible] | هنگام گریه [illegible] در این روزگار کو
[illegible] | [illegible] کو

[illegible] غنچه [illegible]

[illegible] / [illegible] کو
[illegible] / [illegible] روزگار کو
[illegible] / [illegible] شمار کو
[illegible] / [illegible] کو
[illegible] آتش [illegible] / [illegible] کو
[illegible] عشق [illegible] / [illegible] کو
[illegible] / [illegible] کو
[illegible] / آن آتش سماع [illegible] کو

وله

[illegible] / [illegible] بجو
[illegible] / [illegible] زلف آن نگار بجو
[illegible] / [illegible] بجو
[illegible] / [illegible] آن چشم [illegible] بجو
[illegible] سیاه مشهور است / مرا در دل [illegible] سیاه کار بجو
[illegible] / دلم [illegible] خورشید عشق [illegible] بجو

دل که [illegible]
دلی و [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

وله

[illegible] / [illegible] آباد او
از [illegible] کون و مکان آزاد [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
آدم [illegible] / [illegible] او

[illegible] آسمان [illegible]

[illegible] هرکه [illegible] بنشست [illegible]

وله

[illegible] عشق تو / دو عالم [illegible] عشق تو
خورشید [illegible] / [illegible] عشق تو
[illegible] / سر خورشید [illegible] زیر پای عشق تو
[illegible] / [illegible] عشق تو
[illegible] / [illegible] کشتی [illegible] عشق تو
[illegible] / [illegible] عشق تو
[illegible] / [illegible] استغنای عشق تو
[illegible] / [illegible] عشق تو
[illegible] / [illegible] عشق تو
[illegible] / [illegible] عشق تو
[illegible] / [illegible] عشق تو

وله

[illegible] / [illegible] تو
[illegible] / [illegible] تو
[illegible] / [illegible] تو
[illegible] / [illegible] تو
[illegible] / [illegible] تو
[illegible] / [illegible] تو
[illegible] / [illegible] تو

چون زخم مژگان بسکه بگرید که مرده را   از رشک خواب عدم بیدار سازد بوی تو
رنگ میبازد ز رخ آن آتشین آفتاب   کیست صاحب تا دلیر آید بطوف کوی تو

غ

نافه چین اگر پیاپی بار سازد موی تو   بوی پیراهن گره بندد بدامن بوی تو
گرچه از رخسار گلگون نوبهار عالمی   میزند بر سینه سنگ آتش ز دست خوی تو
تا چها با خون گرم لاله صحرا کند   خار بن را نافه چین میکند آهوی تو
پنجه شمشاد را از شانه بیرون کرده است   باز میماند ز رگ نافه مست دلجوی تو
تا نفس دارد دمی افتد نظر بازگشت   هر که از خود میرود در جستجوی تو
زیر دیوار خجالت معتکف گردیده است   قبله اسلام از شرم خم ابروی تو
نقش بر آب در آتش بود نعل   حیرتی دارم که چون گشت خط بر روی تو
گر بسهو از غنچه و گل بالش و بستر کنی   میشود از بوی گل شعله ور پیچ و تاب تو
چون کند دو صاحب از کیفیت چشم تو آه   میشود میگون لب ساغر ز گفتگوی تو

د

زهر آب زندگانی میشود در جام او   جست فرخی در میان توبه شد دم شمشاد او
قاصد از لب پیغام زبانی میشود   نامه سربسته از شیرینی پیغام او
چون خط عنبر فشان پیچ و خم مار نگاه   مو بمو پیداست از رخسار گلفام او
میکند از طوق قمری حلقه نام سرو را   از صنوبر قامتان هر جا بر آید نام او
میکند زنجیر جوهر پاره چون دیوانگان   در نشستن شاخ تیز شمشیر خون آشام او
عالمی چون سایه زیر پای او افتاده اند   تا کرا از خاک بردارد دل خودکام او
هر کرا قامت رسا اندیشه پرواز نیست   بسکه بر زلف خم خم حلقه‌های دام او
اینقدر گیرم که در خاک هم میبوده است   ماه میتواند گذشتن از کنار بام او

خیال مهوشان سر سبز و شاداب نگاه   بگو خط آورد بیرون ز راز دهان تو
بزیر بال بلبل میشود گل از حیا پنهان   دران گلشن که بخندد چو غنچه بیرون از گلو
بگلگونه چمن پامال میشد از فزون باشد   که در رخسار جوی آب دارد شست دائم بهار تو
اگر خود ساقی خود بوده از ساغر گلبرگ   که آتش میزند در خار مژگان از غرور تو
ز آغوش لحد چون گل نفس وا کرده بیخبر   نگاه کی که مائل میشود سر و روان تو
اگر چه حرف باغ از نکهت گل میشود   چه افسونها که بیداست نقد زبان تو
نباشد طالب حیرت کز نقاب ز رخ خندان   که دارد در گلو رنگ آینه و آینه دار تو
مرا همچون نگارم که دائم در میان دارد   بنا گوش و خط رخسار و زلف و دهان تو
نفس در سینه باد صبا شد نیز بند   نباشد غنچه وا کرده بستر گلستان تو
که مکر میتوان شد زر را باید بوی گل   که میگردد و هم در چشم پنهان تو
کمر در خلوت آینه پنهان نمی خود را   که از نقش بهار ساده است صورت دهان تو
زار بسر در میان سرو روان این سر آواز   که با نغمه و مستی بلبلی در بوستان تو

ای زبان شعله از نهار با خوی تو   شاخ گل از نالهٔ بلبل نگفت دلجوی تو
بر رخ روی تو شمع خلوت روشن کلاه   جوهر آینه از زنجیر پای موی تو
سایه نبود در که دائم در رگ آتش میرود   خانهٔ صیاد میسازد رم آهوی تو
چشم حیرت دام میگیرد ز طوق قمریان   سرو در وقت خرام قامت دلجوی تو
سر بصحرا چون دل دیوانه چون بود و آه   کعبه و بتخانه ز شوق طواف کوی تو
عمرها شد تا چشم اعتبار افکنده است   قبله را چون طاق نسیان کرده ابروی تو
گرچه نرگس بیمار دارد نظر از خویش با   زیر بار رخ و چند نرگس جادوی تو
جام ساغر نکند دوران ما پی تو نیست   باده گلرنگ میبازد رنگ از روی تو

هرکه چون صائب چو مجنون میشود یکرنگ عشق — هر کجا وحشی نگاهی هست گردد رام او

ولہ

چون سر زند ز مشرق پیراهن آفتاب تو — صد شاخ گل پیاده رود در رکاب تو
در هر چه حرف کوته [illegible] ادب — دندان طمع بود از لب حاضر جواب تو
فردا که صبح حشر زند چاک پیرهن — در گشت و دامن [illegible] نقاب تو
از ما بپوش صحبت شبنم اگر [illegible] — خمیازه موج از لب میگون شراب تو
امروز باز چون که با یار کرده — خون میچکد ز حلقه چشم رکاب تو
هرگز نبود خواب [illegible] صبحگاه — ما را بصد خیال کند مست خواب تو
صائب [illegible] از جوش طبیعت — افسرده در نشیب چراغ شباب تو

ولہ

با طلب زنهار بر خوان کسان مهمان مشو — کوه بر بیغمی سنگ ته دندان مشو
میتوان گشتن چو موج آب [illegible] — خاک چون مغلوب [illegible]
خویش را در بند [illegible] — تا نفس داری [illegible]
تا نبینی پشت و روی [illegible] — زینهار از صحبت آیینه رو گردان مشو
بهره گر داری [illegible] — چون نگه [illegible] خندان مشو
جلوه گر دارد [illegible] — جامه گر [illegible] عریان مشو
جستی آیینه تا باشی [illegible] — [illegible] حیران مشو
در مصاف [illegible] صائب [illegible] — تا نباشد [illegible] چوگانی پا به میدان مشو

ولہ

ز کعبه سنگ [illegible] خلیل از تو — الف به سینه زند [illegible] جبرئیل از تو
چاره [illegible] شهادت [illegible] سوخته است — [illegible] خلیل از تو

کیم

کیم من و چه بود قدر صید لاغر من — که خون خضر و مسیحا بود سبیل از تو
مگر چو [illegible] ذلالت کند مرا ورنه — [illegible] بسنگ نشان [illegible] از تو
[illegible] — که سنگ را بابیل کشت فیل از تو
چراغ کلیم تو از [illegible] اندیشد — که شاهراه نجات است رود نیل از تو
نبات سینه اگر [illegible] — بهشت [illegible] و تسنیم و سلسبیل از تو
چو برگ [illegible] — زبان [illegible] و بال جبرئیل از تو
[illegible] صائب — کند [illegible] قبیل از تو

ولہ

صد زبان در پرده دارد غنچه خاموش تو — جوش غیرت میزند خون بهار از جوش تو
بشکند چند زلف [illegible] — [illegible] دوش تو
عطر [illegible] خاک [illegible] — آستین چند [illegible] زلف عنبر [illegible] تو
[illegible] پیراهن [illegible] — تا چو گل چاک گریبان باز گردد آغوش تو
آب خضر از شرم رفتار تو [illegible] — سرو باد [illegible] تا [illegible] نوش تو
پیش تو شمع تجلی [illegible] — پرده [illegible] گشت [illegible] دوش تو
نوش و نیش [illegible] صورت [illegible] — [illegible] در جانشین دارد لب [illegible] تو
[illegible] حیرت [illegible] افتاده است — که به هوش آید [illegible] هوش تو
[illegible] — زلف [illegible] گرد دست از حرف [illegible] گوش تو
همچو [illegible] — از اشارتهای پنهان چشم [illegible] تو
[illegible] — چیست جا گفتار صائب [illegible] آغوش تو

ولہ

روزی که بسته دید لب همچو قند او — شد خنده در دهان [illegible]

لیلی وشی که شورش سودای من از وست
یک حلقه است چشم غزال از کمند او

جان میدهد بهر کس بیمار خلق را
عیسی دمی که من شده‌ام دردمند او

از لطف همچو اشک شود آب گوهرش
از پرده‌های چشم بود گر پرند او

آید برنگ سبزه خوابیده در نظر
عمر خضر ز سایه سرو بلند او

یوسف ز بند عشق عزیز زمانه شد
دل زیر بار منت نوازش نبند او

از چشم تر بآب رسانند عاشقان
بر هر زمین که پای گذارد سمند او

چون نافه خون گرم شود مشک در تنش
بیچاره هر شکار که مشکین کمند او

آن آتشین عذار بگلزار چون رود
گلها کنند جوهر خود را سپند او

صائب شکسته خانه زنبور سینه‌ام
از دست بازی مژهای بلند او

وله

از نگاه گرم گردد آفتابی روی او
وز فروغ چهره آتش زیر گردد موی او

همچو بوی گل که صد تو میشود از برگ گل
بیشتر ظاهر شود از پرده نور روی او

دیگر ای باد صبا مشکین نفس گردیده‌ای
نکهت پیراهن یوسف ز شرم بوی او

با هزاران دست نتواند عنان دل گرفت
سرو در وقت خرام قامت دلجوی او

از نگاه از شرم با آن جرئت گردد هلال
بگذرد گر آفتاب از تیغ چشم ابروی او

میزند چون گل دو عالم موج آغوش امید
تا کجا شمشیر خواباند خم ابروی او

جلوه‌ای در دامن گل شبنم کناره میدهد
از خجالت آب شد آیینه بر زانوی او

میرود دایم سیاه در خیابان بهشت
هر کرا زخم نمایانست از بازوی او

جان مصفر کان دو عالم را کند زیر و زبر
تیغ را سازد علم جان بخش جادوی او

چون تواند دید صائب گرد او گردید
خاک زد در دیده اختر رم آهوی او

در هیچ پرده نیست نباشد نوای تو
عالم پر است از تو و خالیست جای تو

هر چند کاینات گدای در تو اند
یک آفرین نیست که داند سزای تو

امواج گوهر چو موج حبابست ریخته
در هر کنار ز محیط سخای تو

آیینه خانه‌ایست پر از آفتاب و ماه
دامان خاک تیره ز موج صفای تو

هر غنچه را ز حمد تو جزویست در بغل
هر خار میکند بزبانی ثنای تو

عمر ابد که خضر بود سایه پرورش
سر رشته‌ایست بر لب آب بقای تو

یک قطره اشک سوخته یک مشت خون گلست
دریا و کان نظر بمحیط سخای تو

هر چند میکشند ز درازی بروی خاک
دستی که میرسد بسر زلف سای تو

زلفی که میکشد بکمند آفتاب را
موییست کوته از قلم مشکسای تو

امروز از شکوه سلیمان نمیکنند
هر دل که خیمه زند کبریای تو

خاک سیه نگاه نمرود میکند
هر پشه‌ای که بال زند در هوای تو

سر بر نیاورد ز گریبان انفعال
هر غنچه‌ای که سر زند اندر رضای تو

بسیار در لطافت و در حسن نازکی
از پرده دلست همانا قبای تو

در مشت خاک من چه بود لایق نثار
هم از تو جان ستانم و سازم فدای تو

در پرده چون نگه نگذارد حجابها
جنس گرامیی که شود در نمای تو

از عالم نشاط تو منجلیست چرخ
بازیچه‌ایست خاک ز عشق قبای تو

عالمست النعمت که جود و عفو
تشریف عشق تا که بخشد عطای تو

غیر از نیاز و عجز که در کشور تو نیست
این مشت خاک تیره چه دارد سزای تو

هر بیضه کلیم که مالید گوش مهر
برگ سکوت است ز جنت سرای تو

صائب چه ذره است و چه دارد فدا کند
ای صد هزار جان مقدس فدای تو

زمین نشسته بخاک سیاه از غم تو — کبود پوش بود آسمان ز ماتم تو
بجان قدسی خود زخم تو دم بردار — که ساخت داغ عیسی چو رشته مرهم تو
ز اشتیاق تو خورشید داغ میسوزد — چه جلوه‌ها و گل گشته است شبنم تو
کجاست سلطنت عالم ملکوت — [illegible] نهاده ادهم تو
بنور عقل ز ظلمات نفس بیرون آی — مگر به عید مبدل شود محرم تو
ز نشاط و طرب میزنی نمیدانی — که جلوه در مرگست قامت خم تو
بحرف پوچ نفس خرد میکنی غافل — که هست گنج دو عالم بهای یکدم تو
بس است زغم دنیا گریستن تا چند — [illegible] آب زمزم تو
چه جای چشم که هر نوک خار این وادی — سزد که گریه کند خون [illegible] تو
ترحمی بسلیمان عقل کن تا چند — بدست دیو خود [illegible] خاتم تو
هزار حرف نصیحت نهاده صائب — ترا که فتنه غم عالم و [illegible] تو

اگر ز اوضاع جهان بیگانه شو بیگانه شو — با آن نگار خانگی همخانه شو همخانه شو
از اهل دنیا بیش ازین در فکر عقبی نیستی — دست از دو عالم برفشان دیوانه شو دیوانه شو
بگذر ز خواب گران بر روی بستر چند [illegible] — چندی دگر در عاشقی افسانه شو افسانه شو
از دیده هر روشنی از غیب باشد روشنی — هر جا شمعی بر خوری پروانه شو پروانه شو
آن گنج بی‌شمع گهر ویرانه جو بر در بدر — تا چند داری پای سر ویرانه شو ویرانه شو
خواهی ز دست یک گره گیری ز [illegible] — دست از [illegible] پیمانه شو پیمانه شو
در هوشیاری نفس را باید شکستن میشود — چون سیل در راه طلب مستانه شو مستانه شو
تا در حریم زلف او گستاخ گردی همچو تو — باید زبان در خامشی چون شانه شو چون شانه شو
خود را [illegible] — در راه جو [illegible] در دانه شو در دانه شو

در بزم دیوانگی [illegible] سنگ کودکان — هر دو علامت [illegible] فرزانه شو فرزانه شو
شبنم ز راه جستی با مهر تابان شد یکی — جان [illegible] جانانه شو جانانه شو
از عارف رومی شنو کز حرف صائب [illegible] — [illegible] عاشقان دیوانه شو دیوانه شو

[illegible]

وله

ای جام آب حیوان گرد [illegible] رخسار تو — قصر فانوس فلک از شعله دیدار تو
از غبار خط سبزت چشم روشن میشود — مهر در زنگ از دل آیینه دیدار تو
[illegible] — آب رحمت ندارد مصحف رخسار تو
[illegible] — [illegible] در گلزار تو
[illegible] — دامن [illegible] گلزار تو
[illegible] — [illegible] گلزار تو
[illegible] — [illegible] دستار تو
[illegible] — [illegible] بیمار تو
سایه بال هما را خط آزادی دهد — [illegible] سایه دیوار تو
[illegible] — [illegible] بهار تو
[illegible] — [illegible] گفتار تو
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] دیدار تو
[illegible] — [illegible] گلزار تو
[illegible] — [illegible] رخسار تو

کیست صائب تا کند [illegible] نگاه
شد دو عالم محو در آیینه رخسار تو

ای بهار آفرینش کرده استسقای تو / جوهر تیغ قضا خار و خس [illegible] تو

چون جنون از خویش رفته بید [illegible] / چشم خاک از فروغ لاله صحرای تو

خاک شد بیدار از خواب گران [illegible] / از [illegible] رخسار جان افزای تو

حیرت روی تو ثابت میکند سیاره را / چون [illegible] دل از خود رود بیدار [illegible] تو

نور حسن تو آتش [illegible] / از فروغ جوش [illegible] تو

کعبه را چون محمل لیلی بیابان گرد کرد / [illegible] چون [illegible] تو

خاک را کردن [illegible] آب [illegible] / سنگ [illegible] آتش [illegible] تو

از شرر تا شعله [illegible] خاک / هر که [illegible] صحرای تو

خاک [illegible] / [illegible] تو

[illegible] خاک [illegible] / چون [illegible] تو

کوه [illegible] عقد شبنم / [illegible] تو

[illegible] / [illegible] تو

خلعت [illegible] ماه از تو / [illegible] ماه از تو

[illegible] / [illegible] از تو

باغ و بهار چشم و دل [illegible] / [illegible] از تو

تا جلوه [illegible] / [illegible] از تو

عشق [illegible] / [illegible] از تو

[illegible] / آن [illegible] خواهد کرد از تو

در دو [illegible] صائب [illegible]

[illegible] ماه از تو

چه [illegible] از تو / [illegible] از تو

[illegible] آفتاب آمد / [illegible] از تو

[illegible] امید [illegible] / [illegible] امید [illegible] از تو

[illegible] / [illegible] از تو

[illegible] / [illegible] امید [illegible] از تو

[illegible] / [illegible] از تو

[illegible] / [illegible] از تو

[illegible] / [illegible] از تو

[illegible] / [illegible] از تو

[illegible] / [illegible] از تو

[illegible] / [illegible] امید [illegible] از تو

[illegible] دارم / [illegible] دارم

[illegible] دارم / [illegible] دارم

[illegible] / [illegible] باغ [illegible]

[illegible] / [illegible] دارم

[illegible] / [illegible] دارم

[illegible] دارم / [illegible] دارم

[illegible] / [illegible] دارم

[illegible] / [illegible] دارم

[illegible] / [illegible] دارم

با من آزاده [illegible] دست وفا — جز از جان باغ و گلوبند بهارم
آنکه از آوارگیم از گرد کدورت در کلفت — گرچه دائم در کنار جویبارم
گرچه برگشتی [illegible] — پرتو شمع گیاهان در انتظارم
از رعونت نقش هستی در لباس [illegible] — آب روشن گرچه بود آیینه دارم
طوق قمری در بیاض چشم حیرت میشود — بسکه سرگرم تماشای بهارم
[illegible] — میوه هر چند در ظاهر ندارم
باغ را با برگ در فصل خزان [illegible] — کام تلخی گر انشد شیرین ز بارم
[illegible] — نیست فرقی در نهان و آشکارم
[illegible] خاطر از آزردن [illegible] — هر فرد از نخلهای میوه دارم
[illegible] بلبل [illegible] — [illegible] گلستان با خود افتاده [illegible]
[illegible] — [illegible] رنگین بگرد دیده کارم
آن کهن [illegible] — بر میان صد حلقه زنار دارم
[illegible] — دست خود را در بغل پیوسته دارم
[illegible] از تیغ زبان [illegible] — میکند بیرون [illegible] اعتبارم
شمع [illegible] — آتشی [illegible] کرد دو چارم
گرچه [illegible] — [illegible] امید وارم
میوه [illegible] — منفعل از التفات نوبهارم
رنگ [illegible] — [illegible] چند دارم
کوه را [illegible] — [illegible] خویش [illegible]
گرچه گل [illegible] — [illegible] غذا دارم
نارسا [illegible] — [illegible] دارم

در چنین فصلی که گل از پوست می‌آید برون — دست را تا کی برون آرم کدام
باز [illegible] دست دامن بود [illegible] — صائب از حیرت عنان اختیارم

وله

از بسکه سرکش است تو چون نهال تو — در آب هم نگون ننماید مثال تو
از حسن [illegible] کند ناز بر جهان — آیینه‌ای که بپذیرد مثال تو
هر چند بخت کوته و ایام [illegible] — نومید نیستم ز امید وصال تو
چندانکه دل فزود [illegible] شکست [illegible] — گویا که در شکستن [illegible] بال تو
در سینه [illegible] — هر کس که [illegible] جمال تو
دایم بود ز خون [illegible] تازه رو چو صبح — ناخن بهر دلی که [illegible] هلال تو
فردا [illegible] به اشک ندامت — امروز خون هر که [illegible] پایمال تو
یارب چه آتشی که گلاب چکیده شد — در شیشه‌های غنچه گل از انفعال تو
خورشید [illegible] در نظر — چشمی که شد فریفتهٔ خط و خال تو
در جام صبح [illegible] قدح آفتاب نیست — خونی که [illegible] شیر نباشد حلال تو
[illegible] — تا [illegible] کند که گردد غزال تو
گردید [illegible] وصل [illegible] — صائب [illegible] خیال تو

وله

نیست خالی یکسر موی تو از سودای تو — [illegible] نظر [illegible] سر تا پای تو
در ره [illegible] — سروها از انفعال قامت رعنای تو
[illegible] — هر که یک شب [illegible] در سودای تو
[illegible] — در ته زنگار خط آیینهٔ سیمای تو
[illegible] — هر که افتد نظر بر لعل شکرخای تو

[illegible]

در غبار خاطر مجنون حصاری گشته است
دیده آهو ز شرم نرگس شهلای تو

تا زمین تو میشود هر روز اندوه دگر
ما ز جنبانی که میبرد ز سر تا پای تو

هر که [illegible] است در کوی تو پا بر جا بود
بسکه میبرد دل از نظاره بالای تو

زیر پای سرو افتاده است چون زنجیر آب
نه فلک در پایه معراج استغنای تو

چون نگه در چشم [illegible] از گرد لشکر شد پدید
از غبار خط غرور حسن بی پروای تو

کعبه را چون محمل لیلی بپا گردد بهشت
تا کجا جا میکند شوق جهان پیمای تو

عاشقان را [illegible] ایام سنگ [illegible]
چون شرر از سنگ می آید برون جویای تو

میکشد در کوچه سرو از طوق قمری حلقه‌ها
در گلستانی که گردد جلوه‌گر بالای تو

میشود صائب بساط جوهر آیینه سبز
گر چنین گوهر نثار افکند در پای تو

وله

عشق صیادیست کز دود حلقه فتراک او
هر دو عالم در رکاب توسن بیباک او

تا گرد از خاک برگیرد گرد از خون کشد
ناوک دلدوز [illegible] سینه غرق [illegible] او

کشته پیکان او را نشست و نشو و نما
میشود چشمه [illegible] خاک او

کیست در روی زمین با او [illegible]
آسمانها با آب زیر دست دور خاک او

جوهر غیرت [illegible]
میکند [illegible] عالمسوز از خاشاک او

چون پر پروانه سوزد پرده فانوس را
چون برافروزد ز می رخسار آتشناک او

صائب از نخجیرگاه او به ناکامی مباد
بسته صد صید زبون [illegible] فتراک او

وله

آتشین رویی که شد آیینه در آب ازو
مرکز پرکار حیرت میشود سیماب ازو

تا [illegible] که تسبیح مرا زناز گرد
چون دل قندیل میلرزد دل محراب ازو

گوهری کز محیط عشق من خوش کرده‌ام
خاتم جم میشود در حلقه گرداب ازو

ماه شبگرد [illegible]
چاک در سینه [illegible] کتان مهتاب ازو

گر چه باشد [illegible] روی [illegible]
خون خود را میخورد [illegible] عناب ازو

حسن عالمسوز او هر چند [illegible]
بر نمی‌آید [illegible] خواب ازو

جوش کیفیت [illegible] عشق [illegible]
صائب [illegible] ازو

از حجاب عشق صائب [illegible] شد
دفتر [illegible] از خط و [illegible] آداب ازو

وله

[illegible]
[illegible]

از [illegible] جان [illegible]
از [illegible] رنگ [illegible] میشود

همچو [illegible] خزان [illegible]
از [illegible] میشود

تا [illegible]
[illegible] میشود

[illegible]
[illegible] میشود

[illegible] سوخت [illegible]
پروانه عقل از [illegible] خنده [illegible] میشود

[illegible] که در آب [illegible]
[illegible] میشود

[illegible] ز جگر [illegible]
صائب [illegible] میشود

وله

[illegible]
[illegible] تو

گرد [illegible]
آسیا [illegible] گندم و جو

[illegible]
[illegible]

در [illegible]
[illegible]

عشق از [illegible]
[illegible] خورشید [illegible]

[illegible]
[illegible] جلوه

[illegible]
[illegible]

بهر منصب پروانه چه خوش بهانه شد | شمع میدانست اگر انجمن آرائی تو
هر سو ز ذره جبینها چهار جانب انجم | محو در قلزم نور زند زیبائی تو
موطنی را که بشیر بهر سخن مشهور است | سوخته در زیر رهد غیرت گویائی تو
میکند حال [illegible] گوئی ز منوها | گر ببرد و نشین رود عاشق سودائی تو
موبمو چه رشته اخوان را امید است | نشود خواب گران پرده بینائی تو
صاحب از مرزم فریب رخ او دارد | یک نظر باز ندیدم شکیبائی تو

ولہ

هر که او را آرسته از روی شناسائی او | شبنم گلزار جبهت گشتم باکی او
سوی او در رویت اینجا ز کرباس بهشت | هر کرا باشد سر در حلقه فتراکی او
باده لعلی که خندد در ساغر میکند | تازه رو از کربلاست ولیست دامن پاکی او
دامن حیرت بدست او که بشر عشق آ | در نیابد تا نگردی عاجز از ادراکی او
تا توانی در کرشمه اعتقاد کیمیا اکسیر | رو بتر باشد کبود از سیلی خاکی او
بنده گردن خدا از آن که جان بازی کند | هر که در ره تخم اشکی در زمین پاکی او
انجمن کز باده نابست صاحب یاد است | یک نگاه عاشقانه افتد در بیباکی او

ولہ

چون زحمت درهای آتش دلبستگی تو | تیره آتش عشق بسازد رخ گلگون تو
میشود هر روز افزون برنگ خط حلقه | هر که میگردد گرفتار خط شبگون تو
چون الف عشق علم ایمانیان کاش نبود | روز ازل هرکه باشد حسن روز افزون تو
نور مجنون تو شهرت پیدا باید کرد صحبت | فتنه عالم شود هرکه شد مفتون تو
طرفها قربان پرکشان کرده سرو را | در گلستان گر باشد قامت موزون تو
ای عیبهای هر تا نیک در دو کنار | یک نشود شک ملامت لشکر مجنون تو

تا در حقایق تواند که بیند صاحب | بزم عشرت آب تراوش کنند از کرم

ولہ

در بهشت ز رفتی زند هم زنگها تو | مستی خضر از کار انجمان ز آبها جمل شو
تا بگران چون موج دریا اگر بی درگاه | چون حسن و خاک آلود جلوه دستها جل شو
دلقه رو شیر و هم ره بار بی بود و نیک | از گرانجانی غبار خاطر منزل مشو
آسمان افتد ز احتیاج گر آماده است | ز بهار است قطرت خرج آب و گل شو
چشم تعمیر کند چند اگر صاحب دل شود | جامه بلبل ز لاله در پی دل انجمن شو
میرسد چند غلط کلبانگ بلند چلی | از سرا انجام سود ره لقش غافل مشو
چیست حکمت مستم تا از آسمانها خرامی | در نهاد بیجرا فارغ بار غافل مشو
میکند از خط طرفه بلبل عقل | چون زشت طفلانه میخواهد دلت کامل شو
میشود بارنجه باد صبا گلستان | بطلب زنهار چون پروانه در محفل مشو
و بی یا خوان مردم رخ بالک آورد | چو کاهو نور رعایت کامل شو
بلبل رو عشق تا گل صاحب پیداست | در ریاض زند کار چه بسیار بجا گل شو
سر فرو خاموش مسلمانت در پای بحر | با شهرت نشسته چون قفا و ادب مشو
میشود صاحب تا گل نکند صاحب | ز تنها از خلوت این تنگ عدول مشو

ولہ

چشم را هر کند در تو دیدنها تو | سر و آزاد و در تماشای تماشائی تو
تا بی باشی که خونی نشد هنگامه آید | در جهان رسی خوابی زعتبی تو
سامیه بنود ز لطافت خود خاری بهاد | جنبش لبان رخ بینائی تو
هر که از شرم رو ای پنجه بر خود را | مرغ لب زند عقد تنهائی تو
این نگاهی که بیننده کرده شکن | خفته هر که کند یاد صحبت آئینه تو

[illegible]

۱۷۱

چمن عنان ز کف گذارد مجنون دل [illegible] / میکند رقص [illegible] کوه در دامان تو
عالم مگار را اگر تو عاجز کرده است / چمن بر آید صائب بیچاره با افسون تو

ولە

بر شد خط مشکبار عیان از عذار او / جوهر نماند آینه بی غبار او
فرصت گذشت و دل نهاد در رکاب زلف / غافل مشو ز دور خط مشکبار او
از پیچ و تاب حلقه کند نام آفتاب / خطی که گشته است بگرد عذار او
در عارض لعل سبزه خط تو تازه است / موقوف وقت نیست چو عنبر بهار او
آه از غرور حسن که در روزگار خط / در خواب ناز میکند روزگار او
هرگز خزان ز سیب [illegible] و سهیل / [illegible] عقیق لب آبدار او
دامن ز صحبت گل بیخار میکشد / در هر دلی که رنگ کند خار خار او
چون زلف دست در کمر غنچه کرد / هر کس برون کرد شبی در کنار او
خالی نمیشود [illegible] لعل ساغر [illegible] / چون لاله هر دلی نبود داغدار او
آن سوخته است عشق که ما زدگی [illegible] / هر خرده شرر که کند جا نثار او
صائب بهر دو داغ رخ لاله زار او / بی داغ بگذرد و کسی از لاله زار او

ولە

بر خورد زان لب میگون که ز آید [illegible] او / [illegible] عالم و شهرت بها شیشه او
همچون خانه زنبور شود از [illegible] / گنه اگر از دل اندیشه نشود چشمه او
افلاک چشم دار [illegible] دستی [illegible] / که افتاده است ز [illegible] دل اندیشه او
همه را فکر سر زلف تو در هم پیچید / شد پریخانه چین خلوت اندیشه او
رخنه در بیضه فولاد کند چون جوهر / [illegible] بود ریشه او
دل کس صدف [illegible] / [illegible] رود از بیشه او

مرو

[illegible] / که جگر [illegible] دیوانه او

ای شرح گل شکسته طرف کلاه تو / پیچ و خم شکسته ز خط سیاه تو
[illegible] / [illegible] نگاه تو
از پیچ و تاب حلقه کند نام آفتاب / خطی که گشته هاله رخسار ماه تو
[illegible] / [illegible] خط دل سیاه تو
[illegible] / [illegible] طرف کلاه تو
در چشم اهل دید [illegible] / [illegible] تو
[illegible] / ابروی [illegible] تو
[illegible] / [illegible] نگاه تو
با قامت [illegible] / [illegible] تو

ولە

[illegible] / [illegible] تو
[illegible] / [illegible] بهار
[illegible] / [illegible] اختیار نیست
[illegible] / [illegible] نیست
[illegible] / [illegible] احصار
[illegible] / [illegible] سوار
[illegible] / [illegible] نیست
[illegible] / [illegible] نیست
[illegible] / [illegible] نیست

کمند ابروی تو [illegible] | کاین چه چاره [illegible]
بر [illegible] گردن [illegible] | کاین همه با برگ [illegible] باغ و بهار است

وله

[illegible] دریغ از تو | [illegible] دریغ از تو
[illegible] | هیچ [illegible] داده دریغ از تو
چو [illegible] | دلت [illegible] آزاد [illegible] دریغ از تو
[illegible] کسی [illegible] | [illegible] چو غنچه [illegible] دریغ از تو
فتاده است [illegible] چشم [illegible] | از [illegible] فتاده [illegible] دریغ از تو
بگفتی که [illegible] با احتیاط [illegible] | [illegible] دریغ از تو
[illegible] که [illegible] آب [illegible] | [illegible] دریغ از تو
[illegible] که [illegible] عشق | [illegible] دریغ از تو

وله

خضر اگر [illegible] | [illegible] او
[illegible] | [illegible] او
آستین از شاخ گل [illegible] | غنچه‌ها [illegible] شکر خنده پنهان او
بهر آب زندگانی [illegible] خضر [illegible] | [illegible] چشمه [illegible] او
لعل شبنم [illegible] برگ لاله [illegible] | [illegible] آفتاب [illegible] او
داغ [illegible] دست [illegible] زلیخا [illegible] | ماه مصر از [illegible] زندان او
عالمی [illegible] | [illegible] او
خود [illegible] | یوسف مصری [illegible] او
از خط [illegible] | تا نه پیچد هیچ دل سر از خط فرمان او

[illegible]

روز

روز [illegible] آورده | هر که [illegible] روز آورده در [illegible] او
تا چه [illegible] | [illegible] او
[illegible] از [illegible] | [illegible] او

وله

چشمی که فتاده بر [illegible] تو | [illegible] تو
هر روز [illegible] می‌میرد | هر کس که [illegible] تو
[illegible] چشمه [illegible] | از [illegible] لعل [illegible] تو
[illegible] | [illegible] تو
[illegible] آب خضر [illegible] | [illegible] تو
[illegible] | [illegible] تو
[illegible] | [illegible] تو
[illegible] | [illegible] تو
[illegible] | [illegible] تو
[illegible] | [illegible] تو
آیینه [illegible] | [illegible] تو
[illegible] | [illegible] تو
الکسیر [illegible] دارد | چشم [illegible] تو

وله

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

در کنار آب حیوان افتاد از شب خضر را | ارزد و عالم بگیرد هر کس بوی زلف تو
هیچ [illegible] نیست کز بوی [illegible] | در زمان [illegible] شانه زلف تو
[illegible] در دوری [illegible] آهوی [illegible] | تا کند بو [illegible] اندر زلف تو
دل که [illegible] داغ [illegible] عنبر [illegible] | جا [illegible] در کوچه زلف تو
[illegible] | مرکز [illegible] عالم [illegible] زلف تو

و له

صبح [illegible] که شوق تو [illegible] مدام او | دائم [illegible] باده [illegible] جام او
سنگ [illegible] که بهم بشکند ترا | چون کعبه [illegible] نام او
[illegible] عزیزان [illegible] | [illegible] که [illegible] نام او
[illegible] کسی که شود [illegible] | [illegible] کلام او
در هر [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] او

و له

چو [illegible] شود صد گره [illegible] | [illegible]
ز [illegible] داغ سودا [illegible] | [illegible]
نظر [illegible] چراغ صبح [illegible] | [illegible]
[illegible] | صحبت [illegible] یار او
[illegible] | که [illegible] یار او
[illegible] | [illegible] یار او

و له

لاله رنگ [illegible] | [illegible] آب او

[illegible] صبح [illegible] | تا کجا طالع شود [illegible] او
[illegible] | [illegible] بلبل [illegible] او
[illegible] عالم [illegible] | [illegible] او
[illegible] | [illegible] او
[illegible] | [illegible] او
[illegible] حسرت دیدار [illegible] | [illegible] او

و له

ز [illegible] آب [illegible] | [illegible] حجاب
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] حجاب

و له

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

غافل مگر ز داغ جنون [illegible] روشن شود | [illegible] عاقل [illegible] روشن شود
دامن [illegible] | در [illegible] تاریک [illegible] شود
[illegible] | [illegible] سود
[illegible] | [illegible] آیینه روشن شود
[illegible] | [illegible]
[illegible] | چون [illegible] خاک [illegible]
دل [illegible] | [illegible] شود
خون [illegible] | [illegible]
صبح [illegible] شبنم گل [illegible] | [illegible]
آب [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] چشم [illegible] روشن [illegible] | تا [illegible]
جستجو [illegible] | [illegible]

ول

[illegible] آن [illegible] | [illegible] خواب [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] صحرا [illegible] آهو [illegible]
[illegible] وقت صبح [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
از سر [illegible] کلاه عقل [illegible] | [illegible] قامت [illegible]
عشق [illegible] پرده [illegible] | [illegible] آیینه [illegible] روی [illegible] تو

[illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] نظر [illegible] | [illegible]
[illegible] | هرگه [illegible]

ول

در خون نشست لاله ز چشم سیاه تو | گل گوشه گیر گشت ز طرف کلاه تو
هرگز [illegible] | بیچاره عاشقی که شود خاک راه تو
زلف [illegible] | خواهد گرفت روی زمین را سپاه تو
چشم غزال داغ سیاهی [illegible] | در حوض سیاهی چشم سیاه تو
آگاه نیستی که [illegible] | [illegible] طرف کلاه تو
[illegible] | هر دل که [illegible] سیاه تو
[illegible] | [illegible] همچو ماه تو
[illegible] | [illegible] کلاه تو
[illegible] | [illegible] نگاه تو
[illegible] | [illegible] نگاه تو
[illegible] | آیینه [illegible] جلوه گاه تو
[illegible] | [illegible] پناه تو

ول

[illegible] سینه شود [illegible] | [illegible] سخن [illegible]
[illegible] | [illegible] شمع انجمن [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

شد تا ز بر رشته از چمن ریزان ورق   هزار دکان چون مجرد چمن بیتو
ورچه طرف ز ایام میشود سبز   که بسیج کند جلوه گلشن بیتو
شود ز شنبه عالی خارجی افزون   غبار دیده فزاید چمن بیتو
بجا رسد بتو پیغام تا تو است نی   کنار سیدن لب غنچه شود سخن بیتو
تو رفته بغربی و از بر ماست نی   شکست شام غریبان مرا وطن بیتو
هنر تو بود باغ و گلستان چمن   بهر غنچه بگریبان کشد چمن بیتو
برو بر که تو ای نوبهار حسن تمام   که شد شکسته دل صائب سخن بیتو

وله

نگرد ز جفا از خط اگر بهار او   که میشود سیاه عشق اعتبار او
بهر کجا که چشم بیفتد از انتظار سبز   ز تنگی بر غنچه دو غبار از هر کجا او
شود جهان ناف آهوی مشک غیر در جوشش   که ظلم کند اند بر که زلف مشکبار او
کجا خود و ابرو در دانه بیتاب آید   در آن محفل که با جز حرص آید شرار او
مرغ موج را از حرف بر میشود خون   زباد ز چشم بد بشکند قفس لعل آبدار او
دو عالم اگر شود بر رود از جا بخیزد   سپند ز که بر آتش نشاند انتظار او
تمام عمر بکند روز شب از روز دگر خوشتر   شبی چون زلف هر کس که دارد در کنار او
حلالش باد بر آنکه میشود در گلشن   چو تاک انگشت که کرد دست من در بهار او
بکار اشک آب زند که دیده گرد   دل هر کس که چون صائب شود آیینه دار او

وله

از بس ز خون نشستن کلیم عشق تو   در باغ سنبل کند خون عشق تو
میپرد اگر عشق از جهان نسیم تنگی   سازد بکلک سنجه اقرار عشق تو
هر قطره خونم جز جگر و تیغ دیده است   باشد خونی که کلکی عشق تو

یاقوت بیدار شود از لب شیرین تو   در محفلی که کرد در نیکوی عشق تو
خورشید اگر کند گری چون فلک بکی   بیرون نیاورد [illegible] عشق تو
موج سراب رشته یاقوت میشود   گر پرتو افکند سوی یاقوت عشق تو
شب بشیر کند ول خوانا را سیاه   در عهد خط زیاده کند جوش عشق تو
دائم بکار شدی که ز آتش است روی تو   از خط نو بهار گشت چون عشق تو
نقش امید نیست بوجه حسن تست   باشد نهفته در خط شکوه عشق تو
یک نقش بیش نیست تکیه ما دو را   دارد ورد از نکته [illegible] چون عشق تو
هرچند فکر صائب چون خون خوره   نا ساخت از صد لمحون عشق تو

وله

چه بر زمین رقیبان ستمکار مجو   گل بجای زند خار بر سر دیوار مجو
می تحقیق ز ارباب عمائم مطلب   آنچه در سر بتوان یافت ز دستار مجو
با علائق سخن از عالم تجرید مزن   پیشی از قافله با جان گرانبار مجو
سخن که از لب خاموش تراوید بیست   گوهر سفته ز گنجینه اسرار مجو
در تراز روی قیامت بتوان یافت سحر   حیف و میل از دل آزاده بیکار مجو
سرو آزاد نشین خط از خاک خیزد   عمر اگر میطلبی روزی بسیار مجو
دل آسوده مجوی از فلک زنگاری   چشمه از سنبل سنجیده ز نکار مجو
سا بار ز حجاب گران میآرد   در سرا پرده دولت [illegible] مجو
خون چو سبز شد مشک [illegible]   دارد [illegible] صائب [illegible] مجو

وله

زمین [illegible]   ز آب گوهر ساحل [illegible] جان میزند پهلو
نذر دگر [illegible]   که مصرع چون بلند افتد بپرواز میزند پهلو

شکر کاکل او تا طره آشفته دارم — که هر موج قصب خواب پریشان میدهد یادم
ز خون کشتگان پروا ندارد تیغ بیباکش — که موج شوخ برد در نیابد عنان
غزال وحشی ما چشم خواب آلوده دارد — از شوخی رگ خوابش گریزد مژگان
ندارد تیغ هر دست پر تیغ خونریز … — و گر نه تیغ او پر آب حیوان
دل سرگشته عاشق چه باشد پیش آن کافر — خم زلفی که بر خورشید تابان
نه بیگانه و نه نگاه در که به دست غیر … — ز دل بیطاقتی دیدن با جانان
مده دامان عشق از کف سر شوریده را … — که داغ عشق هرچه خورشید تابان
ز چشم بد خدا خاک قناعت را نگه دارد — که خضر را …
زاقبال قناعت مور زیر نگین دارد — کف خاکی به ملک سلیمان
چه خواهد بود صائب گوشت آه سحر را — که حرف تلخ او بر شکرستان

وله

چه دل کشاد مرا از باغ و بوستان بیتو — که شد ز تنگدلی غنچه گلستان بیتو
خبر ندارم که بگیرم از نفس دردم — برنگ شمع ام سلسله کمان
ز جنبش نفسم چون کل جرس فغان خیزد — ز بلبلم در دهن خامش شد زبان
چه تخم سوخته کز خاک … بر نمی آید — کره شد سیر و اکنون … زبان
بپای بوس تو خواهد رسید هر که … — چنین که رفته ز کف شیشه عنان
بپای وصل … — که برنج سفر از گسست عنان
یکی هزار کند شور عندلیبان را — اگر روم به تماشای گلستان بیتو
زمین بزیر پای دل لاله را میگیرد — اگر چو غنچه گل واکنم دهان
چنانکه لاله گرفته است داغ … — که گفته داغ … جان
بطوق فاخته و سرو … نظر نکنم — چو تیر میجهد از حلقه کمان

کره بها ستیزه کرد مال و در لشکر — اگر طلب نرسد جان ناتوان بیتو
امان نمید هدم هیچ تیغ زهر آلود — اگر به سرو بکنم مکان بیتو
بار روان تاسیاست … — اگر کشاده شود چشم خونفشان بیتو
زند چو آب ترا آتش ز لعل … — گر آب خضر شود آتشم بکام بیتو
از آن جگر که ز هجو نی مرا … — که ناله است مرا مغز استخوان بیتو
بغل کشاده بشمشیر میدوم … — رسید صائب بیدل ز بس بجان بیتو

وله

دام و کمند کردن دلهاست آرزو — دل را مشیت خار و موجه دریاست آرزو
در دامن کشاده صحرای سینها — چون موجه سراب … آرزو
از چشم سوزن دل خلق تنگ‌تر — با چون کره به رشته دلهاست آرزو
هر لحظه خار پیرهن یوسفی شود — کستاخ زلف زلیخاست آرزو
گرد دل … آرزو — در عالمی که ما … جاست آرزو
از آرزوست عالم ایجاد مشتعل — عالم نبات ما سرپاست آرزو
چون غنچه … — ورنه براق عالم بالاست آرزو
باقی شود چو … — هرچند به ثبات چو … آرزو
تا در تو هست خار هوس … — بیهوده گرد دامن صحراست آرزو
عیسی به چرخ از دل آرزو رسید — دل ساده کن که سلسله پاست آرزو
خوش کوب باد دل ز آرزو … — از خاکسر چه سود چو گویاست آرزو
هر گوهری که هست چو خورشید میدود — با زر تسبیح که … آرزو
با خاک شد برابر از … — ورنه ز نقص و عیب مبراست آرزو
زاهد اگر ز زلف دنیا گذشته است — چون طفل رو نهاده در سرپاست آرزو

در سر روزگار پاکی دامان حسن تو | دست ز کار رفته دل ماست آرزو
از آرزو ... نبود در دل درست | خونابه جراحت دل ماست
[illegible] | مقصود دل ... ماست
[illegible] | در سینه شکستن دل ماست
این ... که ... گفته است | گر کوه ... ببین که چه در پای ماست

وله

چون شبنم روشن که با خار و گل ... شود | بگذار رعنای ... شود
[illegible]

وله

خط بر عذار تازه نباشد مباش گو | در داستان تازه نباشد مباش گو
[illegible] | دست ... نباشد مباش گو
[illegible] | ... نباشد مباش گو

در راه کعبه جاده نباشد مباش گو
از خار راه ... نباشد مباش گو
... نباشد مباش گو
گر نقش ... نباشد مباش گو
با خار ... نباشد مباش گو
در پیش ... نباشد مباش گو
... نباشد مباش گو

وله

[illegible]

وله

عشق سلطان ... | ...
عالم از حسن ... | در ... افتاده ...

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

ای بهار آورده خطت چون [illegible] تو — ایضا — صبح [illegible] چون خنده [illegible] تو

گرچه [illegible] — سینه [illegible] تو

یوسف مصری [illegible] — از [illegible] زندان تو

چشمهٔ حیوان [illegible] — عالمی [illegible] چشمهٔ حیوان تو

جان [illegible] — [illegible] تو

[illegible] — [illegible] تو

[illegible] — [illegible] تو

[illegible] — [illegible] تو

[illegible] — [illegible] تو

[illegible] — [illegible] تو

ولـه

[illegible] — [illegible] تو

[illegible] — [illegible] تو

[illegible] — [illegible] تو

[illegible] — [illegible] تو

[illegible] — [illegible] تو

[illegible] — [illegible] تو

[illegible] — [illegible] تو

ولـه

[illegible] — [illegible] او

[illegible] — [illegible] او

[illegible]

[illegible] — [illegible] او

[illegible] — وقت [illegible] او

[illegible] — [illegible] او

[illegible] — [illegible] او

هر که دارد [illegible] — [illegible] او

ولـه

[illegible] — [illegible] تو

افتاده [illegible] — [illegible] تو

[illegible] — [illegible] تو

عالم [illegible] — [illegible] تو

[illegible] — [illegible] تو

[illegible] — [illegible] تو

[illegible] — [illegible] تو

[illegible] — [illegible] تو

ولـه

[illegible] — [illegible] تو

[illegible] — [illegible] تو

[illegible] — [illegible] تو

[illegible] — [illegible] تو

[illegible] — [illegible] تو

[illegible] — [illegible] تو

[illegible] — [illegible] تو

ولـه

[illegible]

بوسه ربود گاه حرف از لعل شکربار او ولها جلوه‌گر باشد گوش و لب بر سر گفتار او
گوهر از گردون چه خاک بر سر میکند [illegible] پرورد از [illegible] لعل گوهربار او
گرچه از حسن سخن با پرده گوید میشود [illegible] از [illegible] گفتار او
دیدن خورشید عالمتاب با آن خیره‌گاه چشم [illegible] خود از [illegible] دیدار او
جا بسا گل [illegible] بلبل میکرد [illegible] تشنه [illegible] کوثر تشنه دیدار او
میخورد چون آب [illegible] عاشق [illegible] تشنه خونست از لب نرگس خونخوار او
[illegible] بر سر او بالین [illegible] هر کرا افتد نظر بر نرگس بیمار او
در نظر [illegible] نسخه [illegible] رنگ میگردد [illegible] از [illegible] رخسار او
تا چه باشد حسن گل [illegible] که از [illegible] ریشه در دل میدواند [illegible] خار او

[illegible] چون خواهی شد آخر همچون [illegible] خاک چون میگردی آخر خاک پا [illegible]
بر [illegible] و گر آید [illegible] طلب گر [illegible] از خود [illegible] شو
در [illegible] آمد [illegible] از سر گفتار [illegible] کردار [illegible]
جامه احرام را بر خود [illegible] گر [illegible] شب را در سحر [illegible]
چون حباب از [illegible] مهر خاموشی [illegible] اسرار [illegible]
در خرابهای [illegible] دست چون [illegible] چون [illegible] تیغ [illegible]
سخت [illegible] مرد [illegible] هستی [illegible]

ولها

[illegible] و لب و آینه چون [illegible] چون [illegible] جلال [illegible]
چون [illegible] خویش [illegible] چون جلال [illegible]
[illegible] تیغ [illegible]

[illegible] بمیرد [illegible] دل [illegible] زینسان که میبرد دل عشاق خال تو
وصل مدام [illegible] بود از وصل گاه گاه مستغنی از وصال توام با خیال تو
گلگونه عذار شود آفتاب را شد خون بر که همچو شفق پایمال تو
عاشق چسان [illegible] مدام خود کند گر بود چون خویش کند رم غزال تو
چون با رخ تو ماه برآید که آفتاب خط از شفق [illegible] کند از انفعال تو
عالم [illegible] گوش عالم ولها از [illegible] طوطی [illegible] مقال تو

[illegible] سالی [illegible] غافل مشو بر گل چون [illegible] غافل مشو
از چراغ [illegible] شمع [illegible] در دل چون [illegible] غافل مشو
هر که [illegible] بام میکند تا نفس [illegible] غافل مشو
[illegible] از [illegible] آید [illegible] مصر را زینهار از مکر اخوان [illegible] غافل مشو
هر که چون شمع گرم محفل [illegible] از زبان [illegible] آتش [illegible] غافل مشو
[illegible] جا [illegible] از زمین تشنه ای آب [illegible] غافل مشو
تا بجا بود سخن [illegible] گفتار خویش از هدف چون تیر در [illegible] غافل مشو
[illegible] از غفلت زینهار در کنار بام از خواب گران غافل مشو
[illegible] میکرد [illegible] در [illegible] تحصیل عمر جاودان غافل مشو

[illegible] آینه [illegible] از دیدار تو عکس [illegible] دل [illegible] تو
[illegible] گل چون [illegible] [illegible] گفتار تو
آب [illegible] از [illegible] لعل گوهربار تو
از [illegible] خویش [illegible]

میکند تسخیر دلها را بآهنگ وحشتی / این بد [illegible] که دارد طرز طنازی تو
دست میشوید ز آب روح بخش زندگی / هر که او از تن گردد [illegible] پا از انکار تو

وله

بسکه تندی کرد با پهلو نشینان خوی تو / تیغ میبارد چو برگ بید در پهلوی تو
نسخه حسن تو از حرف مکرر ساده است / هیچ دیباجی ندارد چون گره در موی تو
تخم را در زمین پاک کوته میشود / دانه یاقوت میسازد عرق از روی تو
از نگاه دور تو کوته نیاید از نقاب / دور گرد از مطلب میسازد [illegible] تو
سیل با زنهار چون گرداب میگردد گره / بسکه افتاده است واقف بر خاک کوی تو
چون نخاک رفتن [illegible] گردد هوا / خون دلها گشته در حلقه گیسوی تو
هشیار [illegible] داغ لاله را / بسکه وحشت دارد از نظاره آهوی تو
چون کمان هر چند پهلو [illegible] افتاده است / تیغ با رگ [illegible] رشته از پهلوی تو
هر که نا محرم [illegible] آینه را / چون نگاه [illegible] دیده [illegible] زانوی تو
گل فتد [illegible] از دیده خورشید را / چشم [illegible] گر دید تا بازوی تو

وله

از نسیم [illegible] غافل مشو / چشم میخواهی ز [illegible] غافل مشو
چون [illegible] از بس لطافت [illegible] / از [illegible] گل و سرو و چمن غافل مشو
میوه فردوس [illegible] / ای دل بیمار از [illegible] سیب ذقن غافل مشو
چون ز مخمل [illegible] / از حضور خلوت در انجمن غافل مشو
از چه [illegible] خطر / در [illegible] خط [illegible] ذقن غافل مشو
[illegible] / [illegible] غافل مشو
چون [illegible] هر چند [illegible] خانها / دل [illegible] غافل مشو

دیدن را ز خواب چه [illegible] / از [illegible] وطن غافل مشو
در [illegible] / [illegible] گنج دهن غافل مشو

وله

از کر خط گرفت [illegible] آفتاب تو / چندانکه خاک [illegible] آب تو
[illegible] / [illegible] آب تو
[illegible] / چون [illegible] از خط آفتاب تو
خط گرچه پرده [illegible] حسن را / از خط [illegible] حجاب تو
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] خواب تو
[illegible] / از [illegible] جواب تو
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] تو

وله

[illegible] / [illegible] تو
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] تو
[illegible] / [illegible] تو
[illegible] / [illegible] تو
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] تو

از کرانجانی گران بر خاطر دریا مشو — تا توان وارست بار بر دلها مشو

[illegible] جویبارت چون سبو [illegible] — با درشتی خلق از کوتاه دستیها مشو

تا توانی گوهر شهوار شو از فکر بکر — چون کف بی مغز بار خاطر دریا مشو

بادبان را کشتی [illegible] بار لنگر میکشد — روح را از نعمت الوان حجاب [illegible] مشو

جمع کن [illegible] — چون گل [illegible] خرج خندن بیجا مشو

از جهان آب و گل [illegible] سنگ [illegible] — چون [illegible] بار خاطر صحرا مشو

خو به صحبت کرده [illegible] تنهایی [illegible] — خو به تنهایی کن از همصحبتان تنها مشو

روز [illegible] — [illegible] غافل از [illegible] دلها مشو

[illegible] نقش تمام — [illegible] صائب [illegible] مشو

وله

از [illegible] عاشق شیدای او — [illegible] نظر [illegible] سر تا پای او

[illegible] — [illegible] جلوه [illegible] بالای او

[illegible] — چون تبسم [illegible] لعل شکرخای او

از [illegible] — چون [illegible] حنای او

[illegible] — در چمن تا جلوه گر شد قامت رعنای او

وله

[illegible] — [illegible] فرق تو

[illegible] — [illegible] تو

[illegible] — [illegible] صحبت تو

[illegible] — [illegible] محبت تو

[illegible] — [illegible]

[illegible] از آستان [illegible]

صائب [illegible] نقد دل [illegible] تو

گرچه شد از سرنوشت من نمایان ابروی تو — زیر پای خود ندید از سرکشی مژگان تو

[illegible] — [illegible] جولان تو

[illegible] — [illegible] تو

[illegible] — [illegible] تو

[illegible] خون در جگر — [illegible] تو

[illegible] — [illegible] تو

[illegible] — [illegible] تو

[illegible] صائب [illegible] — [illegible] تو

وله

[illegible] — [illegible] او

[illegible] — [illegible] او

صورت دیوار می آید [illegible] — وقت [illegible] او

[illegible] — [illegible] او

[illegible] — [illegible] او

[illegible] — [illegible] او

[illegible] — [illegible] او

[illegible] — [illegible] او

[illegible]

صائب [illegible] او

چو گریه باده کند در گلوی شیشه شکست / زبسکه دست گلوگیر درد و فرقت بود
درازتر ز شب هجر نامه‌ها باید / که نامه پرپیچ و همدم شوق نامه بود
میان آن دو لبم چون قلم سر بسجده بود / کمال چو نامه شود روزگار فرقت بود
چو گوی در خم چوگان حادثه افتد / سری که دور شود از رکاب دولت بود
ز نشتر تیغ قضا سر [illegible] هیچ / وگرنه کیست جدایی کند ز جفت تهی
زبان خامه‌ام [illegible] برنمی‌آید / اگر خموش بود صائب از شکایت بود

حرف الهاء — وله

یا رب از عرفان ما را چاشنی [illegible] ده / چشم بینا چون گل آگاه و دل بیدار ده
هر سر مویی [illegible] ره‌ای می‌برد / این رگ بینا به سیر [illegible] ده
پیچ و تاب [illegible] رشته [illegible] / گنج را از من بگیر و پیچ و تاب مار ده
[illegible] / سبز در پیاله‌ها [illegible] چشم یار ده
چند چون [illegible] / لاله از آه من [illegible]
شیوه [illegible] صحبت نیست [illegible] / رخصت دیدار او [illegible] دیده ده
برنمی‌آید به خط جام دست رعشه‌دار / قوت بازو ز [illegible] عشق [illegible] ده
قسمت [illegible] هر چند در [illegible] / عام کن [illegible] لطف [illegible] افکار ده
مدتی گفتار بی کردار کردی [illegible] / روزگار [illegible] هم بمن کردار با گفتار ده
در دل تنگم ز داغ عشق [illegible] / خانه‌ای تنها [illegible] بیدار ده
در لباس تن [illegible] / دامن [illegible] دیوار ده
چاره [illegible] / رخصت [illegible] عالم [illegible] ده
کار [illegible] / [illegible] غیرت [illegible]
مدتی شد [illegible] جنون افتاده‌ام / [illegible] مجنون [illegible] کار ده

مرحمت

بسکه [illegible] عشق [illegible] آورده / این [illegible] دولت [illegible] فضل [illegible] آورده
سینه‌ام چون چاک لبریز فغان آورده / صد دهن در ناله کردن همچو سینه آورده
چند [illegible] سینه [illegible] آب [illegible] / [illegible] آب [illegible] آن تیغ [illegible]
سینه گرمی [illegible] / جدا زان [illegible] عالم افزا آورده
هر چه دارم از بساط زندگی [illegible] / جلوه [illegible]
از دو عالم کرده کوتاه چون [illegible] دست / بال پرواز [illegible] چون [illegible]
پیش ازین [illegible] صائب [illegible] خود / از [illegible] ملک [illegible] از دامن [illegible]

وله

تا مه روی تو پرتو در [illegible] انداخته / آتش در ویرانه گنج شایگان انداخته
پنجه [illegible] فکر را اندیشه [illegible] / بر زمین عجز چون برگ خزان انداخته
کوه [illegible] شکر خنده تو / از دهن بیرون صدف چون [illegible] انداخته
چون کف خونین [illegible] لعل [illegible] / از دهن [illegible] یاقوت تو کان انداخته
صبح خیزان قیامت را نگاه گرم تو / در غلط از رفته آخر زمان انداخته
خط ریحانت [illegible] / [illegible] چون قلم [illegible] زبان انداخته
از شتاب حلقه [illegible] / [illegible] ریسمان انداخته
[illegible] / تا الف [illegible] انداخته
[illegible] چشم [illegible] / [illegible] انداخته
من [illegible] صائب [illegible] / خامه [illegible] انداخته

وله

ای شمع طور ز آتش حسنت زبانه‌ای / عالم [illegible] زلف تو زنجیر خانه‌ای
از [illegible] چشم [illegible] / با صد هزار تیر [illegible] نشانه‌ای

چون نباید صبح زد از من نازبوی گل برد ‌ ‌ مرغ گلشن نیم که تب لازم بود آید

چون سر برون برد ببیابات سینه‌ها ‌ ‌ زین بحر آتشین که ندارد کرانه‌ها

عاشق کسی بود که درین دشت آتشین ‌ ‌ پروانه‌وار جوش نکند آشیانه‌ها

شد سبز و خوشه کرد و بجز بی‌گهی نرست ‌ ‌ [illegible] چگونه کند سعی دانه‌ها

نافه را نبود عشرت برنج اثر ‌ ‌ چون نی بنیزم عشق بی ترانه‌ها

صائب قصر زده‌ام بیا در میان فکن ‌ ‌ از قول مولوی غزل عاشقانه‌ها

وله

دست اگر در کمر راه بردی زده‌ای ‌ ‌ سالها در بیابان دامن منزل زده

دامن خضر را [illegible] ‌ ‌ بلند بازی که بر بیت عالم باطل زده

[illegible] ‌ ‌ دست عجزی که بدامان وسائل زده

باز کن [illegible] ‌ ‌ که عجب قفل گرانی به در دل زده

کوه [illegible] رشته امید ترا ‌ ‌ گذشت که چون موج لب ساحل زده

چون ز عیب و هنر خویش [illegible] ‌ ‌ [illegible] در آینه را گل زده

[illegible] ‌ ‌ تو برینه رشته دو صد عقل مشکل زده

چون نداری دل آگاه [illegible] ‌ ‌ توبه هر چند به [illegible] منزل زده

زان [illegible] صدف جلوه گوهر دارد ‌ ‌ کمر اراده چو کف به لب ساحل زده

[illegible] ‌ ‌ دردم [illegible] که عاقل زده

در قیامت [illegible] ‌ ‌ از دم [illegible] بر لب ساحل زده

چاک در پرده ناموس [illegible] ‌ ‌ حلقه چند که بر دردم کامل زده

[illegible] صائب ‌ ‌ آنقدر که نقش کرم بمحفل زده

ای

ای جهان محو رخ خوب [illegible] که ‌ ‌ الف ای تماشاگاه عالم در تماشای که

نعل در آتش ز سودای تو دارد آفتاب ‌ ‌ ای سمن‌سیما تو سرگرم سودای که

عالمی از ابروی دل در قبله ابروی تست ‌ ‌ تو چنین حیران ابروی دلارای که

تشنگی از چشمه کوثر خمار خویش را ‌ ‌ از خمار آلوده‌ای جام صهبای که

شمع و گل چون بلبل و پروانه [illegible] ‌ ‌ این بهار نو که آغوش تو شیدای که

چون دل عاشق ندارد یک نفس [illegible] ‌ ‌ سر بصحرا داده زلف چلیپای که

تلخی زهر از حلاوت تا عالم میکشی ‌ ‌ چاشنی گیر لب لعل شکرخای که

[illegible] ‌ ‌ در کمین جلوه سرو دلارای که

[illegible] ‌ ‌ [illegible] صائب چون صید اندر هوای که

وله

چون غزالان [illegible] افکنده ‌ ‌ تو بجستن در جهان افکنده

[illegible] ‌ ‌ خویش را در کاروان افکنده

[illegible] ‌ ‌ چاک در جیب کمان افکنده

غنچه خوش [illegible] ‌ ‌ مهر حیرت بر زبان افکنده

[illegible] ‌ ‌ [illegible] بر آب روان افکنده

شورش عشق و جنون [illegible] ‌ ‌ در خمیر خاکیان افکنده

چهره گل را [illegible] شبنم ‌ ‌ آب در صحرای جان افکنده

چون رطب شیرین [illegible] ‌ ‌ چاک‌ها در استخوان افکنده

در [illegible] چشم آهو [illegible] ‌ ‌ سایه بر صحرا [illegible] افکنده

[illegible] ‌ ‌ کوه [illegible] افکنده

[illegible] ‌ ‌ در کنار [illegible] نهان افکنده

عالم از دشمنی ما کرده　　دوستی بر دیگران افکنده
شور محشر را تمکین کرده　　درد در دامان دلبرها افکنده
عاشقان را از خیال خود بعهد　　در بهشت جاودانها افکنده
بوسه بر دست که بر عزم را　　بندها بر نشان افکنده
صائب از افکار مولانای روم　　طرفه شوری در جهان افکنده

ول

در گلستان چمنی پر بار آمده　　که رباینده تر از خواب بهار آمده
بلبل روی تو فتادی که جنبش مرسا　　خانه پرواز تر از سیل بهار آمده
چشم بد دور که چون جام صراحی زلال　　در خور بوسی و سزاوار کنار آمده
الغدر باش که نسکی بدود بر مژه‌ها　　که بدلجویی دلهای نگار آمده
قلم موی چه ناسی تو ز زیبا شده است　　تا باین خانه پر از نقش و نگار آمده
بارها کاوش خورشید بر از جوش دیده　　تو باین خانه بدریوزه چه کار آمده
نه شد از روی امان در گره خط بیت　　بچه امید باین سبز حصار آمده
تازه کن خاطر ما را بجبین صائب　　تو که از خامه رنگ ابر بهار آمده

ول

صید عشق بشمشیر صبا بسم الله　　تازه کن جان ازین آب بقا بسم الله
اگر موقوف رفیقان موافق بودی　　سیر و دولاب گل و باد صبا بسم الله
روز را میگذرانند که برو آید خط　　خط برآمد ز در لطف و دعا بسم الله
وعده جلوه بعز و از قیامت داری　　شد قیامت قد رعنا بنما بسم الله
همچو معشوق اگر بحکم کناری داری　　در آغوش گشاده است فنا بسم الله
بود موقوف بپیکی که گذر از عالم آب　　مدتی از نابکنه گذشت دو تا بسم الله

صیقلی

صیقلی بست ز از کاهش جسم برآمد　　خواهی آئینه اگر داد جلا بسم الله
چون نار فتد تو فلک ساخت تهی جویها　　از میان گوی سعادت بربا بسم الله
چشم بد دور ز ابرو و زلف دلاویزت　　از دو سو مصحف رخسار بنما بسم الله
با زبگیسوی که ده است در مجنون تو صائب　　سنجیده کی کند پیش عبا بسم الله

ول

ای جان بقید کشند خضر را چکونه　　ای باده در شکنجه مینا چکونه
ای شبنم بهشت که خورشید داغ تست　　از اشتیاق عالم بالا چکونه
ای لاله که چشم بعشرت گشوده　　زیر سپهر کلیم سودا چکونه
ای باده که خم ز نو خشکافت چون　　در قید شیشه خانه دلها چکونه
ای شیشه که سایه گل بر تو سنگ بود　　در زیر دست حلقه‌ها چکونه
ای باد خوشخرام که گل سینه چاک تست　　در کوچه بند زلف چلیپا چکونه
ای شعله که طور سپند فروغ تست　　در مجمر شکسته دلها چکونه
ای شاهباز دامن صحرای لامکان　　در تنگنای بیضه دنیا چکونه
ای برق خانه سوز که غفلت ز دشت تست　　در تا بخانه جگرها چکونه
ای قطره از جدایی قلزم چه میکشی　　ای موج بی کشاکش دریا چکونه
دریا ز انتظار تو بر خاک میطپید　　ای قطره از جدایی دریا چکونه
صائب جواب آن غزل مولوی است این　　کاری که در فروده ز دریا چکونه

ول

از نکهت تو محشر کرده پیرانی رانده　　برقع چه پیش خوش شدت بادی گلها اش
پیش ابروت مه نو یوسف زندانی　　پیش رویت لاله شمع آتشین افشانده
ازنه چند نخم در دو تن نازه شد　　که مرح گل چند دگر از تیغ در خون

دیدنا در سر تو شمع چون رخ شمع ... / نا شنا انجام از سیاب عنبر [illegible]
سلک ... [illegible] / در سر مستی ... زلف تو ... [illegible]
حال ... ملکوت ... دو ... گرد / خاک ... استغنا ... [illegible]
در سر مستی ... [illegible] / ... چون سنگ ... [illegible]
هر که ... [illegible] / از که ... در ... [illegible]
کشته ... [illegible] / گرد ... [illegible]

ولد

بالا بر غیر این امروز جولان کرده / پیروزه در جامه قوس قزح پنهان کرده
از زلف شب پرده بر رخسار روز افکنده / شعله را در زیر بان دود پنهان کرده
چون سکندر تشنگان را سر به سودا داده / باز ظلمت را ز افتاب آب حیوان کرده
کعبه را تا ترک لباس سبز پوشیده / عالمی را از لباس صبر عریان کرده
در میان روز و شب چون ... [illegible] / چون ماه این هر دو را در دست ... کرده
آفتاب تیغ زن چون گل ... [illegible] / ما تو با تیغ و ... آهنگ جدا کرده
در چنین روزی که ... [illegible] / تشنگان را منع از آن چاه زنخدان کرده
آنچه ... از مروت ... [illegible] / چشم ... خون جگر مستان کرده
آه اگر شاه شهیدان ... [illegible] / آنچه از بیداد ... کرده
در لباس ... [illegible] / روز را بر عاشقان شام غریبان کرده
... از بس ... [illegible] / سرمه را ... [illegible] کرده

ولد

سرو طرح تو انداخته یعنی چه / جامه از فاخته ساخته یعنی چه
تو که از شرم ... [illegible] / یکجا آینه پرداخته یعنی چه

ولد

... [illegible] / ... شمع ... افروخته یعنی چه
تو که در ... [illegible] / ... ساخته یعنی چه
... [illegible] / ... یعنی چه
عالمی ... [illegible] / ... یعنی چه
تشنه ... [illegible] / ... انداخته یعنی چه
... [illegible] / ... ساخته یعنی چه
... [illegible] / ... یعنی چه
... از حافظ ... [illegible] / این چنین تیغ ... انداخته یعنی چه

ولد

ما ... [illegible] ... شده / ... شده
... [illegible] / ... شده
... [illegible] / ... شده
... [illegible] / از چه ... ذکر تو ... شده
... [illegible] / ... شده
آب ... [illegible] / ... شده
... [illegible] / ... شده
... [illegible] / ... شده
از ... [illegible] / ... شده
... [illegible] / ... شده
... [illegible] / ... شده
... [illegible] / ... شده

... [illegible] یعنی چه

از صید پیشه کو دل ما را گرفته [illegible] | ولہ بر خویشتن ببال که عنقا گرفته
[illegible] | [illegible] چه بیجا گرفته
[illegible] | [illegible] دل [illegible] گرفته
[illegible] | در کنج خانه دامن صحرا گرفته
[illegible] | [illegible] تا جا گرفته
[illegible] | [illegible] گرفته
[illegible] | [illegible] گرفته
[illegible] | [illegible] گرفته
[illegible] | [illegible] عالم [illegible] گرفته
صائب چنین که در پی [illegible] | [illegible] مردم دنیا گرفته

ولہ

[illegible] بوده | [illegible] بوده
[illegible] | [illegible] بوده
[illegible] | [illegible] بوده
[illegible] | [illegible] بوده
[illegible] | [illegible] بوده
[illegible] | [illegible] بوده
[illegible] | [illegible] بوده
[illegible] | [illegible] بوده
[illegible] | [illegible] بوده
[illegible] | [illegible] بوده
[illegible] | [illegible] بوده

[illegible]

ولہ

[illegible]

تا سبزهٔ خط از لب جانان برآمد — ولە — آه از نهاد چشمهٔ حیوان برآمد
چون سبزه‌ای که در قدم سرو بشکفد — مژگان بخواب پریشان برآمد
عشقت نماند زیور راحت و گرد چمن — با شعلهٔ عشق بجنت و زندان برآمد
از داغ عشق جن و ملک را نصیب نیست — این مهر مشرقی دل انسان برآمد
از بیم وصل داغ تهی جیبی من است — دلها که خالی از چه کنعان برآمد
دل آب میشود ز نواهای آتشین — آن نکهتی که از دهن خندان برآمد
آن غنچه را که من بنفس باز کرده‌ام — صبح قیامتش ز گریبان برآمد
داند که من ادای صحرا چه میکشم — هر سنگ ره که آب ز دامان برآمد
تا تو کلیم و کره در این چمن — هر داغ شکوه از لب و دندان برآمد
که در هم از دم خلک تیغ میشود — صائب بسر دمهری دوران برآمد

ولە

چمن را بیمثلی از آتش می‌ساخته — جدا از خویش تو دل را که چه بساخته
از بساط نقش که رسیده است تا — تا سبز از عرق آلوده برون تاخته
دیده کور نیز چنانکه نظر کار کند — دل ما درین است که یکبار بر اندوخته
دولت حسن تو و قسمت شود با رگ — کار ما را چه بوقت دگر انداخته
در سر ابای نگم کم بود دل و دین — که دز خط طرح هوس دگر انداخته
تو کوتاه ز عشاق من پروانه — صد ره از آینه هوس چه پرداخته
بیست بیکر او درین باغ رعنای تو — جگر کردن ما شاخ جدا افراخته
میتوان شست برون تو را از گلشن — ماه میدان شرف اگر صورت بی ساخته
دل شنی را که از و طرز و بهار آمده — صد دل صائب خونین جگر انداخته
ای همه رخ‌های از دسلو منعوق ما — که درین تازه غزل شیشه‌بند ساخته

نوبهارست این بانجا گلشن آمده — ولە — یا قیامت بر سر خاک شهیدان آمده
این لطافت نیست در باد بهاران بهشت — در لباس بوی پیراهن کنعان آمده
این قدر نوخط بندارد ز روی جانفزای — شهسوار حکمت بندار بچوگان آمده
جلوه نال پر پرواز کند موج سراب — زین سلیمانی که در صحرای امکان آمده
هر سر خار پر زبان شکوه پر دارد شکیب — محمل لیلی مانا در بیابان آمده
سبزه در زیر ده دل از خار برنگ بهار — در لباس برنگ و بو هر چند پنهان آمده
از حجاب دیده شبنم فروغ نوبهار — لاله و گل را چراغ زیر دامان آمده
میتواند کاسه دریوزه نظر باز کشت — هر که چون نرگس درین گلزار حیران آمده
از چراغ دولت بیدار گل بر خورد است — در دل شب هر که چون شبنم بیدار آمده
خواب کرده است صائب با نوای سحرم — بلبل بیهوشی ما در گلستان آمده

ولە

مطلب هر سرد خوبان یکباره شسته — زود با بگشت قیام اهل شسته
بیوفا میتواند رفت در یکجا ره — کار دیدم که چون خورشید کام شسته
عشوه‌ای بلندی چرخ گوه رازد — بدین پار سکت خوشخرام شسته
زند بر جنون بخته کار عقل آمده — که مجنون آهو کرد رام شسته
خال نازک آخر میشود زد جهد خسته — نو بیشود ماه تمام آهسته شسته
میشوا از زیر دست خویش ایمن از بیداد — که خون شیشه را نوشید جام شسته
جگر غنچه از لب عشق شرم آتش نه — که خواهد تیغ گردید این مدام شسته
اگر چه رشته از یکجا جنین دل تاریکی — کشید از مغز کوه انتقام شسته
دلم از آه سکندم شود خالی از اسباب — که پیچید بر سر اباب چون دلم شسته
اگر کام جدا از چرخ خواهی صائب گوی — ز بستن میتوان رفتن بیام شسته

تم [illegible]

بجرم اینکه کله کج نهاده است شکوفه | بروی خاک مذلت فتاده است شکوفه

چه گونه ذوق کند کو چو اکثر خوبان | که همچو من بهر جا فتاده است شکوفه

بساط عیش چو از روز کار سازد هین | که [illegible] کشاده است شکوفه

بیا که [illegible] از هم | کلاه خسروی از سر نهاده است شکوفه

غنیمتست بکیر از جهان [illegible] | در این دو روز که دفتر کشاده است شکوفه

همیشه [illegible] همچو دیده [illegible] | ز جلوه که دل از دست داده است شکوفه

وله

تا دید [illegible] چو دستار شکوفه | [illegible] از پیرهن یار شکوفه

[illegible] | منصور صفت شد بسر دار شکوفه

در آینه [illegible] | [illegible] از غضب دلدار شکوفه

هرگز بجراحت نکند مرهم کافور | کاری که کند با دل افگار شکوفه

چون صبح که بیدار کند مرده دلان را | آورد جهانی بسر کار شکوفه

[illegible] | [illegible] شکوفه

[illegible] | امروز که شد قافله سالار شکوفه

[illegible] | جایی که فشاند سر و دستار شکوفه

در پرده اسباب نماند دل روشن | از برگ اشود زود سبکبار شکوفه

از بس [illegible] دل مجروح | باشد نمک سینه افگار شکوفه

هرگز نفکند دست نمک در دل آتش | شوری که فکنده است بگلزار شکوفه

[illegible] ز نسیم سحر گشت پریشان | زین جرم که شد شاخ بدار شکوفه

و [illegible] ما بر شکوفه [illegible]

له [illegible] بار شکوفه

[illegible] آن نامه [illegible] شکسته | وله [illegible] کمان است شکسته

زبس [illegible] | [illegible] سرو روان است شکسته

[illegible] | [illegible] شکسته

[illegible] | چه دلها [illegible] آن نازک میان است شکسته

[illegible] | [illegible] شمع از میان است شکسته

[illegible] | [illegible] زبان است شکسته

[illegible] | [illegible] جوان است شکسته

[illegible] | [illegible] صحرا [illegible] شکسته

[illegible] | [illegible] خلق جهان است شکسته

[illegible] | [illegible] شکسته

[illegible] | [illegible] صفاهان است شکسته

وله

[illegible] | [illegible] شکسته

[illegible] | [illegible] شکسته

دل بگذاشت بر من و عهد با رقیب او تازه — شکست این کشتی از موج [illegible]

وله

بیکار عمر طی شد و غافل نشسته ام — در غفلت تو خسرو و [illegible] نشسته ام
در وادیی که ره تا نبود ز آتش کاهلی — از غفلت آسیب چو منزل نشسته ام
پیغمبر سپهر چون تو تشنه است — ای سالها شکفته چه غافل نشسته ام
خضر ز هر دو پشت بدیوار داده — آیینه چو طوطی که در گل نشسته ام
برچهره‌ات جلوه در قفس وا شود — آهو که دام شب هر در دل نشسته ام
در کعبه و پشت محراب کرده — هم گل هم بلبل و عاقل نشسته ام
با پرده چون مشاطه روی جگر — در پرده نقش باطل نشسته ام
چندین هزار زر حلقه میان دست بر پی — یار از وحشت شود که بمنزل نشسته ام
در چند با جهت بکند جلوه در جهان — هر سو که رو کنیم مقابل نشسته ام
این آن غزل که قیصر و سنجر این کام — در دیده ام خلیل و در دل نشسته ام

وله

از حسن تو یک رفو نگار بسین — از زلف تو یک نافه تاتار بسین
زین دست که حسن تو فشان انگیزد — دامان بهار از گل گلشن خار بسین
از دو جهان گل مست در خواند جهانی — این جام ما را لب یار بسین
کو دیده یعقوب که بی پرده ببیند — [illegible] از مصر یکبار بسین
شاخ گل از [illegible] جلوه مستانه [illegible] — چه باک که از خانه خمار بسین
[illegible] — [illegible] گل [illegible] بسین
دامان نسیم سحر [illegible] — کز عیش لب [illegible] بسین
[illegible] از [illegible] — چشمی که بآن آینه رخسار بسین

دیگر چه حیاست که از سینه کنند یار — هر دل که بآن طره طرار بسین
از کوچه آن زلف که عالم همه [illegible] — تا کاسه خورشید [illegible] بسین
از [illegible] — جانانه که [illegible] رخسار بسین
از شور [illegible] — غم که [illegible] افگار بسین
صائب [illegible] آتش [illegible] از نفس گرم — هر خانه که بآن لعل شکربار بسین

وله

[illegible] چه فائق — [illegible] شکوه [illegible] چه حاصل
[illegible] — [illegible] چه فائق
[illegible] — [illegible] کشیدن چه فائق
[illegible] — [illegible] چه حاصل
[illegible] — [illegible] چه حاصل
[illegible] — [illegible] کشیدن چه حاصل
[illegible] — [illegible] کشیدن چه حاصل
[illegible] — [illegible] کشیدن چه فائق
[illegible] — [illegible] چه حاصل
[illegible] — [illegible] کشیدن چه حاصل
[illegible] — [illegible] چه حاصل
صائب [illegible] — [illegible] کشیدن چه حاصل

وله

از آتش [illegible] — از بیابان [illegible] خضر آواره
[illegible] — [illegible]

[illegible]

هیچ‌گاه ار سرکشی کند معدود ... / هر که دارد دیگر یار چون دل ...
در شکست ماست حکمها که ... / عرقه از اسکندر ... میکند در پای
... سخن پیچیده ... / غیرت ... دندان ... کیوان
... نکن ... صائب یا رب ز اهل ... / چند جو ... جان ... از ... جان

ولە

در خاک و خون کشتن مرا ... زاده / مژگان ... دل تکیه داده
... / چون سیل ... دلها ... داده
... / سیلاب چون ... مردم گشاده
... / چون زلف ... جا نهاده
چون ابر نوبهار ... / ... داده
چون آه گرم ... / ... ستاده
... چشم ... / ... گشاده
دلها ... / ... داده
چون عافیت ز خاطر عاشق ... / ... نهاده
با چین ... زلف ... / ... داده
... / ... نهاده
... / ... داده
دلهای ... / ... داده
... پروانه ... / چون شمع ... ستاده
... / ... بلبل ... داده
... که ... گل / ... خورشید ... داده

[illegible]

تا کرده خانه از رخ او روشن آینه / ولە گیرد ز آفتاب ... روزن آینه
... / ... جوشن آینه
... / با ... خانه ... روزن آینه
... / چون ... روزن آینه
... / ... دامن آینه
... / در جلوه‌گاه حسن ... آینه
حیرت ملازم ... / ... آینه
... / ... آینه
... / ... آینه
... / ... آینه
... / ... آینه
تا این غزل ز خامه صائب به نقش بست / ... روشن ...

ولە

... دل ... بسته / ... شکسته
از زلف ... / ... دل شکسته
امروز از نگاه تو ... / ... بسته
... / تو ... بسته
... / ... شکسته
... / ... بسته
... / ... شکسته
در وادی ... / ... بسته
... / کوه ... بسته

[illegible]

در محفلی که نور تجلیست بار ما / ما هم چون کلیم و زبان شکسته‌ایم
اینک رسید موسم بی برگی خزان / از باغ روزگار چه گلدسته بسته‌ایم
از جهل غرور چون ما بگرده‌ایم / گویا طلسم هر دو جهان را شکسته‌ایم
چندین بهار آمد و ما تا شکفته‌ایم هیچ / زین بحر چون حباب چو ابرو شکسته‌ایم
صائب مگو به جز کرامت در بهشت / بی چشم یار رفته چو آهو خسته‌ایم

ولـه

دل از غفلت چون خود را ابر تنگ کرد / چون گل از شبنم آیینه برد از روی منه
نام خود را کوهکن کرد و زسنگ سستی نهد / دست خود در روی دست آن آهنین گرفته
بستر بیگانه را در کنار خفته است / خود را نگاه ای ذره خاک سینه بپوشید منه
چو هر بیگانه این تیغ را در کار نیست / نبدل از جین جبین هر لحظه بر ابرو منه
شیشه بی مزاج نیست جز دل سنگ / شانه عمر از دل صد چاک بر گیسو منه
بر سپید روز شرک کیست جز کسی که دل گرفت / چشم کش نام لیلی را به آهو منه
جلوه را از دل بدست آور شکر خنده / از خیال لب غنچه تنها دست خود بر رو
هی قسمت صحبت نازک خیال را دو / ببلبل در خلوت از باب معنی ره منه
شیر مردان را زنگی صاف دو جدا نمند / رشته خود را برابر با سنگ آن کو منه

ولـه

از مردمان اگر چه کناری گرفته‌ایم / اینک نه راه از شکاری گرفته‌ایم
بر هر چه جز خدا دل از پیش بسته‌ایم / آیینه دام کرده غباری گرفته‌ایم
قانع به رنگ و بوی شدیم چو شاخ گل / دامن کشیده در ره نگاری گرفته‌ایم
دور دیده سرکشان تیغ آفتاب / بعد از هزار سال که یاری گرفته‌ایم
چون گل ز لا به سبز شود دلیل / از نقد عمر اگر شماری گرفته‌ایم

۲۹۵

قانع چو سرو و بید به بار از ثمر مشو / این کاخ بیش که زنگ بهاری گرفته‌ایم
صبح امید در شکن آستین نشست / گر زانکه دامن شب تاری گرفته‌ایم
در هر گلو ز قطره شبنم نگفته / ملک گشاده و حصاری گرفته‌ایم
زین باد عوی بلند که با چرخ میکنیم / از بهر خود نهیب داری گرفته‌ایم
از جهل کرده را خود ز تن در زرده / بر دل اگر ز کینه غباری گرفته‌ایم
ما بهشت پیش راه تو در طلب فنا / مخمور اگر ز باده گذاری گرفته‌ایم
خواهد فتاد دامن منزل بدست ما / صائب اگر رکاب سواری گرفته‌ایم

ولـه

ما را لست جلوه جنان ار شان / کامش به بزم سوخته فغان از دارد
ما را به جلوه که تلاش لب زهد بخت / سوخت اگر چو شیر شود دست خوارش
همت بلند دار که با همت بلند / هر جا روی نفس بس گرد رو روان شود
از آه کار بهشتی که باد در بهشت نگر / هم در میان مردم و هم بر کران
از آفتاب تحفه گرد در سنگ موم / در غمام طینت تو امان ما شکست زبان
از هستی درون شکسته عادات / تو ساده لوح طالب عمر دو بار
یکباره نقش‌ها بخود ار بی خبر نشین / ما ره رفت نشود که چه گذاری
شیر طرف بخشی عمر قناعت موج / هر چند بحر عشق ما دارد کنار
مشو از یکه عشق رسیدن بکنر موج / در گرد آتشین چکند تخته پاره
مردان عقل بدست نو گل زاده‌ایم / تو دست عزم در کمر استخاره
از دست غم اگر چه بخشد صبح کار / بر کار تو گرد راه هیچ کاره
تا آفتاب عشق تو تیغ سیاه کشید / در تاب شد دل من ماه پاره
این آن کسی که چشم از روز و خشک / دل را بغیر آب شدن نیست چاره

صائب [illegible] باز شرم [illegible] — از ره مرو [illegible] بوستان [illegible]

ول

کیفیت [illegible] ز نظاره [illegible] نگاه — که [illegible] میچکد از [illegible] گلستان نگاه

ز گرمی [illegible] آتش [illegible] — بهر دلی که [illegible] نگاه

گران رکاب [illegible] صبر و شکیب چند است — که چشم شوخ تو [illegible] نگاه

چگونه زان گل رعنا دو چشم بردارم — که [illegible] خوبان نگاه

کمند زلفش [illegible] حلقه حلقه گردیده است — که شوق حلقه [illegible] کند [illegible] نگاه

اگرچه خط لبش [illegible] — هنوز بر سر حرف [illegible] نگاه

بگو نهال خط سبز [illegible] — که حسن شوخ ترا [illegible] نگاه

از آن [illegible] که [illegible] زلف [illegible] — دگر [illegible] نگاه

میان اهل نظر امتیاز من صائب — همین بس است که فهمیده‌ام زبان نگاه

ول

[illegible] — [illegible] کشاده

[illegible] — خود [illegible] افتاده

چرا [illegible] از نسیم [illegible] — [illegible] که از دست داده

[illegible] — [illegible] ایستاده

تا [illegible] — [illegible] چاره

[illegible] — [illegible] نهاده

امروز [illegible] — [illegible]

[illegible] انجام [illegible]

صائب چه [illegible] گل و رنگ باده

ول

دل را [illegible] الله [illegible] — [illegible] آمده

از [illegible] — همه جا [illegible] آمده

[illegible] — چشم [illegible] آمده

[illegible] — [illegible] آمده

[illegible] — [illegible] آمده

[illegible] — [illegible] آمده

آن [illegible] — [illegible] آمده

[illegible] — [illegible] آمده

چون [illegible] — [illegible] آمده

[illegible] — [illegible] آمده

ول

چه شبی بود که آن نرگس خواب آلوده — [illegible] آلوده

[illegible] — [illegible] آلوده

[illegible] — [illegible] آلوده

[illegible] — [illegible] آلوده

[illegible] — [illegible] آلوده

[illegible] — [illegible] آلوده

[illegible] — [illegible] آلوده

[illegible] صائب — لطف [illegible] آلوده

ول

[illegible] — [illegible]

ملکی از قرب او ... [illegible] ... | با فلک از ... [illegible] ... کرد

عشق [illegible] عاجز ... [illegible] | ... [illegible] عشق ... [illegible] کرد

[illegible] | روز ... هر کس ... آهنگ ... کرد

[illegible] | [illegible]

چون ... لعل ... [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | گر چه ... آیینه ... [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | در مقام ... تیغ ... [illegible]

[illegible] | گر چه ... [illegible]

ولە

لاله ... [illegible] ... زده | یا لیلی ... [illegible] ... زده

عنبر بجام باده ... [illegible] | با ... [illegible] ... جگر زده

[illegible] | [illegible] ... زده

از ... [illegible] | [illegible] ... زده

چون ... [illegible] | [illegible] ... کرده

[illegible] | [illegible] ... زده

ولە

[illegible] ... زده | نگاه کرم ... [illegible] ... آب زده

[illegible] ... زده | [illegible] ... کباب زده

[illegible] | ز عارض تو ... [illegible] ... زده

[illegible] ... کرد | که ... [illegible] ... آفتاب زده

[illegible] | [illegible] ... زده

[illegible] | که ... [illegible] ... عالم خواب زده

[illegible] | [illegible] ... زده

[illegible] | [illegible] ... زده

[illegible] ... عالم | [illegible] ... زده

[illegible] | [illegible] ... زده

[illegible] | [illegible] ... زده

ولە

بصد دلیل ... [illegible] ... که چه | بصد چراغ ... [illegible] ... که چه

[illegible] | [illegible] ... که چه

[illegible] | [illegible] ... که چه

[illegible] | [illegible] ... که چه

[illegible] | [illegible] ... که چه

[illegible] | [illegible] ... که چه

[illegible] | [illegible] ... که چه

[illegible] | [illegible] ... که چه

[illegible] | [illegible] ... که چه

[illegible] | [illegible] ... که چه

بکنج ... [illegible] ... عشق ... [illegible] | [illegible] ... عشق ... که چه

غزاکه در شهر ... شوکر همت ناپاکست چو زلف کافر او افکنی بپای که چه
ز سنگ لاله بر آمد ز خاک سبزه دمید چو ... ز یوسف ستایی ز ... برآی که چه
جواب آنکه نوشست آنکه گفت محتاجی غمی نکرد و بدل جز حسینی کدای که چه

وله

ساقی قدحی از می اسرار مرا ده یک قطره ازان قلزم خونخوار مرا ده
هر لحظه بجانی ... کرد دو صد تیغ کز غمزه و ... یکبار مرا ده
... که کنجینه اسرار هیچش ... خوش ... مرا ده
سامان نکنم ... نیازم حاجی که ... برآید مرا ده
... ندارم هر چیز که خواهد دل بیمار مرا ده
از رد و قبول دگران باک ندارم یک ذره قبول نظر یار مرا ده
نه گنج گهر خواهم و نه ملک پرویز ذوق الم و لذت دیدار مرا ده
نه خاتم جم خواهم و نه ملک سلیمان دستی بگریبان دل افگار مرا ده
آیینه من ... صد جلوه ... ... نگه ... مرا ده
مجموعه اوراق دو صد کار جهان ... ... مرا ده
تلخست ز شیرین ... جان کام و دهانم یک بوسه ازان لعل شکربار مرا ده
تا چند ز گرد دل بگفتار تو ... کفر ... بگیر از من و زنار مرا ده
با سبحه ... خار ... یاد ... مرا ده
این ... آدم عشقست که ... از جام ... مرا ده

وله

چون ... عشق ... نگاه ... نگاه
حسرت ... حیرت ... ... نگاه

بجه

نخنه آتش ... شد ... چون ... صفحه روی که ... نگاه
سپهر ... آتش ... روی آن شناسد او ... نگاه
همچو آن ... چشمه ... ... حسن ... نگاه
اشک شبنم ... گل ... گر به ... نگاه
هر قدر دل ... تگلش ... ... نگاه
این چه حسن عالم آشوبست کز ... میکند از شوق ... نگاه
گر چه چشمش ... هر سر ... دائم ... نگاه
از نگاه ... تجلی ... ... عالم ... نگاه
تا نگرد گلشن رخسار او ... هر چه ... نگاه
داغ ... چشم ... ... نگاه
... در ... چون ... از ... حسن او ... نگاه
اینجواب ... که ... چون ... نگاه

دارد اکنون

وله

... سلیمان ... ... شدن
... چون شمع ... ... شدن
میکند ... باغ ... گر چه ... شدن
عالم خاک ... صورت ... چون ... صورت ... شدن
... دام ... ... چشمه ... شدن
... تو ... ... شدن
جمع ... صد چشم ... ... شدن
میکند ... مرگ ... ... دولت ... شدن

بشکوه او زورد و بموذن کل جند رو بهشت — شکر کن شکر که شایسته دربار شدی
گر زتاج بهر پا سر و پا به نه بند — بخدمت تو سزاوار دل و جان شدی
چرخ نه جامه نه ابوسش مها کرده است — بهر شمع تو انجم چه گرد پای شدی
ابر آفت کمر بر جا بجائی بند — تا تو چون دانه ازین خاک برافشانده شدی

از شعاع ابر کر [illegible] خون کرده است — تا تو چون خاک گل از خاک
دامن دولت خورشید چو شبنم بگرفت — چه عجب بخشش [illegible]
آسمان فلک از بهر تو سر گردانست — تو ز انفاس [illegible]
چون بمیزان قامت همه را بسنجد — بهر سنجیدن مردم تو چه میزان شدی
بود سیاره اجزای تو در یک جا — انجمن جمع بسی گرچه [illegible] شدی
بزند گوی فلک [illegible] — گرچه از قامت خم گشته چو چوگان شدی
هیچ در جامه [illegible] — تو درین خانه زنبور چه [illegible] شدی
بهر عفو و کرم و رحمت یزدان [illegible] — کم گناه است که از جرم پشیمان شدی

وله

ای خوش آن سیر برآید از خانه [illegible] — مایل و فتادن چون میوه رسیده
نازبانه جوار بر یکطرف نهاده — [illegible] خود را در خاک [illegible]
بالین آستین را تا بوسه گاه ساید — تا [illegible] صبحدم دمیده
چشم از فغانه [illegible] در خواب صبحگاهی — مژگان ز دل [illegible]
بر پا سبک عنان [illegible] — میدان [illegible] داده چون آهوی رمیده
کلک [illegible] — [illegible] بر خاک [illegible]
لوح کتاب دلها [illegible] — خون [illegible] از دامنش چکیده
مژگان ز تیغ ابرو [illegible] نهاده — از بیم جان نگاهش در گوشه خزیده

کرد

خود را بچشم عاشق از خویش جلوه داده — هر گام آن نگار و در حسن خود رسیده
[illegible] — سر و ز خاک رسته هر جا که آرمیده
دیگر ندیده خود را تا دامن قیامت — جانب کسی که بود [illegible] خواب دیده

وله

ای [illegible] جنبیت [illegible] — در دامن تو حاصل دریا و کان همه
اسرار چار دفتر و مضمون [illegible] — در نقطه تو ساخته [illegible] نهان همه
[illegible] بحکم خداوند [illegible] — پیش تو سر گذاشته بر آستان همه
گر در جدا [illegible] زبان [illegible] — نام از تو یافت چرخ و زمین و زمان همه
[illegible] — یکسر نموده [illegible] ترا جان همه
روحانیان برای تماشای جلوه ات — چون کودکان برآمده بر آسمان همه
[illegible] — پیش نگه [illegible] ز دل خود عیان همه
از بهر خدمت تو فلکها چو بندگان — ز اخلاص بسته اند کمر بر میان همه
در کار [illegible] چرخ بلند و زمین پست — از بهر [illegible] نعیم جهان همه
غیر از تو [illegible] — [illegible] تو میخورند [illegible]
افلاک [illegible] همچون خدنگ تو — خم کرده اند [illegible] ادب چون کمان همه
غیر از تو [illegible] — افلاک و انجمند [illegible] همه
جستند از فروغ دل [illegible] — [illegible] خاک [illegible] خواب گران همه
غیر از تو [illegible] چشم چرخ را — روشن [illegible] چشم زمین و زمان همه
شیران [illegible] صولت [illegible] — [illegible] بدست [illegible] همه
در خدمت تو [illegible] — استاده اند بر سر پا چون سنان همه
[illegible] تو سر [illegible] نهاده اند — با علو مرتبه روحانیان همه

در گوشش کرده حلقهٔ فرمان پذیرت — خاک و هوا و آتش و آب روان همه
تا آسمان ز شوق لب و دندان تو — وا کرده‌اند همچو صدف‌ها دهان همه
از هیبت تو تا نهان بوستان — دارند همچو غنچه گره بر زبان همه
بهر تفرج [illegible] و قدم را بشمرده [illegible] — دارند چشم بر تو درین کاروان همه
این [illegible] که اوصاف تو خوش کلام [illegible] — اینست روشن از رخ تو زمین و زمان همه

وله

شوخ و همچوان و شبکرد و غزلخوان شما — چشم بد دور که سر فتنهٔ دوران شما
هر چه در خاطر هر کس گذرد میدانی — خوش ادا [illegible] ادا فهم و ادادان شما
تو که هرگز سخن اهل سخن نشنیدی — چون سخن ساز و سخن فهم و سخندان شما
تو که از خانه برون کوچه ندیدی است — چون چنین راهزن و رهبر و رهدان شما
تو که از شرم در آیینه ندیدی هرگز — با اشارت که این طور [illegible] شما
تا به هر روز شکر خند ندیدی است — این زمان صاحب چندین شکرستان شما
هر [illegible] تو صبا دوش [illegible] — این زمان بار [illegible] میوهٔ الوان شما
بود آواز تو چون خندهٔ گل پرده‌نشین — چه [illegible] که نوا خوان شما
جنس ازین بود نگاه تو [illegible] — این زمان دل زده زین جنس فراوان شما
یوسف از قافلهٔ حسن تو غافل [illegible] — هر عیاری که چنین صاحب بازار شما
حالی قند و [illegible] گفته ازو [illegible] — تا تو چون آب در هر باغ [illegible] شما
از ادای سخن و آنکه عذر آمیز — میتوان یافت که از جوهر [illegible] شما
دل و جا [illegible] که [illegible] — ای که صد دل و شکسته صد جان [illegible]
میتوان مرد برای تو [illegible] — که ز خط خضر و ز لب عیسی دوران شما
چون [illegible] تو نشاند دل و جان را [illegible] — که [illegible] که میخواهی [illegible] شما

تمار

تا از خمار چو [illegible] انداخته — وله — خود چو خورشید بجان [illegible] انداخته
تا ز پرده و [illegible] — سایه هر دم برزمین دگر انداخته
نخل بالای تو [illegible] — مهر خط بطلان [illegible] انداخته
گر چه در باغ تو گل [illegible] — خار در دیدهٔ اهل نظر انداخته
نیست در باغ نهالی به برومندی تو — سایه بر آخر و اول ثمر انداخته
تو که در خانه [illegible] نشسته [illegible] — رخت ما را چه ز منزل بدر انداخته
چون [illegible] جا در جگرت — بوی خود را چه عبث در بدر انداخته
خاک در کاسهٔ منصور [illegible] — شور عشقی که مرا در جگر انداخته
چشم [illegible] — میتوان یافت که [illegible] نظر انداخته
جز در فضل تو بسته است در [illegible] — با امیدی که مرا در بدر انداخته
شکوه از [illegible] — تو که چون [illegible] دو صد خانه بر انداخته
دل [illegible] مجلس [illegible] — کار صاحب [illegible] انداخته

وله

ای [illegible] — از خرابات تو [illegible] پیمانه‌ها
از [illegible] — در خرابات آفتابی [illegible] خانه‌ها
آسمانها [illegible] — کز [illegible] خود در [illegible]
دل چو بردی [illegible] — این [illegible] دیوانه‌ها
میکند چشم [illegible] — نغمهٔ منصوری [illegible] پیمانه‌ها
آسمانها [illegible] — کشتی [illegible] آسیا [illegible] دانه‌ها
تا که [illegible] — کاین چند [illegible] از کو [illegible]
[illegible] — [illegible] کبوتر خانه‌ها

صائب آزاده که از دور [illegible] جهان | چند در زنجیر باشد عاشق دیوانه

ولە

از [illegible] غنچه [illegible] که [illegible] بیباک [illegible] | در هر ذره و هر ذره عالم [illegible]

[illegible] سکند و [illegible] | در [illegible] خانه [illegible] جا [illegible]

بلبل [illegible] معنیست [illegible] | در جلوه و [illegible] پرتو [illegible]

[illegible] غریب [illegible] | در [illegible] [illegible]

چشم [illegible] که چو [illegible] | [illegible] که [illegible] عالم [illegible]

در [illegible] دل [illegible] | از [illegible] که [illegible]

[illegible] نگاه [illegible] میکند | این سنگدل [illegible] چه [illegible]

ولە

از آنکه نیست دلبر [illegible] دل چه حاصل | جائی که [illegible] نیست ز حاصل چه فایده

[illegible] | دیوانه [illegible] سلسل چه [illegible]

این سیل [illegible] در دل [illegible] میکند | [illegible] عشق در دل چه [illegible]

از [illegible] صبح شمع [illegible] جان [illegible] | گردد [illegible] چه [illegible]

اکنون که [illegible] سفید [illegible] | از [illegible] منزل چه [illegible]

مجنون چو [illegible] لیلی [illegible] | [illegible] محمل چه حاصل

از آنکه [illegible] چون [illegible] | از [illegible] ساحل چه حاصل

در [illegible] جسم [illegible] | [illegible] منزل [illegible]

چشم [illegible] | [illegible] حاصل [illegible]

[illegible] دل [illegible] عالم [illegible] | چون [illegible] آینه [illegible]

صائب [illegible] که [illegible] | از [illegible] چه حاصل چه [illegible]

آتش از باده [illegible] | ولە جگر [illegible] چمن [illegible] سوخته

[illegible] | [illegible] نظر [illegible] سوخته

[illegible] | [illegible] سوخته

[illegible] | این چراغی که [illegible] چمن [illegible] سوخته

[illegible] | [illegible] نظر [illegible] سوخته

[illegible] عالم [illegible] | [illegible] سوخته

[illegible] | [illegible] سوخته

[illegible] سوخته [illegible] | [illegible] سوخته

ولە

در [illegible] عاشق [illegible] | [illegible] آلوده

چون [illegible] عاشقان [illegible] | [illegible] آلوده

[illegible] | [illegible] آلوده

[illegible] آلوده [illegible] | [illegible] آلوده

[illegible] | [illegible] آلوده

[illegible] | [illegible] آلوده

[illegible] | این [illegible] آلوده

[illegible] | [illegible] آلوده

[illegible] | [illegible] آلوده

[illegible] | [illegible] آلوده

[illegible] بیجا میکنی

چون خورشید [illegible] صائب [illegible] آلوده

۲۰۱

لعل او در زیر لب ... حجاب انداخته | ولّه | کز ... آخر ... در کتاب آویخته

چون ... که باد بر گلبن گنج ... | دیدن ... به نقاب آویخته

... که در ... افزوده | ... چند ... آویخته

چون ز دنیا اهل نظم ... | ... آب آویخته

... | ... آفتاب آویخته

هیچ کاری ... | ... آویخته

... که ... | ... سر آویخته

از ... چشم ... صائب ... | ... خواب آویخته

ولّه

از ... عشقی مخواه | ... نگاه ... مخواه

آب ... جمع ... | حفظ ... چون ... مخواه

... | ... مخواه

... | ... مخواه

مردم افتاده ... | ... از عالم ... مخواه

... صائب ... | ... مخواه

ولّه

... سر کرده | ... باز کرده

... آتش ... | ... شکر کرده

... | ... سر کرده

... | ... سر کرده

... | ... سر کرده

۲۰۲

... صائب ... | ... کرده

ولّه

از ... | ... بر سوخته ...

... | ... چشم ...

... | ... توحید ...

... | ... گل ...

آن ... صحبت ... | ... چشم ...

از ... چشم ... | از چشم ... آلود ...

تا چند ... | ... مستانه

از ... صائب ... | ... خورشید ...

ولّه

... زلف ... گرفته | با این ... گرفته

... | ... گرفته

چشم ... | ... گرفته

... نرگس مست تو ... | ساغر ... گرفته

در آب ... | چون ... گرفته

... | این ... گرفته

... | چون گل ... گرفته

خورشید ... | ... گرفته

... | ... گرفته

صائب ... موکوب ... | چون ... گرفته

ضعیفی تو ز جسم ضعیف جان رفته — ول — [illegible] مشت [illegible]

نگاه گرمت در دم ز آتش [illegible] است — حدیث عشق تو در گاه بر زبان رفته

ز بوی بهار چمن [illegible] که [illegible] — که افتاده در قدم سرو خرامان رفته

امید کوته چشم به سنگین [illegible] — که دید کباب تو از دست [illegible] رفته

[illegible] که یکبار آرزو دارم — تو دست کنار من و چشم از میان رفته

همین بس [illegible] که از جهان [illegible] — غزل [illegible] صائب [illegible] رفته

[illegible]

ول

تا بخت خفته وا کند از کار ما گره — از رشته [illegible] مجلس [illegible] بیا گره

از ناخن [illegible] طرب [illegible] شود — [illegible] که رشته [illegible] گره

در دل هزار مطلب [illegible] — صد عقده پیش دارم و دست از [illegible]

با بخت [illegible] فلک [illegible] چون کنم — با ناخن شکسته چه سازیم با گره

ناخن نماند در سر انگشت [illegible] — در سلسله زلف تو [illegible] جا بجا گره

[illegible] این [illegible] — از کار ما [illegible] نگشاد [illegible] ما گره

ول

از چشم تو خونریزتر از دور زمانه — [illegible] دیگر [illegible]

مجروح دم تیغ تو [illegible] — [illegible] شانه

می بود اگر باد [illegible] چاره [illegible] — [illegible] زلف تو [illegible] شانه

[illegible] بلا [illegible] — چون [illegible] که [illegible] خانه

عاشق [illegible] آه [illegible] — [illegible] هوای [illegible] بود [illegible] نشانه

[illegible] کرد [illegible] — [illegible] زلف [illegible] شانه

پروانه [illegible] سوخته [illegible] — [illegible] آتش عشق [illegible]

[illegible] از دوری دل گشت [illegible] — هر چند [illegible] خواهم ز درون رفت [illegible]

[illegible] عجب [illegible] — آواز دف و بانگ نی و صوت چغانه

[illegible] سر خود [illegible] — ول — هر که [illegible] سعادت [illegible] زمانه

در مجمع [illegible] کس [illegible] خانه — چون ریگ روان قافله [illegible]

از [illegible] و جهان حاصل [illegible] — مانند کمان [illegible] زر و خانه

[illegible] — [illegible] که خود [illegible] زمانه

چون [illegible] که [illegible] — باشد [illegible] من [illegible]

با قامت خم حلقه [illegible] — در [illegible] کمان [illegible]

[illegible] — [illegible] جام شبانه

هر چند بر آورده آن [illegible] جهانم — چون خانه ندارم خبر از [illegible] خانه

[illegible] — هر کس که [illegible] شد چون [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] جام زمانه

[illegible] که چون [illegible] — صائب خبر از خانه [illegible]

ول

صبح شد [illegible] — [illegible] آواز ده

هیچ ساز از [illegible] آهنگ [illegible] — چنگ [illegible] قانون محبت ساز ده

جام [illegible] عشق [illegible] — از صف [illegible] آنکه مرا آواز ده

[illegible] — [illegible] آیینه [illegible] پرواز ده

موجه [illegible] رحمت [illegible] — [illegible] زلف کمند انداز ده

[illegible]

وله

[illegible]

بی پرده روی در آینه‌ها نکرده‌ای ... چنانچه هست تماشا نکرده‌ای

وله

در جلوه‌ای که آینه بیدار بوده است ... [illegible] نکرده‌ای

[illegible] ... که بینا نکرده‌ای

[illegible] ... دلها نکرده‌ای

[illegible] ... احیا نکرده‌ای

یک لحظه نیست ... [illegible] نکرده‌ای

[illegible] نکرده‌ای

[illegible] نکرده‌ای

[illegible]

وله

[illegible]

بزم داراز جن میر [illegible] یار جود بخشا | بر سر خوان سلیمان دانه [illegible]

ولہ

هندو لاله ز رشته آه میکرد دوکره | زلف هندلین [illegible] چون خال میکرد دوکره
طفل من در وقت عرض حال میکرد دوکره | خال چون آمد زبان قال میکرد دوکره
کرد سر کردن [illegible] کرد دوری کرد [illegible] | در [illegible] شیخ [illegible] میکرد دوکره
صحبت [illegible] میآورد | [illegible] در صدف [illegible] میکرد دوکره
[illegible] باشد [illegible] | هندو دل [illegible] میکرد دوکره
[illegible] | گفتگو [illegible] در زبان [illegible] میکرد دوکره
[illegible] | [illegible] میکرد دوکره
[illegible] | [illegible] میکرد دوکره
[illegible] | آینه [illegible] میکرد دوکره
[illegible] | [illegible] حال میکرد دوکره
رنگ [illegible] | [illegible] میکرد دوکره
[illegible] خاموشی [illegible] آه گرم را | [illegible] در عشق [illegible] میکرد دوکره
عشق [illegible] | [illegible] دل [illegible] میکرد دوکره
[illegible] | [illegible] میکرد دوکره
[illegible] | [illegible] میکرد دوکره
[illegible] | [illegible] میکرد دوکره

ولہ

جام [illegible] زخلوت برآمده | [illegible] صبح [illegible] برآمده
[illegible] | [illegible] برآمده

[illegible]

چون لاله [illegible] سر زند | دیوانه‌ام [illegible] برآمده
[illegible] | [illegible] بصحبت برآمده
از [illegible] صدف [illegible] | با [illegible] برآمده
[illegible] | با [illegible] سعادت برآمده
از [illegible] | طفل [illegible] برآمده
[illegible] | آیینه‌ام [illegible] برآمده
هر جا که بلبلیست [illegible] باغ [illegible] | [illegible] برآمده
[illegible] | آسوده [illegible] برآمده
[illegible] | [illegible] قناعت برآمده
[illegible] آبدار | از [illegible] غفلت برآمده
[illegible] آفتاب [illegible] روز [illegible] شود | [illegible] که بظلمت برآمده

ولہ

[illegible] | [illegible] بر دراه
[illegible] | [illegible] بر دراه
[illegible] ندارد | [illegible] بر دراه
[illegible] بر دراه [illegible] | خورشید [illegible] بر دراه
[illegible] خواب [illegible] | [illegible] بر دراه
اظهار [illegible] | [illegible] بر دراه
[illegible] | [illegible] بر دراه
[illegible] | [illegible] بر دراه
[illegible] | [illegible] بر دراه

در پیری که ایام جوانیش بسر آید / بالین چراغی که بمردن ببرد راه
این بانگ که نواز کعبت که خون میخورم / برگردن یار است و بگردن بنهد راه
چون عادت نظاره دل بیخبر من / بی ایمنی پاسبان نشیمن بدر راه
در پای عالم صائب از این عشق خونخوار / خاریکه بچشم بر بیرون ببرد راه

وله

روزی که مست کرده چشم غزاله / دیدی که زینت رطل گران دمبدم
بیدار کهنه و نو عالم بود گفت / معشوق تو خط و می در پیاله
ناگه شگفته شد گل و مخمور گرد / در خانه داشت هر که کتاب و پیاله
بگذار چون گلی تو به پای عاشق / کاین سینه تو تا شود از سنگ ناله
بلبل چگونه مست نگردد که میدهد / از نه گلی بهار بدستش پیاله
چون عندلیب ست فرشته از بها / غیر از نگاه حسرت و آهی و ناله
مسکن داغ سینه که عشق را / پیداست چون رخ تو اگر باغ لاله
یک ذره در سیاه چرخ بهشتی هست / ماه تو ایست ه[illegible] آغوش پیاله
صائب چو پاک سینه غم مرد بدنش / هر کس بود بکار که نازد و بسته ناله

وله

بیکار کی زحد رفت ساقی پیمانه / یار از خویش بستان خود دریا داده
از پا فتاده کام و در زیر پا نظر کن / از دست رفته کام و دستی ببر باده
هر چند بوالعجب است او زد و در چشمش / ده دیده چشم ما را بی نشه میداده
کز بو نه [illegible] رشته ام را چه داغ / گر آشنا نگردی پیغام آشنا داده
دیوانه باده خود را [illegible] بر دو هم نشسته / در عالم چشم هیچ [illegible] کبوتر نکاه داده
از باده شاد و غنچه و شکر به بیازی / از حسن خود نکاه نه کلاه [illegible] کرده

با خود دلی در کاوش سنگ ببرد / چون نامه بنام کسی به خود نگه کرده
از هر که تو محتاج و هوا زلفتا بیله / چندان که میتوان این آیینه را جلا ده

وله

بدست شوخی زلف سر شانه پیکرده / چشم [illegible] نگه زد دل ما را بیش ده
ما بسته دام بهر از چه راه ده / دل از سنگ خدا را بهر دستانیش ده
حاکی چون نامه بسیج که بر عشق آیا باش / که ما خورشید بهر کوچه و ما را بیش ده
از شرح سخن خیست نرد و ما چه بزند / بستش را نگاه دیر راه بگذار آتش ده
سبزه دیر گسترد ما زن و مرو / هیچ سیر از کرده خاطر خود را بیش ده
هر صد خواب باز آن چشم مست نشد / شمع بالین دل و دیر آتش ده
ما گر نامه کند که بهر از من بر او ده / چند از خون جگر ساغر بر بیش ده
ناگه باخبر ز صورت عالم گرد او / یک آئینه حسرت دیدار بیش ده
آن دیده مست دل از چشم پیکر آتش / هیچ و هیچ به یک وصله جو بیش ده
نشسته از سنگ دلم و در راه میگردم / که تیری به جای کمان آتش سر ده
صائب ای جان از غزلی بر سر که جان در پیکرش / [illegible] جان دست

وله

[illegible]

ابروی خمیده [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
سبزه دامن سبزه با سبزه از [illegible] / [illegible]

[illegible]

وله

[illegible]

[illegible] ... نشسته

وله

[illegible] ... نشسته

وله

[illegible] ... داشته

وله

[illegible]

هر شکوه که صد بار غلط باز نمیشود — یک نامه از جواب آب روان کرد
جوشش ناله از دل غم کم نمیشود — طوفان از دهن تنور بود چاره [illegible] کرد
[illegible] — عمری که گشته ام ز تو خوب گران کرد
[illegible] — [illegible] استخوان کرد
[illegible] که در دل [illegible] — چون [illegible] زمین کرد و آسمان کرد
فتح [illegible] — [illegible] بازکند [illegible] کرد
[illegible] عشق [illegible] — [illegible] کرد
[illegible] — [illegible] کرد
[illegible] — تا کی [illegible] کرد

در چمن خاک [illegible] سوخته — [illegible] سوخته
چون لاله گر چه چشم و چراغ [illegible] — [illegible] جگر [illegible] سوخته
[illegible] آه — [illegible] سوخته
از [illegible] — آتش [illegible] سوخته
[illegible] — از [illegible] جان سوخته
چون داغ لاله [illegible] آه من — از [illegible] سوخته
[illegible] — [illegible] سوخته

از [illegible] گشته — از [illegible] خاک گشته
[illegible] — [illegible] گشته
[illegible] — [illegible] دل گشته

[illegible] عالم [illegible] — خواهی افتادن [illegible] گشته
[illegible] عالم [illegible] — [illegible] گشته
چون [illegible] — [illegible] گشته
[illegible] — [illegible] در معنی مقابل گشته
[illegible] — اینقدر [illegible] چو ادر عشق دل گشته
چون [illegible] — در حقیقت آشنا [illegible] گشته

[illegible] که بر جگر لاله — [illegible] که [illegible] چشم [illegible] لاله
[illegible] — [illegible] لاله
[illegible] — که [illegible] جگر لاله
[illegible] — [illegible]
[illegible] — که [illegible] بر جگر لاله
[illegible] — [illegible] لاله
[illegible] — اگر [illegible] شود از [illegible] لاله
[illegible] — که [illegible] چراغ [illegible] لاله
[illegible] — [illegible] جگر لاله
[illegible] جام [illegible] — که [illegible] لاله
[illegible] — [illegible] لاله
[illegible] — سیاه [illegible] داغ [illegible] لاله
[illegible] — که هم شراب بود [illegible] لاله
[illegible] — [illegible]

بخت ... دل که خواهد ...   در باغ ... که ... دیر ... داد
شکوه ... سیه ... رو ...   شده است ... جلوه گر ...
جلوه ... و اعتبار خود ...   که هیچ ... اعتقاد ...

ولہ

آتش ... باشد دیده   چو شمع ... خشم ... دیده
بی ... رسیدن ... آتش ...   ... آه چو ... دیده
بالا ... گلشن رفته   با عندلیب ... دیده
از ... یک گل ...   در ... شوق ... دیده
... گل ... شاد ...   ... دیده
صائب ... حیرت   هر که ... دیده

ولہ

... چون ...   ... [illegible]
... که ...   ... [illegible]
... [illegible]   ... [illegible]
... عشق ...   ... [illegible]
... عشق ...   ... [illegible]
... صائب ...   ... [illegible]

ولہ

هر چند ... آینه   ... آینه
...   ... دلدار آینه
...   ... [illegible]

جهم

چون آب ...   از ... آینه
...   ... آینه
در ... خانه ایست که ...   ... دلدار آینه
...   دارد ... آینه
دارد ...   ... آینه
صحرا ... ساده ...   ... دلدار آینه
...   ... آینه
...   صائب ... دلدار آینه

ولہ

...   ... تنگ میکرد دگر
...   ... مجنون ... میکرد دگر
...   ... تنگ میکرد دگر
...   ... چون ... میکرد دگر
...   ... میکرد دگر
...   ... تنگ میکرد دگر
...   ... میکرد دگر
...   ... آینه ام ... میکرد دگر
...   ... صائب ... تنگ میکرد دگر

ولہ

... تشنه ... چاه   ... چاه
... آب ...   ... چاه

به مستانی که نه نظر [illegible] | که بشنو [illegible] بستان [illegible]
بخت چو تازه برآید [illegible] | چو بوسی که زد خنده بر [illegible]
بود [illegible] آن [illegible] | بود [illegible] قدم [illegible]

ولہ

نقش [illegible] که بمیرد [illegible] | چنست [illegible]
[illegible] حدیث [illegible] | که [illegible] چشم [illegible]
میکند دل [illegible] چرخ [illegible] | [illegible] در تیغ [illegible]
[illegible] | که [illegible] یوسف [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] شکر [illegible] | [illegible] آن [illegible]

ولہ

[illegible] افتاده | که [illegible] افتاده
[illegible] افتاده | که [illegible] افتاده
[illegible] | [illegible] افتاده
[illegible] | [illegible] افتاده
[illegible] | که [illegible] افتاده
[illegible] بر خاک [illegible] | [illegible] افتاده
[illegible] خواب [illegible] | [illegible] افتاده
که این [illegible] در نظر دارد | که مهر عالم آرا [illegible] افتاده

[illegible] خجالت [illegible]
که [illegible] چون [illegible] افتاده

خواب گشت [illegible] شراب ندیده | ولہ که [illegible] آب ندیده
نجیب است [illegible] آفتاب [illegible] | [illegible] ندیده
اگر چه [illegible] | [illegible] ندیده
[illegible] کردن [illegible] | که [illegible] انتخاب ندیده
[illegible] | که [illegible] آفتاب ندیده
[illegible] | که [illegible] کباب ندیده
[illegible] خواب فراغت [illegible] | که [illegible] بخواب ندیده
[illegible] | که [illegible] آب ندیده
[illegible] احوال [illegible] | که عکس [illegible] آئینه [illegible] ندیده
[illegible] | که [illegible] ندیده
[illegible] | [illegible] که [illegible]
[illegible] | [illegible] بخواب ندیده
[illegible] عشق [illegible] | که [illegible] آفتاب ندیده
[illegible] نگاه [illegible] | [illegible] آفتاب ندیده

ولہ

[illegible] میشود [illegible] | [illegible] میشود [illegible]
[illegible] | [illegible] میشود [illegible]
[illegible] | [illegible] میشود [illegible]
اگر چه [illegible] | [illegible] میشود
[illegible] محبت [illegible] | [illegible] میشود [illegible]
[illegible] | [illegible] میشود [illegible]

... شود ... بر کوچ [illegible] — برآمد و دل خود کام می‌شود فردا
نصیب ... می‌شود فردا — ... بسته و ... می‌شود فردا
... گشته ... — ... که ... می‌شود فردا
اگر تو ... آور ... — ... می‌شود فردا
علاج ... — ... می‌شود فردا
ضعیف گشته ... — که ... اسلام می‌شود فردا

وله

محبوب را ز صحبت جانان چه فایده — بی ... چشم را ز گلستان چه فایده
حیرت ... — آیینه را ز ... حیرت چه فایده
بیگانه بود ... — ... چه فایده
آب حیات را ... شراب — مخمور را ز چشمه حیوان چه فایده
از ... دل ... — ... لب خندان چه فایده
هر برگ گل ... — پروانه را ز سیر گلستان چه فایده
... — افسرده را ز سلسله جنبان چه فایده
خورشید بی نیاز ز نور ستاره است — خاک شهید را ز چراغان چه فایده
برق ... — در عهد شیب ... چه فایده
چون نیست ... که ... سخن ... — صائب ز جمع کردن دیوان چه فایده

وله

نگه در باغ را جلوه جانانه افتاده — ... شاخ گل پیمانه افتاده
... — و گرنه گنجها در گوشه ویرانه افتاده
در آن محفل که ... چو شمع از ... — ... آتش ... پروانه ... افتاده

ز فیض

ز فیض خاک ... — که سیر است ... در بتخانه افتاده
در این ... که ... — که ... از هوا خانه افتاده
... — ... در آتشخانه افتاده
... آن حسن ... — نگاه آشنا در چشم بیگانه افتاده
... چون نقش ... — که ناقوس ... در بتخانه افتاده

وله

... — ... آتش یگانه
... — که ...
... — ...
... — ...
... — ...
... — ...
... — ...
... — ...
... آب ... سبز گردد — ...
... — ...
... تکلف ... — که ... تکلف ...
... — ... در آشیانه

وله

... — صد مرغ دل اسیر ... دام کرده‌ای
... — آماده ... چو بادام کرده‌ای

از روی ناز تا لب خود را رسانده ای / خونها ز باده در جگر جام کرده ای

لعل لب ترا چه گر از حلاوتست / گر بوسه اختیار به پیغام کرده ای

دام کسی اگر نشوی از تو دور نیست / کز دام هزار دلشده را رام کرده ای

رحمی نه چون سیاه نگردد که چند گیر / [illegible] زنگیار نام کرده ای

تا روز و شب دو سه سوز میکند جگر / چندان چه اعتماد به ایام کرده ای

وله

نوبت قسمت از آنها بجا کرده ای / هر جوری از تعنت خود که ادا کرده ای

تا خط مشکین بدور عارضت صف بسته است / در نظرها [illegible] با هم نمایان کرده ای

از کبودی نیل چشم زخم دارد بیکرانست / [illegible] دیگر پیدا کرده ای

سرو را از باغ تا خوش گل را باد / [illegible] عندلیبان کرده ای

تا بسیر گلستان آورده ای بر ده روی / لاله و گل را چراغ زیر دامان کرده ای

از لطافت دست سیمین نگار [illegible] / [illegible] زلف [illegible]

دعوی خون را [illegible] / جلوه ما چون شمع بر خاک شهیدان کرده ای

وله

بجان رسیده دل و تو چشم [illegible] سیاه / کمند دراز شب هجر تو کوتاه

گذشت آه من از نه فلک ز پستی خود / که ناله [illegible] طالع بود [illegible] آه

بحرف و صوت شد [illegible] / که [illegible] میشود کوتاه

شد از سفیدی [illegible] دل [illegible] / ز صبح [illegible] آگاه

ز ذکر جهر [illegible] / چو عاشقند [illegible]

علاقه هر مویه دل بود بسیار / [illegible] ز چشم [illegible]

ز داغ لاله [illegible] / که میکند [illegible] سیاه

[illegible] چو چکیده آفتاب / چنان که آب [illegible] گناه

وله

ز خط [illegible] عنبرین نقاب شده / [illegible] کباب شده

خطی که [illegible] آورد [illegible] / [illegible] حجاب شده

زلف بخط افتاد کار [illegible] / که خط سبز دعا [illegible] مستجاب شده

[illegible] عندلیبان [illegible] / چنین که عارض او گل [illegible] شده

[illegible] صبح / که [illegible] انتخاب شده

[illegible] رنگ [illegible] / [illegible] گل [illegible] آفتاب شده

[illegible] / [illegible] کباب شده

[illegible] / که گل ز گرمی [illegible] گلاب شده

[illegible] / [illegible] شده

[illegible] / [illegible] خراب شده

[illegible] / [illegible] کباب شده

وله

زلفی که [illegible] / شب است که با صبح هم آغوش فتاده

پروانه [illegible] شمع [illegible] / [illegible] عارض گلپوش فتاده

[illegible] / [illegible] گوش فتاده

[illegible] / [illegible] فتاده

[illegible] / [illegible] آغوش فتاده

از خط [illegible] / [illegible] فتاده

[illegible] / [illegible] فتاده

سلطنت ... حقیقت ... / نیست بجز حکم آن که به ... فتاده

هر کو ز افلاک ز عشقت که ... / دیگر نبود افلاک که ز جوشش فتاده

در خاک ... / ... ز جوشش فتاده

... / ...

وله

... / ...

... / ...

[illegible]

وله

... / ...

... / ...

[illegible]

از ... / دی ... جنت ... صبحگاه

... / ...

وله

رونق شب ز نور صدق بود جان صبحگاه / بوی خوش نسیم چون خندان صبحگاه

... / ... سلطان صبحگاه

... آب حیات خضر / ... صبحگاه

... / ... صبحگاه

... / ... صبحگاه

... / ... صبحگاه

... / ... صبحگاه

... / ... صبحگاه

... / ... صبحگاه

... / ... صبحگاه

... / ... صبحگاه

... / ... صبحگاه

... / ... صبحگاه

... / ... صبحگاه

... / ... صبحگاه

... / ... صبحگاه

وله

... / ...

[illegible]

و له

[illegible] ... کرفته

[illegible] ... کرفته

[illegible] ... کرفته

و له

[illegible]

و له

[illegible]

و له

[illegible]

و له

[illegible]

در کار حسن [illegible] بجا ابر گریه [illegible] / نتیجه را تصور [illegible] کرده
چون [illegible] / [illegible] وصل [illegible] کرده
[illegible] محبت [illegible] / قطع نظر [illegible] کرده
دست از جهان بشوی چه فارغ نشسته / صائب چه [illegible] آب [illegible] کرده

ول

[illegible] آغوش کرده / با دلم [illegible] آغوش کرده
واریم چون [illegible] / [illegible] آغوش کرده
در بستر آفتاب چه [illegible] / [illegible] صبح [illegible] آغوش کرده
[illegible] / [illegible] آغوش کرده
[illegible] صبح [illegible] / چون آب [illegible] آغوش کرده
صائب [illegible] / [illegible] آغوش کرده

این کوه [illegible] سر کشیده / [illegible] دیده
این که [illegible] / [illegible] چه [illegible]
[illegible] / [illegible] کشیده
[illegible] نظر [illegible] / [illegible]
[illegible] عشق [illegible] / [illegible] دلم [illegible]
از [illegible] روز [illegible] آورد / در [illegible] دلی [illegible] خمیده
چون [illegible] / [illegible] چراغ [illegible] کشیده
[illegible] مرا / بر [illegible]
صائب [illegible] / [illegible]

هر جا که خورشید [illegible] آب بده / [illegible] آب بده
[illegible] حافظ [illegible] / کاین [illegible] بده
[illegible] / [illegible] جگر [illegible] بده
[illegible] / زکوه حسن [illegible] اضطراب بده
بعاشقان جگر تشنه رحم کن ساقی / ته پیاله خود را با فتاب بده
خراب گشته دل از [illegible] / چو کنج [illegible] آغوش خواب بده
[illegible] / [illegible] جواب بده
[illegible] / عجب [illegible] عاشق [illegible] بده
حریف [illegible] صائب / [illegible] آب چون [illegible]

ول

این دل چه [illegible] میخانه ماند / حیران [illegible] پیمانه ماند
از [illegible] / در صدف [illegible] بیگانه ماند
[illegible] / [illegible] ماند
[illegible] / [illegible] ماند
[illegible] / چون [illegible] ماند
[illegible] / [illegible] ماند
[illegible] / [illegible] ماند
[illegible] / طفلان [illegible] بیگانه ماند
[illegible] / در کنج آشیانه [illegible] ماند
از [illegible] / [illegible] دیوانه ماند
[illegible] هرجا که میروی / از کوچه [illegible] دیوانه ماند

[illegible]

در دشت بلا دو جگر چاک گل نماند | از خانمان خراب چه در خانه مانده

چو دل به شوره [illegible] رسوا [illegible] | رفته است نوبهار و تو [illegible] مانده

[illegible] ز شوق [illegible] | [illegible] چو بکوشد بتخانه [illegible]

وله

[illegible] ساز [illegible] شده | [illegible] که بسیار [illegible] شده

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

[illegible] | وله [illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible] جهان بگذاری

چالین باده [illegible] قدم [illegible] | [illegible] جهان بگذاری

[illegible] | [illegible] بگذاری

[illegible]

ولە

[illegible]

بر تو فتوح صحبت طاعت نمیدهد — کز رنگ نان ... کار نیابی

گر غم عزم تو سخت است غلط است — ترسم از همه بجز خون کنار نیابی

باده عشق مجازی ... — باده کی جام ... خمار نیابی

سایه بال هماست دولت دنیا — سایه ... پایدار نیابی

جز ... شکار ... — گرد ... شکار نیابی

تا نکنی ترک اعتبار ... — در نظر عشق اعتبار نیابی

ولە

قدم ... نگذارد از حصار خاموشی — که خواب امن بود در دیار خاموشی

[illegible]

شهید زخم ندامت نمیشود هرگز / هزار کس که تو را پرده دار خاموشی
نجات کوه را شکفته میکند فریاد / که هست گر سخن اعتبار خاموشی
شود بمیوه مقصود بار ور صائب / ز برگ ریز زبان شاخسار خاموشی

ولە

جامه زرین نگردد جمع با سیمین تنی / یوسف از چه بیرون آید ز بی پیراهنی
صبر چون بادام کن در خشک مغزی بهار / چند دلها ز نخ چاه تن روغنی
گوشه چشمی ز غمزه راست سیر تو ... / آرزوهای ... میشود در خار و در بی سوزنی
... تیر دارد در ... عیش مرا / دود پیچیده است در ... خانه ...
روزگار داند از شمشیر ... / میکند موج خطر ... دریا خوشی
از خامشی ... / هر که چون ... خواست ...
عشق اگر دارد جهان ... / ... ندارد آهنی
آدمی را چشم عبرت بین اگر باشد بسند / آنچه آید ... از دامنی
از شنیدنها ... حدیث ... / جامه خود را همان ...
... در دهن ... / ذره ...
همت ... / ... صد منی
بی زبانی ... / قانع از ...
بر ... نظر ... / ... صائب ...

ولە

... / ...
... / ...
... / ...

خلد

حباب موج دریا را بپا ... / صفات عشق را از مردم غافل چه میپرسی
... / ... آتش ... این محفل چه میپرسی
... / گناه خویش را ... از قاتل چه میپرسی
تو کز خود یک قدم ... / ... مقصد ز اهل دل چه میپرسی

ولە

مشو ... / ... آیینه ... صفا ...
... / چو عضو رفته ز جا ...
... / ... صبا ...
... / اگر ... آغوش ...
... / تو هر جا که ... سایه ...
... / ... که از جا ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
بگیر دامن عزم درست ... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...

وله

بهار گشت ز خود عارفانه بیرون آی | اگر ز خود نتوانی ز خانه بیرون آی
بسیر بر ده [illegible] هوس چند خواهی بود | شکفته است صبا [illegible] ز روزنه بیرون آی
[illegible] طبع [illegible] آیینه | [illegible] ز شبانه بیرون آی
بسیر بیروده هوس چند خواهی بود | [illegible] عارفانه بیرون آی
برای جلوه نوبهار آماده است | همین تو [illegible] ز آستانه بیرون آی
چمن ز هیچ [illegible] تازه [illegible] گرفت | [illegible] ز پیمانه بیرون آی
کنون که گستر [illegible] باد [illegible] آب | [illegible] ز غم بیگانه بیرون آی
چه بیجه صورت دیوار [illegible] خانه [illegible] | قدم برآور [illegible] ز تنگ خانه بیرون آی
چو صبح فیض بهار شکوفه [illegible] دست | چو فکر [illegible] از آشیانه بیرون آی
اگر ز غنچه [illegible] بیرون [illegible] | تو هم ز خرقه خود صوفیانه بیرون آی
ز رشک لاله برآمد ز خاک [illegible] | [illegible] هم از کنج خانه بیرون آی
اگر ز فیض [illegible] که خاک [illegible] | به ذوق صحبت [illegible] یگانه بیرون آی
[illegible] میان [illegible] از کنار [illegible] | [illegible] از میانه بیرون آی
حجاب چهره [illegible] طراوت [illegible] | [illegible] و ظلمت [illegible] بیرون آی
[illegible] گرد [illegible] | اگر [illegible] دل چون [illegible] بیرون آی
کند علاج [illegible] صائب | [illegible] کمند [illegible] ز خانه بیرون آی

وله

[illegible] میکنی | ای [illegible] صبح [illegible] میکنی
[illegible] | [illegible] آب میکنی
[illegible] باده [illegible] | بیدار [illegible] میکنی
[illegible] | [illegible] میکنی

[illegible]

سر رشته حیات [illegible] رسید و [illegible] | [illegible] سفر چو طفل [illegible] میکنی
دل را برای [illegible] حجاب | [illegible] میکنی
[illegible] روشن [illegible] | [illegible] کتان ز تو چه مهتاب میکنی
چند عقل و هوش و دین و دنیا شراب [illegible] | آهنگ این سفر چه اسباب میکنی
[illegible] صبح [illegible] | وقت [illegible] میکنی
از روی گرم دل [illegible] | [illegible] میکنی
[illegible] آستانه [illegible] | [illegible] اگر خواب میکنی
اول دل و زبان خود از توبه پاک کن | صائب اگر نصیحت احباب میکنی

وله

هر دو عالم یک قدم شد پیش پای بیخودی | ای هزاران خضر فرخ پی فدای بیخودی
بلبل در بوستان [illegible] پروانه [illegible] | در فضای [illegible] هوای بیخودی
عقده دل [illegible] سینه با خود [illegible] | [illegible] مشکل [illegible] بیخودی
[illegible] زیر تیغ موج مانند حباب | در سر هر کس که می افتد هوای بیخودی
با لب پر خنده چون [illegible] | غنچه [illegible] بیخودی
پا [illegible] افتاده [illegible] | باده [illegible] چراغ [illegible] بیخودی
بر سر هر [illegible] صد کوه آهن [illegible] | چون [illegible] بیخودی
دانه [illegible] از گردش این آسیاست | [illegible] گردش [illegible] آسیای بیخودی
[illegible] آب [illegible] | چند روزی [illegible] در فضای بیخودی
این جواب [illegible] که ملا گفته است | ای [illegible] با خاک پای بیخودی

وله

با غم [illegible] بایستی | با جان [illegible] بایستی

در ملاحان آسمانی ما / چون زمین بود پا بستی
عبرت روزگار بسیار است / چشم عبرت ز روزگار بستی
جان ما در هوای عالم گرد / چون غبار هوا پا بستی
شمع بالین ما سیه کار است / دل ز شب زنده داری بستی
تجربه لشکر حوادث را / لشکری اند قادر پا بستی
جان درین تنگنا چه جلوه کند / کبک در کوهسار پا بستی
از قفس شیر دست و پا نزند / دل برون زین حصار پا بستی
چشم صورت نگار بسیار است / دل بمعنی نگار پا بستی
خواب سنگین غفلت ما را / سایه پایدار پا بستی
کار بسیار و اندک است حیات / عمر در خورد کار پا بستی
شیشه‌ها نازک است دلها را / طاق ابروی یار پا بستی
حکمها جیح از حدیث / این خزان را بهار پا بستی
دل در خاک و خون فتاده / بر توکل سوار پا بستی
تا کند مرغ باد لی خالی / چار موسم بهار پا بستی
دوزخ اعتبار سوخت مرا / ننگ این اعتبار پا بستی
خانه از زر نگار بسیار است / چهره زر نگار پا بستی
ثمر شاخ لست ماند خام / جان با اوج دار پا بستی
میوه‌ها چو میوه منصور / بر سر شاخسار پا بستی
عالم آرمین را صائب / شوخی چشم یار پا بستی

ولہ

چه بریز آتش ماستی چو دخا میلرزد / چون شرر بر سر این خرده جا میلرزد

ولہ

دانه قابل ز مزرع سبز فلک / پشتی برگ که از باد خزان میلرزد
آفتاب از تو چرخ تو فراغت دارد / [illegible] میلرزد
شود جهان بر سر هم [illegible] در عالم عشق / [illegible] میلرزد
کرده [illegible] خود [illegible] / [illegible] میلرزد
عالم محو تو [illegible] از هیچکس / [illegible] میلرزد
کیست [illegible] تو بود ماه تمام / [illegible] میلرزد
چشم [illegible] صیقل [illegible] / [illegible] میلرزد
بتوان [illegible] / چه بیک فاخته‌ای سرو روان میلرزد
چو بر کاه [illegible] / واصل [illegible] میلرزد
بچه [illegible] / [illegible] میلرزد
تا که [illegible] / [illegible] میلرزد
در [illegible] چون [illegible] / [illegible] میلرزد
در کف [illegible] / چون [illegible] میلرزد
از [illegible] / [illegible] میلرزد
چشم [illegible] / [illegible] میلرزد
[illegible] / [illegible] میلرزد

ولہ

ذره‌ای [illegible] آفتاب [illegible] / [illegible] داغ [illegible]
[illegible] / نظر [illegible]
تا نفس در سینه [illegible] / کافر [illegible]
[illegible] چشم [illegible] / جلوه [illegible] آفتاب [illegible]

یا سکندر [illegible] خضر را — غوطه [illegible] در ظلمت دل آورد زنگی
[illegible] که [illegible] باد آورد — [illegible] شراب زنگی
تشنه [illegible] تیغ آبدار شمشیر — خاک [illegible] سراب زنگی
[illegible] صبح [illegible] — [illegible] در حجاب زنگی
[illegible] خضر [illegible] — رشته [illegible] پیچ و تاب زنگی
هر که [illegible] خضر [illegible] — [illegible] زنگی
[illegible] — [illegible] زنگی

[illegible]

وله

[illegible] عالم [illegible] — در نسیم جلوه آمد آتش را دامنی
[illegible] — هر [illegible] چراغ روشنی
[illegible] — [illegible]
[illegible] حسن [illegible] — [illegible] پیراهنی
[illegible] — چون [illegible] آتش [illegible]
[illegible] — [illegible]
از فروغ [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] دامنی

چو شبنم از درون باغ چشم روشنی — باز از روغن تو گرداب زنگ روشنی
طرار [illegible] شهپر پروانه — از کجا [illegible] بر جا چو کوه دامنی
وادی [illegible] — چون [illegible] دامنی
[illegible] — مرده دل را گر [illegible] شیر [illegible]
بی دل [illegible] پرده بر غفلت — باده [illegible] اگر [illegible] پیراهنی
غنچه [illegible] پوست بر تن [illegible] — [illegible] پیراهنی
گر [illegible] خواب این خانه را چون عاشقان — باز کن چون عاقلان از چشم عبرت روزنی
حسن عالم سوز را [illegible] — میزند هر برگ گل بر آتش گل دامنی
گر ندارد [illegible] صائب در اقلیم رضا — باز [illegible] که همه روی زمین [illegible] دامنی

وله

از زلف مشکبار تو از جهت آیتی — از لعل آبدار تو کوثر روایتی
چو سایه قد تو [illegible] جنس — روزی [illegible] گرفته [illegible] رایتی
[illegible] زلف [illegible] — کوته شود [illegible] حکایتی
پروانه [illegible] کند طواف — دارد چو شمع هر که زبان شکایتی
[illegible] امید [illegible] — [illegible] نگاهی و [illegible]
[illegible] — هر ذره را بدست چراغ هدایتی
بیدار از نسیم [illegible] — در هر که نیست ناله [illegible]
[illegible] سوخته — این شمع از نسیم ندارد شکایتی
[illegible] — آن راه را که نیست امید نهایتی
[illegible] — چون [illegible] کفایتی
[illegible] صائب [illegible] — [illegible] چون [illegible]

نمکست وقت آن دهن از خط عنبرین　　که میکشی نمک بدل عاشقی

ول

از حسن خط مصحف روی تو آیتی　　از خوبی تو قصهٔ یوسف حکایتی
در دو کون به پرسش دمی نمی رود　　که میدهد تسلی عاشق عنایتی
[illegible] سخن [illegible]　　روزی که [illegible] درد دل [illegible]
آنکس که [illegible]　　میکرد [illegible]
از لب ما شکوه [illegible]　　[illegible] درد دل [illegible]

ول

چو او کز سرو قامت هم بنوای آید　　چنین کز دیده عاشق [illegible] آید
صنوبر با قدِ دستی بلند آورد [illegible]　　تو گر [illegible] بیرون از [illegible] آید
اگر شمعت اگر گل [illegible] مجلس [illegible]　　[illegible] آید
اگر [illegible] از مجلس [illegible]　　[illegible] در محفل نمی آید
چو [illegible]　　[illegible] مشکل نمی آید
کمان جسم [illegible]　　[illegible] نمی آید
نگاه [illegible] چشم [illegible]　　[illegible] نمی آید
[illegible] دست خاک [illegible]　　[illegible] نمی آید
[illegible] بزم [illegible]　　چو او صحبت [illegible] نمی آید
[illegible]　　[illegible] مشکل نمی آید
[illegible] سینه [illegible]　　[illegible] عاشقان کامل نمی آید
[illegible] صبح [illegible]　　[illegible] نمی آید
چو بعد این جا [illegible]　　چرا [illegible] نمی آید

دل چه افتادست در این خاک که بند دکسی　　ول　در شور سر دارد [illegible] بند دکسی
در [illegible] سیلش [illegible] کوه را　　[illegible] خواب گران بند دکسی
[illegible] منزل [illegible]　　[illegible] طرف [illegible] آشیان بند دکسی
دگر [illegible] چون [illegible]　　[illegible] بر شاخ بلندی آشیان بند دکسی
این [illegible]　　چون [illegible] کار روا بند دکسی
چون [illegible] که سر [illegible]　　دست عشق [illegible] بند دکسی
[illegible] حسن [illegible]　　[illegible] بند دکسی
پرده [illegible] عشق [illegible]　　[illegible] بند دکسی
[illegible] عشق [illegible]　　دل چرا [illegible] بند دکسی
چون قدم [illegible]　　در میان [illegible] بند دکسی
نیست [illegible]　　[illegible] بند دکسی
[illegible] باده را　　[illegible] بند دکسی
[illegible] راه عشق [illegible]　　[illegible] بند دکسی
[illegible]　　[illegible] بند دکسی
راه [illegible] کار [illegible]　　دل [illegible] بند دکسی

ول

صبر کن [illegible] نشوی　　[illegible] نشوی
[illegible] نشوی　　[illegible] اگر خواهی [illegible] نشوی
[illegible]　　[illegible] اگر خواهی [illegible] نشوی
[illegible] اینجا [illegible]　　[illegible] نشوی
جمع کن زلف [illegible]　　[illegible] شمع [illegible] نشوی

ول

شهرت خود را در جهان خاک اگر زر بخشیم [illegible]
در شبستان کعبه ما چون [illegible] سبز شوی

[illegible] خود را [illegible] آتش کنیم
صبح کی [illegible] از نسیم خلق خوش [illegible] شوی

[illegible] لاغر که را بار [illegible] خوش است
[illegible] اگر لاغر شوی

[illegible] آب [illegible] آتش [illegible]
تشنه [illegible] اگر سر چشمه کوثر شوی

[illegible] عشق بر سر بازار [illegible] برای
تا یکی از [illegible] در [illegible] شوی

خاطر از [illegible] که [illegible] زود در عالم شود
یک دو ساغر نوش کن تا عالم دیگر شوی

[illegible] اگر [illegible] نقش [illegible]
[illegible] ساغر [illegible] شوی

این جواب [illegible] که [illegible] گفته اند
یک دو [illegible] یکی [illegible] محشر شوی

وله

[illegible]

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

خانه‌ای چون فتاد که چون چشم دلبران / مست آمدی بخانه‌ی ما رهبر وفا

وله

چند در ایام گل عزلت گزینی بیکسی / در بهار آنچنین زیر زمین بیکسی
در هوای گلرخان در دشت و در کوه [illegible] / در شکارگاه چین [illegible] چون خوشه چین بیکسی
چند [illegible] کز نگین [illegible] / چند [illegible] چون نگین بیکسی
یا مگر آهوی وحشت [illegible] / [illegible] بیکسی
زلف جانان را چه نسبت [illegible] / حیف [illegible] بیکسی
جامه [illegible] آب [illegible] / عشق [illegible] بیکسی
خفته [illegible] / خانه [illegible] بیکسی
حسن یوسف [illegible] / [illegible] بیکسی
نام [illegible] / در طلسم نام [illegible] بیکسی
آب [illegible] / به که فارغ از خیال [illegible] بیکسی

وله

تو [illegible] جانان را چه دانی / تو شور [illegible] را چه دانی
تو چون [illegible] / ولی [illegible] را چه دانی
ترا [illegible] / [illegible] عالم [illegible] را چه دانی
[illegible] / تو [illegible] را چه دانی
ترا [illegible] / [illegible] را چه دانی
ترا [illegible] / [illegible] را چه دانی
ترا [illegible] / [illegible] را چه دانی
ترا [illegible] / [illegible] را چه دانی

توکل

تو کز صورت [illegible] / اشارات [illegible] را چه دانی
ترا غفلت [illegible] / صدای [illegible] جانان را چه دانی
تو در آیینه [illegible] / مقام آب [illegible] را چه دانی
شکایت [illegible] / تو حال خاکساران را چه دانی
ترا [illegible] / نشاط [illegible] را چه دانی
تو در صید مگس چون عنکبوتی / شکار شیر مردان را چه دانی
ترا [illegible] / بهار [illegible] جانان را چه دانی
رگ خواب ترا غفلت گرفته / حضور صبح خیزان را چه دانی
ترا [illegible] / صفای خاکساران را چه دانی
تو [illegible] / سر زلف پریشان را چه دانی
تو [illegible] / مقام [illegible] را چه دانی
گرفتم [illegible] / بهار [illegible] را چه دانی
گرفتم [illegible] / چراغ [illegible] را چه دانی
[illegible] / تو حال دردمندان را چه دانی

وله

دلشاد ضمیر [illegible] بود [illegible] / [illegible] یکی
[illegible] / [illegible] در کشور [illegible] یکی
[illegible] / [illegible] بود [illegible] یکی
[illegible] / [illegible] یکی
[illegible] / [illegible] بود [illegible] یکی
[illegible] / [illegible] بود [illegible] یکی

میکشاند چشم رز روی تو پیش از آفتاب / چشم ما مطالع آیینه بود کاشکی
لب گشودم غنچه در دامان گلشن [illegible] / گلبن ما را قامت غنچه بود کاشکی
اگر مهر بود هر راه آشنا با خانه چشم / سینه ما بیگانه از اول رود کاشکی
آینه طلعت خورشید [illegible] نمود / جز به چشم ما نقاب از رخ گشود کاشکی
اگر درد عیسی را پیش از شنیدن چاره کرد / نسخه صاحب درد درد شنود کاشکی

وله

خاک ره تو گشته ایم [illegible] که بر باد رود / بنده گر چه بسته خود ساز که آزاد رود
مرگ چون موسی برآورد ز غیرت [illegible] / گر چه چون کوه [illegible] در ریشه فولاد رود
روز کار از تو و مرگ تو از غصه [illegible] / شکوه ما [illegible] گر تو ز بغداد رود
هر آنم که بجایت بجلی کنم با تو ولی / تو آن که بقتل از سر من شاد رود
عقل بیهوده دکان هوس آگرده است / تو آن طفل غیوری که با استاد رود
پدر [illegible] از قطع ره زدن [illegible] / چند [illegible] روز [illegible] اولاد رود
شرم جاوید نگاهت رخ جنت گردد / که تو [illegible] حسن خداداد رود
ریگ در قطع ره عشق نفس میزند [illegible] / این نه راهیست که [illegible] به تو یاد رود
حاصل این بخت نکو دیدی که نصیب تو شده است / عجب نیست که از راه بر شاد رود

وله

عقل و هوش و دین نگردد جمع با دیوانگی / خانه بر دار نیست چو سیل قضا دیوانگی
ابر را خورشید تابان روز و شب [illegible] / کی شود پوشیده در زیر قبا دیوانگی
چون قلم بر داشت [illegible] دیوانگی / از ازل [illegible] خدا دیوانگی
هر سرا [illegible] حوالت کرده [illegible] / خانه زنجیر را دارد [illegible] دیوانگی
[illegible] / چون [illegible] دیوانگی

دو

۲۲۵

در دلت بنمود اگر موجود در اقلیم عشق / در بهار [illegible] دیوانگی
[illegible] عقل [illegible] / میکند از سنگ طفلان [illegible] دیوانگی
چون در دل دارم [illegible] که بیرون می کشد / هر نفس از خانه آمد چون [illegible] دیوانگی
داغ دار محبت [illegible] / محبت گر [illegible] با دیوانگی
روشنی عالم کرد اندیش چون آفتاب / هر کرا چون سایه افتد در قفا دیوانگی
عقل طرح آشنایی در میان [illegible] / آشنا را میکند با آشنا دیوانگی
صیقلی دارد درین [illegible] آیینه / میدهد آیینه دل را جلا دیوانگی
[illegible] چشم [illegible] / که نهد [illegible] دیوانگی
روی [illegible] روی [illegible] / سینه چون صبح خواهد رو نهاد دیوانگی
ذوق [illegible] دارد [illegible] / خوش بود از ابتدا تا انتها دیوانگی
[illegible] / میکشاید [illegible] قبا دیوانگی
بی رگ سودا [illegible] / با جهان عاشق چو لطف خدا دیوانگی
محبت [illegible] با ذره خورشید را / شورشی دارد [illegible] دیوانگی
صورت آرایی نگردد جمع [illegible] / راه بسیاریست از [illegible] دیوانگی
بی دماغ از دماغ گفتگوی عقل [illegible] / عاشق این [illegible] دیوانگی
[illegible] / ما [illegible] کجا دیوانگی
این جواب مصرع [illegible] / پادشاهی عالم طفلیست با دیوانگی

وله

سر فرو ناورد [illegible] آخر دیوانگی / گرد [illegible] آخر دیوانگی
[illegible] / زیر سنگ [illegible] دیوانگی
[illegible] / آفتاب روز محشر را سر دیوانگی

جهل با پند کو همکن گر سر جایی نمی‌گذرد | کوه را از جا و را از دست خود دیوانگی
کاش بخشد از جام عشق روی آید برون | تا بمجنون میشود هم جوهر دیوانگی
هر سر بیاد از جوزه هست کلاهی داده‌اند | داغ عالمسوز باشد افسر دیوانگی
هست تا سنگ ملامت بر قرار خویشتن | پشت بر دیوار دارد لشکر دیوانگی
بحر غفلت اگر موجی زند بخروش کند | هست لنگرگیر بحر اخضر دیوانگی
سینه پر دارد آتش میزنم مجنون صفت | تا بسوزم جز در تن محضر دیوانگی
در دبستان داده لوح ما نقش پاره‌ای | گوهر شد سکه را از خود زر دیوانگی
چرخ را در هم چو آهن زیر پای آورد | سنگ طفلان کز نگردد لنگر دیوانگی
لشکر بیجای عقل از یک جهت گرد و جنگ | تا قیامت گرم باشد بستر دیوانگی
هر که خود را فرد باطل کرده در دیوان عقل | همچو صائب شد سر دفتر دیوانگی

وله

دل فرو رفت جام خاموشی | باده عیش مدام خاموشی
نطق هر چند با شکوه بود | نیست با احتشام خاموشی
از حوادث کند سپر داری | تیغ جان را نیام خاموشی
ایمن از انقلاب سهو و خطاست | ملک با انتظام خاموشی
زیر و رو می‌کند زبان را | باده لعل فام خاموشی
دل را پاک می‌کند روشن | نور ماه تمام خاموشی
هر که از باده پشیمانی | نشود تلخ کام خاموشی
مهر در پرده کسی که مهر کند | در مجلس مقام خاموشی
بشنود حرف هشت در بستند | فیض دار السلام خاموشی
فیض ذکر خفی دهد نفس | این جز دوام خاموشی

ما را انگشت را که کند سر | بیخ با انتظام خاموشی
بستن لطف میشود معلوم | چون لب آید بنام خاموشی
هر حیا بسر نشد روشن | هر که دارد دوام خاموشی
باکیان هم گزار نرود | باقی تا کلام خاموشی
در نظر نگر آیین بود | صائب از احتشام خاموشی

وله

سینه هست که گلشن شود از خاموشی | دل چو آینه که روشن شود از خاموشی
خشتر فتنه عالم به نخی میبند | لب در فتنه بستن شود از خاموشی
جهل از لب کشاید که در نرم چو | شمع آلوده گلشن شود از خاموشی
دل که زیر هکند باد حوادث شمع | چون چراغی که در امن شود از خاموشی
عقل از زمن خویش چه افتاده است | نفس مرغ چمن شود از خاموشی
هیچ طفلی نشنیدم در بزم عنبر | که لب بی‌سخن شود از خاموشی
دل از در شکر جرئت به بیضا کرده | سینه‌ها وادی ایمن شود از خاموشی
که تو انی سپر از بهر خموشی انداخت | مهر ازام نوجوشن شود از خاموشی
دل آزادی تو از بهر سوزی زنگانه | که نهان سبز چو سوسن شود از خاموشی
خاک اگر رده این زحمت گفتار زده | آتش فتنه آهن شود از خاموشی
هست جوهر خموشی که پیمان جام جم | بر از عالم همه روشن شود از خاموشی
کوه با زانشیمن باک بزم کرده | خوش شده است خانه چمن شود از خاموشی
رشته گوهر که بر شستی چو میل زد | این از بیم گسستن شود از خاموشی
کر خرد و توفته در عالم گفتار بود | که جهان همه یکتن شود از خاموشی
از ره حرف بود بخشش مردم صائب | کس مردم که دشمن شود از خاموشی

جلوه برقیست نور آفتاب زنگ را
وله
گردش چشمیست دور آفتاب زنگ را

از وجود ما گل آلودست این آیینه را — جلوه در روی [illegible] در جام شراب زنگ را

جلوه صبح از نفس [illegible] — دل نمی‌خواهد [illegible] در رکاب زنگ را

دور ایام [illegible] در حباب [illegible] — نغمه بخشد چون گل جام شراب زنگ را

کشتی [illegible] — گر چه [illegible] در چشم آب زنگ را

[illegible] — مشت خاک ما بگیرد [illegible] زنگ را

چون [illegible] — [illegible] آفتاب زنگ را

[illegible] — آه [illegible] هر سطر کتاب زنگ را

[illegible] — در [illegible] زنگ را

[illegible] — چون [illegible] زنگ را

خاک [illegible] — هر که [illegible] عالم [illegible] انقلاب زنگ را

[illegible] نقاب [illegible] — [illegible] زنگ را

[illegible] — قفل [illegible] زنگ را

گرد [illegible] عالم [illegible] — [illegible] کتاب زنگ را

خاک [illegible] — قفل [illegible] زنگ را

[illegible] — [illegible] زنگ را

آه [illegible] — از [illegible] آب زنگ را

[illegible] — [illegible] زنگ را

وله

در نظر هر که [illegible] عشق [illegible] — ملک سلیمان بود [illegible] حلقه انگشتری

[illegible] چشم [illegible] — [illegible] زبان آوری

در نظر اهل ادب جلوه [illegible] — حسن تو رخسار حور خط تو بال پری

[illegible] — [illegible] غنچه [illegible] دری

در کف خاک [illegible] — [illegible] سری

چون [illegible] شعله رخسار تو — سرو [illegible] خاکستری

[illegible] — هر که چو شبنم بود [illegible] داوری

در نظر اهل [illegible] — [illegible] کوثری

رفت [illegible] — آینه [illegible] طالع اسکندری

[illegible] نام [illegible] — کوه [illegible] دل [illegible]

[illegible] — اخگر دل زنده را [illegible] خاکستری

وله

دوش ما با سرگران بود [illegible] در سر داشتی — باده میخورد [illegible] خون [illegible] داشتی

[illegible] با زبان شکر بود — از [illegible] رحمت [illegible] داشتی

[illegible] عشق [illegible] تو تیغ — [illegible] اگر [illegible] داشتی

[illegible] امروز [illegible] — [illegible] داشتی

[illegible] زبان [illegible] — تیغ [illegible] خنجر داشتی

[illegible] چون [illegible] — [illegible] داشتی

ماه رخسار تو [illegible] — [illegible] داشتی

[illegible] — [illegible] اگر صد جان [illegible] داشتی

وله

[illegible] — که [illegible] کس [illegible]

[illegible] — [illegible] چون صبحدم هر کس نفس [illegible]

ازان رزق حسد گردید فیض عالم بالا   که با این دو سنگ در بامدار و ظرف خاموشی
همین بس فضل خاموشی که در گنجینه ...   نه بنگ و بود ... بر زبانها حرف خاموشی
بود چون پسته بیمغز صائب در سخن گفتن   نه بند دار لب گفتار هر کس ظرف خاموشی

ولہ

منزه از لفافست چراغ معنی   نمی‌دارد دو عالم جلوه‌گاه معنی
سخن کوته بود گر پر شود جا   خموشیست مهر نگاه معنی
سراپا بیت از فکر تا در نگیرد   نگردد چراغ شبستان معنی
بود در قدر یک لفظ سنجور   شود حب ... تاشان معنی
چه پر واکند در دل بیضه عنقا   چه سازد فلکها بجولان معنی
ره دور معنی نهایت ندارد   ... لفظ از بیابان معنی
کند کشتی لفظ را باد بانی   قلم در کفم وقت جولان معنی
قناعت ... تیغ روشن کهر را   بود پاکی لفظ افسان معنی
بکوش آید از هر شی آواز صائب   ز انوار ... چون ... معنی

ولہ

اگر سزای جهان در خور سزا بودی   ز خوان رزق شکر روزی هما بودی
اگر بزور بزر دست می‌شدی ... رزقا   تمام حاصل عالم ز آسیا بودی
اگر حیات بمقدار بزر فزون گشتی   که دو ماهه گل صبح را بقا بودی
اگر نه کام جهان در کنار ناکامیست   کلید گنج نه در کام اژدها بودی
اگر بجاه رسیدی کسی باستحقاق   مقام اهل سخن عرش کبریا بودی
اگر نه مصلحت خلق در غم و شادیست   همیشه نام غم ... بیک هوا بودی
اگر بیار طلب روز می‌آمدی در دست   کلید گنج سعادت بدار پا بودی

بقدر حاجت اگر اختیار می‌فرمود   ملک چو ... بر گداش بود کجا
بجان بکند گر این ناکسان چه می‌کرد   اگر بقدر روزی هر کس جدا جدا بودی
بقدر ... گر بهر کس گرفتی اوج   مقام صائب بر ذروه سما بودی

زبان شکوه اگر بیخ خار داشتمی   ... چو گل در کنار داشتمی
هزار رخنه چو زنبور کردمی در شهد   اگر گزیدن مردم شعار داشتمی
زه ... را اگر ز دامن ...   ... بسیار داشتمی
بیا بر اگر ز دهن خود کشیدمی ...   هزار عقده گهر در کنار داشتمی
بگرد شمع تو پروانه وار میگشتم   اگر بگردش خود اختیار داشتمی
بدرد عشق اگر مبتلا نمی‌گشتم   چه دلخوشی من از این روزگار داشتمی
اگر غبار تعلق فشاندمی از خویش   دل شکفته چو شبنم بهار داشتمی
اگر غبار ز خود رفتمی سبکسنگ   هزار قافله در زیر بار داشتمی
خزان فسرده بکرد روزگار مرا   اگر امید جنون از بهار داشتمی
اگر بعالم بی‌برگیم قناعت بود   بخاطر نه خزان و بهار داشتمی
قفس بچشم سفر کردمی از بن گلشن   اگر ز درد طلب خار خار داشتمی
ز آه گشتی دل یا دبان اگر می‌داشت   از این محیط امید کنار داشتمی
اگر چو شمع مرادر دل آتشی بودی   دل حزین ... اشکبار داشتمی
گذشته بودی اگر دل ز برده اسباب   چرا ز چرخ بخاطر غبار داشتمی
بعیب خویش اگر راه بردمی صائب   بعیب جویی مردم چه کار داشتمی

ولہ

قطره را گهر نباید نظر بگرسنگی   ذره خورشید شود از نظر بگرسنگی

از بیابان طلب [illegible] [illegible]

چو در آینه صافند که حیران همه [illegible] ذره در عالم ز فروغ که هر یکی

چون [illegible] و داغ دو [illegible] خبر از رنگ ندارم بسر یکدگر یکی

بحر [illegible] صد رنگ اگر جلوه کند جدا صحبت به بند و دگر یکدگر یکی

چشم بر یکی از این [illegible] نیست [illegible] صدف و گوهر یکی

صائب [illegible] سبز گل و خار یکی در نظر یکی

وله

گنجینه از ضعف [illegible] عصا دارد کسی این خانه سست [illegible] بجا دارد کسی

اعتماد نیست بر جمعیت [illegible] چند با من آتش و آب و هوا دارد کسی

چند [illegible] عقده در کار [illegible] این بنا چند بر باد هوا دارد کسی

در [illegible] درد و دوا [illegible] با سر عیسی چند از بهر دوا دارد کسی

عمر با صد سال الفت [illegible] از که دیگر در جهان چشم وفا دارد کسی

من که دارم [illegible] وقت بلبل خوش که چون باد صبا دارد کسی

استخوانم [illegible] این ذره چند در زیر قبا دارد کسی

[illegible] چشم [illegible] از تو [illegible] دارد کسی

میشود [illegible] چون خضر صد کام اگر صد [illegible] دارد کسی

مطلب [illegible] بر بنای مطلبش تا مدعا دارد کسی

هر که با حق آشنا شد از جهان بیگانه گشت نیست با حق آشنا تا آشنا دارد کسی

خاک صحرای [illegible] خواب [illegible] میشود آتش شوقی اگر در زیر پا دارد کسی

بر [illegible] جمعیت خاطر [illegible] بر [illegible] تا نظر بر [illegible] باد دارد کسی

با [illegible] من گرفتم چون خضر آب بقا دارد کسی

این جواب آن غزل صائب که میگوید کلیم چند بی [illegible] دارد کسی

آ

کاش ازین روز اول بوالهوس [illegible] وله ناز گلزار [illegible] خانه [illegible]

گاه [illegible] چون [illegible] گاه بر گرد [illegible] چون آسمان گردیدمی

این که [illegible] زمین از دور [illegible] گاه دست و گاه پا و گاه لب بوسیدمی

با [illegible] داده [illegible] با تو در [illegible] نوشیدمی

با [illegible] خار [illegible] با تو چون گل [illegible]

[illegible] شرم [illegible] رشته جان [illegible]

[illegible] چون طوطیان [illegible] [illegible] شکر [illegible]

[illegible] عشق [illegible] [illegible] چیدمی

زخم [illegible] آه این کار را گر روز اول دیدمی

کافرم گر با تو میکردم [illegible] آنچه امروز از تو فهمیدم اگر فهمیدمی

این [illegible] بر جان [illegible] عشق [illegible] از خدا ترسیدمی

در محبت [illegible] عمر [illegible] چند روزی کاش صائب [illegible]

وله

تا که غبار خاطر صحرا شود کسی چون گرد باد بادیه پیما شود کسی

تا میتوان ز لذت دیدار محو شد [illegible] چون [illegible] صبا شود کسی

[illegible] هزار قدح خون [illegible] تا در مذاق خلق گوارا شود کسی

اوضاع [illegible] مردم عالم [illegible] امروز [illegible] که [illegible] شود کسی

تا میتوان [illegible] رزق خورد هر چه [illegible] شود کسی

[illegible] آدمی که دلش آدمیست [illegible] اگر چه [illegible] شود کسی

روشندلی [illegible] تجرید یافته است بیرون ز دور خویش چو پیدا شود کسی

در محفلی که روشنی دل ز خامی است چون شمع چند انجمن آرا شود کسی

فخر مقام قافله باز رست پروش
چون ابر شیر ز کوچ مهیا شود کسی

چون در حباب موج پر و بال وا کند
در تنگنای چرخ جهان وا شود کسی

تا ملکت زلیخی از خلق بی‌نیاز
راضی چرا به تنگی دنیا شود کسی

تا سر توان نهاد به زانوی خود چرا
منت‌پذیر بالش خارا شود کسی

بینا پرش که از جگر خود دهد غذا
تا از غبار چشم مصفا شود کسی

مژگان هنوز داد تماشا نداده است
این فرصت از کجاست که گویا شود کسی

یک اهل درد نیست که درد سخن رسد
خون شعر بگرونت که گویا شود کسی

از سنگلاخ حادثه اسکندر جهی
کر باه شاه وقت چو دارا شود کسی

در چشم این سیاه‌دلان صبح کاذب است
از روشنی اگر ید بیضا شود کسی

جایی که بس است کفر خط و خال کافران
تا کی سیاه‌خیمهٔ سودا شود کسی

ولہ

پرجیب کفر بر تا ز فلک بیرون شوی
برگیرزن تا چو ماه عید روزافزون شوی

لب‌بسته از گفتگو تا راه گفتارت دهند
بگذر از چون و چرا تا محرم بیچون شوی

آسیا گردد و گرد دانه چون گردید ...
فرد شو تا نقطهٔ پرگار ... گردون شوی

خسروانه از دشمن چون ...
از سر غفلت مباد از خود ... بیرون شوی

خاکیان خاک را از کیمیای ...
بیش ازین ... افلاطون شوی

از غبار چشم لیلی سرمه گر دادی ... چشم
وا ... چند چون مجنون شوی

سیم و زر ...
هیچ ... خاکی اگر قارون شوی

سرو ... مصرع از قید ... آزاد کرد
زنده ... اگر موزون شوی

بردهٔ ... حاجت
تا چو موج صاف ... بیرون شوی

پرده بردار ز رخسار که دیدار داری
سر برآور ز گریبان که دمیدن داری

منت خشک چرا میکشی از آب حیات
تو که قدرت به لب خویش مکیدن داری

چشم بیدود ز مژگان شکار اندازی
که به آهوی حرم جای طپیدن داری

میچکد گرچه طراوت ز تو چون سرو بهشت
قامتی تشنهٔ آغوش کشیدن داری

مگر تسخیر تو چون درد دل عاشق گردد
که در آیینه ز خود رنگ رمیدن داری

سکشی رحم به ... خلق ...
که سبزانه که چه مقدار چکیدن داری

... چه پیدا سود که از گوش برآر
اگر اندازه ... شنیدن داری

ولہ

از جادهٔ سواد تو هر رشته آهی
در ره گذر ... چشم ... کلاهی

ز حسن لطیف تو که در چشم نیاید
از صبح ازل تا ابد ... نگاهی

زان روز که شد حسن تو غارت نظرها
هر چشم ز مژگان شده مجموعهٔ آهی

چون لاله بهر کام فتادن ...
بر آتش حسرت جگر ما نه سپاهی

چون غنچه که در حجاب ...
در پرده که اشک ... گواهی

از عشق تو در کشور ما خانه خراب
چون وادی محشر نتوان یافت پناهی

در عالم ...
یوسف چه قدر جلوه کند در ته چاهی

تا چند به غفلت گذرانی ...
هر پایه ... در ... کهی

فریاد که در ... عمر سر آمد
چندان که حباب شکند طرف کلاهی

... آن مهر جهانتاب کجا دید
در پارهٔ دل ... ماهی

ولہ

چند چون چشم هوسناک به هر سو بینی
... آیینه خود ... بینی

دیده ... نظری
تیر مژگان ... ابرو بینی

حسن لیلی بود در نشیمن ای مجنون / چند بنشینی و در دهن آهو بینی
بالغ از زه بود چو بنیاد نمی بود / که بوالهوس دایره را چشم تحکم بینی
جلوه‌ها کرد و نشد ... که نظرست / جوشش صبح تماشا که کند از دو جهتی
کوی شد دور ز خم چو کمان شکند تقاضا / تا چو گردون بیرحم و در قدم او بینی
تو که بر سینه الف میکشی از جلوه سرو / آه از آن روز که آن قامت دلجو بینی
صحبت جسم و روان از دور دیدم نسیان / این چه سرویست که دائم طلبش میبینی
کشتی عمر تو از ترزدن شود طوفانی / گر نگاهی کرده خود را برابر و بینی
میکنی دست طلب از زه شوخ ... / از تهی چشمی اگر کاسه زانو بینی
عکس ساز بروده افلاک قدم بر رو نه / با چو خورشید دو صد ماه ... بینی

وله

لنگر از من خواب بر آن چه میکنی / در راه سیل خواب بر آب چه میکنی
تعمیر خانه که بود در گذار سیل / ای خانمان خراب بر آب چه میکنی
اندیشه است لنگر غم میکشی ... / حالا که سنگ و آب بر آب چه میکنی
جرم تو از حباب بر و بست ... / اندیشه از حباب بر آب چه میکنی
نقش سبز جلوت در این خانه ... / اندر روان حباب بر آب چه میکنی
از بس گمان نیز ... / با آسمان عتاب بر آب چه میکنی
بحر ... که میکنی طلبش در کنار ... / ای موج اضطراب بر آب چه میکنی
بوی ... کرده صبح ... / در وقت صبح خواب بر آب چه میکنی
ای کوه اگر ای ... چون حباب / سر در سر شراب بر آب چه میکنی
کو ... تشنه است / دل ... آب بر آب چه میکنی
... بود ... سراب / لنگر در این سراب بر آب چه میکنی

شوقا اگر شهر ... نمیدارد کسی / وله ... از ... نمیدارد کسی
مریم ... گفتار آورد / بالب گویا دل گویا نمیدارد کسی
با دو صحرای جنون گر خاک اگر جاری کنان / ... زبان بروا نمیدارد کسی
خشت محکم چون صدف گنجینه گوهر شود / ... نمیدارد کسی
سنگی دیوانگان ... / جسم ... کیفیت صهبا نمیدارد کسی
لطف حق ... / ... نمیدارد کسی
... / اختیار ... صحرا نمیدارد کسی

وله

تو تا ز هستی خود بیخبر نمی افتی / ز ... نمی افتی
از ... آن ... / اگر بفکر جهان ... نمی افتی
مساز عیب ... / اگر ... کسب ... نمی افتی
... / چرا ... نمی افتی
... / ... بفکر ... نمی افتی
... / ... چون ... نمی افتی
عشق ... / چرا بفکر ... نمی افتی
... / ... چرا چون ... نمی افتی
... / چرا بفکر ... بیخبر نمی افتی
... قطع طریق ... / ... نمی افتی

وله

... چه میکنی / ای شعله ... چه میکنی
... / ای آفتاب ... چه میکنی

چو وای بی سبب چون آب که گه گاه کره تنگی / که در بزم تنها ام تماشای دگر داری

بنا ماند دست در آغوش کرد [illegible] باد دریا / اگر دست عنان اختیار خویشتن داری

[illegible] / چه حاصل زانکه بار خویشتن در زیر پرداری

[illegible] / بجای شیر میتوانی [illegible] سر خشت برداری

مشو [illegible] / که با این نخل [illegible] خطر داری

[illegible] / [illegible]

چه حاصل زانکه [illegible] / [illegible]

[illegible]

ولە

[illegible]

ولە

[illegible]

[illegible]

ولە

[illegible]

ولە

[illegible]

دلی دارم ز لوح سینهٔ اطفال روشنتر / بلا از وی چو چراغ آیینه در شبی [illegible]
اگر روی زمین یکجهت آتش کردد / ز خاص خود ما را برکش آرد هر سو [illegible]
مروت نیست پروانه ما یاد ناورد / در آن محفل که باشد هر سپند آتش [illegible]
در حال تازه رو باز نکند دل ببر [illegible] / خوش آن که در آغوشش دارد [illegible]

وله

مروتم کر بر سر خاک شهیدان آمدی / دعوی خون هم درین عالم بپایان آمدی
[illegible] ز عشق [illegible] / چشم مردم در نظر ملک سلیمان آمدی
شوقی از حد میبرد جانکسوار [illegible] / کاش طفل [illegible] سوار من بمیدان آمدی
در وطن کر [illegible] / که ز آغوش پدر یوسف بزندان آمدی
کر بصید لاغر آن [illegible] / خضر با لب خشک از آب حیوان آمدی
تنگ شد [illegible] آغوش امید / کر در آغوش کس آن سرو خرامان آمدی
[illegible] پروانه را مجال پر زدن / شمع اگر از جامهٔ فانوس عریان آمدی
دانه از خرمن هستی نماند [illegible] / در حجاب ابر اگر آن برق جولان آمدی
کر نمیشد جلوه اورا لطافت پرده دار / سرو را [illegible] چشم حیران آمدی
در کمند آه می آمد کر آن وحشی غزال / در رکاب آه عاشق از لب جان آمدی
کر غبار سیر خود کردون توانستی گرفت / این هر شب [illegible] بامم لب بامان آمدی
کر غریبی [illegible] سازد استخوانت [illegible] / [illegible] زین چه [illegible] صفاهان آمدی

وله

فلک [illegible] چشمت اگر [illegible] نظر باشی / نوید آن چشم را بردم اگر روشن گهر باشی
[illegible] قطع کردن [illegible] / چرا با چنین تیغی نهان زیر سپر باشی
رود از شوخ چون شراب صبح [illegible] / کر [illegible] چند [illegible] آب گهر باشی

[illegible]

[illegible]

تماشا کن تو دارد دل را آتش عزیز اورا / چو یوسف چند زندانی در آغوشش [illegible]
[illegible] از فکر کره قطعش خود را / [illegible] که خود را جمع اگر [illegible]
[illegible] لاله [illegible] عاشق را / کر [illegible] از سینه میبرد [illegible] اگر خونین جگر باشی
[illegible] / اگر چون آفتاب کرد و روشن گهر باشی
اگر [illegible] زنده [illegible] / فلک [illegible] آه سحر باشی

وله

پاره [illegible] وادی سودا نمیشود / اخر شناس آبله پا نمیشود
تا بر نخیزی از سر این تیره خاکدان / سرو ریاض عالم بالا نمیشود
تا چون حباب تخت [illegible] / [illegible] چشم زخم واصل دریا نمیشود
تا [illegible] غنچه [illegible] / از جنبش نسیم چو گل وا نمیشود
تا بر [illegible] / در مصر عشق قابل سودا نمیشود
تا خار خار عشق نه [illegible] / چون گرد باد مرحله پیما نمیشود
صبح امید [illegible] / تا نا امید از همه دنیا نمیشود
در [illegible] / در کام روزگار گوارا نمیشود
[illegible] / سر تا بپای [illegible] حنا نمیشود

وله

نمی آید ازو دیگر برد باری / دو دست [illegible] دامن [illegible] یاری
[illegible] طفل [illegible] خانه زین / ز مرد [illegible] سخت [illegible]
معلم [illegible] از شوخی او / کند [illegible] چون [illegible]
کند [illegible] رفتار او را / [illegible] در مردم [illegible]
[illegible] / که [illegible] کاری

دستی به سر زلف چو از ناز کشیدی / تا حلقه بگوشش که دگر باز کشیدی

شد بر لب دریا کش ... خموشی / جای که ز منصور سخن باز کشیدی

در کنج قفس چند کنی ناله قفسی / بس بیت ... آنچه ز پرواز کشیدی

ای آینه در روی ... / بیهوده چرا منت پرداز کشیدی

چون سرمه که در خانهٔ تعظیم ... / چند اگر در ... آواز کشیدی

ای کلک لب از خنده بیهوده ... / تا رخت بسر پنجهٔ شهباز کشیدی

چون رنگ گل افزود بر سودای نگهت / هر پرده که بر چهرهٔ این راز کشیدی

خون گشت دل زمزمه پرداز تو صائب / تا این غزل از طبع سخن ساز کشیدی

وله

ز برگ ریز دل ... از ... داری / که گل ز بهار ... خزان داری

برآور ز ... / اگر ز دام ... امان داری

چو ... غم تو ... / چرا تو ... چندین غم جهان داری

... جای بلند پایهٔ ... / چرا ز سایه ... کوه ... داری

... / اگر ز ... نشان داری

... / در این ... اگر ... داری

زبان ... / ... داری

... / عبث ... از نعمت جهان داری

تا آستانهٔ دل ... صائب / اگر هوای ... لامکان داری

وله

گذشت عمر ... / دمید صبح و تو چون ... سنگی

در این پرده ... / ... آواز نغمهٔ چنگی

به بر ... / ... چون ... رنگی

... / ... و با ستاره در جنگی

... / ... چون ... زنگی

... / ... عقل ... سنگی

... / ... و لنگی

... چون ... لاله گر ... رنگی

... / ... هم ... سنگی

... / ... چون ... سنگی

... / دلی ... آهنین چنگی

... / ... تنگی

... / ... سنگی

... / تو با ... کدام آهنگی

... صائب / ... هم آهنگی

وله

چنان ... که از خود ... شوی / ... بیخبر شوی

... / چون ... بیخبر شوی

... / افتاده شو ... که ... شوی

... / از خود ... شوی

... / ... شوی

... / ... شوی

... / ... شوی

صائب جواب آن غزل است این که خواجه گفت
کار بخیر بکوش که صاحب خبر شوی

ولہ

چو طفلان کس بهوا فسانه تا که [illegible] کوشی
کند پر پنبه غفلت اگر صدا کند گوشی

زبان به صبح سخن اسرار [illegible]
زگوش سر بسخن آید گر دل [illegible] کند گوشی

شنیده پرده گوشم چو برگ لاله [illegible]
دم گرمی که از نور سخن بینا کند گوشی

زبیم [illegible] همصحبتان چون غنچه خاموشم
دهان پرسخن دارم اگر پیدا کند گوشی

[illegible] چون [illegible]
دل از سنگ [illegible] کند گوشی

[illegible] چون [illegible]
که کوه از [illegible] صدا کند گوشی

[illegible]
بگفتگوی [illegible] دریا کند گوشی

[illegible]
زبان فهمی اگر بر حلقه مینا کند گوشی

[illegible]
بانداز شنیدن [illegible] کند گوشی

[illegible]
بجز سینه عاشق اگر دریا کند گوشی

[illegible]
جلوه [illegible] کند گوشی

با نشاء سخن صائب چون غنچه می پیچی
[illegible] کند گوشی

ولہ

نگاهت دولت آنم که باده [illegible] باشی
زخود کناره کنی در کنار من باشی

اگر شراب خوری ساقی تو من باشم
وگر بخواب روی در کنار من باشی

[illegible]
که مرهم جگر داغدار من باشی

[illegible]
چراغ روز جزا از مزار من باشی

[illegible]
که چون نگار [illegible] نگار من باشی

عجب که آینه [illegible] آینه دار
اگر تو جز از انتظار من باشی

[illegible]
اگرچه در دل [illegible] من باشی

[illegible]
کجا [illegible] سرانجام کار من باشی

ولہ

[illegible] نقطه دل بگذری
[illegible] اسرار غافل بگذری

[illegible]
[illegible] خواب آلود [illegible] بگذری

[illegible]
[illegible] ساحل بگذری

[illegible]
[illegible] گل بگذری

[illegible]
[illegible] بگذری

[illegible]
[illegible] غافل بگذری

[illegible] صائب [illegible]
[illegible] بسمل بگذری

ولہ

[illegible] بشنوی
[illegible] بشنوی

[illegible]
[illegible] زلیخا بشنوی

[illegible]
[illegible] بشنوی

[illegible]
[illegible] بشنوی

[illegible]
[illegible] بشنوی

[illegible]
[illegible] بشنوی

[illegible]
[illegible] دنیا بشنوی

[illegible]
[illegible] صائب [illegible] بشنوی

ولہ

[illegible]
[illegible] مریم بگذاری

شد عمر که از مهر نگاری دانه بیم / از غصه هر روز بلای جدا ودم گذرانی
امروز نه که بر همت و الاست نوازش / جنت که با سر عاقلی نکند ازی
از خون جگر غنچهٔ دل رنگ پذیرد / زنهار در ببین رحل که هر دم گذرانی
صد لشکر آزار دو رسم سوی [illegible] شکست / مشکل که ز غم [illegible] هم نکند است
چون از جسم گشودی بجهان رود فرو بند / این ژاله [illegible] که هر دم نکند ازی
فیضی دم خط چون دم صحبت [illegible] / زنهار در ببین دم [illegible] هم گذاری

وله

بست نقشی دلبند ز عشق غیر آید دیگر / بشنو حسب قرینه باشد ز آن افتاد دیگر
از سر سالها دست حادث گذشت / جاده فتنه سرو باغ ز آن آرزو دیگر
آتش روی بنیان ز جگرهای گرم من / چون نوا ز مردم گردون [illegible] اسحاق دیگر
قطع ز بنیان که باشد شبنم افسر دست / تا ز خود پیر [illegible] لاف مردم زاد دیگر
با چنین بخت که از در با خبر می آورد / مژده وصل تو با ور مسکنم از [illegible] دیگر
قطع امید از آن [illegible] ساده اوج جوانی / شرق خود نشد آغوش صبح از [illegible] دیگر
بست [illegible] صائب [illegible] / با نفس آیینه [illegible] از طرف [illegible] دیگر

وله

بیست که هر بعالم [illegible] افتاد دیگر / قطره با جز گوهر گردد از [illegible] دیگر
ابر از صبح [illegible] خورشید [illegible] / کم [illegible] در فروغ [illegible] افتاد دیگر
خصم سرکش [illegible] / [illegible] شعله [illegible] افتاد دیگر
مینماید [illegible] آفاق [illegible] تسخیر کرد / که چون پرتو کند بال [illegible] افتاد دیگر
از نیاز [illegible] خود [illegible] اختیار / رتبه [illegible] اگر با [illegible] افتاد دیگر
خصم بالا دست [illegible] خواهی اگر عاجز کنی / هیچ فنی نیست صائب بهتر از افتاد دیگر

[illegible]

شکوه دارم ز شرطها اگر پنهان بشنوی / چشم از آن گریه بجوید [illegible] بشنوی
از خون [illegible] / حرف [illegible] اگر در تو جهان [illegible] بشنوی
چون [illegible] سهیل [illegible] غلغله / آه اگر [illegible] جنت [illegible] بشنوی
ناله زنجیر [illegible] شور عاشقت / داستان زلف [illegible] بشنوی
تا جنون خود [illegible] گر دلیت سیر [illegible] / چو فسخ از خضر [illegible] آب حیوان بشنوی
گفت بیابانی او [illegible] عنبر [illegible] / هست بوی گل که از باغ [illegible] بشنوی
ناله ما [illegible] بقصه [illegible] / از [illegible] صائب [illegible] بشنوی

وله

با مردم زمانه چه رحمت کند کسی / با [illegible] چه [illegible] کند کسی
گرداب [illegible] اختیار نیست / از گردش فلک چه شکایت کند کسی
در ساحت جهان بود غبار [illegible] / یک گل زمین که خواب فراغت کند کسی
آفاق را غبار کدورت گرفته است / کو گوشه [illegible] رفع کدورت کند کسی
صبح وطن [illegible] کام اژدهاست / یارب مباد [illegible] غربت کند کسی
[illegible] بلاست / در [illegible] وطن چه قناعت کند کسی
[illegible] / بر دشمن ضعیف چه رحمت کند کسی
[illegible] / با این جنابت سهل چه عشرت کند کسی
[illegible] / صائب چگونه رفع کدورت کند کسی

وله

[illegible] / این خانه خدا [illegible]
[illegible] / تا چند همچو [illegible]
تا چند شمع ماتم [illegible] / [illegible] آئینه سازی

لوح وجود انسان آیینه خدانماست | این چشم منتظر را تا کی سیاه سازی
در زنگ [illegible] | [illegible] تا کی سیاه سازی
[illegible] | [illegible] سیاه سازی
خندید صبح پیری وقت سفید کاریست | طومار روز [illegible] تا کی سیاه سازی
[illegible] | [illegible] تا که آه سیاه سازی
آیینه‌ای که [illegible] | [illegible] سیاه سازی
[illegible] صبح [illegible] | صبح وجود خود را تا کی سیاه سازی
گر زنگ دود گیرد آیینه [illegible] | [illegible] روشن چو ماه سازی
[illegible] وقت صائب [illegible] | روشنگر دل خود [illegible] آه سازی

وله

ز موج گریه ما بر فلک اخگر کند بازی | ز شور قلزم ما در صدف گوهر کند بازی
[illegible] | [illegible] کند بازی
[illegible] | [illegible] باده در ساغر کند بازی
[illegible] | ز شوخی آب [illegible] با جوهر کند بازی
[illegible] صائب [illegible] | سپند [illegible] مجمر کند بازی
[illegible] | که در [illegible] عالم دیگر کند بازی
[illegible] | که گر افتد [illegible] مجمر کند بازی
[illegible] | تمام شب [illegible] از بر کند بازی
[illegible] | [illegible] گوهر کند بازی
[illegible] | [illegible] شکر کند بازی
دل دیوانه دارم [illegible] | [illegible] کند بازی

ز سوز جان [illegible] آخر دل | [illegible] در عرصه مجمر کند بازی
اگر [illegible] روشن خود پرده بردارم | [illegible] اخگر کند بازی
جلای آیینه دل را [illegible] | که دل در سینه [illegible] کند بازی
غبار جسم [illegible] | کسی تا چند چون اخگر [illegible] کند بازی
چه بال و پر [illegible] صائب | چه سان در خانه تنگ صدف گوهر کند بازی

وله

[illegible] | [illegible] تا خدا کردی
[illegible] | که [illegible] آبرو [illegible] کردی
[illegible] | [illegible] کردی
[illegible] | [illegible] آشنا کردی
[illegible] | [illegible] کردی
[illegible] | [illegible] کردی
[illegible] | [illegible] کردی
[illegible] | [illegible] کردی
[illegible] | [illegible] صائب [illegible] کردی

وله

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

در بزم اگر چو خویش را پنهان داری | منه بر دل چو ز غم میریزانی
تا آه کز انجا بکنی صرف دم را | که طومار آه است خط امانی
چو ابروی تو با چشمت نگیرد | که چندین زیبایست در بدزبانی
مگر زد چو آهوی چین ختن زلف | بباز خون خود خاک اگر تو زانی
مروت بین از من در پیاله زبانها | در این بحر خون چند کشتی برانی
که دانست تو ملک دل را بسوزی | اگر آتشین برده و علاقه فشانی
[illegible] چه کرده ای | زبان ناصحت از نیزها سنانی
فتاده است تا کار به بیگانه | چو پیاله شبنمی از دم بهانی
بگذر ز آب تقاضاش مصاحب | منه دل به تحمل در بنای فانی

و له

هر چند که مهر تو [illegible] دهن داری | چون غنچه ز زیر لب صد رنگ سخن داری
در هر گره ابرو صد عقده گشا پنهان | در هر نگه پنهان صد چشم سخن داری
مژگان تو بی‌طلب از جان نبخشند | قصد دل مجروحی در چشم زدن داری
هر چند چو آیینه تحریر سکوت [illegible] | صد طوطی خاموش را سرگرم سخن داری
هر چند که دندان کند از سیب شکر دو | دندان هوس کند از سیب ذقن داری
چون شام غریبانست دلگیر سر زلفت | هر چند که رخساره چون صبح وطن داری
هر چند که مجلس چون فاخته صد عاشق | در زیر قبا پنهان ای سرو چمن داری
تو از شکن هر زلف بر هم شکنی قلبی | که فکر دل عاشق ای عهدشکن داری
از نامه بر آوردی [illegible] | ای دشمن نام و ننگ دیگر چه به من داری
از عکس چو [illegible] | با خویشتن تحریر [illegible] که سخن داری
چون لاله برافروزی صحرا [illegible] | با خویش اگر داغی در زیر کفن داری

[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
رفته ام بیرون ز خویش [illegible] | [illegible] اینجا بودی
[illegible] آیینه رویی | [illegible] آیینه [illegible]

و له

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

وله

[illegible]

[illegible] / [illegible] ای ساقی

[illegible]

وله

[illegible] / [illegible]

ترا سر حلقهٔ عشاق اگر خوانند جا دارد / که دارم بر فراز سر [illegible]

[illegible]

وله

حجاب جسم را از پیش جان بردار ای ساقی / مرا بگذار زیر این کهن دیوار ای ساقی

ننگم از وجود خود شراب آرزو دارم / که زور او شکافد سینه را چون نار ای ساقی

[illegible] مرا از پا بیندازد / [illegible] ای ساقی

[illegible] دختر رز را / حجاب شیشه و پیمانه را بردار ای ساقی

[illegible] دستی از دو عالم / من افتاده را بگذار زیر پا ای ساقی

[illegible] / [illegible] ای ساقی

چرا از غیرت مذهب [illegible] / مرا در حلقهٔ اهل ریا بگذار ای ساقی

چراغ طور [illegible] / برون آور مرا از پردهٔ پندار ای ساقی

شراب مستی [illegible] / بده تسبیح را پیوند با زنار ای ساقی

[illegible] / بحال خود من مخمور را بگذار ای ساقی

[illegible] / زند آیینهٔ من غوطه در زنگار ای ساقی

[illegible] / [illegible] ای ساقی

[illegible] شیشه‌ها پر باده [illegible] / بحال خویش [illegible] بگذار ای ساقی

وله

بر آن مباش که خون در دل نیاز کنی / [illegible] حسن خویش ناز کنی

خوشست غارت دلها ولی چند آخر / [illegible] جلوه خود صرف ترکتاز

[illegible] / [illegible] تا چند احتراز

نظر بجانب من کن که چند روز دگر / غبار خط نگذارد که چشم باز کنی

[illegible] / چه لازمست سخن را عبث دراز کنی

وله

[illegible] / [illegible]

درو روزن شود چاک از بلندی | نبود ارزان متاع هر گرانی
برآموز هوس عاشق نگردد | نمی‌آید ز گلچین باغبانی
مکن چون خضر بر خود راه کوته | که نرد و گشت راه جاودانی
سبکسار تو میبد گذاشت | مترس از دور باش سرگرانی
شراب کهنه و یار کهن را | غنیمت دان چو ایام جوانی
به حرف عشق سرگرمی ببخشد | حیات شمع از آتش زبانی
اگر عاشق نبودیم صائب | چه می‌کردیم با این زندگانی

ولہ

بکن ای بی‌مروت ناآشنایی | در آتش سوخت گلزار بینوایی
مکن دور از دل عاشق شکستن | فنون چوب نرم مومیایی
بطوفان کوه اندوه رو کن | بزنهار کاه از ماجرایی
با این بیگانگان آشنا رو | مبادا مجلس ناآشنایی
اگر گرد و غبار خاطر از هیچ | نیابد زین چنین تیره هوایی
زدن خصم بران و مکش تیغ | بزور پنجه‌ای بید ست و پایی
بلطف و خدمت در عالم بیکلم | منم شهرت و عالم روستایی
نمی‌چسبد بکلک و نامه دستم | چه بنویسم ز بیداد جدایی
خوانم صائبا گر این بگردد | میان رنگ و بو افتد جدایی

ولہ

چه بهر سوخ کو نام نعمتی بینی | جاه ز بهر قدم نشست چو دامی بینی
بلکه خاک زر و امیت خشک تناز | تو ملک آتش خود را ز فضای بینی
به زر و جاه بود چشم تو از زر و صفا | پشت از آینه و از کعبه قفای بینی

اعتقاد تو بود بیشتر از اعجاز مسیح | فال مصحف بکنی زنهیب و طلبی بینی
چشم ما زیر بهم شد چشم تو را بکجا نشست | ما ز آیینه صفا تو تقاضی بینی
به تو خواهند نظر کرد تو خود در حشر | همه را چشم که امروز ز بالا بینی
گوش را کر کن و بشنو که جهان بشنو را | دیده بربند و نظر کن که جهانی بینی
می‌شود از رفتن چشم بردار ابهار | چشمه گوهر نظر راه صفایی بینی
صائبا سان که خطا را نگری بیهوده | چون در آیینه دل عکس خدایی بینی

ولہ

ز بانگ بنده در وضع گدایی می‌کنی | آنچه با شیر با ببر و زهر می‌کنی
بهره کو تو که سیر کنی چند کرسنه | چشم گرسنه خود اگر سیر می‌کنی
از سیر بیت مانع عمر سبک‌خرام | موی خود از خضاب اگر قیر می‌کنی
مویت سفید و نامه اعمال شد سیاه | در دوره انقلاب چه تغییر می‌کنی
کافور مرگ آتش حرص ترا کشت | لوح ساده لوح فکر طباشیر می‌کنی
طی شد شب جوانی و خوابید صبح شیب | تو این زمان هنوز سبکسیر می‌کنی
در عاشقی کر بود تقصیر ما ز خویش | تمهید عذر به چه تقصیر می‌کنی
گر گرده گناه که در وقت باز خواست | تقصیر خود حواله به تقدیر می‌کنی
از خصم نیست نفس که احسان نمود هیچ | غافل مشو که تربیت شیر می‌کنی
سالی دراز کعبه نمودی به رخت خویش | بوده‌ای دو روزه رخت چه تعمیر می‌کنی
چون سینه را نمی‌کنی ای جلوه کند | در خانه کان نظر از بهر می‌کنی
الله بر ده گو به ای نفس بر عشق | دریا ده دهت هر چه تو تقصیر می‌کنی
صائب تو نیست بنده زبان تو قبضر | بیهوده عمر خرج در این پیر می‌کنی

[illegible]

چون رشته بهاری اگر تمام براری   وله   از کرد کر بیابان کهر سر بدر آری

زان شهر چه حیف است که تو کرد دلی است   تا بیند اگر دوری بخت بال برآری

آزاد کی آنست که چون بود در بهار عیش   تمکین لشکری که کرده دل تخبر آری

زین راهبران کجا بی نتوان بود   در خویش فرو رود که سر از عرش برآری

کرد دیده چو صیقل قدرت از تو کنج   آیینه دل ار اشک از رنگ برآری

کز در ز دل خود بکمند این یار رو دشت   جاکه دیگر باد ز تنکی شکر آری

روز سیه مرگ شود شمع مزارت   هر خار که از پای بغربت بدر آری

یکبار هم از بی خبری یا خبری کیر   تا چند به بازار زری و خبر آری

هرگز نه تهی بر سخن هیچکس انگشت   یکبار اگر نامه خود در نظر آری

تا که سخن بو چه دهی عرض بمیرم   تا چند ز دریا صدف بی کهر آری

کر ذوق شکستن بتوان کام باید   خود کشتی خود تخته بموج خطر آری

فارغ نشوی از حلقه زدن بر در دونان   یکبار اگر در دل شب دست برآری

صاحب بشود آرزو تا آینه روشن   کر هستی بخجالت خود کرد برآری

وله

الحمد یافتم از جهت زیبائی کسی   هر دو عالم بزم و ذوق تماشای کسی

از خدا استعلام عمر دراز چون زلف   که کنم سلسله بسر بالای کسی

تیغ از جوهر خود سبزه خیال دارد   چیست ابروی تو جز چشم بتماشای کسی

آنکه در خلوت آیینه ندارد آرام   چه خیالست بسودای کسی آرای کسی

بجهت سبزی خط ایمه جا میخواهم   که عالم رخ برخون نکند آبی کسی

چشم دارم که مرا از دو جهان غافل   جا مرده ابروی بالای کسی

خلد در بر هم جلوه ای شوق دلبر   نیستم هیچ جز ذوق تماشای کسی

حک

خار دوری با خسن از سرو جدا آتش میدید   تا کجا جلوه کند قامت رعنای کسی

هر که از تلخی دشنام شوم شاد دیگر   چه توقع کنم از لعل شکرخای کسی

جای رحمت است مرا ز تقطر شبنم چکید   که تماشا زاده از رخ زیبای کسی

وله

نه چنانم که دل سوخته بسودای کسی   که شود سبزه از آب رخ زیبای کسی

آب از ناز در قدم سرو کجا افتاده است   کاه از ناز و خمار قامت رعنای کسی

خانه زاد است پرستی صفت نظر   چون قدح چشم ندارد بمیهمان کسی

هر کرفتم نکنم راز نهانش اظهار   چه کنم آه نیاید بسیمای کسی

دعوی جلوه مستانه نکند از شمع   کاین چه دستیست که زیبا ست بالای کسی

نه چنانم شعله کشیده است که کلکم شود   آتش شوق جز از دامن صحرای کسی

چه خیالست که از سینه دل که نام یکشد   دل امید کس بود آنجا تا بتماشای کسی

نه چنانم کشته بر زلف دل اسیر چه   که فراهم کند زلف دلارای کسی

بر لب زخم حلقه بنر و در خم   بر کشش افتاده ز بس سرو دلارای کسی

هر چه انجمن شد از بیتاب   مشت خاکستر ما آتش سودای کسی

لاله شعم روشن تن یک که در دست   وله   گر چه در سینه عاشق نبود جای کسی

وله

خط سبزه رخ چون لاله را خود کرد   ستم بروز غیر زور ما را خود کرد

جان ماه را تمام تو بروز سیاه   اگر چه نامه خطا حصار خود کرد

هزار روز تر و رخسار شبنم داشت   کلاه که از رخ خود در کنار خود کرد

هر که ساخته بود دم بداغ   دکر بجا وار خود کرد

هزار شکوه بجان سوزد و از شبنم   سار خود کرد

گلشن دهر بنا جانب ... چنین خاک / ز کرم آنچه تو با بنواز خود کردی
گشت ... سنگ ره ... / آنکه ... نثار خود کردی
... که دولت را جز خود ... / چه خون که در دل از انتظار خود کردی
مباد آفت ... که بهار ترا / چنین که ... از بهار خود کردی
... آب کرده عاشق / که آب آینه را بیقرار خود کردی
... گردن گرانها ... / نگاه ... از خاک رهگذار خود کردی
... بخدمت ... / که همچو لاله داغدار خود کردی
... تا به گل صائب / ستم بآینه بیغبار خود کردی

ولە

... ز ... هستی / از برای خاطر ... یکجا هستی
... / ... فردا هستی
... / هیچ جا چون ... کار ... هستی
... / در چنین وقتی ... هستی
... / هیچ در ... و دنیا هستی
... / ... مستی
... / چشم عبرت ... از دل ... هستی
... / هیچ در ... دنیا هستی
... / چون ... هستی
... / چون ... چو کوه هستی
خوانیستی ... صائب ... / ... تنها هستی

از دل ما ... چه میبری / ولە ... چه میبری
چون ... که ... / ... چه میبری
... / ... گلستان چه میبری
چون ... / ... چه میبری
از ... / ... چه میبری
... / ... چه میبری
... / ... چه میبری
... / ... چه میبری
... / ... چه میبری
صائب ... / ... صفاهان چه میبری

ولە

... افلاک چه داری / از ... چه داری
... / ... چه داری
... / ... چه داری
در ... / ... چه داری
... / ... چه داری
... / ... چه داری
... / ... چه داری
... / ... چه داری

صائب ... دل ... [illegible]
چون ... چه داری

[illegible] ولہ زخال کنج آهو مشکین است غزالی

[illegible]

[illegible] ولہ که دارد چشم این باغ چشم آفتاب از پیه

[illegible]

خون میچکد از تیغ نگاهی که تو داری | فریاد از آن چشم سیاهی که تو داری
در جلوهٔ اول ز جهان گرد برآرد | از خال و خط و زلف سیاهی که تو داری
هر چند گلی نیست بخوش‌چشمی نرگس | در خواب ندیدست نگاهی که تو داری
گر در دمن تیغ در آید بظلم [illegible] | از دولت و جاه و پناهی که تو داری
پهلو تو تمامست جفا گر نکند [illegible] | از سبزهٔ خط مهرگیاهی که تو داری
آنم که نشد از سر تیر تو جستن | دل جمع جهان از نگاهی که تو داری
هر قیمت که [illegible] خانهٔ [illegible] | عمر [illegible] که تو داری
با خود [illegible] | مشتاق و از آن طرف کلاهی که تو داری
[illegible] از گلشن فردوس ندارد | در عالم معنی سر راهی که تو داری

ولد

دل بند و خو ز آن جهان در وطنی | گر به یوسف [illegible] وقت [illegible]
[illegible] | [illegible] جامهٔ احرام ز غفلت کفنی
[illegible] | گر بهنهانی کند [illegible]
[illegible] | گر چه از خانه [illegible] سخنی
[illegible] فردوس [illegible] | [illegible]
در سینهٔ من [illegible] آتش [illegible] | [illegible] انجمنی
[illegible] | [illegible] چه کند [illegible]
[illegible] شکر [illegible] | [illegible] شکرشکنی

ولد

کجا شد که ز عالم خبر نمیگیری | ز توبه نام مرادم شکر نمیگیری
فریب صید من از وعده دروغ مرا | شکوفه میکنی اما ثمر نمیگیری

دل ز سینهٔ من [illegible] بر وارست | چرا خبر ز من ای بیخبر نمیگیری
در آستانهٔ دیگر سر انتظار [illegible] | سرم اگر ز خاک بر نمیگیری
دل شکسته نخواهد با جز کسادی ماند | از این متاع چرا بیشتر نمیگیری
نگار معنی مرا شاهباز بسیارست | چرا مرا به پر و بال نمیگیری
مگو صریح که از انتظار خون نکنم | اگر دل از من خونین جگر نمیگیری
همیشه دور بکام کسی نمیگردد | چرا تو غیر از ما خبر نمیگیری
دراز دستی آه مرا ملاحظه بخش | عنان جور و ستم را اگر نمیگیری
چگونه دل بتو بندد کسی با این ربط | خبر ز صائب خونین جگر نمیگیری

ولد

زیر بار چرخ کج رفتار چون خوابد کسی | در ره این سیل بی زنهار چون خوابد کسی
خواب مستی از در و دیوار میخیزد [illegible] | در جوار چشمهای هشیار چون خوابد کسی
در سر اگر در و دیوار سیل آید در [illegible] | بیخبر چون صورت دیوار چون خوابد کسی
نوک خار از گلستان جهان بیکارست | در چنین هنگامهٔ بیکار چون خوابد کسی
تشنه خونست تیغ آبدار کهکشان | زیر این شمشیر بی زنهار چون خوابد کسی
شور بلبل [illegible] خوابید در گلشن نشست | در چنین فصلی درین گلزار چون خوابد کسی
چشم بیدار است هر کوکب درین وحشت‌سرا | در میان اینقدر بیدار چون خوابد کسی
آسمان چون خانهٔ زنبور آتش دیده است | در زیر این سقف آتشبار چون خوابد کسی
نگار چرخ صائب [illegible] | در دهان شیر و کام مار چون خوابد کسی

ولد

اگر دل از علایق [illegible] | [illegible]
فلکها را [illegible] | بزور عشق اگر دل [illegible]

اگر دل بر کنی زین چار دیوار دگر چیز ز جا بر کنده باشی
بسازی از منی کز پاک خود را همان یکقطره آب گنده باشی
گریبان تو طوق لعنت است اگر از کبر و عجب آکنده باشی
لباس آدمیت بر تو چند است اگر چون گرگ و سگ درنده باشی
خط آزادگی بر جبهه داری اگر از خواجگیها بنده باشی
بغیر از نیست یا رخ دیو کس کجا بینی اگر بیننده باشی
نگاه کو رخ نابیند در کدامی اگر سرچشمه زاینده باشی
بکن چون صبحدم در فیض تقصیر که دائم لب پر از خنده باشی
دعای شب روز از آن تابنده گردد اگر چون مهر و مه تابنده باشی
هر آنچه ز آفتاب حصار است همان بهتر که زیر زمین باشی
جهان گرم از نجانه کارگزار که شمع مردم آینده باشی
زبان رستگاری جنبه الست گر از احوال خود شرمنده باشی
چو خواهد بخشش کوثر در که همان بهتر که خود بخشنده باشی
کم از کوی سعادت نیست در وا سر از شرم پیش افکنده باشی
دعوی چون حدیث مکلف لب اگر بر کوه از زمین باشی
ندارد زین کاشانه آنقدر فر که بر جان چون شرر لرزنده باشی
بکن شبها نوای آباد کرد خوشی آبها کز کوشش کنده باشی
بجنبش نافتنه کس از سپهر نمیجویا تو چون پاینده باشی
زلیخای جهان کوتاه دست است اگر پیراهن تن کنده باشی
تو آن روز از عزت آن که از خود زیاد از دیگران سرکش نه باشی
دهان چون شکر اگر یابی بکیه چون قند زیبنده باشی

اگر

اگر تند از بحر زمین دری همیشه با رخ تابنده باشی
توانی دست تا بشنیم وزرم شسته اگر خود را زیبا افکنده باشی
اگر زین جسم خاکی برنیایی غبار دیده بیننده باشی
ندارد احتیاج شمع کامت اگر با سینه سوزنده باشی
ز نور صبح از عیسی مبدء مانده اگر چون شمع شب گریننده باشی
نخواهی خفت زر در کرم ز شهد وصل اگر دل کنده باشی
ز آتش زنده گاه سر بر آرد اگر در آتش سوزنده باشی
نو رو همت بر و بال آدمی را مبادا جا بر پر کنده باشی
در این عالم توانی زیست ایمن درین عالم اگر ترسنده باشی
توانی کوس شاهی زد در آفاق اگر فقر خدا را بنده باشی

وله

مروت کرم اگر تابنده باشی چراغ مردم بیننده باشی
چو گل گر با لب پرخنده باشی بهار مردم بیننده باشی
نیی گر زیر پا افکنده باشی الهی با تو قامت زنده باشی
مباد از قتل مرغ بنده باشی تو میباید که دائم زنده باشی
بکش چون شمع پا از تربت خویش که دائم روشن و تابنده باشی
اگر با خار خشک آیا بسازی همیشه همچو گل در خنده باشی
اگر داری شبی از زمین پا چو شمع آسمان تا زنده باشی
چو سیکر در از مردن غلام رها نبود بکام زنده باشی
نزاد دولت زیبایی جوانی که دور از جامه زیبنده باشی
بجان هر دو عالم گر بخرت ز خوبان بیشتر ارزنده باشی

بر آید زود گرد از هر دو عالم / ز ترکی گر چنین بی‌دین باشی

[illegible] سرو آزاد / چنان کز راست با این [illegible] باشی

نخواهی یافتن غیر از دل ریش / نگارا [illegible] بنده باشی

اگر کار مرا چون زلف مشکین / پریشان از [illegible] باشی

[illegible] کرم اگر [illegible] نصیبی / چو [illegible] مردم [illegible] باشی

ولی [illegible] سیراب گردد / که در چاه ذقن افکنده باشی

ببر [illegible] از خورشید رو با / که [illegible] مسیحا زنده باشی

[illegible] باد [illegible] چیارا / اگر چون [illegible] شرمنده باشی

[illegible] نرگس / اگر سر [illegible] افکنده باشی

[illegible] نخواهی [illegible] گرد / [illegible] افکنده باشی

هم اینجا صلح کن با ما چه [illegible] / که در محشر ز ما شرمنده باشی

خبر دار [illegible] ز درد [illegible] / اگر [illegible] افکنده باشی

چه خوش باشد که آن [illegible] / [illegible] زلف افکنده باشی

[illegible] خواهی [illegible] / [illegible] خواننده باشی

[illegible] پرده [illegible] / اگر چه همچو گل [illegible] خنده باشی

اگر چون زلف [illegible] / [illegible] شب بیداری [illegible] باشی

[illegible] / مبادا از غم آینده باشی

وله

[illegible] اگر [illegible] کرده باشی / دو صد بتخانه ویران کرده باشی

دل [illegible] / [illegible] را مسلمان کرده باشی

[illegible] روز دولت رو نماید / که رو از خلق پنهان کرده باشی

[illegible] / که با [illegible] احسان کرده باشی

[illegible] / اگر [illegible] کرده باشی

[illegible] / که [illegible] کرده باشی

[illegible] / که [illegible] گلستان کرده باشی

[illegible] / [illegible] اگر [illegible] کرده باشی

[illegible] / [illegible] کرده باشی

[illegible] / که یوسف را به زندان کرده باشی

[illegible] / نگارا [illegible] کرده باشی

[illegible] / [illegible] کرده باشی

[illegible] / [illegible] کرده باشی

نخواهی [illegible] / اگر [illegible] کرده باشی

وله

اگر [illegible] باشی / [illegible] چیده باشی

[illegible] خود [illegible] / اگر از [illegible] رنجیده باشی

[illegible] / [illegible] شنیده باشی

نخواهی [illegible] / [illegible] باشی

[illegible] / [illegible] باشی

[illegible] آماده داری / اگر [illegible] پوشیده باشی

[illegible] / اگر [illegible] باشی

[illegible] / اگر [illegible] دیده باشی

[illegible] از خانه [illegible] / اگر [illegible] باشی

بجز خنده ز خط لب یار دورا [illegible] / [illegible] آتش [illegible]
[illegible] چند گردد [illegible] نشست / [illegible] که چهره [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] خاک [illegible] / [illegible]
[illegible] / چه [illegible]
[illegible] / الحق [illegible]

وله

چو در طرا[illegible] بیگانه آوردی / [illegible] نفس [illegible] آوردی
بروی [illegible] / [illegible] پروانه آوردی
گرفتار [illegible] / [illegible] دیوانه آوردی
[illegible] بیگانه [illegible] / [illegible] بیگانه آوردی
ز [illegible] / چه [illegible] آوردی
[illegible] / [illegible] آوردی
نخواهد [illegible] / اگر [illegible] افسانه آوردی
[illegible] / [illegible] آوردی
[illegible] / [illegible] آوردی
ز [illegible] / [illegible] دیوانه آوردی

وله

[illegible] / [illegible] بیدار آید
[illegible] / [illegible] بیدار آید
[illegible] / [illegible] بیدار آید

[illegible] شمع روشن [illegible] / [illegible] بیدار آید
دل آگاه [illegible] / [illegible] سیماب بیدار آید
[illegible] / [illegible] بیدار آید
[illegible] / [illegible] بیدار آید
[illegible] / [illegible] آب بیدار آید
[illegible] / [illegible] بیدار آید
دل روشن [illegible] / [illegible] بیدار آید
[illegible] / [illegible] بیدار آید
[illegible] / [illegible] بیدار آید
[illegible] / [illegible] بیدار آید

وله

[illegible] / [illegible] دنیا بسی
[illegible] / [illegible] دنیا بسی
[illegible] / [illegible] بسی
[illegible] / [illegible] دنیا بسی
خاک [illegible] / [illegible] بسی
[illegible] / [illegible] بسی
[illegible] / [illegible] بسی
[illegible] / [illegible] بسی
[illegible] / [illegible] بسی
[illegible] / [illegible] بسی

عیب جیب نظر از جنون باشد آری … ولہ چه اینک کلبن بو کل کف پر خار آری
بچمن کل تر تو بر تو در این سبز چمن … کل اکر در قفس مرغ کرفتار آری
انکیان کر کفدن راست درین عبر نکاه … بسالم الکشت پر تواند از دمش ما آری
روشن چون عبار لیت بشنید … اکر از خلق جهان روی برو دار آری
درد ایست که خوف از کهر شد ساحل … کوه در جود چه جز در دست بازار آری
جوش خار اکر چشم و تماشا کمی … یار خس و خار عیار جز کل بتخار آری
جاره است که صد تحمل برو منو کر … جز معشوق اکر بسر و دار آری
چون جا بید سر اپای نظر جو هر پا … تا چه کوه تواند بر قلزم زنار آری
حرف دل شد دره دکان محبت آورد … نجم سر کر چه وارم که بسیار آری
جسم از خبر بیرون دیدم جشنید بسید … بجو شبنم بچمن کر دل بیدار آری
جذبه چون نکاه زر در نظر صبر بان … بنشسته بر زدن کس وردی بیازار آری
دوست چون آن که بهار نکه از طوطی ها … نه که خط سحاب از لب کاتار آری
در جهان کم بر دل عطف ناله چند … تا امید رخ زینت که سکر آری
دو خشت از دم دخت بکو اکر … حصر درت سر ابر سر کفتار آری
اکر از ما بس نفس شسته سر انجام دهی … صائب از کجر بیرون کو هر شهوار آری

ولہ

ارنام حبیبه بود تا زه رود در شبی … به شغل مجلسی جوی در دو شبی
زنده باد جوار خاک میشود عاشق … چراغ کوی نشستیا کو رود در شبی
جو خضر سبز شود هر که کار زاده … کسی که حفظ کند آب روی در دو شبی
زجام در هی بدر در سر دار صبح … که این خراب بود در کودن در شبی
بکار نیاید فنای دولت آب حیات … رفو اکر چه سیاست رود در شبی

بخیر

عبیر بیرهن یوسفی بباد رود … برآور دچو سر از جیب بوی در شبی
بهوشیاریش که در کوش جرخ حلقه بسی … کشیده اند فقیر ابر بهو دیر بسی
در امن محیط که کشتی نوح در خطر … در کست از آب بر آید سبو دو در شبی
شکفته مرا صبح نیکبخت است … مرا قسم دلم از شکسته و بشو دو در شبی
بر چشمخانه آینه بی غبار نیست … جرم سینه ام از رفت و روب در شبی
زحرف شکوه ملت اکر ام از انجمنست … که اغنیا نکنند آرزو در شبی
بشوی باز رو جهان دست چو قمر بیدی … که هست دره فقر این و ضو در شبی
تو با مراد دل رنج بدعا نرسی … وکر نه خاک مراد است که در شبی
اکر عیب خضور فقر راه برد … بصبح چراغ کنند جستجوی در شبی
صائب این غزل آن را بجواب کفر … بجمع که رود کفتکو در شبی

ولہ

که در طلب رهبر این قافله بودی … یک بار بزرا برده خواب آبله بودی
در روز این ره خوابیده ما انجام رسیدی … کر نالۀ شبکیر درین مرحله بودی
ول چه یک یک شب در باد جرس را … بیدار اکر رهزن قافله بودی
شوق ریزد وادی اکر راحله است … دیده نمیاندی اکر راحله بودی
جشمبو اکر سوز تر آبی ده بدستی … آسوده ازین عالم پر مشغله بودی
از خون جکر کام کسی تلخ نکنی … کر در خور این باده مرا حوصله بودی
در بار وجود از تو شد تلخ کوه … در دی تو اکر از کف پا آبله بودی
شیران جهان از هم کسستی … با بلبل اغنچه اکر یک دله بودی
چون آب روان میکند در عمر تو عافل … ای وای درین قافله کر فاصله بودی
صائب سر زلف سخن از دو جهان حسود … آشفته نشد تا تو درین سلسله بودی

تا چند مرا از خود ای دوست جدا داری — وله — از هیچ نکویم آخر تو روا داری

صحرا همه دریا شد از آب چشم تو — این سوخته را آخر لب تشنه چرا داری

غم هر که عاشق در سینه دو تا غم — از کشته همه دلها چند آنکه مرا داری

از شمع جمال عالم یاد و تو آورده ام — ای دلبر بی پروا تو عزم کجا داری

بر خاک در کوی از غیر از سر خاک رفتم — باشد که ز خون من چون گل بحنا داری

گویند دوا بوسه است بیمار چاره را — تقصیر مکن زنهار کز آنکه دوا داری

سالها جمال تو در چشم نمیگنجد — خود نیز نمیدانی در پرده چها داری

آورد که با ما با همچو این ستمکاری — ای یار که تو دستی آخر چه بلا داری

رو شکر آینه است فیض نظر پاکان — رخسار چو دل از صائب پوشیده چرا داری

وله

که چون شمع در گریه روز گار روشن شمع — ید بیضا شود دست از بس گردن ساقی

دماغ خشک میکردد و بالای پرستی — که دور ساغر چند که از گلشن ساقی

خوابگری می ساغر گل خونین می آید — مبادا هیچکس بی خود ز چشم پرفن ساقی

اگر چه نیست شاهی بکار از بار می نوشید — که هوش از دو سازد فرزانه بحکمتی ساقی

مرا آورد از مستی بر آید آخر ز ساقی — که هر میر و لکم چون تکلم از پیراهن ساقی

رقیب را عدو بی خود است بی شاید — بدو در شیشهای سخن انگشت دامن ساقی

چراغ بیود ز صبح را مانده زنده — بیاض گردن مینا نظر با گردن ساقی

غم عالم بیکر ده دیگر و میگشایم صائب — مشو تا منقوم از دور از پیراهن ساقی

وله

درون دل بود با یار جام گل چه میخواهی — گهر در سینه بحر است از ساحل چه میخواهی

سر آزاده چون سرو از سر لب بسان آزاد — اینی با نالهٔ تر از جانب بجان چه میخواهی

قامتی کرد رسمی با درخت چشمت سر از خود — زبان و برق افشانده دیگر آن شمع چه میخواهی

کلید از رخانه نبند غنچه مرا بسته دل را — کن و از دیگر ما و جلوهٔ این گل چه میخواهی

بجلسی جایی نیکو شد هر جنسی بود مایل — اگر با عقل بنده از عالم با عقل چه میخواهی

دعا میرویم در سینه شعله بیان از تو — از این شب که دارد و همت اگر عاقل چه میخواهی

فروغ حسن لیلی میکند در دامن محمل — تو از مجنون ز جیب و دامن محمل چه میخواهی

نشاید محو گشتن چشم چه آن را مانع — مرو پیش از لب از جنبش بالب چه میخواهی

سر و با خنده در راهت دل بوده ز یخ در با — دگر از سنگ دل از صائب بیدل چه میخواهی

وله

که کند غافل دل آگاه را خوابیده که — از زمین بیدار میخیزد راه را خوابیده که

از دل بیدار کوته میشود راه دراز — دور میسازد ز کوتاه را خوابیده که

بند حجاب از غافل نیست از ذوق او — پرده جنبش بکرد و شاه را خوابیده که

جمع سازند دو یکدل صیاد خود را آسمان — بشکند بیدارتر آن را خوابیده که

هیچ لشکر دار را در قطع دشت دیگر نیست — بال و پر گرد دو دل آگاه را خوابیده که

در زمین که را غفلت بیدار نیست — از چه سر گشته بگرد دوراه را خوابیده که

فتنه بیداری دولت بود خواب گران — خوش نباشد جان جاه را خوابیده که

خصم چون همواره شد از که او ایمن شود — فتنه باشد آب زیر کاه را خوابیده که

چون تواند سبزه زیر سنگ را سر برکرد — سنگ ره شد صائب گمراه را خوابیده که

وله

مرا افکند رخسار غنچه گلشن بدر یا — که دارد هر حباب در گره طوفان خود را پی

نمیشد آشنا بهار حالگاه من گلشن — ز درد من اگر آن سنگدل امید نشد پروایی

گریبان چاک میگردید درد با این همه — اگر میدیدی شب لیلی همچو مجنون نشد پیدا

ز فکر سنگدلی میکردم سنگ [illegible] طفلان را | اگر میبود چون مجنون مرا دامان صحرایی
بچشم این ماه رخ چون مهر تابان قطع میکردم | اگر از گوشهٔ ابروی او میبود ایمایی
بروی خشت خانه [illegible] میشد جلوهٔ مجنون | اگر میداشت لیلی همچو آهو چشم گویایی
[illegible] گر ز حسن گردد [illegible] محملها | چه طوطی هر که دارد در نظر آیینه سیمایی
مرا آنروز خاطر جمع گردد از پریشانی | که سودا افکند هر ذرهٔ خاکم به صحرایی
بر دستی نگار انگشت [illegible] میکردم | اگر در چاشنی میداشت کام من [illegible]
ز هر خاری گل نگار در جیب و بغل ریزد | چو شبنم هر که دارد در گلستان چشم بینایی
چه خونها میتواند کرد در دل [illegible] | تو سنجی کی دارد در قفس دام تماشایی
میرس از زاهد کوته بین اسرار عرفان را | چه داند قدر دریا را حباب ساده سیمایی
نکردم بر دل خاری [illegible] بار مسکینی | ندارد باد صحرا چون جنون جولان سبکپایی
[illegible] آزادگی چون سرو دارم [illegible] | چه میکردم اگر میداشتم در دل تمنایی
[illegible] درد دل [illegible] خود میسوزد | که جز رنگ تمنا نیست [illegible] تمنایی

وله

[illegible] نرگس [illegible] دارای | که همچون موج خط در چاشنی [illegible] دارای
[illegible] | غنیمت دان اگر در دست [illegible] دارای
جدا [illegible] | غمی بر باد ده چون غنچه تا مشت زری دارای
وصال [illegible] | [illegible] اگر سیمین بری دارای
[illegible] شب [illegible] | که با هر حرف میگوید [illegible] دیگر بری دارای
[illegible] | رخ چون آفتاب و چشم چون نیلوفری دارای
کرم کن [illegible] | اگر چون لاله در پیراهن خود اخگری دارای
[illegible] | اگر چون تیغ در میدان جرأت جوهری دارای

۲۵۰

نسوزد [illegible] عشق [illegible] | که از روی عرقناکش بهشت و کوثری دارد
ز رنگ آینه [illegible] | [illegible] چون [illegible] دارد
[illegible] | [illegible] دارد
[illegible] | [illegible] اگر بال و پری دارد

وله

اگر چه [illegible] الفاظ [illegible] جان معنی | [illegible] زبان معنی
[illegible] لفظ [illegible] | برین کشتی بود هم لنگر و هم بادبان معنی
[illegible] | وگر [illegible] در لفظ پنهان [illegible] معنی
[illegible] لفظ معنی [illegible] | [illegible] لفظ و بحر بیکران معنی
[illegible] | که [illegible] چو آب خضر عمر جاودان معنی
[illegible] | [illegible] لفظ [illegible] معنی
[illegible] | [illegible] معنی
[illegible] | [illegible] بیان
[illegible] | [illegible] گلستان معنی
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] معنی
[illegible] | [illegible] معنی
[illegible] | [illegible] معنی
[illegible] | [illegible] این معنی

وله

الهی [illegible] | [illegible]

وله

اگر گذارد امان ز اغیار عاشقی — آینه را آفت ز زنگار عاشقی

در خواب ناز نرگس خود را ندیده ای — از نرگس ناز فتنه بیدار عاشقی

آید به خمار شکنی چشمش ... — از اضطراب تشنه دیدار عاشقی

هر موی بر تن تو شود آه حسرتی — آگاه اگر شوی که چه مقدار عاشقی

افکنده ای بطاقت ... زیر چرخ — در تنگنای بیضه ز گلزار عاشقی

دولت طلب ... بال هما کنی — از خواب ... بیدار عاشقی

چون رشته دلت ... که میکنی دراز — از کنج خویش در ره دیوار عاشقی

خسپیده ای بگلشن خواب غفلت — از جستجوی دولت بیدار عاشقی

زان چون جرس همیشه ... که نوا — در کاروان ز قافله سالار عاشقی

واقف نه ای ز ... عمر سبکعنان — چون کار دل ز ... رفتار عاشقی

داری ... که با تو بود گشته است — صائب ز ... عالم عذار عاشقی

وله

نیاکه ... که آتش کند نهالی — ناله صد دل ز ... جگر کند حالی

فغان که جنت ... آمد ... — که چون صدف ... اگهر حالی

بروز ... که از تیغ رو ... — ... که ... چون ... حالی

نه در محبت ... چشم ... — که جای ... نظر حالی

... قامت ... — ... خانه ... حالی

... — که دل ز ناله ... حالی

زبان ... کند ... عاشقی ما — چو شمع ... حالی

کند جلوه ... — که یک ... بخون جگر حالی

... — ... که ... حالی

فغان

فغان که جنت در ... باغ نغمه پرده‌ها — که غنچه کیسه خود را ز زر کند خالی

مرو ز حلقه ذکر ... برون ... — که دل چو سبحه ز صد ... خالی

بغیر آه ... صائب — که غنچه دل ... سحر خالی

وله

... از بهار تازه روشن ... — از دل ... آهن ...

... — ... از دو چشم ...

خار ... آلوده ... دامن ... — ورنه صد ... از ...

چون ... آغوش ... — ز ...

... — ... شمع آسمان روشن ...

داری ... — ورنه ...

بر چراغ ما که ... — ...

خار ... دامن ... — چون ...

از بهار ... — گر ...

خانه دل ... — گر ...

این جواب ... صائب که گوید ... — در ...

وله

از درد ... عشق ... — ...

در ... نرگس ... — از ...

... — ...

در ... — از ...

... — هر ... محفلی

هر حلقه را ز روی تو پیچیده آتشی | در دور خط بهر زدن دل بسکه مائلی
هرچند روی دل ز تو هرگز نبوده‌ام | بر هر طرف که رو بکنم در مقابلی
افتاده‌ام که گر ز پی ره دور عشق را | غیر از فتادگی نبود هیچ منزلی
از دل اگر غبار تعلق فشانده‌ام | آزاده‌ام اگرچه اسیر سلاسلی
گر تشنهٔ وصال محیطست آب تو | در جویبار جسم نجز بحر واصلی
سیلاب سیر [illegible] | دامان عشق گیر اگر زانکه کاملی
کوه ار بگرد [illegible] | زین بحر بیکنار نیابی تو ساحلی
خورشید [illegible] تمام را | تا با فغان ببازی اگر زانکه کاملی
زان مهر و نقش و نگار جهان دلست | گر نقشبند عالم ایجاد غافلی
در چشم غبار [illegible] دشت و بس | در شوره زار عالم اگر هست حاصلی
صائب ز طول [illegible] عمر راه تو | از سستی بجنبد که بهر سوی مایلی

وله

زین از دام [illegible] عالم [illegible] | ز غفلت آسمان چشم [illegible]
ز شوخی گرچه آسوده [illegible] | نظر [illegible] ست سرای
بجوش تشنه است [illegible] | بغارت گرچه [illegible] ست سرای
هر اگر دوری او [illegible] | فرح زخم [illegible] باده خوابست سرای
[illegible] | [illegible] نظاره [illegible] ست سرای
ز شور عشق [illegible] شعله [illegible] | نظام [illegible] ست سرای
ز بس [illegible] | بکام موج [illegible] ست سرای
[illegible] | بچشم [illegible] ست سرای
نه [illegible] | [illegible] عاقل [illegible] ست سرای

چکار [illegible] | که [illegible] چشم [illegible]
[illegible] | بچشم تشنه‌ام صحرای [illegible]

وله

از [illegible] | گر [illegible]
خاک [illegible] | دامن [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | در طلب [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | پاکشی صائب [illegible]

وله

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible]
بچشم [illegible] صائب [illegible]
[illegible]

باین تلبیس نتوان صبح جان خویش میخواهی
وله
بزیر افلاک را در زیر پای خویش میخواهی

[illegible] از ترک هوا زرنگین عالم
تو عالم را بفرمان هوای خویش میخواهی

غبار ره رضا [illegible] نظر چون کوته اندیشان
جهانرا جز بحکم رضای خویش میخواهی

چه روشن گوهری آئینه [illegible] دلها
[illegible] از دو عالم گر جدای خویش میخواهی

[illegible] چون فرعون [illegible] برنتابد
چو موسی از دو عالم گر عصای خویش میخواهی

کلاه [illegible] با این شان و شوکت [illegible]
ز هر جنسی که هست اکثر برای خویش میخواهی

[illegible]
بلندی هر که برآورد [illegible] خویش میخواهی

[illegible]
اگر از عالم [illegible] دوای خویش میخواهی

[illegible] میکند رو سوی [illegible] گوشه گیر [illegible]
[illegible] اگر دل از بلای خویش میخواهی

[illegible]
نسیم [illegible] اگر آشنای خویش میخواهی

[illegible] صرف کردن نقد ایام [illegible]
[illegible] عمر از خدای خویش میخواهی

[illegible]
اگر آفاق را زیر لوای خویش میخواهی

وله

[illegible] افتادگی
دولت خورشید را دارد بجا افتادگی

از تواضع دولت افزاید سعادتمند را
خوش بود چون سایه از بالها افتادگی

[illegible] میکند با جسم آفتاب
[illegible] همچو شبنم از هوا افتادگی

[illegible]
[illegible] خاک را افتادگی

[illegible]
[illegible] افتادگی

[illegible]
میبرد منزل [illegible] افتادگی

[illegible]
[illegible] آب را افتادگی

دانه را [illegible]
در جهان خاک [illegible] کیمیا افتادگی

[illegible]
میدهد بر افلاک چون شبنم مرا افتادگی

[illegible]
میشود [illegible] سنبل بالا افتادگی

[illegible]
میکند [illegible] افتادگی

وله

[illegible] افتادگی
میبرد منزل [illegible] جاده با افتادگی

از تنزل میتوان [illegible] ترقی یافتن
[illegible] عکس را افتادگی

[illegible]
[illegible] افتادگی

[illegible]
میکند [illegible] افتادگی

[illegible]
خوش [illegible] افتادگی

هر کسی از [illegible]
[illegible] خاک را افتادگی

[illegible] تواضع [illegible]
[illegible] آسیا افتادگی

[illegible]
از دو [illegible] طفل را افتادگی

[illegible]
[illegible] افتادگی

[illegible]
[illegible] افتادگی

[illegible] تواضع [illegible]
[illegible] افتادگی

از تواضع میشود [illegible]
[illegible] افتادگی

[illegible] سالم برون
[illegible] افتادگی

وله

چه شود گر [illegible] دل [illegible] کنی
[illegible] روزی که بسیار [illegible] کنی

میکند [illegible]
گر [illegible] شاد کنی

[illegible]
گر [illegible] یاد کنی

دیده از عشق خداداد ز خود بگذشت — ناز تا چند به این حسن خداداد کنی
غنچه پیدا نکند گل از داغ غریب [illegible] — چشم [illegible] که تو از دام خود آزاد کنی
دل آبادی [illegible] بر کس [illegible] — جا از آن است که صد [illegible] آباد کنی
ناخن عشق بود تیغ دو دم ای خسرو — مصلحت نیست که خود زخم فرهاد کنی
حسن را [illegible] عشق [illegible] — [illegible] دولت [illegible] کنی

وله

کرده ای [illegible] ز دست [illegible] — [illegible] اگر [illegible] راه [illegible]
[illegible] — [illegible] تا [illegible] دارد
[illegible] کشتی اسباب [illegible] — [illegible] اگر [illegible] موج [illegible]
[illegible] کرده چون [illegible] — [illegible] خواب [illegible] زیر سر دارد
[illegible] — [illegible] از غفلت نظر [illegible]
دل [illegible] — [illegible] چند [illegible] در [illegible]
[illegible] تنگ [illegible] — [illegible] چون [illegible] خود [illegible]
[illegible] روزگار [illegible] — [illegible] اگر خواب [illegible]
[illegible] — [illegible] تا آیینه در پیش [illegible]
[illegible] — دل [illegible] چون [illegible]
[illegible] چون [illegible] — [illegible] اگر سیل [illegible]
[illegible] خاک [illegible] — [illegible] تا [illegible] دارد

وله

[illegible] — [illegible] دل [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] چون [illegible] — نمیدانم [illegible] کنم فریاد [illegible]
نظر [illegible] دیوانه [illegible] — که [illegible] دارد [illegible]
[illegible] — که [illegible] شود [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] صهبای [illegible]
[illegible] جمع در یکجا [illegible] — [illegible]

وله

[illegible] — [illegible]
[illegible] روشن [illegible] — [illegible] آیینه [illegible]
[illegible] موافق [illegible] — [illegible] آب [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] تیغ [illegible] — [illegible] شرم آلود آب [illegible]
[illegible] شرم آلود [illegible] — [illegible] تیغ [illegible]
[illegible] امید [illegible] — [illegible]

وله

[illegible] — [illegible]
[illegible] صبح [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] لطف [illegible]
[illegible] — [illegible]

لذت بخش ... آورد درین بازار — [illegible] ز لذتهای [illegible] بر جوزی

ولە

چشمت بروان بهادم ... کنج قفسی — که برآرم [illegible] زنده دل نفسی
[illegible] نتواند نمود — [illegible] رد [illegible] عادت خسی
دل ما [illegible] مکن [illegible] — [illegible] خوابیده نخیزد ببدار جرسی
شده دل روشن ما از [illegible] سیاه — بکند آینه در دست پریشان نفسی
[illegible] که [illegible] — [illegible] که باز دل نکار [illegible]
[illegible] داغ و [illegible] — [illegible] که [illegible] [illegible] کسی
[illegible] از خواب [illegible] — وقت آن [illegible] نیارد ز [illegible]

ولە

[illegible] آتش [illegible] زندگی — [illegible] رود از خاک [illegible]
نا [illegible] در [illegible] — [illegible] بر باد اوراق [illegible] زندگی
فکر [illegible] بر خاطر گران [illegible] — [illegible] از بس [illegible] زندگی
[illegible] قیامت [illegible] — هر که از [illegible] بار [illegible] زندگی
تو [illegible] خاک [illegible] — هر که [illegible] زندگی
[illegible] — چون [illegible] زندگی
[illegible] — [illegible] آسمان زندگی
[illegible] — [illegible] دل [illegible] زندگی

ولە

[illegible] — [illegible] هم [illegible]

ولە

[illegible] دل [illegible] — [illegible] آورد [illegible]

در [illegible] بود در [illegible] کرد [illegible] — [illegible] ازین [illegible] از استخوان [illegible]
[illegible] نباشد [illegible] ز [illegible] — [illegible] در حلقه [illegible] از [illegible]
نخواهد [illegible] صورت زندگی [illegible] — چنین کرد [illegible] صورت و معنی [illegible]
[illegible] از روشن [illegible] — اگر از [illegible] جاودان [illegible]
[illegible] محبت [illegible] — ز [illegible] اگر [illegible] دود [illegible]
[illegible] از [illegible] بر [illegible] آید — [illegible] زلف [illegible] روان [illegible]
[illegible] اگر [illegible] — که [illegible] تکلف [illegible] دوستان [illegible]
[illegible] پرده [illegible] عالم — و گر [illegible] جان [illegible]
[illegible] داغ [illegible] — [illegible] خانه [illegible] از مهمان [illegible]

ولە

که در سینه هر کس که [illegible] — [illegible] خانه [illegible]
[illegible] دل [illegible] محبت [illegible] — [illegible] کسیل خانه [illegible]
[illegible] در [illegible] — که چون [illegible] زنجیر [illegible]
[illegible] امید [illegible] — [illegible] آورد [illegible]
[illegible] — و گر [illegible] ستون [illegible]
[illegible] — اگر [illegible] چون [illegible]
[illegible] — اگر چون [illegible]
[illegible] دولت [illegible] آتشین [illegible] — که [illegible]
اگر [illegible] — که دارد [illegible]
[illegible] — [illegible] آینه [illegible]
هم از [illegible] پروانه در [illegible] — [illegible] خانه [illegible]

وله

بار تیغ زبان نیست غیر سربازی
بزیر تیغ کشی چند گردن افرازی

زناله‌ای دو مرا رنگ رخ خجل دارد
که میکند بزبان گشته غمازی

شدم بکنج چو امیدوار ناشنیدم
گرفت دامن خورشید از نظربازی

فتاده کار بسنگین دلی که ناز کند
بآه سوختگان همچو زلف خود بازی

شد از بالش [illegible] جنبش [illegible]
زنگار وحشی کند آتش فزون برفرازی

ز خاکبازی طفلانه غارت کرد
مرا خلاصی ازین روزگار جو سازی

فغان که عمر گرامی مرا ز طول امل
چو عنکبوت [illegible] آمد بریسمان بازی

[illegible] چو ذره سینه کاوان را
که خامه زاید طوطیان در سخن سازی

هوای وصل [illegible] گذر [illegible]
بگیر چو [illegible] هوا آید بلند پروازی

وله

از فغان بجگر خاک چو اخون بجوی
از شکست خم چو اغم ای خاطر دل بجوی

در قفس [illegible]
غم زهر بر که چو [illegible] بر گرد دو نیم [illegible]

ای که میباری رخ [illegible] خود را لاله گون
خاطر [illegible] دل سیاهی غوطه در خون [illegible]

کاش [illegible]
[illegible] افسون ترا چند [illegible]

میرسد [illegible] لعل [illegible]
این قدر [illegible] چو اخون بجوی

وله

بنگاهی که بچشم ار سحر سیاهی آید
بخت [illegible] پرده شبهای آید

[illegible] لب [illegible]
بالینم چراغ آفت جانها می‌آید

اگر [illegible] خانه [illegible]
چو ماه گر بجلو [illegible] نهانی آید

زچشم [illegible]
مرا آنجا بجوانی [illegible] آید

چو آید [illegible] عالم
چه بس آید ترا جاکه [illegible] آید

بخاک

ز جان به نفس آسیب نبود شمع روشن‌ما
بخاک ما چو اران آتشین سیمائی آید

بامید [illegible] وعده پاس [illegible]
بکو با جانم [illegible] امروز اگر فردا [illegible] آید

نگاه [illegible] آب در چشم [illegible]
چرا [illegible] پرده [illegible] آید

وله

چند [illegible] اسباب اقامت جمع در عالم کنی
[illegible] که در زمین عادت [illegible] کنی

چند [illegible] مطلب [illegible]
قامت خم گشته خود حلقه [illegible] کنی

فکر آب [illegible]
بهر کندم [illegible] چو آدم [illegible] کنی

میشود [illegible] مرهم چو داغ لاله [illegible]
داغ خود را گر ز خون گرم خود مرهم کنی

میتواند همچو عیسی بر آسمان پرواز شد
سوز خود گر جدا از سینه [illegible] کنی

گر کشی گرد آوری خود را درین [illegible]
سر بر دون از روزن خورشید [illegible] کنی

[illegible] میشود
از عبادت [illegible] چون کمان [illegible] کنی

[illegible] آید [illegible]
بوی خون آید ز هر صیدی که در عالم کنی

[illegible]
هر که [illegible] خود را ز خویشتن [illegible] کنی

[illegible]
از رده [illegible] و [illegible] محرم کنی

[illegible]
گر [illegible] صلح [illegible] کنی

کشف گردد [illegible] جام جهان
کاسه زانو خود را گر تو جام جم کنی

چون

وله

[illegible]
[illegible] گرم و نفس سرد [illegible]

[illegible] دل [illegible]
ای وای که [illegible] رخ زرد [illegible]

[illegible]
[illegible] از درد [illegible]

[illegible]
[illegible] خانه [illegible]

هر کس ز کرم حل کند و [illegible] شهرت / گر جان همه غارت [illegible] تقاضا
تا آینه از دست [illegible] نگیرد / [illegible] که [illegible]
جا [illegible] از زود / [illegible] مردم ببیند [illegible]

ولہ

چشم تو [illegible] زندگی / تا [illegible] سرو جو بیار زندگی
[illegible] لب گزیدم [illegible] / [illegible] زندگی
برگ [illegible] افسوس [illegible] / دل [illegible] چون [illegible] زندگی
دیده [illegible] چون [illegible] / کز نگاهی [illegible] از هم [illegible] زندگی
اعتماد [illegible] / دل [illegible] جلوه‌ها [illegible] زندگی
یکدم خوش [illegible] حسرت [illegible] / [illegible] در دیار زندگی
باده [illegible] / چون گل [illegible] نوبهار زندگی
در [illegible] آسوده [illegible] / چون نفس [illegible] زندگی
در شبستان عدم [illegible] خواب [illegible] / [illegible] خاطر [illegible] زندگی
چون حباب [illegible] / [illegible] در حصار زندگی
[illegible] / شمع [illegible] از انتظار زندگی
[illegible] / هر که از غفلت [illegible] قرار زندگی
[illegible] بی کمند [illegible] / در کمند [illegible] شکار زندگی
چون [illegible] در میدان [illegible] / [illegible] زندگی
[illegible] / [illegible] زندگی
[illegible] / [illegible] زندگی
چون [illegible] / چند [illegible] زندگی

تاکی

تا نگردید [illegible] / [illegible] اعتبار زندگی
موج آب زندگانی [illegible] / هر که [illegible] زندگی
[illegible] / آنچه [illegible] شد از روزگار زندگی
تا دم صبح قیامت نقش [illegible] / هر که [illegible] زندگی
خاک صحرای عدم [illegible] / آنچه [illegible] زندگی
[illegible] / [illegible] زندگی
[illegible] / [illegible] زندگی
[illegible] / [illegible] آتش [illegible] زندگی

ولہ

تا که دل را [illegible] کنی / چند [illegible] آینه را پنهان کنی
[illegible] / [illegible] کنی
[illegible] آفتاب / [illegible] کنی
[illegible] / [illegible] کنی
[illegible] / [illegible] کنی
[illegible] / تا که [illegible] کنی
[illegible] / چند [illegible] آلوده [illegible] کنی

ولہ

[illegible] / [illegible] شوی
[illegible] / [illegible] شوی
[illegible] / [illegible] شوی
[illegible] / [illegible] شوی

خضر آب زندگی دست از علاج تشنگی
چون سکندر چند در ظلمت سرگردان شوی

چند روزی چو خار زیر لب غنچه وار
چون زر گل چند خرج صحبت خندان شوی

نیست جز افسوس حاصل سیر باغ کار را
ره بر آن گلشن برد روزی که سرگردان شوی

سنگ زیر خویش بربند و از روز بهار
در تنور روی آورد از هر چه روگردان شوی

آب گهر صائب از خود را به آه آتشین
تا چو شبنم محرم گلهای این بستان شوی

ول

بیخبر شو تا جهان را خبر میگیری
چون گل از پوست برآ گر خبری میگیری

مشنو و خواب گران شهر روان
اگر از صدق طلب راهبری میگیری

چون رسیدی بمنزل مقصود ز غفلت
خبر خانه شود از دگری میگیری

انجام نفس بار گران ماندست
مبرو وقت که از من خبری میگیری

در دل خویش که بسیار نفس صائب
اگر از سینه دریا گهری میگیری

ابر مطلب بره میسازد حباب از دل
یک نفس روزی بساز عشق را حالی

میشود اندیشه حجاب در نظر
استخوانم مشت خاشاک بید مجنونی

کو نسیم در ره ناخن این گلشن
آه اگر صید است داغ ما امیدواری

به نسیم ره نهاید صد ار هیچ
نبود رسوا نبود از کید او محرمی

رتبه که چکد در دهن غنچه نگرید
تا سلیمانی که دشمن جهان از تنگی

گریه نتوانست سوز عشق را خاموش داد
آتش خورشید را خاموش ساز شبنمی

پیش سبزه گشت امیدم از این رو که
چشم خود را آب میدادم ز ابر رنگی

کو تماشای گلم جام چشم تنگ شکر
نیست چون در جام صید عشق گر هم می

قابل افسوس بود دوری فسردگان
هرکس از حرم این بیرون صائب نه ساز تایمی

کاو

کاوش وحشت جنون را خمیدن آهو نیست
که بیش از خشت ما نه بکرد دو دامن او بیابانی

چو چند کشت کاشت و بن سر کرده ام
مجنونی که در دوش عاشق ابرو بیابانی

چو داغ لاله جای که دود بکنم
مرا حاطه نبود دولت ابلشم روی بیابانی

چون هیچ گرد بیستانه را نجست در کاه
که هر نفس بود ابر آب در جوی بیابانی

نبود بگدل بیدار عالی بیدار
هزار خفته برآید ز خواب از هوی بیابانی

از آن که میخندد میشود بلند آواز
که گرده خورده جان خرج ابلشن روی بیابانی

مرا مردم آزاده شستشوی ز دست
مرا الست چو سرو از جهان لب جوی بیابانی

از من چه سود که چو بیت بعد گر دیده
ترا چو خفت غم عاقبت سر مو بیابانی

مرا که ملک جای در نظر نی آید
خواب ساخت تماشا رها ابرو بیابانی

نه دل از من نه دل از حال من خبر گیرد
چو نافه که فتد از دست آهو بیابانی

شود بوعده صائب ز هیچ آزاد
کسی که داد دل خود به سرو دلجویی

ول

خود در سر مراغم در طوف نبید آری
هوس در دل مراد در خاک قارون بندارآری

ز گل شوخ چشم من ز هر دم وحشی
که در آغوشم از آغوش به در دست نیندارآری

بر بیشم ز خون غلطید کان بیک نگه آتشین جامی
ساغر خاک صید بلا بخشیم نشست بندارآری

ز بس که مردم بیحاصل عالم کجی دیدم
بجنبم بید مجنون سر و ماند و نشست بندارآری

بر لبم میزاید گفتگوی عشق از هر کلام
نهانی جام من بید مجنون نشست بندارآری

خط ساغر و بر باده یاقوت کمر صائب
بگرد لعل جانان خط شبگون نشست بندارآری

ول

دل آب کند برق جلالی که تو داری
آیینه گرد است جمالی که تو داری

در آیینه آب شکسته است مصور
از بس که بود شوخ مثالی که تو داری

بناتعن مشکین چو حلقه ها که کند پریشان / از خط بناگوش مه ابلهی که تو داری
بلبل حلقه که در گوش کشد شیر بلا را / از چشم سیه مست غزالی که تو داری
بسیار کند دود دل عطار کنار ز خون / این چاک لب و چهره آلی که تو داری
همی مکن که چو گل شبهای بهوا را / از شوخی مژگان پر و بالی که تو داری
بر هم زن جمعیت مرغان بهشت است / در کنج لب آن الله خالی که تو داری
سرمشق جنون هر که بر کار نظر هاست / بر صفحه رخسار خط و خالی که تو داری
بی خواب کند از نظر هاله خیالی / از چشم و دهن خواب و خیالی که تو داری
در پیچ و خم کار تو غلط کسند بزم / در سنگ کند ریشه نهالی که تو داری
هر شب ته شانه زلف تو عیدیست / از دیدن ابروی هلالی که تو داری
در معنی و لفظ تو تفاوت نه عجب است / خوشتر بود از دیدن جمالی که تو داری
ظلمست ز بوسه جانانم نکنی رحم / در لعل لب آب زلالی که تو داری
[illegible] شد دگر تو چون زنار کردی باکی / زان موی میان راه خیالی که تو داری

ولہ

مرا از عشق داغی در دل افکار باشد / چراغی بر سر بالین بیمار باشد
نمیشد فرصت خار [illegible] یاد دستارم / بعد از خواب گر مرا اسفار باشد
غلط کردم بیفتادم بعکس [illegible] / بجای عقل در سر طول دستار باشد
نباشد تکیه گاهی غنچه را بهتر ز شاخ گل / سر منصور را بالین ز چوب دار باشد
یکی صد شد ز تسبیح زبانی عقده کارم / مرا از خط ساغر بر کمر زنار باشد
نشد از چشم شوخ او نگاه قسمتم هرگز / [illegible] زیر دولت بیدار باشد
بیاد [illegible] شنیدم [illegible] / [illegible] عفو جرم اگر تسبیح استغفار باشد

ولہ

مرا باغ و بهاری از می گلفام باشد / بدستی گردن مینا بدستی جام باشد
دماغ سبز و دور هر شب چون پیمانه [illegible] / مرا در باغ خرم چون خم [illegible] مدام باشد
بدل [illegible] میکند [illegible] / پر و بال هما [illegible] از دام باشد
ز کوه صبر و طاقت ساده [illegible] / [illegible] لشکر [illegible] باشد
چه با خوش میکند [illegible] / اگر هر وقت [illegible] باشد
ندیدم [illegible] / مرا هم طالع [illegible] باشد
ز کم بختی [illegible] و کنار او / مرا دلخوش کن از نامه و پیغام باشد
به تنهایی [illegible] / [illegible] باشد

ولہ

گر بهار از چشم تر دارم تماشا کردنی / در صدف جوهر نگه دارم تماشا کردنی
باغ اگر بر فرق [illegible] / با بهار [illegible] دارم تماشا کردنی
[illegible] / تیغ [illegible] سپر دارم تماشا کردنی
گر چه بود [illegible] / صبح [illegible] دارم تماشا کردنی
بسته ام از چشم چون یعقوب [illegible] / ماه مصری در سفر دارم تماشا کردنی
جوان از نقش [illegible] / [illegible] دارم تماشا کردنی
کوه [illegible] / قند [illegible] دارم تماشا کردنی
[illegible] / [illegible] دارم تماشا کردنی
[illegible] / جوهر [illegible] در نظر دارم تماشا کردنی
همچو شبنم [illegible] / گلعذاری در نظر دارم تماشا کردنی

ولہ

ز عشق شد صد [illegible] / [illegible] یکی

برو هر که غیرت سوای تو ... آمیز — اگر چه هست درین بوستان هوا بسیاری

ز اختیار فضولیست گفتگو کردن — بجا مگر که بود صاحب اختیار یکی

دل شکار ... که می رسد بنظر — ... دیگر بزم تو آشکار یکی

بهر چه چشم کنی تا ز خواب در گذریست — درین ... بود ... یکی

بروز کار جوانی شکسته دل بودم — ... یکی

... نوشتم ... دل ... — ... اگر ... یکی

وله

... — از خار خار چند علاج ... کنی

هر کو ... — ... کنی

... — دل ... که ... کنی

... — ... کنی

... — ... کنی

... — ... کنی

وله

... — ... دارد کسی

... — ... دارد کسی

... — ... دارد کسی

... — ... دارد کسی

... — ... دارد کسی

... — ... دارد کسی

... که ... دارد کسی

رخش شوخ تو نظاره تماشایی — وله شگفته ایست که گردید ... تماشایی

... — ... ز عشق تو ... ز ... سایی

... — ... زلف تو شد ... که بود ...

چگونه ... کنار دریا را — بروز کار تو ... تماشایی

... جلوه ... — اگر نظر تو ... بینایی

... شب ... — ... بود شکیبایی

... — که باده ... چون ... تنهایی

... — ز شمع ... مجلس آرایی

... — ... چراغ بینایی

وله

... — ... دلی

... — ... دلی

... — ... دلی

... — ... دلی

... — ... دلی

... — ... دلی

... — ... دلی

... — ... دلی

... — ... دلی

... — ... دلی

... — ... دلی

وله

یار لعل تو دم پیر نو از تا فرکشایی
چشم تو می شکست زما در بخطایی

از وصل بگیر دو دل بو از دولت تاج
در کجا ما سوخ کند سلسله بی

چون کوی شدم سیر و با خسرو افتادم
پر گشت کیم پیش شد از بیش و کمی

از آینه مرد است اگر زنگ زداید
غم هم کند از دل این باب جدایی

چون شانه شد از سر جا ز دو بند
با دوست تو هر که کند عقده گشایی

دو که بود و رند با آتش شوخی
اندر راه نکند از آبله پایی

زان زلف که دلها حذر کن که رهی
در چین گذشت نهان

صائب ز دود داغ کلف از رخ
نامه ز خورشید کند نور گدایی

وله

در سینه عشق و از سینه جدایی
چون صورت آینه ز آینه جدایی

در چشم و در چشم نیاید ز لطافت
گنجینه نفیس و ز گنجینه جدایی

در ظرف زمان جسمی تنگ

نزدیکتر از درک کردن بحقیقت
که از عاشق دیرینه جدایی

پنهانی و عالم زوجود تو هویداست
آیینه پرستی و ز آیینه جدایی

غیر از تو سخن
صائب تو از این مردم بی‌سینه جدایی

وله

در پرده خواب فراغت چه میکنی
در خانه شکسته اقامت چه میکنی

در کاسه کبود فلک نقش جود نیست
قناعت چه میکنی

کم بر زبر چرخ نگار
از آفتاب قیامت چه میکنی

دشمن ضعیف مروت چه میکنی

پیمانه اختیار خویش
از گردش سپهر شکایت چه میکنی

نام نکو نتیجه کم است و بس
از دل آفت شهرت چه میکنی

با این همه قناعت چه میکنی

از عقل
در کوهسار سنگ ملامت چه میکنی

صحبت
صائب با اهل صومعه صحبت چه میکنی

وله

بر خاک راه اگر گذر نکو کنی
در سنگ اگر نظر کنی آینه رو کنی

استاده است تشنه
دل را مباد تنگی آرزو کنی

از واعظ افسرده
خود را بکار خلق کنی

ز دست دراز
از هر چه به ز خنده رفو کنی

معراج
افتاده شعار اگر چون سبو کنی

آن کو که خورشید داغ اوست
در مشت خاک اگر جستجو کنی

از چشمه اگر آب
از اشک آب که دگر

در هیچ چشمه آب نمازی
صائب اگر بخون دل خود وضو کنی

وله

غم پر خون داری
چشم داری

آرد
جام باده داری

ز بوی و میبرد
که زیر پا داری

دلم سینه سخت میسوزد
که خانه پهلوی آتش داری

رسد چو حادثه
همیشه خدا داری

گره ز غنچه
تو از وفا داری

غم گره صائب
ز خانه شکر که داری

وله

پشت پا زن بر دو عالم تا که پیدا شوی — از سر دنیا و دین برخیز تا رعنا شوی

شد حباب از خود تهی تا گوهر یکتا شود — سعی کن تا در محیط عشق ناپیدا شوی

طوطی را از خاموشی آنچه می‌آید بگوش — مهر خاموشی طلب زن تا دل گویا شوی

بینش [illegible] بر [illegible] باطن شود — خاک زن در چشم ظاهر تا بجان بینا شوی

فوز کن در [illegible] تا گهر از [illegible] — ورنه با دست تهی چون کف از دریا شوی

با هوسها [illegible] از می کشید — سعی کن [illegible] استغنا شوی

وله

تا کی اندیشه این عالم پرشور کنی — دل ترا چند در این خانه زنبور کنی

خلوت خاص تو بیرون ز فلک خواهد بود — خانه گل چه ضرورست که معمور کنی

چند در خواب رود عمر تو ای بیدار — آنقدر خواب نگهدار که در گور کنی

شب بی خواب تو بس نیست که [illegible] — روز نورانی خود را شب دیجور کنی

خود [illegible] که نجات تو از و خواهد بود — تا بکی [illegible] ازو [illegible] کنی

رستم از سیلی نقد [illegible] افتاده است — تا بکی [illegible] ور کنی

اگر از خوان قناعت نظر آب دهی — خاک عالم همه در کاسه فغفور کنی

نقد حال تو شود [illegible] عالم قدسی — چون عمر رفته و آیینه ز خود دور کنی

هرچه باشد که در تیغ از سخن حق [illegible] — [illegible] کار منصور کنی

خوش [illegible] روز جزا تاج سلیمان باشد — دانه را که نثار قدم مور کنی

صائب اندر سر هر دو جهان باز دهی — سر اگر در سر عشاق نثار [illegible] کنی

اگر [illegible] خاک دیار طفلی — بازیچه‌ای است عشرت از یکدگر [illegible] طفلی

در عالم مکافات [illegible] — تلخی زند [illegible] خار طفلی

در پیری [illegible] شد ز [illegible] رفت — هر خنده که کردیم در نوبهار طفلی

شیر [illegible] از خاک [illegible] — بر هر طرف که تازد دامن سوار طفلی

[illegible] کردون کینه پرور — هر جلوه که کردیم در روزگار طفلی

هرچند [illegible] نشست بار — مشغول خاکبازیست دل بر قرار طفلی

شد از [illegible] کردون موی سفید [illegible] — شیری که خورده بودیم در روزگار طفلی

شد عمر و [illegible] هنوز [illegible] — هرچند بود ده روز خاکپ بهار طفلی

وله

تو قدر درد و غم جاودان چه میدانی — حضور عافیت رایگان چه میدانی

[illegible] در رکاب بیهوشی — گذشتن از سر کون و مکان چه میدانی

تو کز حصار تن خود نرفته‌ای بیرون — برون شدن از آسمان چه میدانی

تمام عمر به تن [illegible] بر آمده — غم [illegible] غم آب و نان چه میدانی

[illegible] تعلق [illegible] سرد — تو قدر سیلی باد خزان چه میدانی

[illegible] نظر از شبنم [illegible] پرواز — نشست و خاست در این گلستان چه میدانی

دلت خوشست که [illegible] — فراغبال [illegible] چه میدانی

[illegible] نوبهار [illegible] — عیار چهره زرد خزان چه میدانی

در آفتاب قیامت [illegible] — [illegible] چه میدانی

[illegible] صائب — [illegible] جهان چه میدانی

وله

اگر سر دنیا ندارد [illegible] — گر دل [illegible] از عالم [illegible]

از [illegible] در راه سیل افتاده — [illegible] خود [illegible]

از [illegible] — [illegible] آیینه دار [illegible]

چون صدف در یوزه گوهر ز نیسان تا کنی / غافلی از خود که بحر بیکنار عالمی
کاروان سالار گرد و نشست [illegible] / زین تن حیوان صفت در زیر بار عالمی
تحفه شوری ندارد چون تو [illegible] / پرده ساز و پرده سوز و پرده دار عالمی
گر زبان بر لب خود مهر خاموشی زدی / در سخن همچون سلیمان مهردار عالمی
بار در دل [illegible] از سنگ [illegible] / شکر این معنی که نخل میوه دار عالمی
میتوان بر دوش کرد و همت [illegible] / ارچه [illegible] در [illegible] عالمی
گنج قدسی در خراب آباد دنیا [illegible] / آب دریا [illegible] جویبار عالمی
همچو [illegible] که در آغوش [illegible] / هم روان از عالمی در کنار عالمی
فکر [illegible] کرده [illegible] / در [illegible] عالمی

وله

در عمارت زندگانی چند باطل میکنی / رفته ای از کار تا [illegible] منزل میکنی
قیمت این خانه [illegible] میشود / ز عنوان [illegible] در گل میکنی
داد خواهی میشود فردای محشر [illegible] / هر نفس کز زندگانی صرف باطل میکنی
هست [illegible] تو غافل [illegible] / گرچه خود را از اجل [illegible] غافل میکنی
[illegible] خواهد از زمین [illegible] / [illegible] که در گل میکنی
میکشی رشته نوازش سالها [illegible] / پاره [illegible] دل میکنی
[illegible] در انجمن خلوت [illegible] / خلوت خود را ز فکر [illegible] میکنی
راه [illegible] منزل [illegible] / تا [illegible] منزل میکنی
[illegible] ساحل [illegible] / همچو [illegible] ساحل میکنی
[illegible] حسرت [illegible] / همچو [illegible] عشق [illegible] میکنی
با تو [illegible] / سیل [illegible] میکنی

عاشقی [illegible] چند [illegible] / [illegible] میکنی
[illegible] / [illegible] راه [illegible] دل [illegible] میکنی

وله

[illegible] فکر [illegible] دل میکنی / [illegible] خود را [illegible] میکنی
[illegible] آسمان [illegible] / زیر تیغ [illegible] میکنی
[illegible] / [illegible] منزل میکنی
[illegible] آباد کرد / آنچه از اوقات صرف [illegible] میکنی
[illegible] دنیا [illegible] / [illegible] حسرت شود [illegible] میکنی
[illegible] / [illegible] مشکل میکنی
[illegible] / [illegible] باطل میکنی
[illegible] / [illegible] باطل میکنی
[illegible] / چون [illegible] دل [illegible] میکنی

وله

[illegible] / [illegible] هیچ [illegible]
[illegible] / اگرچه [illegible]
[illegible] / [illegible] مجلس [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] عشق [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

صائب [illegible] | اگرچه [illegible] هست [illegible]

ولہ

ازان که هست قسمت از روزی [illegible] | دانم که رسید قسمت چون کار [illegible]

[illegible] | ازان که هم [illegible] نشیند [illegible]

نفس [illegible] دانم [illegible] | [illegible] باشد آتش [illegible]

[illegible] | [illegible] بگردد [illegible]

[illegible] | ازانچه شیر [illegible]

[illegible] تمام [illegible] | [illegible] است پنهان [illegible]

صائب [illegible] | [illegible]

ولہ

اگر بجسم در زمین [illegible] خاک [illegible] باشی | تلاش کن که [illegible] فارغ از [illegible] باشی

[illegible] | ز [illegible] باشی

[illegible] تازه [illegible] | [illegible] باشی

[illegible] | [illegible] باشی

اگر [illegible] چو شمع [illegible] | [illegible] باشی

[illegible] | [illegible] باشی

[illegible] | اگر [illegible] باشی

اگرچه چون خط پرکار [illegible] | مدار چو نقطه پرگار در میان باشی

[illegible] | [illegible] باشی

[illegible] | چنان مباش که بر خاطری گران باشی

[illegible] | [illegible] سلیمان [illegible]

ولہ

یک روز گل از دامن صبحی نچیدی | بستان سحر خشک شد از بس مکیدی

نگذاشت [illegible] آه جگرسوز لب صبح | وز [illegible] شکر دم سرد نکشیدی

صد بار فلک [illegible] فنا کرد | یکبار تو بیدار دگر باره ندیدی

چون بلبل تصویر به یک شاخ نشستی | زان سر که از شاخ به شاخی نپریدی

از جذبه آهن شرر از سنگ برآمد | از مستی غفلت تو کز آنجا نرهیدی

[illegible] چون صورت دیوار | زان است که از غیب ندایی نشنیدی

یک صبحدم از [illegible] تشنگی [illegible] | از برگ گل [illegible] نکشیدی

چون صورت دیوار [illegible] | دنباله یوسف چو زلیخا ندویدی

گردید ز دندان تو [illegible] لب جام | یکبار لب خود ز ندامت نگزیدی

[illegible] چون میوه خام | کز عشق [illegible] قامت نرسیدی

ایام خزان چون [illegible] | [illegible] چو در فصل بهاران ندمیدی

[illegible] آتش [illegible] آب [illegible] | تو در [illegible] باد و نجنبیدی

[illegible] شب و روز تو سر آمد | [illegible] ندامت چه چشیدی

[illegible] | صائب تو درین عالم خاک چه خریدی

ولہ

ترک عجب و کبر کن تا قبله عالم شوی | سجده ابلیس بگذار تا آدم شوی

گرچه [illegible] صالح [illegible] | تا [illegible] زمزم شوی

[illegible] | [illegible] محرم شوی

[illegible] | تا درین عالم [illegible] خاتم شوی

ره به آدم گرچه [illegible] | ره ترا بسیار در پیش است تا آدم شوی

آنقدر [illegible] | تا میان عاشقان سر حلقه ماتم شوی

ناخن چاک کند از پا نشد خون بجوشد   تو سنگر مکن صد حیله تا منعم شوی
چون سلیمان خود دل اکنون نمی‌یابی ز تخت   انس جان انگشت منما ز که بی خاتم شوی
شد حباب از خود تهی کوس بلا ساحل   سعی کن تا در محیط عشق خود در هم شوی
همچو ابراهیم ادهم رو ز دنیا درگذر   صبر کن بر آب تلخ و شور تا چون یم شوی
در رباط عالم هستی که بیشتر درنگ نیست   میزنند روزنت دو شش صاحب که نقش کم شوی

وله

در بن چو بیغه پر میوه تا جگر نخوری   ز نخل زنی که خویشتن ثمر نخوری رطب
ز آب چشمه حیوان گذار خواهد بود   جگر ز خون دل اینجا عمر خضر نخوری
هیچ دل ز نسیم بهار تو نا خوش   اگر دو هفته دل از جوش چون قمر نخوری
تو ز نعمت هنر دلفگاری محروم   فریب شهرت جاهل ز هنر نخوری
بیار وایه خود صبر اگر تو آنا کرد   زنگ زخم بر جنگار هیچ در نخوری
ز آنکه چون گل از خار جگر درد   نمیشود که ز بهر خار نیشتر نخوری
گناه ما بیدو بیدریغ رحمت چیست   اگر تو جوش دل خود روان دگر نخوری
توان همت علاج عشق گل چیدن   بدست کوته از این بوستان ثمر نخوری
چو مغز بسته تا صبح دیگر کند   فریب شنبی خواب اگر سحر نخوری
هزار لقمه ندارد زبان در کام دهی   بهوش باش که یک لقمه بیخبر نخوری
جهان سفله چه دارد که ز طمع داری   زبر و حاصل از جوب سیر بر نخوری
اگر گریز نداری ز آشنایی خلق   بیا ز ناوک بیوفا جگر نخوری
قضا بدست تو نان داده است عنقا   که در و دست زهر موج خطر نخوری
مگر ببند تا آزار مجلس صاحب
که زخم تیغ مکافات بر کمر نخوری

چه لطف کام اگر بی یار شیرین [illegible] شود

ای بیخبر ز خود تماشا چه میروی   وله   چون آفتاب میزنی از جا چه میروی
خود را ببین در آینه آب و گل   کابار باغ کالهوا چه میروی
بالا از تو نشست نهال زمین چمن   دنبال سرو ولی گل رعنا چه میروی
آنکه که دکان از تو یوسف شکفته است   در جاده سوی مصر بسودا چه میروی
در دست گشت کوه ز شعوایی چون چنار   با جان بی‌نفس سوی دریا چه میروی
در زلف گشت دام تماشا هزار جا   بیرون ز خود برای تماشا چه میروی
صبح سراب سلسله جهان گشته است   از ذره بیرون بجلوه دنیا چه میروی
چون صبح زخم تیغ زبانم بجبه گریست   هر دم بخیم بسوزن عیسی چه میروی
هر پایه کاست بود تو بیش دست   کشتی شکسته بدریا چه میروی
باجوش مین که جوشنده دریا دل گرفت   دنبال کهربای تمنا چه میروی
نا میوه‌ام شکست ز خون جگر خمار   صائب بخون باده حمرا چه میروی

وله

چرا سلسله زلف او نظر نکنی   چرا تمام حمیت‌ها سفر نکنی
شنیده‌ای که غزال معقول دست   چرا آیات شب خود درازتر نکنی
اگر تو آدمی ورزان زادر بود   ز تشنه خانه گردون چرا گذر نکنی
کدام غنچه بر میرسد که فصل بهار   کنار خود چو صدف پر ز گهر نکنی
تا آه و درد مکافات بر می‌آید   کنار لبو خنکان خنده چون شکر نکنی
زبان بکام تو چون میوه هست شود   اگر تو دولت طفلان بهره ور نکنی
غنا سنت احسان اگر از دست   نفسک دگران سفر در دسر نکنی
چو فتح دل مدرسه فلک خوانند   اگر تو دردی شبها چراغ بر نکنی
زبر دلی که از حجر میبرد غواص   گناه کیست تو بلا اگر جگر نکنی

[illegible] غم شد [illegible]

نسیم صبح بگو زین دو دست گر وحی / نیاز کان چمن دست در کمر نکنی
دل سیاه و نقاب جمال خورشید / چرا به آه شب خویش را بسو نکنی
عجب بدار تو بدارد جهان نه پنهان شکوه / چو چشم تعجب بجز نظر نکنی
چه خضر چه بیشتر نظر بهت عشق / نظر سیاه بباید عمر مختصر نکنی
نه اهل تو جدا از و نه بیشمار نیست / که هیچ توقف از خاک تا شکر نکنی
اگر برو تو در خاک سینه باز کند / ز خاک سینه بخود در به هیچ در نکنی
زمین سرای مصیبت بود تو سحر گوایی / که مشت خاکی از این خاکدان بسر نکنی
بهوشیاری می مست مجلس دی زرم / چرا ز خویش مجالست بجز حذر نکنی
چو چون مرده که افتاده تو به گدای / تا آن رسید که پرواز بیشتر نکنی
بیا به سر مجالست قطع وادی عشق / به هیچ ره اگر این راه مختصر نکنی
نرفته است سر رشته تا ز دست رود / چرا ز درگه که در جوار در نکنی
چو بوالهوس ز دامن مشغول صائب / چو تاک دست بهر شاخ در کمر نکنی

وله

بر دل بیامد از خویشتن سفر نکنی / ز خویشتن تا نبرد راه عشق سر نکنی
کنونکه بال و پری هست مرغ جان ترا / چرا ز بیضه افلاک سر بدر نکنی
چو قطره سر بکف دست تا نهی / هوای صحبت این بحر پر خطر نکنی
مرا تو آینه از خار شکفته صد گل / اگر ملاحظه از زخم نیشتر نکنی
چو آفتاب بگرد جهان برآمدن گیر / به هیچ جا ز سر تا بخود سفر نکنی
ترا که برگ سفر هست همچو شبنم گر / چرا ز روزن خورشید سر بدر نکنی
کنند دعوت گرداب موجه خطرات / درین محیط بسر گشتگی حذر نکنی
که ز کار تو چون غنچه وا نشود دلی / اگر تو خون جگر در دل رو هیچ در نکنی

در

بجز آفتاب قیامت دلیر نتوان دید / بداغ سینه مجروح ما نظر نکنی
کنونکه مرکز توفیق زیر ران داری / از این خرابه بگرد سفر نکنی
ز شوخ چشم کجا صبر انتظار داری / که سر ز بحر عدم چون حباب بدر نکنی
زبان شکوه من در نیام خاموشی است / چرا اساس خزان ز دیده بیشتر نکنی
جز آنکه از دل بحر میتوان یافت / اگر ملاحظه از موجه خطر نکنی
بهشت کرم طلب خضر راه گرم روان / سراغ راه ز همراهان راهبر نکنی
ترا که سبز شود جا سپهر مینایی / چو آفتاب اگر زیر پا نظر نکنی
نداده آینه خویش را جلا صائب / چو آفتاب سر از جیب بحر و بر نکنی

وله

خاک سیه روز را شمع شبستان تو یی / گوهر صدف چرخ را گوهر غلطان تو یی
جن و ملک وحش و طیر هر چه درین عرصه اند / جمله تماشا کنند صاحب میدان تو یی
هر چه بزیر فلک هست طفیلی تست / مائده عشق را نادره مهمان تو یی
قد فلکها چو دال از پی تعظیم تست / با قد همچون الف بر سر چوگان تو یی
نیست فلک وجود از تو گرامی تری / آنکه گرفت جان از دم رحمان تو یی
آینه رویان چرخ واله حسن تو اند / قافله مصر را یوسف کنعان تو یی
درد دل جانها را علاج در کف تدبیر تست / از نفس روح بخش عیسی دوران تو یی
تاج کرامت ترا زیبد از همه عالم بفرق / تخته خاک را صاحب فرمان تو یی
نیست بغیر از تو راه عالم توحید را / در همه روی زمین شارح عرفان تو یی
از تو بجز مهر بسند راه نوردان کجا / راه نماینده جاده و حیوان تو یی
غیر تو معمور نیست هیچ رباط دگر / توشه سلسله اهل بیابان تو یی
عالم خاکی را نیست جز صاحب حسن و شعور / ظلمت آفاق را چشمه حیوان تو یی

نقش تو از دل صبر و از همه جا بیا چهرهٔ ابداع را زلف پریشان تو بود
گرچه در بن جا برو است که یاد شماد جلوه تهی یا به از حاجب یاران تو بود
از خط پروین قسمت گردش چرخ آسیا سلسلهٔ موج را سلسله جنبان تو بود
هر دم دیگر که هست جز دم بخشش تو موج سراب فنا است ابر درخشان تو بود
هر چه در بن دید بر طرف بر بود در جهان جلوه خوف ریزه از کوه بدین کان تو بود
نیست عبیر وجود جز تو عزیزی دگر بیگنه و بیخطا بسته زندان تو بود
دفتر ایجاد را جا بود آن دگر جلوه غزل را که کنم بیت نمایان تو بود
در قدح شست خون در جگر رفت صیدا دامن این دشت را لاله نعمان تو بود
چرخ لبریز و دایم یاد کرده است آنکه بیا میرود در ره یزدان تو بود
خود تو در پرده است در نظر قاصران سوده افلاک را در نمکدان تو بود
از خط فرمان شرع گر تهی یار بود در نظر اهل دید صائب پنهان تو بود

وله

خار خار دل افتاد از مژگان کسی که نه پیچید بکاوش بدل و جان کسی
با همه جلوه بحر و سیر جهان بهشت گر نشود از نمود جای گریبان کسی
میوهٔ خلد بگوشه نظرم ارزانی دست امید من و سیب زنخدان کسی
چون بخشش دم جان که در برده دل اشک من شود شد از گریه نمکدان کسی
سنبل بکجی و جوهر یک آینه اند طی بخت من و زلف پریشان کسی
هر نگاه تو به که جان و زمین عاشق آید چه شود گر لب لعل تو آب حیوان کسی
بر آب دل سوخته می آید خجلت مژه نکند از چشمه حیوان کسی
هیچ جز خسته بر آمد مرا اگر دید هر شب تا سحر در غم چوگان کسی
تا قیامت برد انگشت تو از گر شمع تا زده کوه دل تا سحر ز لب خندان کسی

دامن دشت لب سوده از دکان ارزانی بکشد آتش ما منت دامان کسی
خبر شمر خست زیسر کشتگان ما صائب هر که سر گوی نکرده است بمیدان کسی

وله

محراب نظر ما است کمانی که تو داری شیرازهٔ دل است میانی که تو داری
چون نیست زمین گیر کند آب روان را این قامت چون سرو روانی که تو داری
بر روی زمین رنگ عمارت نگذارد این جلوهٔ سیلاب عنانی که تو داری
از جلوهٔ صاحب نظران هوش ربا بد از دم زدن شوخ ستانی که تو داری
یک سینه بهداغ محالست گذارد این جیب چون لاله ستانی که تو داری
در ناخن سرپنجهٔ تدبیر کند سنگ از چین جبین سخت کمانی که تو داری
در حوصله سر بسته دهن غنچه بدارد در خامشی این تیغ زبانی که تو داری
بس خون که کند در جگر گوشه نشینان این گنج لب گنج دهانی که تو داری
از سینهٔ دیوانه جان شور برآرد از صبح شکر خنده دهانی که تو داری
در گلشن حسن تو خلل راه ندارد در خواب بهار است خزانی که تو داری
صائب چه خیالست که تو از رشک نباشد این گوشهٔ بد نام و نشانی که تو داری

وله

دل ما را بنگاهی ز زمین برآوردی سخن نکرده مرا در سخن برآوردی
چو روی گرم دو صد شمع یار در گل را نفس گرم نکرده از انجمن برآوردی
چه بر دو وجه نشادهای موزون را بلبل نسیم خرام از چمن برآوردی
بیک خنده شهیدان غرقه در خون را چو آفتاب ز صبح کفن برآوردی
ز شوخی نازنینی هزار زاهد را بجلوه دادن سیب ذقنی برآوردی
بهوی زلف معنبر غزال مشکین را چو نافه مو کشان از ختن برآوردی

گر رفت شعله حسن تو زیکدست نیلوفر
بشکفته ناز گل و یاسمن برآورد ها

دل را صبر چه باشد که ماه کنعان را
بشیوه ناز عجب از وطن برآورد ها

تا رب بیک عشق تو چشم بد برسد
که خون ناز چشم سهیل یمن برآورد ها

زعلم نگاه آتش زبان مده صائب
که دود از دل اهل سخن برآورد ها

وله

دارد از خط گل رخسار تو فرمان چه بلا
چون بیزدان خط از آنکه کس دل ز رها

کم ازین نیست دلا که از آن ناز کن ...
نقطه را همت این است که ... بود خطها

هم ها از آن که دل ها اسیر زلف تو هستم
دست و خون جگر شستم از ... ها

نه بجود گوشه چشمی نه بمینا نگاهی
بمجلس نشسته به پرسد ز نوای شیخ کرامها

گفته بودی که به بالین تو آیم دم مرگ
آنکه آید بلب جان نه ز پایده ما

منم نیز گشته چه ... که بر سرم خبر رسد
چون ندارد تو بوی چرا خودگی ها

با که دامن ناهنست کم از بر و ده همت
کو براند چو بهانه که ز دور خانه ها

تا از پی ولانه بدل رو که خاکی ز آشیانه
ظلم ما و ز انسان نیست که ز بام ز ... ها

قمری از طوق عبث میکند افسوس ...
نیمه آن سرو روان که با خوش ... ها

چون شد روز و شب ما ز زلف یار سیاه شود
زنهی چه حال که ... ظلمت ... ها

بمیز چشم که ... ز تو عشاء ... برد
حیف از آن زر روی باشد که آئینه ها

بیشود نافه غزالان خطا ...
در ره بمی که توان ز زلف ... ها

سالها خانه آتش کن با امید تو صائب
چه شود گر ... اگر از ذکر ... دریا ها

وله

خطا از قلم تو چه باشد هر دلی
دست زد بر بیع مجموعه ... جلی

گرد دامن ز ... و ز دو عراق چون گرد ها
هر کجا این گرد بنشیند بها در دفتر بلی

هر کرا نه مشکلست از بحر بیرون آمدن
ور نه خس از هر کف بیهوده در ساحلی

میکشاید عقده فولاد را از آتش چو موم
عشق عالمسوز را با آه ... در هر مشکلی

نا در بند و جوش را خود را جدا ... زخلق
در حساب دفتر ایجاد ... باطلی

گشته ... را که ... بس ... بهر نجات
چرخ از پا در نیاید تا بود ... سائلی

بار بردار ... که ... تو ...
... دانی که ... آید ساحلی

سالها با درد و ...
... مجنون محملی

گرچه ...
... ز بیرون قابلی

حفظ کن ... آب رو ...
... امید حاصلی

مست ...
هر کجا ... شمع محفلی

بیشتر از ...
انجمن گرم ... غفلت ... مایلی

نوبهار ... در خواب غفلت ...
از زبان خوش ... صائب ... چندین عاقلی

وله

زماه رنگ نبازد ...
... در جهان ... کسی

غبار ...
... آتش و آب ... کسی

فریب ...
... کسی

گرفته است ...
... کسی

دل ... بهار لاله ...
... جهان ... کسی

ز انقلاب جوان و بهار آزاده ام
... کسی

برو ز آینه سیماب ...
ستاره ... آسمان ... کسی

ز چشم ... صدف ... نهان کند صائب
... گوهر روشن ... کسی

کشتی تن را شکستم یکی / وله / از حباب بحر بستم یکی
شبنمی خورده با جان بسته شد / بر کلاه خورشید بستم یکی
ذره‌ای بر خاک بردوش آدم / نقشها بر آب بستم یکی
قطره‌ام از انقلاب آب شد / در دلی که در نشستم یکی
بحر جوهای وقتی موج و حباب / ابحر موج آمد شکستم یکی
راستی چون تیر خنجر راه شد / از کمان چرخ جستم یکی
در کمان کشی بودم از طول امل / این کمان را زه گسستم یکی
کیست جز من بادهٔ کبر و غرور / بر پیمانه دل شکستم یکی
بیدل بحر وجود از صبح وطنی / بر ام کافور بستم یکی
تا نهادم پای بیرون ز خود / شد دو عالم زیر دستم یکی
از زمین غم برانی بیخودی / برد با بزم الستم یکی
چه کردم ز ریسمان خویش را / از غم حباب رستم یکی
چون حباب این قطره بحر نبا / کمتر نفس دردم شکستم یکی
بیخود و بیکار با جنابی / چون کف دریا دو دستم
شستند زیر دهانی بی‌بها / اندر و چشم و دستم یکی
من از آن مستم که در بزم الست / شیشه‌ها را رنگ بستم یکی
کاسه خورشید و جام ماه را / بر سر گردون شکستم یکی
مشعل بیست از خیال پیرسر / من از آن آدم پرستم یکی
این غزل را منعکس بیدل ببین / بی تکلف نقش بستم یکی

وله

افتاده کار ما را یاری شوخ و شنگی / در جنگ او دو صلحی در صلح رود جنگی

عقل مرا سنگ کرد درد مرا آن جنون / چشم مرا خواب زد خار رهم رنگی
تا ز ایک نوازش سنان ز دست عالم / آخر گران نکرد در دیوانگی بسنگی
از صلح و جنگ عالم آسوده ایم و فارغ / ما را که هست با خود هر لحظه صلح و جنگی
از خود برون ز خود بودم دیوانه وار آیا / هر طفل را دیدیم در دست داشت سنگی

وله

چون نم بهار شد صبر از من رمیده چه میخواهی / غافلی از من در داغ صحرا چه میخواهی
کف خاکستر من سرمه چشم غزالان شد / دگر از من مشت غبار برق بر پروا چه میخواهی
نمی آید بکار روغن العاف اگر باشد / ز نخل بی بر ثمر بار جز بیرا چه میخواهی
نه در بیم و تازه دنیا نه عقبی بار در بار / نمیدانم که دیگر از من رسوا چه میخواهی
شهید داغهای سینه ما را که میداند / ازین دریا چه آتش لب ان ما چه میخواهی
دو عالم چون بسیند اینجا کار و دلی غلط / ز دست کوته ما سیر بالا چه میخواهی
عنان چون منع بگذاشت بند عاقبت پیدا / ازین بیخت ... در وطن ازو دنیا چه میخواهی
ز سنگ کوه کان ز ارکوه ... آزادی / ازین بیحاصلی سر و دار رعنا چه میخواهی
بقید دار دیگر عشق فا زعبادی میکردی / ازین بیبودی این بیبود از بود چه میخواهی
نفس تازه کردی بر گرفتی نو ... عقبی / ازین بی بساط کهنه دنیا چه میخواهی
درین دریا بر رنگ ابر نیسان سنگ میکردی / سراغ گوهر مقصود ازین دریا چه میخواهی
تک تا جسر و لب عقد گوهر شبنم / نوای رز باد آن شد مست از خارا چه میخواهی
آمد گرد از سیل گران سنگ بهارانی / ز تاب قطره ناچیز ازین دریا چه میخواهی
بخود شمع چه جست چون خورشید صبح / دل بیتاب و دارد درین غنا چه میخواهی
آمد بجان کشتی ار باب شکست عالم / برنج بر قلب چرخ از ساغر و مینا چه میخواهی
سحر کرده بادها بندان معانی را / دگر از شوخ چشم از عالم بالا چه میخواهی

جاره شاه بدان عیب طلب نپرده بینی
دگر ای صائب از آن رو شنگر و دیده بپو

وله

هر کس از اهل نظر را بجایی داری
چشم بر دوز که خوش تیغ زبانی داری

پرده رخ چون آینه باد بغل خط گذار
تو که چون شمع حیا آینه دانی داری

چه ضرورست که شمشیر و تغافل کشتن
تو که چون ابرو پیوسته کمانی داری

تنگ خلقی تو هرگز نبود ای رشید
تو هم از غنچه دل تنگ دهانی داری

از گل شوخ که سر زد ز بهار آتش تیغ
خبر تست که در بیچه خزانی داری

خوش نشد بر خرابات ز تو فیض نشد
از جا نزدی اگر نام و نشانی داری

چشم شوخ تو با فتنه بپرواز دو
ور نه در هر نظری ملک جهانی داری

میکند عاقبت کار چراغت روشن
در جهان دل اگر سوز نهانی داری

در شبستان تو سر شب بر عید نسیم
اگر از خوان قناعت لب نانی داری

غم ابرو ادب بر خار چرا باید خورد
تو که چون پنجه مژگان رگ جانی داری

پای در دامن تسلیم و رضا محکم کن
مرو از راه که در دست عنانی داری

دست در دامن اندیشه چرا باید زد
تو که چون آه ز دل گرد فشانی داری

بر زبان حرف نسنجیده میاور صائب
اگر از مردم سنجیده نشانی داری

وله

چند در فکر سرا و غم منزل باشی
گذرد قافله عمر و تو غافل باشی

در سرانجام بسوزی و سیاه گردی
تو از آن دانه شوخی که در این گل باشی

کعبه در کام نجنبید کند استقبال
از سر صدق اگر همسفر دل باشی

چشم بگشای که عالم همه خواهد بود
همچو دیوار بهر سوی که مایل باشی

عمر بر هرزه تمام روز و چراغ کرد دلی
هیچ در بر چنان نیست که بیکدل باشی

ارد

گرد آزار نشر ظاهر و گرد میکوشند
تو دران کوش که در خلق شمایل باشی

خوشتر از جنت که در گوشه تنهایی‌ها
گاه در سیر چمن گاه بمحفل باشی

دل دریا صفت کوه شکوه باید بود
تو نه آن موج طلبکار ز ساحل باشی

در غم از تیغ سوداست اگر بد بر سر که
در بیابان چه ضرورست که عاقل باشی

گرچه چون تو تیغ تغافل ریزد
بشنو از عشق که از منزل غافل باشی

کشتی عمر ز بکشتی چند در بحر قلزم خون
تخته مشق صدا از فتنه باطل باشی

حاصل در دو جهان مرز اگر باید کرد
سعی کن همچو شانه بیکدل باشی

غم حاصل خویش نخور دل یکبار
چند در فکر زمین و غم حاصل باشی

رو رسید راه تو صائب ز گرانباری‌ها
بار از دوش چند انداز که منزل باشی

وله

ملکند رو نور محبت سر الصبح آسمانی
که صبح میز ندا زند کناره دریایی

بنام آن خط سحر آفرین چه محو شدی
که در قلمرو دولت طراوت عنقایی

خیال فرز که بدامان عرش ما برزده است
فزون است باغ زینه سرو بالایی

جگر خورد و جگر خاک رخت ابر بهار
که هست در سر هر برگ لاله سودایی

اگر تو چشم غفلت بر آوری از کوه سحر
کدام خانه زرد ز بام کو بیابی

اندازم همیشه بهارست لاله سور شید
که صبح کرد بعالم ز چشم بینایی

جامعیت بر جبین شکر خط و خال
تصرف دل ما را البیت ایجابی

بنا کرده ز جابان خط بر صائب
کسی که رفت نباد بلند بالایی

وله

جوشش ازین آتش نه ز نان در عالم از جانی
هم کن بر تشنگان از آب حیوان کسی

جز تو را از لب نگین صدف موج سر آه
جند خود و در زنگ ای ازو جبار گی

چون گنه [illegible] در هر قدم صد شیشه جای افتاده / زیر بار خود ببین از راه تا پای کسی
بر [illegible] کز شکرستان [illegible] / تلخکامی از لب [illegible] شکرستان کسی
شد نگه [illegible] از سنگ [illegible] / برنگشت [illegible] سر [illegible] خواهان کسی
چاک زخم از بخیه زنجیر تقاضا می‌کشد / مهر بر دل از لب خود [illegible] کسی
[illegible] / عقده [illegible] کسی
[illegible] / خیمه بیرون زن [illegible] صحرای [illegible] کسی
دست [illegible] جان [illegible] / یاد کن ما را [illegible] گلستان کسی
در [illegible] خاطر بلبل [illegible] / [illegible] ای باغ و بستان کسی
[illegible] عالم را [illegible] گرفت / [illegible] دل گر بود صائب [illegible] کسی

وله

ای [illegible] جگر [illegible] شیشه [illegible] / کوه [illegible] از [illegible] صحرای تو سنگی
از [illegible] / [illegible] تنگی
گرد [illegible] / در [illegible] سودای [illegible] دیوانه [illegible] سنگی
در راه تمنای تو [illegible] طلب را / [illegible] درنگی
صحرا [illegible] سودای تو [illegible] / سودای صحرای تو [illegible] لاله [illegible] رنگی
[illegible] / از [illegible] مژگان تو [illegible] خدنگی
با شوخی چشم تو [illegible] چشم غزالان / [illegible] آهو [illegible]
موجی که بود [illegible] / با شوخی مژگان تو [illegible]
یاقوت [illegible] لب [illegible] / چون چهره [illegible] خجلت زده [illegible]
از حسن [illegible] شیوه آن [illegible] / [illegible] نتوانی گشت [illegible]
[illegible] صائب / چون [illegible]

گر به چشم پاک در صنع الهی بنگری / کعبه مقصود را در هر سیاهی بنگری
چشم وحدت بین بدست آر [illegible] / در دل هر ذره نور الهی بنگری
[illegible] آیینه [illegible] / تا درون چون جام جم هر چیز خواهی بنگری
[illegible] چشم [illegible] دیده / [illegible] آینه را تا روسیاهی بنگری
[illegible] بی‌زبان [illegible] / دادرس [illegible] تا دادخواهی بنگری
چشم و گوش [illegible] / چند در چشم حباب و گوش ماهی بنگری
[illegible] از خاک [illegible] / تا [illegible] عالم را کماهی بنگری
[illegible] / گر [illegible] زاهدان [illegible] گواهی بنگری
[illegible] ناخن [illegible] / غنچه [illegible] تا فیض باد صبحگاهی بنگری
[illegible] از خاک [illegible] / خاک [illegible] پادشاهی بنگری
این جواب [illegible] صائب که [illegible] / چشم [illegible] تا [illegible] چه خواهی بنگری

وله

هر کجا [illegible] آب [illegible] خود / [illegible] انجام [illegible] کار خود
[illegible] / کار [illegible] دیوار خود
[illegible] / [illegible] خود
[illegible] / [illegible] خود
[illegible] / [illegible] خود
[illegible] / [illegible] خود
[illegible] / [illegible] خود
[illegible] / [illegible] چون [illegible] خود
[illegible] / [illegible] خود

چند در آینه دل بینی عکس رخ نو زاده / از که مینای تو در دام چو زنگار خودی
از کله خاک نشکم پر که [illegible] / تو ز غفلت همچنان در بند پندار خودی
از الست آنچه تو باید بعد شمع [illegible] / ماه کنعانی ولی غافل ز رخسار خودی
که ایام زمستان میکنی در نوبهار / اینقدر غافل چرا در آخر کار خودی
رشته [illegible] سوزن نگذرد / بگذر از پندار سر خود عشق کار خودی
در جوانی راست کن آرامگاه مرگ را / چار خواب چند بینی چند که هشیار خودی
خارخار [illegible] / تو [illegible] دربند دستار خودی
[illegible] تا جنس [illegible] مشتری / خویش را بشکن اگر صائب خریدار خودی

ول

دل فروز [illegible] تیره خاکدان چه دهی / [illegible] یوسف خود را به [illegible] چه دهی
عنان بطول امل داده ای ز بس پیری / کمند دست امید [illegible] چه دهی
ترا که [illegible] خواهد بود / به بنگاه [illegible] نفس [illegible] چه دهی
[illegible] / [illegible] چه دهی
رم فسرده [illegible] / کلید باغ [illegible] چه دهی
بساط اطلس گردون [illegible] / [illegible] آسمان چه دهی
حیات [illegible] / [illegible] چه دهی
[illegible] / زلال خضر [illegible] زبان چه دهی
ترا که [illegible] / جواب [illegible] آسمان چه دهی
بجای [illegible] / [illegible] استخوان چه دهی
بر آن عالم [illegible] که کمتر از [illegible] / طریقه [illegible] چه دهی
جواب [illegible] / [illegible] دوستان چه دهی

تا که بهر [illegible] از جا رود کسی / ول غافل نشود ز حق [illegible] رود کسی
[illegible] / پاک از که چگونه ز دنیا رود کسی
[illegible] / از حرف [illegible] از جا رود کسی
در [illegible] / [illegible] تماشا رود کسی
شبنم با آفتاب [illegible] / [illegible] چگونه بالا رود کسی
هر [illegible] / در [illegible] سودا [illegible] کسی
[illegible] / چون دل [illegible] تماشا رود
در [illegible] سیاه [illegible] / صائب [illegible] عنقا رود کسی

ول

دل چون [illegible] / [illegible] کنی
[illegible] / [illegible] آماده کنی
[illegible] / [illegible] آزاده کنی
[illegible] / [illegible] افتاده کنی
[illegible] / [illegible] باده کنی
[illegible] / این گل [illegible] سجاده کنی
[illegible] / روز [illegible] کنی
چون صدف [illegible] / [illegible] ساده کنی
[illegible] / [illegible] ساده کنی
[illegible] / [illegible] آزاده کنی

ول

[illegible] / [illegible]

دریا کبود از سینهٔ عاشق چو برکشند — خود نشد سیر چشم مکرر دو جستجی
بیجا بگه زدن نباشد دل من — در چشم اهل بد برود تحمل ما تحمل
هم سایه وجود نباشد اگر عدم — چون فلک هستی نتوان یافت بی مکان
کم گم آتش دلم از شرم معصیت — داغی که می‌کند پاک تشنگی
جمعیت هر فرض نهایت کند — از آنکه همچو صبح زعالم تو در می
که خیزد پیر او تو دنیا شود ملول — باری که در ما نشسته می‌رسد بحکمی
عیسی به آسمان چهارم چرا گریخت — مدان که در رخ گر امید هدی
صائب چرا از عشق غریب اوفتاده ام — ما را بس است از همه آفاق محرمی

[illegible]

ولہ

از خود در چشم سوختن اگر اهل دیدئی — که خط بین نشود دیده بر خود بینی
در سرانجام سوختن که از سنگ بی‌نیاز — خیمه برون زده خوش قافله سنگینی
ساز دار سینه بر خون جان خود — کم از خشت کند چون خم می بالینی
بدل شد که زنگ از بر یار وا آید — اگر چون کوه سپرده است بجا دلگینی
کی در روی سپر چین نگذارد زنهار — بست ملک زجبین تو گشاده جبینی
که صبر در سر گفتار عادم صائب — نشنیدم ز کسی از تهٔ دل تحسینی

ولہ

چشت چون صبح ز تاج نفس سرد دوئی — چه کنی چون ز آتش تیره آتش از دودی
بست سر ما یکم تو بحر یکی دو سه دم — چه کنی حرف بدی که نداری سودی
در دو دا اگر زلف ایام سبز بنو شستن — جمع باشد که برنخیزد ز نمودی
چون سیاوش گذشتند ز آتش مردان — ما بهمت ننوانیم گذشت از دودی
عیش خود تلخ مکن صائب از بی دودی — گر آتش نگذارند ز تکلف عودی

رخصت توبه اگر بر لب جامی داری — ولہ — تلخ منشین که عجب عیش مدامی داری
سر فرازی ز جهان چاه بچه دو بکشد — در حرم دل اگر راه سلامی داری
اگر از داغ جنون یافته‌ای مهر قبول — چشم بد دور که خوش ماه تمامی داری
گوشه‌ای گر بکف آورده‌ای از ملک رضا — ایمن آسوده که شاهنشه مقامی داری
از عشق آرام طلب شند بر آغوش مکن — که در آیینه داری ز تو بیامی داری
بر و از دانه بحکم تو به تو ز رود — تا تو چون فاختگان حلقهٔ جامی داری
بسته دو گره ز ساده دل از زنخ را — در سر خود اگر اندیشهٔ خامی داری
چون گره کلوله خم باده طلب — بلبل از آب اگر آب بجامی داری
از صباح تنم از آه که روشن شد — کمر از یوسف گم کرده پیامی داری
بر خوری ز آن که چو صبا بجا — در رگ و ریشهٔ جان طرفه خرامی داری
صائب این آن غزل حافظ مشکین نفس است — بشنو ای خواجه اگر زانکه مشامی داری

ولہ

طفلی گرو و فراست تماشای آتشی — دارد دو چنگ و غیرت جلوهای آتشی
از عجز ما فراز به تسلیم داده ایم — هم لطف او بکم کند انشای آتشی
هر کس که کرده است تماشای جنگ ما — امروز کو بیا به تماشای آتشی
امید صلح گرچه ندارد کسی ز تو — بگذار از برای خدا جای آتشی
در طبع جنگجوی تو هر چند رحم نیست — دل بشکند همان تمنای آتشی
نابسته دل بساده که صلح بر نمی‌بست — جنگی که در میان نبود جای آتشی
چندین فکنده است بدار ما مرا — بنگر چنگ دادم و در دل آتشی

صائب کسی که چاشنی جنگ یار یافت
کی روی باز ز جلوهای آتشی

اگر نسیم سحرگاه مهربان بودی || وله ز بوی گل قفسم رشک گلستان بودی
عنان گسسته نرفتی بباد این توسن || اگر سمند زدیدن بتو خاک پا بودی
که جای دیدن ما خون ناز و دامن || ز خاکیان حوادث اگر امان بودی
شدی ز نکهت او خونبهای جگر باد صبا || اگر چو زخم دهان مرا زبان بودی
نبودی عزت سعادت بجز وفا || اگر نه در ته خاک هم استخوان هما بودی
اگر نه چشم تو ما را ملامت کردی || طراوت گل روی تو جاودان بودی
اگر نه غمزه گمنبود کار فرماست || بجا که تو میخواستی جهان بودی
هنوز بود زمین کز چرخ میناست || که چون شراب صبوحی بجام روان بودی
بیک قلم نظیر تو نیست امروزی || بیان چو جسم تو خوش عیان بودی
ستاره بود دلا از او سعادت داشت || که هیچ حال ز آن کوته زبان بودی
زبس دانه بچشم تو خاک زرد و دام || دکرد ساکن فردوس جاودان بودی
اگر آینه رویا سخن کسی میداشت || جهان ز طوطی جان پر شکرستان بودی

وله

عیش تو کز شکست دل ما محفل سروش نوایی || که قند شکنی بجای و ساقی جایی
که لطف نشیند چنین و در زمین || که بود زلف فتان سرو سهی بالایی
برو که مهر تو نیست نظر باز آرا || در چو یکی که بنشیند نظر گویا سخنی
بوسه از لب خط چه بدار دل از خود میبرد || حسن مهرو تو میدانست اگر رو بنی
چشم از آن حسن جهانگیر جدا و دل کند || در جا به چه قدر جلوه کند در بنی
در زمان به تیغ افتاد کلاه از سر چرخ || خبر از خویش ندارم چه قدر در عجبی
سر خورشید زمین راه بخاک افتاده است || که بافتاده کی ساید کند بر و ابنی
کوه را ناله من تیز بیابان داده است || بنشست زردابی دشت چو نشیند جایی

٣

جلوه‌ها بیند و ضایع کند آن باغ بهشت || که هر از کوچه دل تا قدم ما وایی
نیک خاک مرا بر سر ان می آرد || که ز غبار دل خود طرح کنم صحرایی
همکفی جای از اسرار حقیقت تو چه هست || حافظ ابر من تو نهی اگر بینایی

وله

دلا چه شد که بعشق تو بسر که آن داری || چو لاله حرف جگر سوز در دهان داری
دگر ز دست من گستاخ ما چه سر زده است || که ... نکته حرف بر زبان داری
به بکر آن سپاه عشق بود کارت || رسد چو نوبت ابر در کمان داری
ز برق تو باد کمر و سپر دگر در وی || ز عذر لنگ سمندی که زیر ران داری
ز آن لطف تو چون آتشی خونین || ز ارتبه بود که در عرق نهان داری
تار سوختگان را بعوض تاب نگین || لب لعل تو که بلعل مسیحا جان داری
شکسته سرو تو نازک اندامی || که هیچ و تاب سر زلف در میان داری
دهان تنگ تو فرهاد میکند بیعت || که سر بمهر خبر از بی نشان داری
دلم ز روزنه آن خط عنبرین داشت || که راه حرف تا آن غنچه دهان داری
زبلبل قفس ما منم ناله بر بت || نوای نسیم که راه گلستان داری
بکش چو باد خزان کار ما چه بکرد || که بازگشت بان باغ و بوستان داری
چگونه گویم که بدریا شود صدف مجاج || جواز بتا دل و دین که در فشان داری
ز دست کس بر افتاده کان بیابان شبی || چو خضر اگر هوس عمر جاودان داری
زکوفه دلها بخود بسر ... || اگر ترنم آن آتش زبانه جهان داری

وله

تا تو چون دل جاک دنیا نکنی || بچه در پنجه آن زلف چلیپا نکنی
بی کلاه خود ده وشی اگر میل زنی || پیکر آن قامت رعنا نکنی

روزی که درست شود از آب که شیر بر تو / چو آن صدف که خود از نجف در پا کنی
دلشب چون منی گردون کنی جان / تا دری قلزم خونخوار گرداب کنی
می‌شود در دل از سر سودا افزون / دفتر شکوه چو گل پیش صبا وا نکنی
شکوه‌ات عزت گرامی دارند / روزی خود بیع ز اندیشه فردا نکنی
رشته گوهر سخن سبحه جا دارد / اخیر بیش گر بیع تماشا نکنی
خانه در چشم تو سازد چو گهر دریا / به که با بردم بی‌شبنم مدارا نکنی
شوق طوطیست که از جادوی سخن / اگر از ساده دل آینه تماشا نکنی
با دل چاک [illegible] / تو که با غیر دهن خود بگهر وا نکنی
جست شکوه نبود [illegible] / [illegible] پنهان نکنی
می‌شود در جگر سوز تو درمان پیدا / از سخن [illegible] اگر فکر مداوا نکنی

وله

از سر صدق اگر سینه خود چاک کنی / نفس صبح ز نفس پاک خود ادراک کنی
در قیامت گل خار [illegible] می‌بخشد / پیش خاری که تو از آبله نمناک کنی
[illegible] شهود [illegible] / دامن خویش اگر [illegible] پاک کنی
از تو هر پاره دل برگ [illegible] گردد / سیر چون غنچه اگر در دل صد چاک کنی
پیش از آن دم که غبار [illegible] / [illegible] که خون [illegible] کنی
[illegible] / تا بکی شکوه ز [illegible] افلاک کنی
[illegible] / فکر گردون [illegible] کنی
[illegible] / آنقدر [illegible] که [illegible] کنی
[illegible] / [illegible] کنی
[illegible] / [illegible] کنی

روزی که نشسته بدرگاه تو خوبان آیند / گر تو چون آینه دامان نظر پاک کنی
تخم چون گل نشود [illegible] / دانه خویش نباید چه در خاک کنی

وله

نمی‌باید ترا مشاطه بهر خودآرایی / کجا امید وی از خانه آیینه می‌آیی
لطافت [illegible] / که چون نور نظر در پرده پنهان و پیدایی
ز روی عالم افروز تو [illegible] آب میگردد / که از خورشید [illegible] تماشایی
اگر شبنم [illegible] آفتاب از [illegible] خلقی / تو با این [illegible] حلقهای چشم [illegible]
ز نقش پا [illegible] بر دل عاشق / اگرچه ز پا [illegible] چو می‌بینی ز رعنایی
[illegible] چشم و اگر دم میزند [illegible] / نگه را خون کند تا [illegible] در چشم تماشایی
کمند زلف در گردن [illegible] / هنوز از دور گردون [illegible] آهو [illegible]
چه خونها کرده در دل عاشقان [illegible] / چه [illegible] کرد [illegible]
[illegible] آینه [illegible] / چه خواهد شد اگر رنگ از دل [illegible]
امیدم بود کز خط شرم رخسار تو کم گردد / ندانستم که از خط پرده دیگر [illegible]
[illegible] صبح چون [illegible] / چو مژگان [illegible] آهوی صحرایی
[illegible] / [illegible] شکیبایی
[illegible] / چه دانستم [illegible]
[illegible] جلوه گر [illegible] / هزار [illegible] صحرایی
[illegible] خانه [illegible] / مسلم بود اگر زین [illegible]

وله

[illegible] / [illegible] روان چه میخواهی
[illegible] / تو ساده دل ز بهار و خزان چه میخواهی

گره ز جبهه دل خویش غنچه از هم ریخت / فراغ بال درین بوستان چه میخواهی
برات رزق تو بر آسمان نوشته خدا / تو از زمین سیه کاسه نان چه میخواهی
بگرد کعبه سبک بنشان تجاره داد / بایز شعور تو از بدنشان چه میخواهی
تو بنا طبیب دو عالم روشن مجاریست / علاج درد وجود از دیگران چه میخواهی
بهار سرکشی نفس عقل درکارست / ترا که گرگ شبان باشد شبان چه میخواهی
نمیشود بکند عشق داغ عالم / در آفتاب قیامت امان چه میخواهی
ز آسمانها و زمین شکوه میکنی شب و روز / چه داده‌ای به زمین ز آسمان چه میخواهی
خلاصه دو جهان در وجود کامل تست / تو شوخ چشم ازین و آن چه میخواهی
غبار لازمه آسیا بود صائب / امان ز حادثه آسمان چه میخواهی

ول

گرچه در پیش شبنم از گل روی کسی / دور خود در هر تن مو دارم از خوی کسی
میشود زنجیر بر گردن صبا را نکهتی / اینقدر پیچیده که بود دست با موی کسی
من که شکر را به تلخی میچشیدم این زمان / میخورم صد کاسه زهر از چشم جادوی کسی
سینه چون پروانه برد بر آتش میزند / هر که در رو نبال دارد تیغ ابروی کسی
من که راز آفرینش مو بمو دانسته‌ام / مانده‌ام در کوچه بند حیرت از موی کسی
از شکایت گرچه صد طومار در دردام / شسته‌ام از لوح دل آیینه روی کسی
غافل شبهای تار از پیچ و تاب جان غم / بو رگ جانت نه پیچیده است گیسوی کسی
اضطراب دل مرا سر در بیابان میدهد / محرمیت کرده‌ام جا به پهلوی کسی
از که دارم چشم یاری که گویم حال خود / یکتنی از اهل مروت در کوی کسی
از شفق چون میکشد هر صبح شاهی چون نگار / نیست چون خورشید تابان در نگاه‌بوی کسی
آسمانها تا بود ورنا ساز کار صائب بود / راست نامد این کمان هرگز به بازوی کسی

در آتش و در تیغ نمیگردد دگر وحشی جنون / هر که شد صائب سپند آتش خوی کسی

ول

هزار عقده محبت بیابی و آن عقدی / همین کشتن من بس تیغ بر میان بندی
ترا که هر سر مو تیغ کجبست زهرآلود / چه لازمست که شمشیر بر میان بندی
تلخ گوید من عیش عالمی تلخست / ببوسه چه شود گر مرا دهان بندی
درین دو واقعه که گل میشود از روی چه سود / در وصال چه بر روی دوستان بندی
بجرم غیر که بوالهوس میسوزد مرا / گناه گرگ چرا بر سگ شبان بندی
بجو حیثیت رنگ وفا بر عذار گل صائب / درین چه فایده آشیان بندی

ول

هرگاه تیغ زبان را زه وفاک میکنی / هر سینه که هست ز دل پاک میکنی
صبح قیامتست شهیدان غمزه را / هر خنده که بر دل صد چاک میکنی
امیدوار چون نشود چشم پاک تو / آیینه را بدامن خود پاک میکنی
چون صبح نور میشود آغوش تنگ تر / امروز قد خط بوسه چه امساک میکنی
آماده کن زنجیر بهار عقل و هوش را / پیوند اگر سلسله تاک میکنی
چون صبح آفتاب در آغوش شیر گرد / از روی صد صد سینه اگر چاک میکنی
نقش برون پرده حسن نهفته روشنست / از خط و خال آنچه تو ادراک میکنی
نتوان به آشتی ز گهر آب و تاب برد / از گل عرق چه از رخ خود پاک میکنی
چون تیغ کج که عیب کجی بر کمان نهند / تقصیر خود حواله بافلاک میکنی
در سنگ لعل روزن خورشید میخورد / دلها ز فکر زلف چه غمناک میکنی
آن کس که دل بافکر طالع بنهاده را / غافل که تخم سوخته در خاک میکنی
بشنو ز صائب این غزل دلپذیر را / ای خوش خیال اگر سخن ادراک میکنی

[illegible] صح

حیف است عمر صرف تماشا کند کسی | چون باز پا شکار نظر وا کند کسی

آیینه است عالم و سیماب رهروان | آسوده پا چگونه تمنا کند کسی

از وار بابکر سما فلاک می نهد | خود را سبک اگر چو مسیحا کند کسی

در منزل نخست فنا می شود تمام | هر چند زاد در ره عقبا کند کسی

زین خار و خس که ریخت علایق براه ما | وقت است کاست زور بپالا کند کسی

خالی نکرد دامن اطفال از سنگ | غلطید رو بدامن صحرا کند کسی

عالم تمام یکسر گل بخار می شود | دل را ز کینه اگر مصفا کند کسی

سنگین دلان باه ملایم نمی شوند | چون قفل بسته را ز نفس وا کند کسی

اطبا دو رو مرکب گلوگیر دیگر است | چون عرض درد خود بمسیحا کند کسی

شیرین کنیم کام چو طوطی ز خون خود | کر در شکر مضایقه با ما کند کسی

چون عاقبت گذشتنی و گذشتنی است | صائب چه التفات بدنیا کند کسی

وله

جام مینا نیست از صهبا کند پهلو تهی | این حبابی نیست کز دریا کند پهلو تهی

آستانش جلوه گاه سرفرازان می شود | هر که چون محراب از دنیا کند پهلو تهی

رفت بر باد فنا در یک نفس عمر حباب | این سزای آنکه از دریا کند پهلو تهی

وای بر نقصان مه از کف که چون گردد تمام | از خورشید جهان آرا کند پهلو تهی

اهل بینش اگر برای بحثی با نام خرد | این قدر رفت نیست کز خارا کند پهلو تهی

بین گرانجانی که کوه قاف از [illegible] | وقت الکن خوش زبان چون عنقا کند پهلو تهی

در گلستانی که اشک من براه میرود | لاله از شبنم ز استغنا کند پهلو تهی

از شبیخون اجل صائب نگردد مضطرب | هر که پیش از مرگ از دنیا کند پهلو تهی

ما را چو [illegible] نگاه که [illegible] | [illegible] که دل را پرده خواب اند روزی

کوتاه کرد [illegible] ز دو دست از خاک زنها | که از جام [illegible] باده [illegible] نشد روزی

[illegible] چون شمع در بزم حقیقت | [illegible] در کنج صحرا [illegible] روزی

[illegible] | [illegible] روزی

[illegible] | [illegible] روزی

[illegible] | [illegible] روزی

[illegible] | [illegible] روزی

[illegible] | [illegible] روزی

وله

[illegible] | چشمی که [illegible] داری

در مصر وجود [illegible] کنعان [illegible] | از حسن عجب [illegible] داری

[illegible] جوهر [illegible] | این [illegible] که [illegible] داری

زان چهره که بود [illegible] | پیداست که [illegible] داری

چون لاله که ز برگ [illegible] | از پرده شرم [illegible] داری

[illegible] که ز باده آب [illegible] | در سینه [illegible] داری

[illegible] مژه [illegible] | از گوهر [illegible] تشنه تر داری

بشنیدنی جان [illegible] خواهد | نخلی که نهفته در شکر داری

اندر [illegible] خود را | از خویشتن خود که خبر داری

خورشید چراغ [illegible] | زان چهره اگر نقاب بر داری

از [illegible] | دستی که ز ناز بر کمر داری

[illegible] | وصلی ز فراق تلخ تر داری

بیت
دل جمع کن که [illegible]
نقشی که بر عقیق [illegible]

وقت صبوحست [illegible] | [illegible] که [illegible] بردی
[illegible] | از [illegible] اگر خبر داری

ولہ

[illegible]
جمعیت [illegible] | جمعی [illegible] چو شبنم [illegible]
از روز [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] اگر کرم [illegible]
[illegible] | تا [illegible] خانه [illegible]
از [illegible] | [illegible]
گر خسته [illegible] | [illegible] که جون [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
صائب [illegible] | [illegible] تمامی

ولہ

[illegible]
چند از بهار عشق [illegible] | در [illegible] کنی
از خون [illegible] | [illegible] کنی
در [illegible] | [illegible] کنی
[illegible] | [illegible] کنی
سیلاب [illegible] | [illegible] کنی
در کار [illegible] | [illegible] کنی
[illegible] | [illegible] کنی
از آتش [illegible] | صائب اگر [illegible] کنی

ولہ

گر بگذری ز هستی آرام جان بیابی | گر خط کشی بعالم خط امان بیابی
آن گوهری که جوئی در جیب آشنایان | گر پا کشی بدامن در خود روان بیابی
با همچو من کسی که چشم از جهان نپوشی | کی گوهری چنین را در کاروان بیابی
تا هست رشته‌ات را در پیچ و تاب [illegible] | شاید که وصل گوهر چون ریسمان بیابی
از روزی [illegible] قانع [illegible] | تا آب و دانه خود در آشیان بیابی
[illegible] نیافت قرصی | خواهی تو [illegible] نان از جهان بیابی
هرچند در سعادت مشهور چون همائی | [illegible] آب گر گدازی استخوان بیابی
[illegible] | از [illegible] عالم روان بیابی
[illegible] | [illegible] در زیر ران بیابی
[illegible] عالم اکسیر خاک پاست | هر جا که خواهی [illegible] آستان بیابی
چون باد صبحگاهی منشین ز پای [illegible] | شاید که برگ سبزی زان گلستان بیابی

ولہ

اگرچه [illegible] خواب درویشی | ز وصل گنج بود کامیاب درویشی
[illegible] جا خالی کند | اگرچه تلخ بود چون گلاب درویشی
[illegible] | که خون خویش کند مشکناب درویشی
[illegible] | کشد ز رشته [illegible] پیچ و تاب درویشی
[illegible] | نخورد غم نان را چو آب درویشی
[illegible] | که بود سلطنت بی‌حجاب درویشی
[illegible] | [illegible] آب درویشی
[illegible] | [illegible] حباب درویشی
[illegible] گشتن است [illegible] | ز سیل فتنه نگردد خراب درویشی

ز لوح سینه‌ام نقش دو عالم شست — دگر چه نقش زند نام بر آب درویشی
نقاب‌دار کند آفتاب را صائب — اگر بر افکند از رخ نقاب بی‌ریشه

بر زبان دو زلف چون کج بند سخن آید کسی — از دم گرم کرده چون سنگ بگشاید کسی
از ثمر شیرین دهان زیر گریبان غنچه‌ها — سعی کن چون میوه اینجا آساید کسی
چون شب عید نگردد در بالش پیچ پیچ — عمرها زیر فلک چون خضر اگر پاید کسی
میشود دل زیر توفیق همکام حریف — دست افسوس که در دنیا بهم ساید کسی
در جهان آب و گل خضر زحمت نشد — میروم از خود برون شاید که بس آید کسی
میشود افزون سرانجام که از غم پیچ پیچ — هر چه از غم پر دست هم افزاید کسی
نیست داغ عشق را حاجت بالماس و نمک — شهپر طاوس را بهر چه آراید کسی
نیست غیر از گوشه دل در جهان آب و گل — گوشه امنی که ساعت بیاساید کسی
شور سیلاب حوادث سنگ را بیدار کرد — تا کی از خواب غفلت چشم بگشاید کسی
میتوان کردن تماشا چاک زخم سینه را — صائب از همت اگر از ناز گشاید کسی

وله

ز من مدار توقع سخن در انجمنی — که نیست طلعت کنعان چشم خوش سخنی
نگردد چهره خوبان چو زلف سر بکنی — کم از چو خال قناعت نکرده‌ام به دهنی
بشوخی تو چراغی در انجمن نشناسد — که هم در انجمنی هم برون از انجمنی
ز طوطی نتوان بود کمتر ای بلبل — تو هم زبان ور جوش سبزه کن چمنی
چنان ز عشق تو ویرانه شدم که تواند ساخت — اگر بهم نرود شود از زبان تو سخنی
بگوش دولت آه کاین ... — که زر ایبس جو ... هر دهنی
ز تنگ و آه ضعیفان خاک نه برگ — که بود مشرق طوفان تنور پیر زنی

شکست قدر شکر را کلک صائب — که دیده است چنین طوطی شکر شکنی

وله

تا دختر رز دو کو نشستی — پیمان خدای را شکستی
دنبال هوای نفس رفتی — هر رشته عهد را گسستی
گر توبه را شکسته میبود — کی توبه خویش می‌گسستی
بیهوده زدی دست بکه باد گشتی — از شاخ به شاخ بلکه جستی
گردند ترا تا بنشین زود — چون گرد بهرکجا نشستی
موی تو سفید گشت یعنی — باری که ازین شکوفه رستی
دامان تو روز حشر گیرد — خاری که بزیر پا شکستی
بر شیشه آسمان زنی سنگ — از جام غرور بسکه مستی
آتش نبود بدست یافت آخر — هر چند که چون سپند جستی
روز تو بسر رسید صائب — در جهل هنوز لای مستی

وله

هر که غیب است آن دهان که تو داری — گرد دو جهان است آن لبان که تو داری
از دل یاقوت آه سرد بر آرد — این لب لعل گهرفشان که تو داری
خانه صبر مرا بآب رساند — این گل روی عرق‌فشان که تو داری
گرد بر آرد ز شیشه خانه دلها — این نگه بی امان که تو داری
چشم تماشا یا چو حلقه ز پا بند — این قد و بالای چون سنان که تو داری
حلقه کند زود نام شهرت یاقوت — گرد لب این خط دلستان که تو داری
نقطه موهوم را دو نیم نماید — در دهن تنگ آن زبان که تو داری
پنجه خورشید را چو موم گدازد — این نگه آتشین عنان که تو داری

در جگر ز مژه خدنگ شبنمه شکسته است — از لب میگون میکشان که تو داری
هیچکس از هیچ هیچ چیز نخواهد — ایمنی از بوسه زبان دهان که تو داری
چین جبینی است گشتی باز — [illegible] کمانی که تو داری
صائب مسکین کناره کرد از عالم — با کمر آرزو آن میان که تو داری

ولهٔ

فروغ زندگانی روی خط سبز زنداری — نفس عیسی و آب زندگی خط سبز زنداری
چنان از موج بر خط سبز چین و آن نهانها — که در دل ها جراحت از لب و خط سبز زنداری
طراوت [illegible] که در سیلوی [illegible] — سبز خط سبز لب [illegible] خط سبز زنداری
[illegible] سرو و ناز [illegible] سرو — چنان در سینه دل داری که کم از خط سبز زنداری
مرا از زر [illegible] سبز کرد از [illegible] — طعام این چنین [illegible] خط سبز زنداری
هر آنکه عمر و [illegible] چاه تشنه از وادی طلب — بیا بر این [illegible] خوابیده زنجیر خط سبز زنداری
کمر بسته است [illegible] به پریشانی مجنون من — جواهر چشمه در من [illegible] خط سبز زنداری
نشان عشق عاشق و نظر [illegible] دارد — که نقش [illegible] مجنون در من خط سبز زنداری
چنانکه در رشته طول امل [illegible] صائب — که صحرای طلب را از لب [illegible] خط سبز زنداری

ولهٔ

من کجا مرگ [illegible] دشمن میکنی — ای [illegible] [illegible] ز من میکنی
دیگر دم چون [illegible] کرده ام از جهان — خاک عالم را چرا در دیده من میکنی
[illegible] دل را [illegible] گرد — آتش ها را چرا [illegible] دامن میکنی
[illegible] کرده [illegible] که [illegible] — میکنی [illegible] چراغی را که روشن میکنی
[illegible] من مرا [illegible] دیگر — در لباس دوستی [illegible] کار دشمن میکنی
[illegible] با مسکین [illegible] کار [illegible] — خنده بر [illegible] صائب میکنی

دانم ستیزه باز انکار میکنی — ولهٔ تا کی شکسته چه بکار میکنی
امروز اگر [illegible] به خونین [illegible] — خونی که در دلم تو ستمکار میکنی
با این [illegible] که دل عالم از تو [illegible] — استاد [illegible] بسیار میکنی
شرمنده [illegible] با این [illegible] — دل [illegible] مردم و انکار میکنی
این جلوه که [illegible] به تابک دیده ام — بر سرو طوق فاخته زنار میکنی
یوسف بخانه روی [illegible] بازار کند — هر که [illegible] بازار میکنی
گر دور [illegible] بلند شود آه [illegible] — [illegible] گرفتار میکنی
چشم بد [illegible] که با چشم [illegible] — بر [illegible] دولت بیدار میکنی
یکروز اگر کند [illegible] آینه رو نهان — [illegible] تشنه و بیدار میکنی
[illegible] در نقش [illegible] چشم [illegible] — [illegible] اگر گرفتار میکنی
رنگ شکسته را [illegible] — صائب چه [illegible] خود اظهار میکنی

ولهٔ

[illegible] سازد سخن را در جهان [illegible] — میکند این آب روشن [illegible] سنگی
از [illegible] سازد سخن [illegible] — تیر را [illegible] از [illegible] سنگی
از [illegible] سبز شد در جوی خضر [illegible] — میشود زنگار بر آب روان استاد کی
تا [illegible] در [illegible] — تیر را خوش نیست در [illegible] استاد کی
از [illegible] نوای [illegible] — هر [illegible] استاد کی
کعبه را چون [illegible] راه [illegible] — [illegible] در سنگ [illegible] سنگی
[illegible] صائب [illegible] — در [illegible] چون [illegible] استاد کی

توحید خدا همچو الف کو با [illegible] — [illegible] در [illegible] و [illegible]

تجرد پیشگان را نیست کثرت با وجود تو   که در دریا نگنجد موج عالم نهانت تنهائی
بانداز سخن پرواز تو کردند هر جا   بروی گرد در دیا لذتها همیشت تنهائی
تجرد شهپر پرواز گردون شکسته‌ها   ز بس کرد سب جمعیت فلک را نیست تنهائی
حدیث قاف و عنقا را به افسانه چه پیوندد   که کوه قاف کنج عزلت و عنقاست تنهائی
دل آرام کرده هرکس بود در سینه پیدا   که صحبت دامگاه و دام صحراست تنهائی
چو مرغ خانگی بر گرد آن کس گل بگردد   نهال خوش نشین اوج استغناست تنهائی
چو بوی گل در آغوش گل با گل نیامیزد   اگر چه هست در دنیا نه در دنیاست تنهائی
زخود دور افکند چون نافه چه پیوند را   غزال وحشی دامان این صحراست تنهائی

ولہ

زخوبان حسن جانان عالم نشد بیگانه   الف را اسپ چو نقطه بر نمی آرد در غنائی
نمیگردد دو جهان بجز وحدت بودی که تو   نمی آرد درون سینه حرف آشنائی
ز بلبل نیست پروا چون گل رنگ جان دارد   کسی از بلبل صبر دارد که آشنائی
حجاب نور وحدت عالم اسباب میگردد   شود محجوب اگر در پرده ها حسن حنائی
مگر از چشم بد اندیشه کز شرم عذار تو   نمی بیند بغیر از سب خود تماشائی
گرامی گشت در عالم کز آن نام [illegible]   مرا با زهر با مرهم شود که شکیبائی
غزالان از وحشت [illegible]   چو مجنون هر که را سودای لیلی [illegible]
ز فیض گوشه گیری قطره [illegible]   قدم بر روی [illegible]
[illegible]   ز سنگینی شود سیلاب افزون شکیبائی
بسر داری [illegible] زندگانی را   بکام شمع اگر [illegible] باد بهار [illegible]

ولہ

که یاد حسن عالم آرائے چنین [illegible]
کہ می‌بیند بهر جانب که رو آرد تماشائی

همین نه در نظرات سیمبر نمی آئی   ولہ ز سرکشی تو با ندیشه در نمی آئی
به چشم شوخ تو چون امین ز غلطها   چرا برون ز صدف چون گهر نمی آئی
همیشه در نظری از لطافت بسر نشان   مرا چو نور نظر در نظر نمی آئی
کشان کردن از آغوش نامرادان چیست   تو گر کمال لطافت بسر نمی آئی
بسر یکی گوشه دل میتوان نهفته کشید
چو میکشد خبر آمدن مرا بیهوش   چرا بخانه مگر بی خبر نمی آئی
اشاره کن که دلت را آه نه هم کم   اگر بسر کشی خویش بر نمی آئی
ستم بدست خود لب که خواهی کرد   نفس گسسته مرا گر بسر نمی آئی
حجوب سر [illegible] یادکن عزیزان را   اگر ز مهر یکشبانه دگر نمی آئی
شود نهفته مه از دیده در سحر دو سه روز   تو ماه ماه ز منزل بدر نمی آئی
قدم ز خانه برون نه بفصل گل [illegible]   برنگ غنچه گر از پوست بر نمی آئی

ولہ

قدم برون منه از ره ای درویشی   که مار گنج بود بوتاب درویشی
اگر ز سیل حوادث جهان شود ویران   خلل پذیر نگردد بنای درویشی
زخود رهیده دم بیکار است میکند رم   از آن زمانه بندم آشنای درویشی
زبان برون ز تیغ و سنان بود خنجر   گر از نیام بر آید عصای درویشی
کجا شود آلوده از فعل و ادویت   وگر بود به سر گنج پای درویشی
بآب و زمین خود افتاده در ماند   اگر ز پرده بر آید صفای درویشی
دل شکسته بدرمان نمیشود پیدا   اگر ز کرد و فنا آسیای درویشی
بقدر مهر بود اعتبار گوهر را   زجبه عار ندارد قبای درویشی
بهشت اگر مکافات دل نشین داد   نمیرسد بمقام رضای درویشی

هما قفس به کسی میکند اقبالی — وگرنه نیست سر ظل همای درویشی
چو دلگشا غنچه پیکان شکفته میگردد — ز کوچه دم مشکل‌گشای درویشی
بکار هر که فتد عقده در این عالم — بشو گشاده ز دولت دعای درویشی
دو عالم از نظرش جو بود در طرفی — بدین بها که کشد او نیاز درویشی
منه چو مرکز از این حلقه پا برون غالب — که دل ز وجه ورزد و نوای درویشی

ولہ

چنور فرش بود در جهان درویشی — سر نیاز من و آستان درویشی
خلاص کس از انقلاب دوران یافت — که سر سپرده هر که بپا نهاد درویشی
که غم برای بخشش نیست ابر بهار — نظر بهمت والا فرقان درویشی
بزرگ زر و جهان الحق از چه برکران — بلند همت بسیار و جهان درویشی
چه حاجت است که پنهان کنی سراجان — نسیم صبح دولت روز و کار درویشی
بآفتاب جهانتاب چون کم نشد — که بر زوال بود قرص نان درویشی
ز راز سلطنت فقر نیست آگاهی — وگرنه جمع بود گرد خوان درویشی
بجو هبای لب سلیمی گرد بود — اگر شکسته شود استخوان درویشی
چو دانه در دهن آسیا اگر افتد — بحرف شکوه نگردد زبان درویشی
ای خواجه رها کن که بدان شاه نشسته — میان اهل بصیرت نشان درویشی
خدنگ شیخ از جگر سنگ خاره میگذرد — اگرچه سست نمود کمان درویشی
گذشته است بکوه زیاده گرد و ... — براق همت جنگ عالی درویشی
جهان بود زبده ... اگر شود — نگاهبان جان پاسبان درویشی
بحرف اگر نیافت عالی هر کس را — لب خموش بود ترجمان درویشی
سپهر هیچ نخواهیم بود غالب — نظر بهمت عالی مکان درویشی

ولہ

ولہ

دل را اگرچه نیست ز دلدار آگهی — دلدار را بود ز دل زار آگهی
بیمار اگر ز درد بود غافل از طبیب — دارد ولی طبیب ز بیمار آگهی
از نافه نیست آهوی رم کرده را خبر — عاشق ندارد از دل افگار آگهی
مهر خموشیم به لب چون صدف زند — تا یافتم ز گوهر اسرار آگهی
در شهر زنگ آینه در زنگ خورده است — بیش سپیده‌ام نکنم اظهار آگهی
بگشا نظر چو سوزن و با یک نشو بیار — دارد اگر ز نا که کار آگهی
انگشت اعتراض بگفتار ما منه — ما را چو خامه نیست ز گفتار آگهی
پوشیده که حجاب بصیرت نمیشود — دارد ز خفتگان دل بیدار آگهی
مهر شکسته لب ز نبد چو خال دهان یار — ازآنکه میدهند ز اسرار آگهی
خون میکند به سر هر خار ره روان — یابند اگر ز لذت آزار آگهی
از پیچ و تاب کشف شود خود همه راز — دارد ز گنج زیر زمین مار آگهی
غالب مرا ز بیخبری نیست شکوه — بر خاطر لطیف بود بار آگهی

ولہ

ز ... چشم او در گرد و هم بارست بیداری — سر هر موی من از بخت خونخوار است بیداری
ندارد اختیار درد کشی چشم خونخوارم — بدست رعشه داران جام سرشار است بیداری
گر از سکین دل لب کرده در زیر دندانها — بکلک بسته من ... کهسار است بیداری
زحیرانی یکی گشته هجران و وصال — گریبان در کف من دامن یار است بیداری
ز دزد و شب از آن دارم که از دزدی ... — ز عشق غمی دارم که غمخوار است بیداری
رشوخی در میان حلقه خط نقطه خال — چو مرکز گرچه پا بر جاست سیار است بیداری
شهادتگاه ما در چشم از سر و ... — بیاد صبحدم دامان گلزار است بیداری
جهان لرزد دل کافر نهادم ... — که قطع رشته جان قطع زنار است بیداری

ز خال گوشه گیر ابروی چشم او دو عین تنها　　جهان آگاهی دارد که از اسباب بیدردی
بزیر تیغ او مردانه را اشتیاق خود را　　جهان وا میکند از اشک که در سیمای بیدردی
بجگر چاره او هیچ چاره از افتد　　دل‌ها در دو صندلم چشم بیمار بیدردی
درود لولو در وجد آمد و از جا نجنبید　　ز زهد خشک زاهد زیر دیوار بیدردی
ز شیلهای عالم البکر دیدم ز نخجه　　بچشم رشته تسبیح زنار بیدردی

وله

چه ریزد در چشم مست یار دارم دیدنی　　خوابها در پرده دیدار دارم دیدنی
گرچه چون مرکز زمین گیرم تحیر عالم فلک　　سیرها در خویش چون پرگار دارم دیدنی
کوه غم بر خاطر آزاده من با ثبات　　مستیها چون کبک در کهسار دارم دیدنی
گرچه مهر خامشی دارم بلبها در دهن　　در گره چون غنچه صد گلزار دارم دیدنی
آب مروارید آورده است چشم جوهری　　در نهان لعل و گهر بسیار دارم دیدنی
در خراش سینه‌ها بی‌دست و پا افتاده‌ام　　در نه دست در کف و کار دارم دیدنی
تیشه در روی زمین چو درشتی و سوزن　　تیغها پوشیده در زنار دارم دیدنی
نیل چشم زخم من دارد جمال یوسفی　　در سیاهی چون نهان انوار دارم دیدنی
گرچه از بس بیوجودی در نمی‌آیم بچشم　　گوشه‌ها همچون دهان یار دارم دیدنی
ملک و ملت نیست صائب گرچه از عالم مرا　　بالی از رنگینی گفتار دارم دیدنی

وله

تا کی از خواب گران پرده به روی سازی　　چشمه خضر نهان در دل ظلمات سازی
خلوت گور ترا جنت دلبسته شود　　گر در اندیشه به تنها غلطانی سازی
رشته را که توان جنت کمند و جنت　　حیف باشد که تو شیرازه صحبت سازی
صد در فیض به روی تو گشاید از غیب　　سینه را گر سپر سنگ ملامت سازی

بسوز

میشود خاک دل شکر از تو باد و بر شور　　گر تو چون مور بیاکسیر قناعت سازی
در قناعت گل نجار تو خواهد کرد هر　　پشت دستی که تو در حرص و زیادت سازی
مشت خونی که بود حق رگ سنگ سجری　　چند گلگونه رخسار خجالت سازی
تو که از دیدن گل سیر و از رخ چه صائب　　به از آن نیست از دور بنکهت سازی

وله

جا بجا از من میکند پرهیز از بیچارگی　　غم اگر دامن بگیرد زند بغم یارگی
جانب این جاین جوبار زلم گرد ام　　انجمن‌ها از در رو بند ما بانان بیچارگی
نیستم بر خاطر صحرا گر از جون گردباد　　گرده ام تا رشته قامت میتر آوارگی
گر نمرد از چراغی آه بسر دارم بسنت　　با کفش پای سنگدل از خاک با فکارگی
ما نجبت ده زلف او دل را از بسته ام　　حاصل سنگ از دل جز آوارگی
عیبها را کیمیای فخر میبازد هنر　　بر لباس تنگ شستن نبود بارگی
داشت صائب بی جو بید دربدر دائم　　پشت بر دیوار نسبت دادم از بیچارگی

وله

رنج را افزونی و دیگر بنظر می آیی　　ازین بیمار دلم که دگر می آیی
میکند آب خجالت از گل رخسار ترا　　چشم بد دور که خوش تازه و تر می آیی
ز صدف گوهر شهوار نیاید بیرون　　بصفایی که تو از خانه بدر می آیی
گر کسی شاخ بروی تو تواند دیدن　　که چو عکس از آینه بدر می آیی
گشته ناز تو در روز زمین گیری　　که چو خورشید تو با تیغ و سپر می آیی
چون کسی تو را ز سر سر بسلامت　　از نگاهی تو از منبع خطر می آیی
این زمان گرد که ترا داد خدا　　که جان اهل نظر را بنظر می آیی
گر از دیدن دل و هوش قیامت گاه　　دگر از خانه ببینید چه بدر می آیی

من به یک چشم که دامن سر ره را گیرم | که تو در جلوه ز صد راهگذر می‌آیی
چه عجب عاشق نمکین گر بیست مرا | که تو هردم بنظر رنگ دگر می‌آیی
آنقدر بیخبرم که چون [illegible] شوم از خود [illegible] | که تا بگوش من از ننگ [illegible] می‌آیی
از جانم نفس [illegible] بی تاب من است | صبر دو وقت [illegible] اگر می‌آیی
جان نو در عوض جان کهن میباید | هر که را در دم رفتن تو بسر می‌آیی
ثمر از بید وگل از سرو تمنا نکرد | که تو ای سرو گل اندام ببر می‌آیی
بر نیاید [illegible] پرده شرم | که دگر از [illegible] ابر بدر می‌آیی
کشته [illegible] زمین [illegible] | که تو ای سنگدل از خانه بدر می‌آیی
بچه [illegible] کسی از تو برومند شود | نه بزور و نه بزاری نه بزر می‌آیی
جان ز شوق تو رسیده بلب [illegible] | [illegible] وقتی [illegible] اگر می‌آیی

وله

آسوده کی بود ز گرفتار زندگی | سرگشته‌ست گردش پرگار زندگی
درد سر خمار بود حاصل حیات | خمیازه است حاصل گلزار زندگی
مأمور تو است از آتش [illegible] | چون [illegible] بود کار زندگی
[illegible] آفتاب بود [illegible] زوال | [illegible] بازار زندگی
یکجا میشود بنظر باز [illegible] | چون گرد [illegible] جلوه طومار زندگی
در وادی که کوه چو ابر است در گذر | [illegible] داده‌ایم بدیوار زندگی
از [illegible] جسم [illegible] | [illegible] خانه نگهدار زندگی
باشد برنگ شعله جواله بی بقا | در سیر و دور گردش پرگار زندگی
در رنگ هیچ [illegible] | کاشفته بود گل دستار زندگی
از داغ وصل و عزیزان فلک نهند | هر روز [illegible] طومار زندگی

عشق [illegible] بوده [illegible] | کنج [illegible] دیوار زندگی
[illegible] سر بسر | چون تار عنکبوت [illegible] زندگی
[illegible] | دستی [illegible] زندگی
[illegible] | [illegible] ساغر سرشار زندگی

وله

[illegible] باغ زندگی | [illegible] باغ زندگی
[illegible] | خاک [illegible] دیوار باغ زندگی
[illegible] | [illegible] باغ زندگی
[illegible] | [illegible] باغ زندگی
[illegible] | [illegible] باغ زندگی
[illegible] | [illegible] خضر اگر دارد [illegible] باغ زندگی
[illegible] | [illegible] باغ زندگی
[illegible] | [illegible] باغ زندگی
[illegible] | [illegible] باغ زندگی
[illegible] | [illegible] باغ زندگی
[illegible] | [illegible] باغ زندگی
[illegible] | [illegible] باغ زندگی

وله

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

در دست اگر چون موج شود [illegible] — سینه [illegible] در دل دریا گهر را [illegible]

چون صدف گنجینه گوهر [illegible] — [illegible] [illegible] گر [illegible]

و له

از بسکه جوش نغمه است سیلاب زندگانی — خار و خس [illegible] اسباب زندگانی

[illegible] کند [illegible] در عالم [illegible] — [illegible] محراب زندگانی

[illegible] اگر [illegible] از گنه [illegible] — [illegible] آب زندگانی

[illegible] گردن [illegible] بود و [illegible] — [illegible] آب زندگانی

چون آب [illegible] در [illegible] پنهان — دل را [illegible] آب زندگانی

[illegible] — [illegible] زندگانی

[illegible] باده [illegible] — باشد حباب [illegible] آب زندگانی

[illegible] آسوده [illegible] — [illegible] آب زندگانی

[illegible] — [illegible] آب زندگانی

[illegible] — از شمع [illegible] آداب زندگانی

[illegible] — [illegible] آب زندگانی

[illegible] آیینه [illegible] — [illegible] آب زندگانی

[illegible] — [illegible] سیلاب زندگانی

و له

[illegible] اگر آوردی — [illegible] دل [illegible] آوردی

[illegible] بیهوده [illegible] — [illegible] اگر آوردی

[illegible] — [illegible] اگر آوردی

عشق هم در پرده [illegible] — [illegible] اگر آوردی

[illegible] آزاد [illegible] گرفتار [illegible] — که [illegible] باشد [illegible]

[illegible] — که [illegible] آب [illegible] دست [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] آزاد [illegible] — [illegible]

[illegible] باشد یکی — جلوه آغاز و انجام [illegible] باشد یکی

[illegible] — [illegible] باشد یکی

[illegible] — [illegible] باشد یکی

[illegible] — [illegible] نظر باشد یکی

[illegible] — [illegible] باشد یکی

[illegible] — [illegible] باشد یکی

[illegible] — [illegible] باشد یکی

[illegible] — [illegible] باشد یکی

[illegible] کنی — [illegible] کنی

[illegible] — [illegible] کنی

[illegible] — [illegible] کنی

[illegible] — از دم [illegible] تا که به دندان [illegible] کنی

[illegible] — [illegible] کنی

[illegible] — [illegible] کنی

[illegible] — [illegible] کنی

لب به بند از گفتگو بی‌پیچ تا شد جواب   چون صدف کز گوهر سیراب را گرد آوری
آدمی زاده نظر آب برد دارد و عزیز   چون گهر کز نثار اختران را گرد آوری
گرد دل گشتن بود شیرازه جمعیت ما   میکند سرگشتگی گرداب را گرد آوری
در شبنم جام چشم زمین تاب بحر دیده   چون گره کرد هم پیچ و تاب را گرد آوری
از سپهر بگسلم امید تجانس حکایت   میکند غربال اینجا آب را گرد آوری
گر چنین خواهد شد زین خانه واعظ ترک   هیچ کس دیدی که محراب را گرد آوری
هر که در آزادگی ثابت قدم شد میکند   چون صنوبر صد دل بیتاب را گرد آوری
در خطرگاهی که سر باید گرفتن باد دست   میکند امن غلطان اسباب را گرد آوری
بهر تشنه دامن صحرا فغانم گریه من   چون جرس گردم دل بیتاب را گرد آوری
میکند چون گوهر لب به گوش خوش   در چشم گرد دون سیلاب را گرد آوری
دست و پا کم میکنم از جلوه مستانه گر   هر که گردم بر رها سیلاب را گرد آوری
ای تو آمده در بود و صاحب جراغ دو علی   هر که در دولت کند احباب را گرد آوری

وله

لب از کیج لب باید نخورده است کسی   به گنجینه اسرار نبرده است کسی
من و یک لحظه جدا بودن تو انگاه بیا   این قدر صبر بجانش نسپرده است کسی
لب شادم به لب ده و سپردم جان را   تا به روز باین مرگ نمرده است کسی
رویش انکه این یکی درگذر   دامن ابر بهار را نفشرده است کسی
آب آیینه ز عکس رخ من سبز شد   این قدر سیلی ایام نخورده است کسی
بعد از عمری که مرجود بکس بیان برده   گوی توفیق ازین عرصه نبرده است کسی
داغ پنهان مرا کیست شمارد صائب
له   درد دل سنگ شرر را نشمرده است کسی

فرار کرد بهار الوار در وشنی   **وله**   که از نقاب نماز روز را در روشنی
کند هرام اشفاق ابر رحمت پاک   بود به گرد شب عبار در روشنی
بکنی نشان که یکجا رسند روز حساب   زخانه‌های کرم فرز کار در روشنی
بسیکوار چو آب که بود و آنم   زیاد و کم نشود جو جبار در روشنی
کسی که سکه بر دین جبهه انکشت   رسیده است الوار الفجار در روشنی
بقدر روزن ز اعضای نشیب دل   خوش آن دلی که بود اعذار در روشنی
بود ف ندین دست از جهان و بر دنیا   درین شکفته چمن برگ و بار در روشنی
چه حاجت است بفسون از کسان صائب   که هست رحمت حق بگذارد در روشنی

باشد در ذکر خدا دائم اگر جوانی   کاهد برای فست که نفس نهند جایی
چشم خفاش ز خورشید ندارد قسمت   ورنه دور دین روشنگر بیم پیدا یی
یار من پرده بر گشت جمعیت دل   نگشته در دستم اگر جون زلف جایی
چشم کوته نظر آینه ظاهر بین است   ورنه در سینه ما قفل بود دریایی
لاله را نعل بود بر سر آتش در کوه   در پی سنبل جواد شود پا بر جایی
طوق بر فاخته چون جرس زده است   در باغی که بود سرو سهی بالایی
صائب از هر دو جهان قطع نظر است   اگر از جذب معشوق بود ایمایی

وله

اگر از من خط دستم سنبل داد ما   در دل بحر جهان آیینه در گل دادی
از دل تنگ کی شکوه نمیدارد غنچه   که کمی دو جهان در گره دل دادی
گر تو شنوی ناله نفس راست نخواهی گردد   گره نه غنچه قدر ناله بلبل دادی
چون تو آشنا سبک این بادیه طی کردی   تو که از نقش قدم پا سلسل دادی

یاد پروانه کجا گرد دولت میکرد تو که چون شمع دو صد کشته بمحفل داری
آب از دیدهٔ آیینه روان میگردد گر برخسار تو آیینه مقابل داری
می توان یافتن از تیرگی گفتار ترا کز خط زیر نگین ماه هلال داری
پردهٔ شرم تو غماز تر از فانوس است می توان یافت ز سیما که چه در دل داری
از نظر باز ندارد لاله عذاران مرا چه تغافل بجگر سوخته حاصل داری

ول

تیغ تو در نیام کند قطع زندگی از آب ایستاده که دید این روندگی
بشکند حباب بجنبش هر کس بخندد شرم ننگ کام جسم شد از سر فکندگی
افکنده ام چو نافه ز خود دور نافه را آهو نکرد مشک تو شد در دوندگی
در جستجوی سبزه نگردد ز انفعال تنها چو خضر هر که خورد آب زندگی
دریا بجای قطره ز نیسان نگه گرفت نقصان نکرده است کسی از دهندگی
ایستاده گرد حسب نشان شسته جیب رنگ بروان نفس نکشد در دوندگی
در بند کیست هر که اگر هست عزتی یوسف عزیز مصر شد از راه بندگی

ول

حیف است حرف عشق زبان بشنود کسی بوی گل از نسیم صبا بشنود کسی
در خلوت تو کیست که سازد صدا بلند جائی که از سپند صدا نشنود کسی
از بت پرست دفتر تماشای حسن تو حیف است غیر نام خدا بشنود کسی
خط جای بوسه بر لب لعل تو تنگ کرد این نیست آنکه حرف بجا بشنود کسی
آنجسته جنبه دعا تو من بی اثر شود کز ساکنان دعا و ثنا نشنود کسی
مستغنی از دلیل شود هر که واصل است در کعبه حرف قبله نما نشنود کسی
صائب چنین که ما بزمین نقش بسته ایم هر چه عذر لنگ وفا نشنود کسی

در

در سر برده دلان شور ندامت کسی ول نفس گرم ز نا فور ندیده است کسی
سبزه شوخ زمین نیست بجز موج سراب حاصل از عالم بی شور ندیده است کسی
خاک زیر قدم نرم روان آسوده است گرد از قافلهٔ مور ندیده است کسی
ارغوان چهره نگرفت تو بهوش حیرت مرگ از موج باین زور ندیده است کسی
نخل باری ز راه جوش بهار است مدام که بجز آتش از دور ندیده است کسی
هر که چون آب خورد باده نگردد سرخوش مستی از نرگس مخمور ندیده است کسی
شد ز خط جلوه نگار رنگ تو افروخته تر ماه در ابر باین نور ندیده است کسی
شادی از پیر کهن سال تمنا عجب است لب خندان طلب گور ندیده است کسی
نقش بند از خلل است نظر باز تنش ورنه این جلوه مستور ندیده است کسی
جست این نکته به سیل حوادث صائب رنگ گردون دل معمور ندیده است کسی

ول

مگر از سیر خود ای ماه لقا می آئی که عجب بی نظر من صف می آئی
میچکد خون ز دم تیغ نگاهت امروز مگر از طوف مزار شهدا می آئی
مست گشتی ز نگاه غزال تو چنین می توان یافت که از نافه خطا می آئی
کیست زان جلوه مستانه نگردد دیوار که ز سر تا بقدم هوش ربا می آئی
می توان یافت ز رخسار گندم گونت کز بهشت ای صنم حور لقا می آئی
که برخسار تو کس هیچ نظر کرده که باز مست و خنجر بکف و لعل قبا می آئی
چون بناز و قدمت خورده جدا ز انگشتم که روانبخش تر از آب بقا می آئی
گرد دام هاله صفت قالب خود را تنها که با غوش من ای ماه لقا می آئی
در رسالم که باز بسنی باشد ماشا که سر وقت من ای سست وفا می آئی
کرده ام انه چه عذر تشنهٔ دیدار تو ام عرق آلوده بسر منزل ما می آئی

میکشد خون دل از باغ بهشت انگیزی — تو نفس‌خانهٔ عاشق کجا می‌آیی
گشت خورشید جهانتاب ز شوق تو ... — که ز شرمت به در یار به لقا می‌آیی
باش چندانکه دل من به کجا باز آید — که به دلجویی این بی‌سر و پا می‌آیی
گر بدانم که چه خون میخورم از دوری تو — تا به غمخانهٔ من با به کجا می‌آیی
آنقدر باش نشین که بگردت گردم — بعد عمری به سر منزل ما می‌آیی
نیست چون فاصله در آمدن و رفتن تو — ای جگرخون کن عشاق چرا می‌آیی
رو بپوش تا اغیار جلوه‌ریز روی — به سر وعدهٔ یار و به وفا می‌آیی
نکشی پای ز ویرانهٔ صائب گر — گر بدانکه چه مقدار صفا می‌آیی

وله

فرصتی کو تا دل از دنیا کنم گرد آوری — چند روزی توشهٔ عقبا کنم گرد آوری
تا بکی چون گردباد از باد بیجا از هوس — خار و خس در دامن صحرا کنم گرد آوری
در چنین دشتی که برق و بادپا از هم سلد — چون زلف خرمن خود را کنم گرد آوری
میرسد زخمی برام هردم از بیرون آهن دگر — چون شرار خویش در خارا کنم گرد آوری
می‌توانم چون صدف گشتن ز گوهر ... — آبرو را گر ز استغنا کنم گرد آوری
عمر باشد رفته است از کار دست و ... — تا که این دست و دل خود را کنم گرد آوری
میکنم باروی خنده‌ام صرف جام تشنه لب — هر چه در میخانه چون مینا کنم گرد آوری
از دل صد پاره‌ام هر پاره در جای بسته — چون دل خود را چندین جا کنم گرد آوری
میرود بر باد عمر از خندهٔ بیجا چو گل — غنچه گردم نکهت خود را کنم گرد آوری
از تبات پا چو افتد کار بر سر چون علم — لشکری را بکه تنها کنم گرد آوری
همچو صحرای قیامت سینه‌ای میخواستم — تا غم درد ترا یکجا کنم گرد آوری
تا نشد این تن ز رنج صائب سنگسار — نور دل را چون مه شبها کنم گرد آوری

تلخ منشین شراب اگر داری — وله — بخور کم کن کباب اگر داری
دل نازک روزگار خارا کن — شیشهٔ پر شراب اگر داری
از جگر تشنگان دریغ مدار — قطره‌ای چون گلاب اگر داری
دهن خویش کن چو آبله مهر — چشم آب از سراب اگر داری
خنک مکن ز خار آبله وار — همه یک قطره آب اگر داری
نخل از تاج میشود کج — چون گهر آب و تاب اگر داری
باش بیدار در دل شبها — در کجا چشم خواب اگر داری
نفس راست میتوان کرد — غنچه چون حباب اگر داری
قدم خویش را شمرده گذار — در ره سیر دل شتاب اگر داری
نفس خود شمرده ساز چو صبح — غم روز حساب اگر داری
جمع کن خویش را چو شبنم گل — چشم بر آفتاب اگر داری
سپر انداز پیش اهل جدل — صد جواب صواب اگر داری
بفشان بر نگاه هر ... — نعمت بیحساب اگر داری
آب در شیر خود مکن چو ... — در سرا هم ... اگر داری
منت چون نافه ... — در گره مشک ناب اگر داری
واز بوسیدن ... خود را — در سخاوت حجاب اگر داری
صید هر جا در این ... — رشتهٔ ساز پیچ و تاب اگر داری
در محبت ... بند — هوس فتح باب اگر داری
بکشیم بوده باز غفلت ... — صد مجلد کتاب اگر داری
بر و سایهٔ خودی همه جا — پشت بر آفتاب اگر داری
صائب از دیده گوهر مگذار — آرزوی شباب اگر داری

کرامت کرد ارباب [illegible] برحمت [illegible]
که از ره خنده [illegible] دل مهر [illegible]

کند بر دیده [illegible] شهر [illegible]
نفس [illegible] چون [illegible]

غزال از دود [illegible] وحشت [illegible]
مرا آورد [illegible] صحرا [illegible]

نوار ظلمت چو صبح آیینه دار [illegible]
که طالع می‌شود از [illegible] خورشید [illegible]

نگه در دیده [illegible] بود [illegible]
اگر [illegible] بود در دستم [illegible]

نهان شد [illegible] دیده تا آن [illegible]
کند چون خود [illegible]

ز خط عنبرین [illegible] گشت [illegible]
[illegible] که ابر [illegible]

نبرد از [illegible] عاشق [illegible]
که ابرو [illegible] خواهد [illegible]

بیابان [illegible] آتش [illegible]
اگر افسانه [illegible] زلف [illegible]

ولہ

[illegible] سنگ [illegible]
چون شود در دست [illegible]

هیچ [illegible]
[illegible] کرد [illegible]

[illegible] عاریه [illegible]
[illegible] آن [illegible] که چو [illegible] از خود

[illegible] راه [illegible] نتوان بردن
تا [illegible] دو جهان [illegible]

چه خیالست که [illegible] افلاک [illegible]
هر که [illegible] است از این [illegible]

[illegible] از عشق
اگر [illegible] بر دل [illegible]

ولہ

دل [illegible] را کند گرد آوری
چون [illegible] را کند گرد آوری

چون دل [illegible] عالم [illegible]
[illegible] را کند گرد آوری

در کف [illegible]
ابر [illegible] را کند گرد آوری

[illegible] حاجت [illegible]
[illegible] را کند گرد آوری

تغافل در [illegible] آتش گذارد [illegible]
هر که [illegible] غیبت [illegible] را کند گرد آوری

[illegible] تسخیر عالم کرد از [illegible]
خاتم ملک سلیمان را کند گرد آوری

[illegible] چون آغوش عاشق [illegible]
طوق قمری سرو بستان را کند گرد آوری

کرده [illegible] آه رسوا داغ پنهان مرا
چون صبا بوی گلستان را کند گرد آوری

ولہ

تا نسوزد عود در مجمر ندارد آدمی
تا نگردد دیده آب در گوهر ندارد آدمی

تا نگردد استخوانش توتیا از بار درد
جان روشن [illegible] ندارد آدمی

تا نبندد راه خواهش بر وجود از [illegible]
در نظرها شان اسکندر ندارد آدمی

تا بعیب خود نپردازد بعیب دیگران
حاصلی از زندگی [illegible] ندارد آدمی

روز و شب هر چند با اندیشه [illegible]
غیر ازین اندیشهٔ دیگر ندارد آدمی

عمر جاوید است هر کو [illegible] جان او
یادگاری از سخن بهتر ندارد آدمی

[illegible] دیگری [illegible] افتاده
[illegible] بال و پر ندارد آدمی

عیسی از راه تجرد بر سر آمد چرخ را
پایه‌ای از فقر بالاتر ندارد آدمی

چون [illegible] از [illegible]
شوری از عشق اگر در سر ندارد آدمی

ولہ

خار دیوار است چون از [illegible]
ابر بی باران بود [illegible]

[illegible] چون [illegible] سر [illegible]
می‌شود [illegible] از سر [illegible]

[illegible] هر که بر دارد [illegible]
ورنه [illegible] چون [illegible]

[illegible] جان [illegible]
در [illegible] دندان [illegible]

[illegible] گل [illegible] نوبهار [illegible]
بعد عمری [illegible] گلستان [illegible]

[illegible]
سینه را از خون [illegible] خندان [illegible]

وله

نشسته چند درین بزم خاکسار شوی / گران بجان سبکروح چون غبار شوی
کنون که بال و پری هست مرغ روح ترا / تلاش کن که برین نیلگون حصار شوی
مکن ز قطع کنون گر بهمت مردان / ز خود کناره کنی بحر بیکنار شوی
ز جبهه تو چو خورشید نور میبارد / اگر تو در دل شبها ستاره بار شوی
باعتبار جهان التفات اگر نکنی / میوه هر کس صاحب اعتبار شوی
بخاک راه مریز آب روی خود زنهار / که تا بچشم کسان تیغ آبدار شوی
گران چو سرمه نگاهی بچشم مردم بود / ز خاکمال حوادث اگر غبار شوی
همیشه سبز نشین خضر خواهی بود / اگر بسایه آن سرو پایدار شوی
اگر ز نکهت الوان بجوش شوره نشی / چو غنچه از نفس گرم مشکبار شوی
فریب وعده بیجا مخور صائب / که همچو ساده دلان خرج انتظار شوی

وله

سنگ را در جذبه از دست فلاخن میکنی / جامه خاکستری از دوش گلخن میکنی
در نظرها اعتبارت نیست چون بوی گل / تا چو خار از هر سر دیوار گردن میکنی
یک سر و گردن بلندست از تو خار انجمن / نرگس این افتاده که از چشم روشن میکنی
سوز بی تابی چو شمع آخر کجا خواهی نهفت / اگر بیلی سر کشد از هر جا دامن میکنی
چنین باز گرد رنگ از بال جلاد جنون / وقت تازک شد اگر خود را گلشن میکنی
میرسد صائب ز صد زنهار بجا پا بجنون / کوه را خود را ز سنگ بیقدر معدن میکنی

وله

منتش کمال المصطفی صدر دو عالم مصطفی / بحر کرم کان سخا در هر دو عالم مصطفی
الحسن وجهه [illegible] بار الحسنت [illegible] / ساقی حوض کوثری صدر دو عالم مصطفی
هم نسب برخواسته تقصیر امت خواسته / عالم بنور آراسته صدر دو عالم مصطفی

در

۲۹۰

در انتظار قدسیان مستان جبریل / پشت پناه عاصیان صدر دو عالم مصطفی
از وصف تو خیر البشر ما زاغ البصر / یک معجزت شق القمر صدر دو عالم مصطفی
کونین را زین آمده ارباب تمیز آمده / محبوب داربن آمده صدر دو عالم مصطفی
فردا که آن غوغا شود هر سو واویلا شود / انجا شفیع ما شود صدر دو عالم مصطفی
صائب چو با خاک در از جان و دل شیدا بود / تا شد کند بر وی نظر صدر دو عالم مصطفی

که غیر از سنگ طفلان میکند دیوانه را آبی / که غیر از گنج و گوهر میکند ویرانه را آبی
تمام عمر اگر با کعبه در یک پیرهن باشم / همان در کعبه دل میکنم بتخانه را آبی
عنان گیر روی سیل از گرد و نمی آید / مکن در راه سیلاب فنا کاشانه را آبی
مهیا طپیدن شو که این صیاد سنگیندل / ندارد هیچ کاری غیر دام و دانه را آبی
مرا ابر غفلت سر شاخ جنون می آید / که در ایام گل دارد دماغ خانه را آبی
بحرف عقل گوش انداختم دیوانه گردیدم / مرا از خواب غفلت کرد این افسانه را آبی
نه ناموس دلی دارم نه زنار زن سبحان / مکن با این تجمل دعوی بتخانه را آبی
کسی تا چند مزدور هوا نفس خود باشد / نگشته سد باغ خانه اطفال را آبی
اگر از اهل شوق نه مکدر از اندیشه صائب / که چون باد بهاران میکند دیوانه را آبی

Süleymaniye
Hacı Mahmud Ef.
5895
Yeni Kayıt
Eski Kayıt